

آرامش عرب

آرامشی غریب راضیه درویش زاده

DES: SEDNABEHZAD
WWW.NEGAHDL.COM

گرمای دستات آرامش منه



NEGAHDL.COM



شناسنامه ی کتاب

دسته بندی: رمان

نام رمان:

نام رمان: آرامشی غریب

نویسنده: راضیه درویشزاده کاربر انجمن نگاه

دانلود

ژانر: عاشقانه، اجتماعی

ناظر: @دختران من

ویراستاران: @@ , nadia.seif غزاله* H ،

@زهرا نادرزاده

طراح جلد: SednaBehzad

خلاصه داستان

لیلی دختری خیالپرداز و عاشق که برای پیدا کردن آرامشی بی انتها از خونه فرار می کنه. همون شب اتفاق تلخی می افته که زندگی لیلی رو به تاریکی و تلخی می کشونه و لیلی به منجلابی خطرناک کشیده میشه که...

- وایسا لیلی! صبر کن بهت میگم.

بی توجه به صدازدن های مهدی به سرعت از خونه بیرون اومدم. در رو بستم. با قدم های بلند و سریع از خونه دور شدم. هر چند لحظه یک بار برمی گشتم تا ببینم مهدی دنبالم اومده یا نه. سرم رو برگردوندم که با دیدن کسرا نیشم باز شد. به قدم هام سرعت دادم که دستم به شدت از پشت کشیده شد. تا برگشتم، درد سیلی محکمی رو روی صورتم حس کردم. ضربه دست مهدی این قدر محکم بود که به دیوار خوردم و کیفم روی زمین افتاد. خم شد و به کیفم چنگ زد و نعره کشید:

- وقتی اسم نحس رو صدا می زنی، جون بکن و جواب بده، نه که مثل خر راحت رو بری!

با حرص کیف رو از دستش بیرون کشیدم و داد زدم:

- نحس خودتی و وجودت حیوون! چه خبرته؟

مهدی با حرص یک قدم جلو اومد و غرید:

- دهنش رو گل بگیر تا خودم گل نریختم رو وجودت بی صاحب!

بی توجه به نگاه خیره ای اهالی محله، با دهن صدای زرتی در آوردم.

- مال این حرفا نیستی! یکی بزنی دوتا می خوری.

با عصبانیت خیز برداشتم که به سرعت عقب رفتم. داد زدم:

- بابا! بابا! بیا این حیوون رو بردا...

مهدی دستش رو بلند کرد تا دوباره بزنه که در خونه باز شد و بابا با عصبانیت بیرون اومد. تا مهدی بخواد برگرده،

چنگی به پشت یقه مهدی زد و به عقب کشیدش. شاکی گفت:

- چند دفعه گفتیم تو کاربه کار این دختره ای زبون دراز نداشته باش!؟

مهدی در حالی که نگاه غضب آلودش رو به نگاه پرجرئت من دوخته بود، گفت:

- آخه معلوم نیست هر روز کدوم قبرستونی میره.

- هر قبرستونی که میرم، صد درصد اون قبرستونی که تو دوست دخترای خرابت رو می بری، نمیرم.

بابا برگشت سمتم و غرید:

- لیلی! خفه شو و برو! مهدی تو هم برو تو ببینم. برو داخل!

- اما بابا...

- گفتم برو داخل.

دور از چشم بابا برای مهدی زبون درآوردم که قرمزی صورتش صدبرابر شد. با خنده شونه‌ای بالا انداختم و برگشتم سمت کسرا که با مهربونی نگاهم می‌کرد. چشمک نامحسوسی برایش زد و با سر اشاره کردم که بیاد کوچه پشتی. بی صدا لب زد:

- چشم عزیزم!

قدم تند کردم. از کنارش که رد شدم، درحالی که خودش رو مشغول باز کردن در ماشین کرده بود، آرام گفت:
- زبون دراز خودمی تو.

با این حرفش لبخندی روی لبم نشست. سر برگردوندم که چشمکی بهم زد و باز قلب بی‌جنبه رو به بازی گرفت. بی‌طاقت به قدم‌هام سرعت دادم.

هم‌زمان که من رسیدم، ماشین کسرا جلوی پام ایستاد. سریع سوار ماشین شدم.

- بدو حرکت کن کسرا.

اما بدون هیچ حرکتی به سمتم برگشته بود و فقط نگاهم می‌کرد. با نگرانی از آینه‌ی بغل به انتهای کوچه نگاه کردم و رو به کسرا گفتم:

- حرکت ک...

- لیلی!

این‌قدر با احساس صدام زد که واسه لحظه‌ای غرق چشم‌های مهربونش شدم. آرام لب زد:

- جانم؟

بی‌هوا خودش رو جلو کشید و من رو تو آغوش کشید. بوسه‌ی نرم و آرومی روی شقیقه زد و دم گوشم آرام زمزمه کرد:

- دلم برات تنگ شده بود لیلی!

لبخند عمیقی روی لبم نشست. با هیجانی که تو صدام نشسته بود، جواب دادم:

- همین دیروز هم رو دیدیم؛ ولی با این حال منم دلتنگت بودم.

عقب رفت. نگاه مهربون و پر احساسش رو تو چشم‌هام دوخت.

- لیلی! می‌خوام دوباره بیام جلو.

با این حرفش اخم‌هام تو هم رفت. کلافه و عصبی گفتم:

- وای کسرا! دوباره...

با لحنی کلافه‌تر از من گفت:

- اما لیلی آخه من چی کار کنم که خواهر بزرگ‌ترت خواستگار نداره؟

از حرفش و لحن عاجزانه‌ش خندهم گرفتم. سرم رو به سمت پنجره برگردوندم که به شونه‌م زد و با حرص گفت:

- آره، بخند! بخند! تو که جای من نیستی.

برگشتم سمتش. با جدیت گفتم:

- جای تو نیستم؛ اما جای من بدتر از توعه. حرکت کن کسرا! یهو یکی میاد می بینتمون.

بی‌هیچ حرفی ماشین رو به حرکت درآورد. می‌دونستم کجا می‌خواد بره. مثل همیشه بام تهران. لبخندی روی لبم نشست. دقیقاً یک سال قبل بود که بام تهران با کسرا آشنا شدم. برای اولین بار وقتی دیدمش که بستنی توی دستم

اشتباهی از بالای تپه‌ای که نشسته بودم، روی پیراهن کسرا افتاد. اون لحظه اصلاً فکرمش رو نمی‌کردم که راب طه‌مون این قدر عمیق بشه که شش ماه بعدش، یه دل نه، صد دل عاشق کسرا بشم. کسرا هم بی‌قرار بود و می‌گفت

می‌خواد بیاد خواستگاریم. با اینکه می‌دونستم بابا تا لادن ازدواج نکنه محاله که با ازدواج من موافقت کنه، قبول کردم کسرا بیاد؛ اما همون جور که حدس می‌زدم، بابا قبول نکرد و گفت تا لادن که پنج‌سال از من بزرگ‌تره ازدواج

نکنه، لیلی حق ازدواج کردن رو نداره. کسرا پا پس نکشید. موند. گفت باز میاد. اون قدر که بابا قبول کنه؛ اما من بابا، مهدی و مامان رو خوب می‌شناختم که اجازه ندن کسرا دوباره بیاد خواستگاری. تا امروز که لادن هنوز نه

ازدواج کرده نه خواستگاری داره که دلخوش بشم.

مامان میگه بخت بچم رو بستند. همیشه وقتی این حرف رو می‌زنه دلم می‌خواد بهش بگم یه نفر بخت لادن رو بسته، شما هم دارید بخت من رو با این رسم و افکار قدیمیتون می‌بندید؛ اما حیف که هر حرفی تو خونه‌ی ما باعث

به‌پاشدن یه جنگ میشه. نفسم رو با آه بیرون دادم که متوجه شدم کسرا به سمتم برگشت؛ اما برگشتم که دستش روی دستم نشست. آروم صدام زد:

- لیلی؟

بدون اینکه برگردم، جواب دادم:

- بله؟

با لحن ناراحت و مظلومی گفت:

- از دست من دلخوری؟

حرفی نزدم که گفت:

- باشه. لیلی! معذرت می‌خوام! حق با توعه. اصلاً تا وقتی خودت نگفتی من دیگه حرفی از خواستگاری نمی‌زنم. قول میدم.

دوباره حرفی نزدم که یهو ماشین رو گوشه‌ی خیابون هدایت کرد و نگه داشت. کامل به سمتم برگشت.
- لیلی!

اون قدر عجزتو صداس بود که ناخودآگاه برگشتم سمتش.

- مگه من می‌تونم از تو دلخور باشم آخه؟

نگاه غم‌آلودم رو به کف ماشین دوختم.

- من از خانواده‌م ناراحتم که دارن زندگی من رو پای لادن نابود می‌کنن.

- لیلی! ببینم تو رو.

سرم رو بالا نگرفتم. انگشت اشاره‌ش رو زیر فکم گذاشت و سرم رو بالا آورد. لبخندی به روم زد. من رو تو

آ*غ*وشش کشید.

- آخه فسقلی! تو که می‌دونی من طاقت ناراحتی تو رو ندارم. چرا این جور می‌کنی با من؟

با شیطنت عقب رفتم و گفتم:

- می‌خوام تو رو دیوونه کنم.

خندید و با انگشت اشاره آرام زد روی بینیم.

- من که خودم دیوونه‌ت هستم. نیاز به این کارا نیست.

با ناز خندیدم که اخم‌هاش رو توهم کشید و با لحن مثلاً جدی گفت:

- روسریت رو بکش جلو ببینم. اون رژت رو هم کم کن دختره‌ی خیره‌سر.

با شنیدن حرف و لحن گفتنش قهقهه‌م هوا رفت. کسرا با خنده سری تکون داد و حرکت کرد.

- خب، به نظرت کجا بریم؟

متعجب نگاهش کردم که قیافه‌ش جمع شد و گفت:

- تو رو خدا نگو بام تهران که کم کم وقتی اسم بام یا تهران میاد حالت تهوع می‌گیرم، چه برسه به اینکه بگی بریم

بام تهران.

و حالت عق‌زدن درآورد. با خنده گفتم:

- باشه. هر جا می‌خوای برو. فقط یه جای خلوت باشه.

با شیطنت نگاهش رو از جاده گرفت و برگشت سمتم.

- خلوت؟ واسه چی؟

با حرص مشت‌ی به بازوش زدم و جیغ زدم:

- عه! کسرا! بی‌ادب!

خندید. دستم رو کشید و تو همون حال راندگی بـ*وسه‌ای به روی دستم زد.

- آخ که چقدر خوشمزهای تو.

ریز خندیدم و دیوونه‌ای نثارش کردم.

- اونجا چه خبره؟ چرا ماشینا رو نگه می‌دارن؟

کنجکاو به جایی که اشاره کرده بود، نگاه کردم که هم‌زمان پلیسی که کنار جاده بود به کسرا اشاره کرد که ماشین رو نگه داره. کسرا نگه داشت و پلیس به سمت ماشین اومد. با رسیدن پلیس کسرا شیشه رو پایین کشید. پلیسه که از ستاره‌های روی پیراهنش مشخص بود سروانه، رو به کسرا گفت:

- ایست بازرسی ماشین‌هاست. لطفاً پیاده شید.

کسرا متعجب نگاهی به من و بعد به سروان انداخت.

- بازرسی ماشین من؟

- نه آقا! دنبال یه قاچاقی هستیم و ...

حرفش رو ادامه نداد و گفت:

- پیاده شید لطفاً! چند دقیقه بیشتر زمان نمی‌بره.

کسرا سری تکون داد و رو به من گفت:

- پیاده شو.

پیاده شدم. رو به کسرا گفتم:

- من میرم از اون کیوسک یه شارژ بخرم. الان برمی‌گردم.

- باشه برو. فقط بعد بیا پایین پُل. منتظرتم!

و نامحسوس به ماشین گشتی که اون طرف خیابون بود، اشاره کرد.

با دیدن ماشین گشت رنگ از رخم پرید و بدون اینکه جواب کسرا رو بدم، به سمت کیوسک قدم تند کردم.

- آقا! یه شارژ دوتومنی لطفاً!

- بیا دخترجان.

شارژ رو گرفتم. هم‌زمان که برگشتم، ماشین کسرا حرکت کرد.

راه افتادم تا برم اون سمت خیابون و هم‌زمان سرم رو تو گوشی بردم تا شارژ رو وارد کنم که صدای داد بلندی فضا رو پر کرد:

- خانوم! مواظب باش!



سریع برگشتم. با دیدن ماشین قرمزرنگی که به سرعت به سمتم می‌اومد، وحشت‌زده سرجام خشکم زد. صدای فریادها رو می‌شنیدم؛ اما از ترس نمی‌تونستم کاری بکنم. ماشین داشت نزدیکم می‌شد که دستم به سرعت کشیده شد. چشم‌هام رو از ترس بستم. هم‌زمان با کشیده شدنم پام پیچ خورد و به سمت زمین کج شدم. هر دو بی‌تعادل روی زمین افتادیم و من روی شخصی افتادم که نجاتم داده بود. صدای آروم و جدی‌ای توی گوشم پیچید.

- خانوم؟ خوبید؟

چشم‌هام رو باز کردم که برای چندثانیه مات نگاه مشکمی و اخم‌های درهمش شدم. آروم و با لحن سرد و جدی لب زد:

- خوبید؟

تازه متوجه وضعی که توش بودیم شدم. دستم رو تخت سه‌سینه‌ش زدم و به سرعت بلند شدم.

- خوبم. ممنون!

سربازی به سمتمون دوید و وحشت‌زده کنار من ایستاد. رو به پلیسه که دوباره از ستاره‌های لباسش فهمیدم سرگرده، گفت:

- امیربهدار؟ خوبی؟

سرگردی که تازه فهمیده بودم اسمش امیربهداره، نگاه غضب‌آلودی به سرباز انداخت. از جاش بلند شد و با جدیت و تحکم گفت:

- اگه می‌خوای برات شیش‌ماه اضافه خدمت بزنی، یه بار دیگه حین ماموریت من رو داداش یا امیربهدار صدا بزنی. و درحالی‌که از کنارم می‌گذشت، چپ‌چی به سرباز رفت.

نگاهم رو از سرباز گرفتم و برگشتم. این‌بار با احتیاط‌تر از قبل از جاده رد شدم و به سمت ماشین کسرا رفتم.

- خانوم؟

کنار ماشین ایستادم و برگشتم که هم‌زمان کسرا هم از ماشین پیاده شد. همون سربازی که داداش سرگرد بود. با قدم‌های بلند خودش رو به من رسوند و کارت شارژ رو سمتم گرفت.

- بفرمایید! افتاده بود زمین.

و نگاه کوتاهی به کسرا انداخت. کارت شارژ رو ازش گرفتم و گفتم:

- مرسی ممنون!

- خواهش می‌کنم.

لحظه‌ی آخر که داشت برمی‌گشت، نگاهم رو به اسمش که روی لباسش نوشته بود، انداختم. «فرزام‌افرا»

شونه‌ای بالا انداختم و برگشتم سمت کسرا که اخم‌هاش توهم بود. چشمکی زدم و با شیطنت گفتم:
- حسودیت شد؟

به کارت شارژ تو دستم اشاره کرد و گفت:

- چرا تو دست اون بود؟

درحالی که سمت ماشین می‌رفتم، گفتم:

- حتماً حواسم نبوده از دستم افتاده.

نمی‌خواستم بفهمه که نزدیک بود تصادف کنم و الکی نگران بشه. تو ماشین نشستیم. کسرا هم سوار شد؛ اما نگاهش رو ازم نگرفت. برگشتم سمتش و شاکی گفتم:

- چیه؟ چرا این جوری نگاه می‌کنی؟

لبخندی رو لبش نشست. سری تکون داد و بی‌هیچ حرفی ماشین رو به حرکت درآورد.

- لیلی!

نگاهم رو از بستنی تو دستم گرفتم و سر برگردوندم به سمتش.

- جانم؟

سرش رو پایین انداخت.

- می‌دونم قول داده بودم که حرفی نزنم؛ اما...

منتظر چشم دوختم بهش تا بقیه حرفش رو بزنه. چند لحظه سکوت کرد و در آخر با صدای آروم و گرفته‌ای گفت:

- خسته شدم لیلی! از این وضع، از این پنهون کاری‌ها.

سرش رو بالا گرفت. با دیدن اشک تو چشم‌هاش، ناباورانه لب زدم:

- کسرا!

لبخند تلخی روی لبش نشست. دست پیش آورد و بستنی تو دستم رو گرفت و همراه بستنی خودش داخل سطل زباله‌ای که یه کم اون طرف‌تر بود انداخت. دستم رو تو دستش گرفت.

- میگم خسته شدم، منظورم از تو نیست. من هیچ‌وقت از تو خسته نمیشم لیلی! هیچ‌وقت! خسته شدم از اینکه

نمی‌تونم راحت عشقم رو به همه نشون بدم. نمی‌تونم دستت رو بگیرم و برای یکه روز هم که شده بدون هیچ

استرس و اضطرابی کنار هم قدم بزنیم.

سکوت کرد. سرش رو پایین انداخت. با بغضی که تو گلوم بود، گفتم:

- منم دلم می‌خواد کسرا. دلم تمام چیزایی که گفتی و خیلی چیزای دیگه رو با تو می‌خواد؛ اما...

قطره‌ی اشکی روی گونه‌م سُر خورد. دستم رو از زیر دستِ کسرا بیرون کشیدم و اشک‌هام رو پاک کردم. چند لحظه سکوت بینمون حاکم شد که سرش رو بالا آورد.

- بذار دوباره پیام خواستگاریت.

با عجز چشم‌هام رو بستم و صداش زدم:

- کسرا!

با تمام احساس و صدای لرزون جواب داد:

- جان کسرا!

چشم‌هام رو باز کردم.

- می‌دونی که قبول نمی‌کنن کسرا. حتی اگه بابا هم قبول کنه، مهدی قبول نمی‌کنه.

حرص آلود نگاهی به اطراف انداخت و زیر لب زمزمه کرد:

- ای تو روح مهدی!

و عصبی گفت:

- پس چی کار کنیم لیلی؟ من دیگه واقعاً طاقت ندارم. من تو رو می‌خوام! به هر قیمتی که شده.

و با لحنی مصمم و جدی لب زد:

- حتی اگه مجبور بشم با تو فرار کنم.

چشم‌هام از فرط تعجب گشاد شد و ناباورانه لب زدم:

- کسرا!

کلافه از جاش بلند شد و گفت:

- کافیه لی... ساکت شد. به ثانیه نکشید که رنگ نگاهش تغییر کرد و رنگ از رخس پرید. آرام زمزمه کرد:

- لیلی! مهدی.

با شنیدن اسم مهدی وحشت‌زده از روی نمیکت بلند شدم که هم‌زمان صدای نعره‌ی مهدی تو فضای پارک پیچید.

- لیلی!

دادش رعشه به تنم انداخت. چشم‌هام رو بستم و تو دلم خدا رو صدا زدم. دستم از پشت کشیده شد. برگشتنم همانا و خوردن سیلی محکمی از مهدی همانا. اون قدر محکم زد که روی نمیکت پرت شدم. صدای فریادش بلند شد:

- اینجا با این مرتیکه چه غلطی می‌کنی لیلی؟ ها؟

برگشت سمت کسرا و یقه‌ش را چنگ زد. بدون هیچ تردیدی مشت‌ی حواله‌ی صورت کسرا کرد و فریاد زد:

- مگه بابام توی کثافت رو رد نکرد، ها؟
وحشت زده به مهدی که از عصبانیت صورتش سرخ شده بود، نگاه کردم. آرام لب زدم:
- کسرا!
مهدی بی‌هوا برگشت و پشت دستی تو دهنم زد و نعره زد:
- خفه خون بگیر دختره‌ی احمق! امروز جنازه‌تو از اون خونه‌ی بی‌صاحب شده نفرستم بیرون مهدی نیستم.
با تن و بدنی لرزون از روی نیمکت بلند شدم و با گریه گفتم:
- مهدی! تو رو خدا صبر کن! تو...
- خفه شو لیلی! خفه شو!
بازوم رو کشید و با عصبانیت گفت:
- راه بیفت.
کسرا به سرعت خودش رو به مهدی رسوند و گفت:
- وایسا! کجا می‌بری؟
مهدی با خشمی کنترل نشده برگشت و محکم تخت سه‌پایه‌ی کسرا زد که دو قدم به عقب پرت شد. با خشم
گریه:
- فعلاً گورت رو گم کن تا همین‌جا نکشتمت. نترس! بعداً به حساب تو هم می‌رسم. راه بیفت لیلی!
کسرا لاجوجانه جلوی مهدی ایستاد و با لحنی حق‌به‌جانب گفت:
- گفتم کجا می‌بری لیلی رو!
مهدی چشم‌هایش را با حرص بست. بی‌هوا بازوم رو رها کرد و یقه‌ی کسرا رو چسبید. مشت محکمی به صورت
کسرا زد و بی‌اینکه اجازه‌ای به کسرا بده تا از جاش بلند بشه، مشت و لگدهای بعدی رو نثار کسرا کرد. جیغ می‌زد
و التماسش می‌کردم و لش کنه؛ اما انگار کر شده بود. بالاخره چندتا مرد تونستن کسرا رو از زیر مشت و لگداهش
بیرون بکشند.
درحالی که نفس نفس می‌زد و از تحرک زیاد عرق روی پیشونیش نشسته بود، برگشت. نگاه به خون نشسته‌ش رو به
من دوخت و غریه:
- راه بیفت.
نگران به کسرا که روی نیمکت بی‌جون افتاده بود، نگاه می‌کردم که با حرص بازوم رو کشید و به جلو هولم داد.
- برو تا همین بلا رو سر خودت نیاوردم لیلی.
به ناچار راه افتادم و همراهش رفتم.

لگد محکمی به در زدم و با حرص داد زدم:

- باز کن درو مهدی.

با مشت به جون در افتادم. می‌دونستم مهدی زیاد طاقت نداره و برخلاف دستور بابا که گفته بود به هیچ وجه در رو باز نکن، الانه که حمله کنه سمته در.

مشت محکمی به در زدم که دستم درد گرفت؛ اما کوتاه نیومدم.

- باز کنید درو! چی از جونم می‌خواید، ها؟ به من چه که لادن خواستگار نداره! به من چه که شما هنوز تو دوره‌ی قجر موندید و...

در به شدت باز شد و محکم تو صورتم خورد. جیغ از ته دل و پر دردی کشیدم. درد بدی تو بینیم پیچید. از درد جیغ‌های ممتدی می‌کشیدم. مهدی که ترسیده بود، همون جلوی در خشکش زده بود. هجوم خون از بینیم رو حس کردم. مامان وحشت‌زده وارد اتاق شد.

- چی شده؟ مهدی چی کار کردی؟

دوید سمتم. از درد تمام بدنم سست شد. بی‌حال به دیوار تکیه زدم و آرام ناله می‌کردم. دستم از روی بینیم بی‌جون پایین افتاد. نمی‌دونم تو چه حالی بودم که مامان تا صورتم رو دید جیغ بنفشی کشید. برگشت و خیز برد سمت مهدی. داد زد:

- خدا از روی زمین برت داره مهدی! چی کارش کردی، ها؟ چه بلایی سرش آوردی؟

به‌سمتم اومد. با صدایی که از نگرانی و ترس می‌لرزید، گفت:

- پاشو مادر! پاشو قربونت برم! پاشو بریم صورتت رو بشور.

زیر بازوم رو گرفت و کمک کرد بلند بشم. از اتاق بیرون اومدیم که لادن درحالی که نگاه غمگینش رو به من دوخته بود، دستمال کاغذی رو سمتم گرفت؛ اما حتی جون نداشتم دست‌هام رو بلند کنم. بینیم به طرز وحشتناکی تیر می‌کشید و خون به سرعت ازش میومد.

- خودت بذار رو بینیش لادن.

مامان من رو تو برد تو حموم و خودش آرام آب زد تو صورتم. بغض توی گلویم سنگین‌تر شد. چشم‌هام یک لحظه از اشک خالی نمی‌شد. مامان نگاه مهربونی بهم انداخت و گفت:

- الان خوب میشی. فکر نکنم شکسته باشه. بیا بریم یه کم بشین. رنگ از روت پریده.

دستش رو پس زدم. بدون اینکه نگاهی به مامان بندازم، خم شدم دستمال کاغذی رو از روی میز برداشتم. آرام گفتم:

- میرم تو اتاق خودم.
یه قدم برداشتم که گفت:
- بابات قبول کرد.
سرجام ایستادم، با شک سر برگردوندم سمت مامان و آرام لب زدم:
- چی رو؟
مامان نگاه گرفته‌ای به لادن انداخت و گفت:
- که ازدواج کنی.
با شنیدن همین یکه جمله انگار که تمام دردهام یک‌باره پر کشید. دستمال از دستم افتاد و با هیجان دست‌هام رو به هم کوبیدم و گفتم:
- مامان؟ جدی میگی؟
- دل خوش نکن خانوم زرنگ! بابا قبول کرد که ازدواج کنی؛ اما نه با کسرا.
به ضرب به سمت مهدی برگشتم. لبخند تمسخرآمیزی روی لبش بود که حرصم می‌داد و باعث شد نتونم جلوی خودم رو بگیرم و عصبی گفتم:
- داری دروغ میگی!
نیش‌خندی زد و گفت:
- من دروغ میگویم؟ باشه. مامان! تو بهش بگو.
نگاه شک‌آلود و منتظرم رو به مامان انداختم که سرش رو پایین انداخت و آرام گفت:
- مهدی راست میگه.
با شنیدن جوابش از کوره در رفتم داد زدم:
- چی میگی مامان؟ یعنی چی بابا قبول کرده ازدواج کنم؛ اما با کسی جز کسرا؟
مهدی با همون لحن قبلی گفت:
- آخه نه که خیلی عشق ازدواجی، واسه همین می‌خواد زود شوهرت بده که یهو هوست رو...
نذاشتم حرفش رو ادامه بده. بی‌هوا برگشتم و سیلی محکمی تو صورتش زدم که صدای هین بلند مامان و لادن بلند شد. با نگاهی غضب‌آلود تو چشم‌های به خون نشسته‌ی مهدی زل زدم. با صدای خش‌دار و حرص‌آلود گفتم:
- این رو زدم که یادت نره حرف زدن درست رو.
مهدی با خشم فکم رو میون پنجه‌هاش گرفت و با عصبانیت گفت:



- بد کردی لیلی! تا چند دقیقه قبل می‌خواستم جلوی بابا رو بگیرم تا تو رو به سردار معتاد نده؛ اما انگار همون سردار هم از سرت زیادیه.

دستم رو روی دست مهدی گذاشتم و به سختی از فکم جداش کردم. با لحنی شبیه به لحن غضب‌آلود خودش گفتم:

- هر غلطی می‌خوای بکنی، بکن مهدی! فقط این رو بدون می‌میرم؛ اما زن اون مفرنگی نمیشم. محکم تخت سه‌پینه‌ش زدم و فریاد زدم:

- من هرکاری کردم و هرچی هستم، حداقلش این شعور رو داشتم و یه سال تموم جلوی احساسات خودم رو گرفتم و اجازه ندادم کسرا جز همون یه بار، بار دیگه‌ای بیاد خواستگاری. حاضر بودم هزارسال دیگه پنهانی و با دنیایی از استرس با کسرا مخفیانه بیرون برم؛ اما برای بار دوم غم رو تو چشم‌های لادن نبینم؛ اما شما نداشتید. به شونه‌ی مهدی زدم و با لحن دلخوری گفتم:

- حاشا به غیرت مهدی! حاشا! تو چشم‌هام زل زنی و بگی می‌ترسم هوست آبرومون رو ببره. حاشا به این غیرت که دم به ثانیه ازش دم می‌زنی؛ اما من تا حالا توی وجود تو ندیدمش. صدای عصبی و شاک‌ی مامان بلند شد.

- عه! لیلی! بسه! احترام داداشت رو نگه دار.

تو چشم‌های خشم‌آلود مهدی زل زدم. نیش‌خندی زدم و زمزمه کردم:
- احترام؟!

از کنار مهدی رد شدم و رفتم تو اتاقم. تا خود شب تو اتاق موندم و در رو از پشت قفل کردم. ساعت هشت بود که بابا اومد خونه. از صدای عصبی و شاک‌ی و حرف‌هایی که می‌زد، فهمیدم کسرا دوباره رفته دم شرکت. با شنیدن حرف‌های بابا لبخندی روی لبم نشست؛ اما با یادآوری دیشب، اینکه کسرا اومده بود دم در و مهدی با کتک‌کاری و داد و فریاد مجبورش کرد بره، لبخنده تلخی روی لبم نشست. دستم رو زیر کمد بردم و تنها عکس دونفره‌ی خودم و کسرا رو بیرون کشیدم. چهره‌ی کسرا رو که تو عکس دیدم، تازه دلتنگیم رو به یاد آوردم. اشک‌هام بی‌صدا روی گونه‌م سُرخورد. حرف‌هایی که روز آخر زد رو به یاد آوردم. می‌دونستم با فهمیدن مهدی و بابا دیگه هیچ راهی نیست جز اینکه به کسرا برسیم. سرم رو بالا آوردم و تو آینه نگاه کردم. آروم لب زدم:
- فرار؟

دانای کل

- داداش!
- سرش رو بالا گرفت و نگاه جدی و غضب‌آلودی به فرزام انداخت. حرفش رو به سرعت تصحیح کرد و گفت:
- آخ ببخشید! جناب سرگرد.
- پرونده‌ی توی دستش رو روی میز انداخت و جواب داد:
- بگو فرزام.
- فرزام با شیطنت تایی ابرویش را بالا و گفت:
- فرزام؟
- با حرص برگشت و انگشت تهدیدش رو بالا گرفت و گفت:
- به خدا قسم رحم نمی‌کنم داداشمی و پنج ماه اضافه خدمت می‌زنم واسه‌ت و همین یه ماه آخر رو می‌کنم شیش ماه.
- فرزام با خنده دستش را به نشانه‌ی تسلیم بالا برد و گفت:
- باشه. ببخشید سرگرد!
- خب بگو. چی کار داشتی؟
- به ساعت مچیش اشاره کرد و گفت:
- ساعت یازده شبه.
- خب که چی؟
- در اتاق رو بست و کنار امیربهادر روی مبل تک نفره نشست و گفت:
- یعنی اینکه فردا حرکتمون به دبی هست. مامان هم...
- با سنگینی نگاه امیربهادر حرفش رو خورد. بدون اینکه به روی خودش بیاره، آروم از روی مبل بلند شد. احترام نظامی داد و گفت:
- من بیرون منتظرتونم.
- به سمت در رفت که با صدای امیربهادر سر جاش می‌خکوب شد.
- قرار نیست تو هیچ کجا بیای فرزام!
- به سرعت برگشت و گفت:
- آخه چرا امیر؟
- جدی نگاهی به فرزام انداخت.
- چون من می‌گم.

با حرص گفت:

- اما سرهنگ این اجازه رو داده.

بی حوصله و عصبی گفت:

- داده که داده! فرزام! گفتم حق نداری بیای تا وقتی که سربازیت تموم بشه.

- سربازیم تا یه ماه دیگه تموم میشه. دانشگاه افسری رو هم که گذروندم. سرهنگ گفته بعد از اتمام دوره سربازیم می‌تونم اینجا شروع به کار کنم.

- خب که چی؟

- یعنی می‌تونم بیام. این عملیات هم امتحانی میام.

- نمی‌تونی.

- می‌تونم.

با عصبانیت برگشت و داد زد:

- فرزام!

اما فرزام که گویی قصد کوتاه آمدن نداشت، مصمم جواب داد:

- میام سرگرد! میام!

و بدون اینکه به امیربهادر اجازه‌ی زدن حرفی رو بده، از اتاق بیرون رفت. امیربهادر نگاه حرص‌آلودش رو از جای

خالی فرزام گرفت و زیر لب احمقی نثارش کرد.

به ساعت دیواری اتاقش نگاه کرد. به سمت لباس‌هاش که پشت در به دیوار آویزون بود، رفت و با لباس‌های فرمش

عوض کرد. از ستاد بیرون زد. سوار ماشین شد که فرزام با شیطنت نگاهی بهش انداخت و گفت:

- راستی راستی که همه‌جوره خوش‌تیپی سرگرد.

و سریع حرفش را تصحیح کرد.

- آخ ببخشید! امیربهادر! یادم رفت که دیگه تو ستاد نیستیم.

پنجره‌ی ماشین رو پایین کشید و در جواب پرحرفی‌های فرزام گفت:

- حرکت کن فرزام!

- ای به چشم سر... ای بابا! چه بد عادت کردما. هی میگم سرگرد.

با چپ‌چی که امیربهادر بهش رفت. صدای قهقهه‌ش تو ماشین پیچید.



کلید را آرام بدون اینکه صدایی ایجاد کند، در قفل چرخاند. در را که باز کرد، کیفش را محکم‌تر به سینه‌اش چسباند و از اتاق بیرون رفت. هم‌زمان در اتاق مهدی باز شد. به سرعت داخل اتاق برگشت. پشت در ایستاد. نفس حبس شده در سینه‌اش را به راحتی بیرون داد. چند لحظه صبر کرد که با بسته شدن در اتاق مهدی، به سرعت در اتاق را باز کرد و بیرون رفت. به سمت پذیرایی دوید و حواسش را جمع کرد تا در آن تاریکی پایش به جایی گیر نکند. گوشی پدرش را که همیشه بر روی میز بود، برداشت. با دیدن ساعت ترسی در جانش افتاد؛ اما با فکر اینکه به کسرا زنگ می‌زند و او حتماً دنبالش می‌آید، ترس را کنار گذاشت.

به آرامی از سالن بیرون زد. طبق عادت در را محکم به هم کوبید. با صدای در وحشت‌زده در جایش پرید. نگاهش سریع به سمت اتاق مهدی که چراغش روشن شد برگشت. وحشت‌زده زمزمه کرد:
- وای!

با شنیدن صدای دویدنی که از سالن آمد، به یک‌باره به خودش آمد و به سرعت به سمت در حیاط دوید. در را باز کرد. بدون اینکه در را ببندد، به سمت خیابان دوید.

آن قدر به سرعت می‌دوید که صدای نفس‌های بلندش تنها صدایی بود که سکوت خوفناک شب را می‌شکست. پشت دیوار سنگی پنهان شد. نگاه وحشت‌زده‌اش را در تاریکی شب گرداند. آب گلویش را به زور و با ترس قورت داد. قلبش از ترس به سرعت خودش را به دیواره‌ی سینه‌اش می‌کوبید. بی‌جان با پاهای لرزان همان‌جا کنار دیوار نشست و کیفش را در آغوش کشید. گوشی را از جیب مانتویش درآورد و به سختی با انگشت‌های لرزان و بی‌جان شماره‌ی کسرا را گرفت. با شنیدن صدای زنی که خبر از خاموشی گوشی می‌داد، آه از نهادش بلند شد. سرش را آرام به دیوار کوبید. هق‌هق گریه‌اش در فضای ساکت خیابان پیچید. با صدای توقف ماشینی پشت دیوار، گریه‌اش قطع شد.

وحشت‌زده از جایش بلند شد و یک قدم عقب رفت. صدای بازوبسته شدن در ماشین و در آخر قدم‌های محکمی که به دیوار نزدیک می‌شد، آمد. دستش را محکم روی دهنش گذاشت. سرعت تپش قلبش بالاتر رفت. قدم‌ها هر لحظه نزدیک و نزدیک‌تر می‌شد و صدای زمخت مردی که گفت:
- بریم! کسی این‌جا نیست.

و این‌بار صدای قدم‌هایشان که دور می‌شد، آمد. لیلی آرام چشم‌هایش را بست. نفسش را به راحتی بیرون داد و بی‌رمق روی زمین نشست. صدای باز شدن در ماشین هم‌زمان با صدای زنگ خوردن گوشی‌اش شد. هر سه مرد به سرعت به سمت دیوار برگشتند و به‌سوی دیوار دویدند. وحشت‌زده جیغ بلندی زد و به سرعت گوشی را جواب داد. با صدای بلند و بغض‌آلودی گفت:

- کسرا! تو رو خدا بیا!



صدای نگران کسرا در گوشی پیچید:

- الو؟ لیلی؟ چی شده؟

- بی... .

با کشیده شدن گوشی از دستش، جیغ بلندتری زد و برگشت. مرد با خشم چنگی به موهای لیلی زد و غرید:

- پاشو بینم!

لیلی وحشتزده شروع به تقلا و جیغ زدن کرد. یکی دیگر از آن سه مرد با حرص گفت:

- قاسم! خفه‌ش کن تا ملت نریختن سرمون.

مرد بی‌درنگ دستمال حاوی مواد بیهوشی را به بینی لیلی که در حال دست‌وپازدن و جیغ زدن بود، گذاشت. کم‌کم

از تقلا افتاد و تن بی‌جانش در آغوش مرد افتاد.

- سریع ببریدش تو ماشین.

مرد لیلی را در آغوش کشید و سوار ماشین کرد و ماشین به‌سرعت به حرکت درآمد. تنها گوشی برجای ماند و

صدای نگران و وحشتزده‌ی کسرا که نشان می‌داد هنوز پشت خط است.

از ماشین پیاده شد و برای هزارمین بار در این یک ساعت، تماس فرزام را ریجکت کرد. دستی به کت خوش‌دوخت

مشکی‌اش کشید. عینک را بر چشمانش زد. با نگاهی دقیق به اطراف نگاه کرد. نگاهش به خالد افتاد که به‌سوییش

می‌آمد. خالد با لحن سرخوشی گفت:

- به! امیرجان! گفتم شاید پشیمون شدی و نمیای!

و به اطراف نگاهی کرد و ادامه داد:

- پس داداشت کجاست؟ اون نیما؟

درحالی‌که نگاه جدی‌اش را به دخترانی که پشت سرهم هم و به‌ترتیب وارد کشتی می‌شدند، دوخته بود، جواب داد:

- ن... .

- من اومدم.

با صدای فرزام حرف در دهانش ماسید. به‌سرعت برگشت. خالد که مرد خنده‌رویی بود، قهقهه‌ای سر داد و ضربه‌ای

به شانه‌ی فرزام زد و گفت:

- خوش اومدی پسر! من برم بینم اینا دارن چه غلطی می‌کنن

فرزام که از ضربه‌ی دست خالد اخم‌هایش درهم رفته بود، با دور شدن خالد درحالی‌که آرام بازویش را نوازش

می‌کرد، آرام زمزمه کرد:

- دستت بشکنه دستم شکست!

سرش را بالا گرفت. با دیدن اخم‌های درهم امیربهادر، انگشت اشاره‌اش را تهدیدوار جلوی امیر گرفت و شاکی گفت:

- اون جور نگاه نکن که حسابی از دستت شکارم! نامرد!

امیربهادر بی توجه به فرزام به سمت کشتی رفت و نامحسوس انگشت اشاره‌اش را پشت گوشش کشید و ردیاب را فعال کرد. دستش را به حالت اینکه می‌خواهد سرفه کند، روی لب‌هایش گذاشت. آرام گفت:

- جناب سرهنگ! عملیات شروع شد.

و صدای سرهنگ در گوشش پیچید.

- دست علی همراهت سرگرد! ان شاءالله که موفق بشی.

بدون آنکه جواب سرهنگ را بدهد، وارد کشتی شد. پشت سرش فرزام بالا آمد.

- خب، حالا جای ما کجاست.

امیربهادر که از دست فرزام و لجajتش برای آمدن عصبی بود، برگشت و غرید:

- فرزام! تا اطلاع ثانوی دوروبر من نیلک که می‌زنم داغونت می‌کنم.

و از کنار فرزام گذاشت. وارد اتاق کشتی شد. فرزام هم بی توجه به اخطار امیربهادر، پشت سرش رفت که نگاه هر

دو به لیلی که روی مبل بی‌هوش افتاده بود، افتاد. امیربهادر اخم‌هایش را درهم کرد و زیر لب زمزمه کرد:

- هنوز نیومده شروع کردن.

فرزام که متوجه منظور امیر شده بود، متعجب به لیلی که بدجور چهره‌ش برایش آشنا می‌آمد، نگاهی انداخت و

گفت:

- امیر! این دختره قیافه‌ش خیلی آشناس.

پوزخندی زد و گفت:

- یکی از همون دخترای احمقه که حاضر شد خودش رو بفروشه به شیخای عرب.

فرزام دقیق به چهره‌ی لیلی خیره شد و یک آن چهره‌ی لیلی را به یاد آورد و هیجان‌زده بلند گفت:

- نه امیر! این دختره همونیه که تو...

- عه! بچه‌ها! شما اینجایید؟

امیر سری تکان داد. به سمت خالد رفت.

- بریم.

باهم از اتاق بیرون رفتند. فرزام ماند با نگاه کنجکاو و شک‌آلودش به لیلی.

- فرزام!

با صدای هشدارگونه‌ی امیربهادر، نگاهش را از لیلی گرفت و بلند گفت:

- اومدم داداش! اومدم.

از اتاق بیرون رفت. امیربهادر که کنار لنج منتظر فرزام بود، چشم غره‌ای به فرزام رفت و گفت:

- قراره تا آخرش همین جور مواظبت باشم فرزام؟ شاکی جواب داد:

- امیر! چی کار کردم مگه؟ در ضمن، تو چرا انقدر نگرانی؟ من بیست و چهارسالمه.

امیربهادر آرام جواب داد:

- آره. فقط سنت بیست و چهاره.

و از کنار فرزام رد شد. فرزام به سرعت برگشت و با حرص گفت:

- وایسا امیر! منظورت چی بود؟ امیر! هوی آقا اف...

امیربهادر به سرعت برگشت. جلوی دهان فرزام را گرفت و آرام غرید:

- افرا و زهرمار فرزام!

فرزام که تازه متوجه‌ی اشتباهش شده بود، دستش را به معنی تسلیم بالا برد. امیر دستش را از جلوی دهان فرزام

برداشت. با تحکم گفت:

- افرا نه، وادی. خراب نکن فرزام! هیچ کس نباید بفهمه فامیل اصلیمون رو.

فرزام آرام گفت:

- خالد داره میاد. باشه، حواسم هست.

و لبخندی به روی خالد زد. خالد با آن لهجۀ عربی که داشت، گفت:

- امیر داداش! کجا رفتی خب؟ قرار بود بیای کمک.

امیربهادر برگشت و لبخندی مصنوعی به روی خالد زد. دستش را آرام پشت کمر خالد زد و گفت:

- ببخشید! بریم.

و همراه با خالد به سمت اتاقک کوچیکی که تمام دختران را در آن فرستاده بودند، رفتند. خالد نگاهی به اطراف

انداخت و گفت:

- تا ده دقیقه دیگه حرکت. فقط خدا کنه که مأمورهای از خدا بی‌خبر سر نرسن که کار میلیاردی ما رو خراب کنه.

و با خنده گفت:

- خدایی باورت میشه ده-بیست تا دختر ببریم اونور آب و دویست میلیارد از شیخ‌های عرب بگیریم.

قهقهه‌های زد و جلوتر از امیربهادر وارد اتاق شد و نگاه پر نفرت امیربهادر را بر روی خودش ندید. وارد اتاق شد و پخ بلندی به روی دخترکی که در حال گریه بود، کرد که دخترک بیچاره جیغی زد و خودش را بیشتر در آغوش کشید. خالد با لبخند کریه‌ی به دخترک نگاهی کرد و رو به امیربهادر گفت:

- تو کارت رو شروع کن امیر!

امیر نگاه نگران‌ش را از دخترک گرفت و براساس لیستی که خالد به دستش داده بود، تک‌تک دختران را نام برد و در آخر بلند گفت:

- تبسم حشمت؟

خالد نگاه هیزش را از دخترک گرفت و گفت:

- اینم تبسم ماست!

دستش را جلو برد و انگشت اشاره‌اش را نوازش گونه بر روی گونه‌ی دخترک کشید که تبسم با خشم دستش را پس زد و داد زد:

- دستت رو به من نز...

با پشت دستی محکمی که در دهانش خورد، جیغ پر دردی کشید و صورتش را میان دستانش پنهان کرد. خالد وحشیانه فک تبسم را میان پنجه‌هایش گرفت و با لحنی خشم‌آلود گفت:

- این رو زدم که دیگه دست من رو پس نرنی. در ضمن! عادت کن به این دستمالی‌شدن‌ها که قراره...

امیر که متوجه لرزش بدن دخترک شده بود، به سرعت جلو رفت. بازوی خالد را گرفت و گفت:

- بسه خالد! داره پس میفته.

خالد با حرص داد زد:

- پس بیفته! به درک!

امیربهادر چشم‌هایش را بست و جمله‌ای را که خوب می‌دانست خالد را آرام می‌کند، گفت:

- اون وقت از دویست میلیاردت صدمیلیون کم میشه.

خالد دستش را عقب کشید. حریصانه گفت:

- آره. راست میگی. نباید به خاطر این دخترک بی‌ارزش از پول خودم بگذرم.

این حرف را زد و به سرعت از اتاق بیرون رفت. امیربهادر نفس حبس شده در سینه‌اش را با صدا و به سختی بیرون داد. دستی به گونه‌اش کشید. با صدای هق‌هق آرامی که شنید، به سمت تبسم برگشت و آرام گفت:

- خوبی؟

نگاه ترس‌آلودش را به امیر دوخت و تندتند سرش را به نشانه‌ی مثبت تکان داد. پوفی کرد و با قدم‌های بلند از اتاقک کشتی بیرون رفت. از پله‌ها بالا رفت. نگاهش به فرزام افتاد که به دیوارهای کشتی تکیه زده بود و درحال ور رفتن با موبایلش بود. خالد به ناخدا با تحکم گفت:

- یالا راه بیفت!

- چشم قربان!

نگاهش را از خالد که پشت به او بود، گرفت. دستش را جلوی دهانش گرفت و آرام زمزمه کرد:

- راه افتادیم قربان.

- دریافت شد.

- هی! کسی اینجا نیست؟

و ضربات ممتدی که به اتاقک گوشه‌ی کشتی خورد. خالد، امیر و فرزام، هر سه به سمت اتاقک برگشتند.

خالد لبش را تر کرد. ضربه‌ای به شانه‌ی امیربهادر زد و گفت:

- دستت رو می‌بوسه امیر! این دختره خیلی چموش و زبون‌درازه. من نمی‌تونم برم. یهو کار دست خودم میدم. امیربهادر نگاه جدی به خالد انداخت.

- خیل‌خب.

خالد اسلحه رو به سمت امیربهادر گرفت و گفت:

- ساکتش کن.

فرزام وحشت‌زده چند قدم جلو آمد. بلند گفت:

- یعنی بکشش؟

خالد زد زیر خنده و گفت:

- امیر این داداشت خیلی آی کیو‌عه‌ها! اگه به کشتن بودن که خودم راحتش می‌ک...

امیر بی‌حوصله وسط حرفش پرید و گفت:

- بحث رو کش نده خالد. من میرم.

برگشت. با قدم‌های بلند و محکم به سمت اتاقک رفت.

لیلی بی‌وقفه مشت‌های پی‌درپی به در می‌زد. با صدای چرخش کلید در قفل، به سرعت عقب رفت. در باز شد و

هیكل ورزیده امیربهادر با آن نگاه جدی و ابروهای درهم‌گره خورده نمایان شد.

وارد اتاق شد. در را پشت سرش بست و قفل کرد.

لیلی به خودش آمد و با حرص گفت:

- چرا در رو قفل می کنی؟ برو کنار! می خوام برم بیرون.
امیربهادر برگشت. با صدای بم و پر تحکم گفت:
- برو عقب!

با غیظ یک قدم جلو رفت. جواب داد:

- نمیرم. تو برو عقب! می خوام برم بیرون. اصلاً شما کی هستید، ها؟ چرا من رو دزدیدید و آوردید این خراب شده؟
دستش را روی بازوی امیر گذاشت و سعی کرد کنارش بزند؛ اما امیر بدون آنکه ذره‌ای از جایش تکان بخورد، با همان جدیت به دخترک روبه‌رویش که تازه داشت به حرف فرزام می‌رسید که چهره‌اش آشناست، خیره بود.
لیلی بی‌طاقت داد زد:

- اه! برو کنار ببینم! چرا عین سنگی تو؟ گفتم می خوام برم بیرون، نمی فهمی؟

امیربهادر عقب رفت. لیلی به سمت در خیز برداشت. دستگیره را چندباری بالاوپایین کرد. با عصبانیت برگشت و داد زد:

- اینکه قفله!

امیربهادر نیش‌خندی زد و گفت:

- می‌خواستی باز باشه که از اینجا هم فرار کنی؟

لیلی در جایش خشکش زد. آرام برگشت و با نگاهی که رنگ تردید داشت، به امیر نگاه کرد. آرام لب زد:
- تو... تو... .

پوزخندی روی لبش رنگ گرفت و با همان لحن تمسخرآمیز قبل جواب داد:

- من از کجا می‌دونم فرار کردی، ها؟ یا اینکه کی بهم گفته؟

لیلی کامل برگشت. درحالی که قدم آرامی به سمت امیر برمی‌داشت گفت:

- تو کی هستی؟

- من؟ مگه مهمه؟

اخم‌هایش را درهم کشید و با لحنی شاکی جواب داد:

- حتماً مهمه که دارم می‌پرسم! تو کی هستی، ها؟ چرا فکر می‌کنی من از خونه فرار کردم؟

امیربهادر با حرص خیز برداشت و بازوان لیلی را میان پنجه‌هایش گرفت و لیلی را محکم به در چسباند. با لحنی حرص‌آلود و تحکم‌آمیز گفت:

- فکر نمی‌کنم، مطمئنم! مطمئنم که فرار کردی. دقیقاً مثل اون بیست دختر احمقی که تو اتاق کناری زندانین.
مکشی کرد. نگاه غضب‌آلودش را در چشمان پر از جرئت لیلی گرداند. شمرده‌شمرده گفت:

- همه‌شون فرار کردن!
نیش خندی زد و عقب رفت.
- همه‌شون عاشقِ یه آدم احمق‌تر از خودشون شدن و به‌خاطرش از خونه فرار کردن. نگو تو فرار نکردی که باورم
نمیشه!
لیلی درحالی که سعی می‌کرد ترسش را نشان ندهد، سرش را پایین انداخت و گفت:
- من فرار نکردم. من رو دزدیدن.
خودش هم نمی‌دانست که چرا به پسر روبه‌رویش دروغ گفت. چرا فرارش را انکار کرد؟ یک قدم عقب رفت و گفت:
- هر چی که هست، دیگه مهم نیست.
سرش را با تردید بالا گرفت. آرام لب زد:
- چرا؟
به اطرافش اشاره کرد و جواب داد:
- چون الان تو کشتی هستیم.
- خب به من چه!
با حرص محکم به در زد و بلند داد زد:
- بیا این در بی‌صاحب رو باز کن. قول میدم ازتون شکایت نکنم.
امیربهادر خنده‌ی عصبی‌ای کرد و رویش را از لیلی گرفت. لیلی که از حرکت امیر حرص گرفته بود، خیز برداشت
و ضربه‌ی محکمی به کمر امیر زد و فریاد زد:
- چرا می‌خندی عوضی؟ گفتم بیا این درو باز کن من می‌خوام برم...
امیر بی‌هوا برگشت و نعره زد:
- خفه شو دیگه! انقدر زیر گوش من داد و هوار نکن.
با نعره‌ای که زد، لیلی وحشت‌زده سر جایش ثابت ماند. با چشمانی درشت از ترس، به امیر خیره شد. امیربهادر با
حرص گفت:
- اون موقع که فرار می‌کردی فکر اینجاش رو نکردی، ها؟ فکر نکردی که شاید گیر بیفتی و در آخرش وارد
کشتی‌ای بشی که مقصدش دبیه، ها؟
لیلی با حرص زمزمه کرد:
- من فرار...
کم‌کم چشم‌هایش درشت شد. ترس در نگاهش نشست. وحشت‌زده و آرام زمزمه کرد:



- چی؟

پوزخند عصبی زد و گفت:

- نگو که نمی... .

لیلی بی‌طاقت فریاد زد:

- بسه دیگه! بسه! گفتم چی گفتی؟ این کشتی لعنتی داره کدوم قبرستونی میره؟

امیربهادر چشم‌هایش که خشم در آن موج می‌زد را بست و آرام زمزمه کرد:

- دبی!

نفس در سینه‌اش حبس شد. سرش را به معنی نه تکان داد. یک قدم عقب رفت. چند لحظه‌ای گذشت. با درک

حرف امیربهادر بی‌طاقت برگشت و با مشت‌های بی‌جانش به جان در افتاد، جیغ زد:

- بیا باز کن این درو! باز کنید تو رو خدا!

به سمت امیربهادر برگشت با گریه و لحن ملتمسی گفت:

- تو رو خدا درو باز کن.

امیربهادر کلافه نگاهش را از نگاه اشک‌آلود و پر از ترس لیلی گرفت. لیلی برای رهایی از این جهنم بسوی

امیربهادر قدم برداشت. دستان لرزانش را بر روی بازوی امیر گذاشت و با صدای خش‌دار و گرفته‌ای گفت:

- من فرار نکردم! من رو دزدیدن. خواهش می‌کنم بذار برم.

امیربهادر بی‌طاقت لیلی را پس زد و بلند با لحنی عصبی و کلافه‌ای گفت:

- همیشه.

به‌سوی در رفت. در را باز کرد. با دیدن فرزام پشت در، اخم‌هایش را درهم کشید و غرید:

- تو اینجا چه... .

با ضربه‌ی بی‌هوای لیلی به پهلویش، به‌شدت به درگاه در خورد. لیلی به‌سرعت به سمت در خز برداشت که محکم

به فرزام خورد. وحشت‌زده سرش را بالا گرفت؛ اما با دیدن فرزام ناباورانه لب زد:

- تو!

یک قدم عقب رفت. نگاهش را بین فرزام و امیربهادر چرخاند. تازه توانست امیر را بشناسد. ناباورانه لب زد:

- سرگرد!

امیربهادر چشم‌هایش را از فرط خشم روی هم نهاد. فرزام وحشت‌زده نگاهش را از لیلی به امیر انداخت.

لیلی با نگاهی متعجب و گیج به فرزام نگاه کرد و آرام گفت:

- شما پلی... .

- امیر! فرزام! چه خبره اونجا؟

امیربهادر به سرعت جلوی دهان لیلی را گرفت. به داخل کشاندش و در را بست. لیلی را به در چسباند.

با نگاهی غضب‌آلود و به خون نشسته به لیلی زل زد و غریب:

- هیچ کس نباید بفهمه. می فهمی یا نه؟ هیچ کس!

تقه‌ای به در خورد.

- امیر! چی شده پسر؟ اتفاقی افتاده؟

با اکراه نگاه جدی‌اش را از لیلی گرفت. سرش را بالا گرفت و بلند گفت:

- چیزی نشده خالد.

نگاه سرد جدی و عصبی‌اش را بار دیگر به نگاه متعجب و ترس‌آلود لیلی دوخت. سرش را پایین آورد و آرام دم

گوشه لیلی زمزمه کرد:

- فراموش کن که من کی هستم.

- اما...

ابروهایش را درهم گره زده، سرش را عقب برد و با اخمی عمیق و جدیتی کامل، به لیلی چشم دوخت.

آب گلویش را به سختی قورت داد. دستش را به دستگیره در زد و آرام گفت:

- فهمیدم.

در را باز کرد. شانه به شانه‌ی امیربهادر ایستاد تا آن آدمی را که باید این راز را از او پنهان کند، ببیند. در روی پاشنه

چرخید. نگاه نگران فرزام و نگاه منتظر خالد بر روی در که در نهایت باز شد. امیر بی‌درنگ یک قدم بلند به سوی در

برداشت و گفت:

- من میرم بالا.

بدون اینکه اجازه‌ی حرفی به کسی دهد، از وسط فرزام و خالد گذشت و پله‌ها رو دوتا یکی بالا رفت. خالد نگاه

گیجش را از امیربهادر گرفت. به لیلی که رسید، چشم‌هایش برق زد و نگاه خریدارنه‌ای را به لیلی انداخت که لیلی با

چندشی نگاهش را از نگاه هیز خالد گرفت و با غیظ زیر لب زمزمه کرد:

- چشم‌ها از حلقه دربیاد و خوراک سگ‌های ولگرد بشه ان‌شاءالله.

فرزام که صدای لیلی را شنید، به زور جلوی خنده‌اش را گرفت و گفت:

- خالد! به نظرم تو برو بالا. فکر کنم این دختره یه کم داداشم رو اذیت کرده.

چشمکی زد و با شیطنت گفت:

- امیربهداد رو که می‌شناسی. یه کم بدقلقه. ممکنه از سر حرص تا آخر این راه یه بلایی سر این کوچولو بیاره. برو آرومش کن.
- خالد لبخند کریهه‌ی که لیلی را بدجور حرصی می‌کرد، زد و با لحنی پر هوس گفت:
- من بمیرم نمی‌ذارم بلایی سر این پروانه کوچولو بیاد.
- لیلی نگاه پر نفرتی به خالد انداخت. برگشت داخل اتاق. خالد ریز خندید و رو به فرزام آرام گفت:
- چه ناز هم می‌کنه لاکردار!
- لبخند مصنوعی زد و گفت:
- برو دیگه! ببین امیر کجاست.
- خالد نگاه پر هوسش را به لیلی که کنار پنجره ایستاده بود، انداخت و گفت:
- چرا تو نمیری؟ برو، منم یه کم با این لواشک خوردنی بازی کنم.
- فرزام با حرص نگاهش را از نیم‌رخ خالد گرفت. کلافه و عصبی سرش را به اطراف گرداند. خالد با جدیت گفت:
- برو دیگه!
- فرزام نگران به لیلی که حالا با نگرانی و ترس به فرزام نگاه می‌کرد، نگاهی انداخت و آروم لب زد:
- اما...
- خالد ضربه‌ای به بازوی فرزام زد و با ته خنده‌ی داخل صدایش گفت:
- می‌دونم تو هم هوس این آلوچه... .
- فرزام کلافه پرید تو حرفش و بلند گفت:
- اه خالد! بسه دیگه! پروانه، لواشک، آلوچه! اینا رو دیگه از کجا میاری؟ این دختره کجاش شبیه ایناست؟
- لیلی که حرف‌های آخر فرزام و خالد را شنیده، با غیظ جلو آمد و گفت:
- نه که خودش مثل قیر سیاهه، سعی داره به بقیه یه نسبت بده.
- خالد با عصبانیت نگاهی به فرزام و بعد به لیلی انداخت و گفت:
- زبونت درازه‌ها!
- حق به جانب یک قدم جلو رفت و گفت:
- تا چشمت درآد! زبونم درازه، حمل کردنش با منه، به تو چه ربطی داره؟
- خالد که از این زبان‌درازی لیلی کفری شده بود، بی‌هوا برگشت و بر سر فرزام داد زد:
- برو بالا فرزام!
- سر برگرداند و با نگاهی خشم‌آلود و ترسناک به لیلی چشم دوخت.

- من با این دختره کار دارم.
لیلی خنده‌ی تمسخر آمیزی زد و گفت:
- خدا رو شکر بالاخره صفت خودم رو به خودم دادی و چرت‌وپرت دیگه‌ای به هم نیاافتی.
فرزام با دهنی باز به لیلی نگاه کرد. در عجب بود که این دختر چطور جرئت کرده این‌طوری در مقابل خالد بایستد.
خالد با حرص خیزی به سمت لیلی برداشت؛ اما قبل از آنکه به او برسد، لیلی جیغ بلندی زد به سرعت جا خالی داد و
قبل از اینکه خالد به خودش بیاید، از پله‌ها بالا دوید. روی پله‌ی آخر وحشت‌زده به اطراف نگاه کرد. با دیدن
امیربهادر بی‌درنگ به‌سویش دوید.
خالد از پله‌ها بالا آمد و داد زد:
- وایسا ببینم! وایسا دختره‌ی احمق! وایسا بهت میگم.
امیربهادر متعجب از سروصداهای ایجاد شده برگشت؛ اما کامل برنگشته بود که لیلی چنگی به بازویش زد و خودش
را پشت سر امیر پنهان کرد. امیربهادر متعجب سرش را به چپ کج کرد و به لیلی که پشت سرش پناه گرفته بود،
نگاهی انداخت. خالد در چند قدمی امیربهادر ایستاد. صدای نفس‌های پر حرصش در فضا پیچید. با صدایی که از
خشم می‌لرزید، گفت:
- امیربهادر برو کنار.
امیر پایش را بلند کرد تا قدم اول را بردارد که لیلی به‌سرعت چنگی به لباسش زد و بلند گفت:
- هی! کجا؟ نرو لطفاً!
خالد داد زد:
- تو غلط می‌کنی که نره کنار! امیر! بیا کنار! من باید به حساب این دختره‌ی زبون‌دراز برسم. اگه راشد این دختره
رو با این زبون گزنده ببینه گردن من رو بیخ تا بیخ می‌بره که...
لیلی که از بودن امیربهادر جرئتش بیشتر شده بود، با غیظ گفت:
- مار بگزه زبونت رو مرتیکه‌ی احمق! به من چه که اون شیخ‌های نجس با توی نجس‌تر از خودشون
چی کار می‌کنن. حرف زدی، جواب شنیدی، چته رم می‌کنی؟
فرزام با خنده رو برگرداند و خلاف خالد ایستاد تا خنده‌اش را نبیند. خالد که همچون ماری زخمی از خشم بر خودش
می‌پیچید، نعره زد:
- خفه شو دختره‌ی احمق!
و به سمت لیلی خیز برداشت که لیلی جیغ کرکننده‌ای زد و خودش را بیشتر پشت امیربهادر پنهان کرد. امیر با
عصبانیت یک قدم جلو رفت و بازوی خالد را گرفت.

- بسه خالد! کافیه! به خودت بیا.
- خالد درحالی که حرص به لیلی نگاه می کرد، گفت:
- ول کن امیر! بذار برم دخل این دخترک رو بیارم.
- امیربهدار عصبی چشم‌هایش را بست و با یک حرکت خالد را به عقب هول داد. داد زد:
- گفتم بسه خالد! می‌خوای چه بلایی سر این دختره بیاری، ها؟ می‌خوای بکشیش که راشد هم تو رو بکشه؟ اون به تو پول نداده که جنازه تحویلش بدی.
- خالد که با شنیدن حرف‌های امیربهدار تا حدودی آرام شده بود، چنگی میان موهای به‌هم‌ریخته‌اش زد و گفت:
- چه فایده داره؟ من این دختره‌ی چموش رو با این وضع ببرم پیش راشد مرگم حتمیه. اون از دخترهای زبون‌دراز خوشش نیامد.
- لیلی که تصمیم نداشت لحظه‌ای ساکت بماند، با تمسخر گفت:
- خب خواهر خودت رو می‌بردی آرومش می‌کردی. راستی خواهر داری؟
- خالد با نگاهی به خون‌نشسته یک قدم برداشت که امیر جلویش ایستاد. فرزام با نگاهی خندان و لبی که می‌گزید تا خنده‌اش را پنهان کند، به لیلی و بعد به امیر که او هم رد خنده‌ای در چشمانش بود، نگریست. خالد با خشم غرید:
- دهننت رو ببند دختره‌ی هرجایی!
- لیلی با غیظ جلو آمد و داد زد:
- هرجایی اول تا آخرته! چیه؟ برای دخترای مردم کافری، برای خواهر خودت حضرت والا؟
- خالد نگاه عصبی‌اش را به امیر دوخت و گفت:
- امیر! بگو خفه شه تا خودم تو همین دریا خفه‌ش نکردم.
- امیربهدار به سمت لیلی برگشت. نگاه جدی‌ای به او انداخت و آروم گفت:
- بسه!
- لیلی حق‌به‌جانب به راشد فرضی اشاره کرد و گفت:
- من پیش این خری که این میگه نمیرما.
- خالد با تمسخر گفت:
- باشه مادمازل! برای تو یه کاخ جدا می‌سازیم.
- چپ‌چپی به خالد رفت و گفت:
- هر وقت گفتم خر، پیر وسط بگو ع...

نگاهش به چشم‌های گشاد شده‌ی امیربهادر افتاد و حرف در دهانش ماسید. هم‌زمان صدای قهقهه‌ی فرزام در فضا پیچید.

خجالت‌زده سرش را پایین انداخت و آرام گفت:

- بیخشید!

امیر که خنده‌اش گرفته بود، لبش را گزید. برگشت و رو به خالد که اگر کارد می‌زدی، خوش در نمی‌آمد، آرام گفت:

- بریم خالد! من درستش می‌کنم.

خالد با حرص گفت:

- این دختره‌ی بی‌شعور رو چطور می‌خوای درست کنی؟

لیلی به سرعت گارد گرفت و جواب داد:

- بی‌شعور خودتی!

خالد خیز برداشت تا به‌سوی لیلی برود که امیر بهادر به سرعت بازویش را گرفت. به‌سوی لیلی برگشت و نعره زد:

- خفه شو دیگه!

چنان دادش بلند و پر تحکم بود که لیلی آرام یک قدم عقب رفت و این‌بار حرف امیر را بی‌جواب گذاشت.

بازوی خالد را کشید و گفت:

- بریم!

با رفتن خالد و امیر بهادر، فرزام که هنوز در حال خنده بود، جلو آمد. ضربه‌ای به شانه‌ی لیلی زد و گفت:

- تو دیگه کی هستی دختر!

لیلی موهای پخش شده در صورتش را پشت گوشش برد، به حفاظ‌های کشتی تکیه داد و گفت:

- من لیلیم، تو کی هستی؟

و سریع گفت:

- آها! یادم رفت. سرباز بودی، درست‌ه؟ و داداشت هم سرگرد؟

فرزام به سرعت به اطراف نگاه کرد. به نگهبانانی که بیشتر حکم مجسمه را داشتند تا نگهبان، نگاهی انداخت و آرام گفت:

- میشه آرام‌تر حرف بزنی؟

- چرا؟ مگه نمی‌دونند؟

نگاه عاقل‌اندرسفیهی به لیلی انداخت که دستش را به معنی تسلیم بالا آورد و گفت:

- باشه. تمام. فهمیدم. نمی‌دونن. نگاه نکن اون جور.

فرزام نفسش را بیرون داد و گفت:

- نباید همه بفهمن.

- چطور تونستید وارد این باند بشید؟

نگاه مشکوکی به لیلی انداخت که حق به جانب گفت:

- چیه؟ نکنه فکر می کنی میرم میگم؟

فرزام شانه‌ای بالا انداخت و گفت:

- شاید.

لیلی که حرصش گرفته بود، گفت:

- عه؟ که این طور! پس من برم به خالد بگم.

یک قدم برداشت که فرزام به سرعت مچ دستش را گرفت. به عقب کشاندش و گفت:

- باشه. تمام. میگم!

لبخند پیروزمندانه‌ای روی لبش نشست. برگشت و دست به سینه جلوی فرزام ایستاد.

- خب، بگو!

فرزام نگاه خندانی به لیلی و ژستی که گرفته انداخت و گفت:

- چی بگم؟

- چطور تونستید...

- چون امیر مامور مخفیه.

یک تایی ابرویش را بالا داد.

- پس چرا اون روز تو خیابون برای بازرسی اومده بود؟ اگه یکی می دیدش چی؟

پوفی کرد و به لیلی اشاره کرد:

- که دیدش.

گیج سری تکان داد که فرزام ادامه داد:

- تو رو میگم. تو دیدیش.

- آها. خب، بقیه ش.

به میز وسط کشتی اشاره کرد و گفت:

- بشینیم؟

- حتماً!

- اون روز امیر برای بازرسی رفت. یعنی چون سرگرد نامی نتونست بره، داداش هم انقدر عجله داشت که خودش رفت برای بازرسی. البته بعدش هم سخت تنبیه شد و نزدیک بود این پرونده رو ازش بگیرن که امیر کلی سعی کرد تا تونست سرهنگ رو منصرف کنه.
- دستش رو زیر چونه‌ش گذاشت و خودش را جلو کشید.
- خب، حالا قراره چی بشه؟
- دستانش را به حالت تسلیم بالا برد و گفت:
- من تسلیمم خواهر! تا همین جاش رو بیشتر نمی‌تونم بگم.
- ابروهایش را درهم گره زد و گفت:
- پس من چی؟ من چه‌جوری باید از اینجا نجات پیدا کنم؟
- ما هم اینجاییم برای همین.
- نگاه هر دو به سمت امیربهدار کشیده شد. دستش رو پشتی صندلی لیلی زد. خم شد و دم گوشه لیلی آروم گفت:
- شما آخرش فرار می‌کنید؛ اما به وقتش.
- سرش رو برگردوند و هم‌زمان گفت:
- وقتش ک...
- با دیدن صورت امیر که با فاصله کمی از صورتش بود، ساکت شد. نگاه جدیش رو به لیلی دوخت و جواب داد:
- هر وقت من بگم.
- عقب رفت که لیلی شاکی از جایش بلند شد.
- من پیش راشد نمی‌رم.
- کی گفت برو؟
- با حرص گفت:
- اون مردک خرفت!
- صندلی را عقب کشید و روی صندلی نشست.
- اون مردک برای خودش گفت. هیچ‌کس جایی نمیره. همه دم ساحل دستگیر میشن.
- متعجب گفت:
- یعنی چی؟
- با غیظ سرش را بالا گرفت و نگاهی به لیلی انداخت و گفت:
- سوالات زیاد شدن.

خودش را مظلوم کرد و با لحنی آرام گفت:

- همین آخریه.

از جایش بلند شد و با جدیت گفت:

- وقتی جواب دادم باید بری اتاقی که بقیه دخترا هم هستن.

- باشه.

- پلیس‌ها دم ساحل دبی منتظرن تا به محض رسیدن ما کشتی رو محاصره کنن؛ اما طبق نقشه قبلی من و فرزام و خالد باید فرار کنیم.

نیم‌رخش را به سمت فرزام گرفت و گفت:

- بیرش تو اون اتاق.

فرزام از جایش بلند شد و به سمت لیلی رفت. لیلی که خیالش از بابت برگشتن به ایران راحت شده بود، بی‌هیچ حرفی به سوی اتاق رفت. با باز شدن در، نگاه همه به آن سمت کشیده بود. تبسم که ترس بدی از خالد به جانش افتاده بود، به سرعت از جایش بلند شد. فرزام نگاهی به تبسم انداخت و گفت:

- نترس! خالد نیست. لیلی! برو داخل.

یکی از دخترها با تمسخر گفت:

- سر ایستگاه مسافر جدید سوار کردی خوشگله؟

فرزام نیش‌خندی زد و بدون اینکه جواب دهد، در را بست. لیلی نگاه کلی به جمع انداخت و سلام کرد. تبسم که خیالش راحت شده بود، نفس راحتی کشید و نشست. آرام رو به لیلی گفت:

- بیا اینجا بشین.

همان دخترک بذله‌گو دوباره لب باز کرد و گفت:

- به! تبی‌خانوم! بالاخره حرف زدی. فکر کردم لالی.

لیلی زیر چشمی نگاه چپی به دخترک رفت و کنار تبسم نشست. تبسم با غیظ گفت:

- با من کار نداشته باش نگین!

نگین نیش‌خندی زد و گفت:

- چیه زبون باز کردی؟ تا دو دقیقه پیش نزدیک بود از ترس شلورات رو خیس کنی.

تبسم چپ‌چپی به نگین رفت و حرفی نزد که نگین این‌بار مخاطبش را لیلی قرار داد و با لحن نه‌چندان درستی گفت:

- هوی! تو کی هستی؟ خودت رو معرفی کن. فقط تو رو خدا مثل این شروع نکنی زر زر کردن.



لیلی که تا الان ساکت بود، نگاه حرص‌آلودش را به نگین انداخت و گفت:
- اولاً هوی رو به خری مثل تو می‌گن. دوماً لازم نمی‌بینم خودم رو برای تو معرفی کنم. همین که تو خودت رو نشون دادی کافیه.
نگین با غیظ از جایش پرید و داد زد:
- چی میگی تو دختره‌ی احمق!
و خیز برداشت سمت لیلی که به سرعت از جایش بلند شد و دست نگین را که بالا رفته تا روی صورتش فرود بیاید را در هوا گرفت. با تمام زورش به مچ دست نگین فشار آورد که صدای آخش در فضا پیچید. از لای دندان‌های چفت‌شده‌اش غرید:
- یه بار دیگه دستت رو برای من بالا بیاری قسم می‌خورم خودم بشکونمش.
و به عقب هولش داد که به دیوار خورد. نگین نگاه عصبی‌اش را از لیلی به جمع که لبخندی روی لبشان بود، انداخت و عصبی داد زد:
- به چی می‌خندید، ها؟ نخندید.
ضربه‌ای به بازوی دخترکی زد و با غیظ گفت:
- نیش‌ت رو ببند!
دخترک چپی‌چپی به نگین رفت و رویش را برگرداند.
تبسم نگاه حیرت زده‌ای به لیلی انداخت و آرام گفت:
- دختر! تو دیگه کی هستی.
آرام خندید و گفت:
- همین الان فرزام هم ازم همین رو پرسید.
گیج سرش را تکان داد و لب زد:
- فرزام کیه؟
- همین پسری که الان همراهم بود.
- آها! من تبسمم.
لبخندی به رویش زد و گفت:
- منم لیلیم.
لبخندی به روی لیلی زد که لبخندش با دردی که در سینه‌اش پیچید، محو شد. لیلی که متوجه‌ی حال تبسم شده بود، نگران پرسید:

- چی شده تبسم؟

درحالی که سعی می کرد نفس بکشد، به سختی زمزمه وار گفت:

- اس... اسپری ...

لیلی با نگاهی نگران به اطراف نگاهی انداخت تا کیف تبسم را پیدا کند.

- دنبال این می گردید؟

لیلی به سرعت و تبسم با نگاهی بی رمق و بی جان به سمت نگین برگشت. پنگین اسپری در دستش را تکان داد و با نیش خندی روی لبش و تمسخری که در صدایش بود، گفت:

- اگه دنبال این می گردی، بیا.

و به شدت به سمت لیلی پرتابش کرد که محکم به دیوار برخورد کرد و شکست. لیلی با حرص از جایش بلند شد. خیز برداشت به سمت نگین که با صدای بی جان تبسم برگشت. نگاهش به رنگ پریده تبسم که افتاد، بی معطلی به سمت در دوید. به در کوبید و داد زد:

- درو باز کنید! با شمام. یکی بیاد درو باز کنه.

ضربات پی درپی به در می زد و هر لحظه صدای فریادش بالاتر می رفت. امیربهادر عصبی از جایش بلند شد که صدلی با صدای بدی روی زمین افتاد. فرزام به سرعت جلوییش را گرفت و گفت:

- من میرم داداش.

فرزام را پس زد و عصبی گفت:

- برو کنار.

با قدم های محکم و بلند به سمت در رفت.

«لیلی»

وحشت زده به تبسم که هر لحظه رنگش بیشتر سفید می شد نگاه کردم که در باز شد. بی توجه به نگاه عصبی امیر، دستش را کشیدم و به داخل آوردم. به تبسم اشاره کردم و گفتم:

- داره می میره، باید ...

هنوز حرفم تمام نشده بود که امیر خیز برداشت و با یک حرکت تبسم را بغل کرد و بیرون برد. دنبالش بیرون رفتم که داد زد:

- برو داخل درو ببند.

بی توجه به حرفش برگشتم در را بستم و خودم پشت سرش رفتم. پتبسم را روی زمین گذاشت. داد زد:

- فرزام! یه لیوان آب بیار.

نگاهم به لیوان آب روی میز افتاد. بلندش کردم و سمت امیر گرفتمش.

- بیا!

لیوان را از دستم کشید. مستقیم توی صورت تبسم ریخت و سیلی محکمی تو صورتش زد که صدای نفس عمیق تبسم در فضا پیچید. کنارش زانو زدم. با نگرانی صدایش زدم:

- تبسم!

نالہ کرد:

- مامان!

قطره اشکی از گوشه‌ی چشمم پایین چکید. دوباره ناله کرد:

- مامان!

امیر کلافه چنگی در موهایش زد و از جایش بلند شد.

- یه کم دیگه ببرش داخل.

نگران نگاهی به امیر انداختم و گفتم:

- ممکنه باز حالش بد بشه.

نگاه جدیش رو به من دوخت و گفت:

- حالش بد شد صدا بزن.

- اونجا چه خبره؟

صدای آروم و عصبی امیر رو شنیدم که گفت:

- مرده شور بیرتت ان شاءالله.

خالد عصبی بالای سر تبسم ایستاد. ضربه‌ای به پهلوی تبسم زد و گفت:

- پاشو بینم! چرا اینجا پهن شدی؟ این چشه امیر؟

امیر درحالی که به سمت دیگری می‌رفت، گفت:

- آسم داره.

خالد نیش خندی زد و گفت:

- گل کاشتم با این دختر جمع کردنم.

چپ‌چپی بهش رفتم که بی‌اعتنا به من دنبال امیر رفت.



- خوبی؟

لبخندی به روم زد و گفت:

- خوبم. مرسی!

لبخندی زدم و آرام گفتم:

- می‌خواهی بخواب.

آهی کشید. سرش را پایین انداخت.

- فکر کنم داریم می‌رسیم.

برگشتم و از پنجره‌ی اتاق کشتی به بیرون نگاه کردم. شب بود و از دور نورهایی مشخص بود که نشان می‌داد تبسم درست می‌گوید و نزدیکیم. تقه‌ای به در خورد و در باز شد. خالد بی‌توجه به دختری که خواب بودند، داد زد:

- یالا پاشید!

همه وحشت‌زده چشم‌هایشان رو باز کردند که نگین با حرص گفت:

- نمی‌تونی آرام‌تر صدا بزنی؟

خالد چشم‌غره‌ای به نگین رفت و گفت:

- خفه شو! گمشید بیرون.

و بیرون رفت. صدایش را شنیدم که داشت به نگهبان‌ها می‌سپرد دست و پای همه را ببندند. از اتاق بیرون آمدم که نگهبانی جلوم ایستاد و با آن صدای کلفتش گفت:

- دستات رو بیار جلو.

بی‌هیچ حرفی دست‌هایم را جلو بردم. دست‌هایم را بست. خم شد جلوی پایم و پاهایم را هم بست. به سختی می‌توانستم راه برم. نگاهی به اطراف انداختم تا امیر و فرزام را پیدا کنم؛ اما نبودند. به ناچار کنار ایستادم. تبسم هم با قدم‌هایی که به سختی برمی‌داشت، به سمتم آمد و کنارم ایستاد. چند دقیقه گذشت که کشتی کنار بندر توقف کرد و تمام نگهبان‌ها به تکاپو افتادند. به دستور خالد دخترها را به سمتِ ون مشکی که روبه‌روی کشتی بود، می‌بردند.

محیط اطراف خلوت بود و مشخص بود اینجا جای زیادی شلوغی نیست. در واقع به زبان خودمانی جای

کثافت کاریست. چشم‌چشم می‌کردم تا شاید امیر را ببینم که صدایی از پشت سرم بلند شد.

- منتظر چی‌ای؟ برو دیگه.

با صدای امیر به سرعت برگشتم که آرام گفت:

- اون ون مشکی، ون پلیسه. برو سوار شو قبل از اینکه تو بلندگو اخطار بدن. سریع!



سریع برگشتم و رو به تبسم که با فاصله کنارم ایستاده بود، گفتم:
 - بریم تبسم!
 هنوز یک قدم برنداشته بودم که صدایی در بلندگو پیچید.
 - کشتی در محاصره‌س. دستاتون رو بزارید رو سرتون و تسلیم بشید.
 وحشت‌زده برگشتم و به اطراف نگاه کردم که هم‌زمان ون مشکی‌رنگ حرکت کرد.
 برگشتم سمت امیر؛ اما دیگر نبودش. تبسم وحشت‌زده خودش را به من چسباند. نگاه ترس‌آلود و ناباوری به اطراف
 انداختم. همه در حال فرار بودند.
 صدای وحشت‌زده‌ی تبسم از میان آن همه داد و فریاد و شلیک گلوله در گوشم پیچید.
 - لیلی؟ چی شده؟ من می‌ترسم.
 تا خواستم حرفی بزنم، لوله‌ی اسلحه روی شقیقه‌ام نشست. صدای حرص‌آلود خالد در گوشم پیچید.
 - راه بیفتید. سریع!
 وحشت‌زده سرم را به سمت خالد برگرداندم که وحشیانه بازویم را گرفت و با خودش کشید. تقلا کردم دستم را از
 دست خالد بیرون بکشم. داد زدم:
 - ولم کن عوضی! تبسم...
 حرفم کامل نشده بود که به سرعت برگشت سمتم. دستش رو از پشت دور گردنم حلقه کرد و لوله‌ی اسلحه را
 محکم روی شقیقه‌ام فشرد و رو به چند پلیسی که داشتند به سمتمان می‌دویدند، داد زد:
 - برید عقب!
 نعره زد:
 - گفتم برید عقب!
 نگاه نگرانم به روی تبسم بود که با فاصله از من ایستاده بود. با صدای لرزان و پر از بغض گفتم:
 - تو رو خدا ولم کن!
 خالد بی‌توجه به حرفی که زدم، داد زد:
 - گفتم برید عقب! وگرنه می‌کشمش. یالا!
 حلقه‌ی دستش دور گردنم بیشتر شد. دستم را روی میج دستش گذاشتم و سعی کردم دستش را از دور گردنم باز
 کنم که زیر گوشم غرید:
 - تکون بخوری یه گلوله حرومت می‌کنم.
 در بلندگو صدا پیچید:

- همگی به عقب برگردند!

خالد نیش خندی زد و یک قدم عقب رفت که همزمان ماشین ونی کنارمان ترمز کرد. مردی در را باز کرد و گفت:

- بیاید داخل آقا!

- برو اون دختره رو بیار.

مرد نگاه پر از تشویشش را به پلیس‌ها که هنوز هم ایستاده بودند، انداخت و آرام گفت:

- اما... .

حرفش را کامل نزنده بود که خالد من را به شدت به داخل ون پرت کرد. یقه‌ی مرد را گرفت و بیرون کشید. به تنه‌ی ماشین کوباندش و اسلحه را درست روی پیشونی‌اش گذاشت.

- یا میری یا خودم می‌کشم.

مرد با وحشت و صدای لرزون گفت:

- باشه. میرم آقا. میرم!

خالد نگاه غضب‌آلودش را از مرد گرفت. یک قدم عقب رفت که مرد به سرعت به سمت تبسم دوید. چند دقیقه بعد هم با تبسم وارد ون شد. خالد به سرعت سوار شد و دست‌ور داد که حرکت کنند. با نفرت نگاهی به خالد انداختم و گفتم:

- من رو چرا با خودت آوردی مرتیکه‌ی بی‌ش...

با پشت دستی‌ای که به دهنم زد، حرف تو دهنم ماسید. هجوم خون روی در دهانم حس کردم. خالد با حرص و لحنی تهدید آمیز گفت:

- به نفعته دهنه رو ببندی تا خودم جور دیگه‌ای نبستمش.

نگاه پر نفرتی به او انداختم و صورتم را برگرداندم. رو به تبسم آرام گفتم:

- خوبی تبسم؟

نگاه اشک‌آلودش را به من دوخت و گفت:

- حالا چی میشه لیلی؟

دانای کل

کلافه و سردرگم نگاهش را به بیرون انداخت. آرام زمزمه کرد:

- نمی‌دونم تبسم! نمی‌دونم.

حتی از امیر و فرزام هم خبری نداشت و این نگرانی اش را بدتر می کرد.
از صدای آژیر پلیس که مشخص می کرد هنوز پلیس دنبال ماشین است، خالد عصبی گفت:
- بیچون این بی پدرا رو.
زیر لب آروم زمزمه کرد:
- بی پدر اول تا آخرته احمق.
خالد که حرف لیلی را شنیده بود، با غیظ برگشت که تبسم با ترس لبش را گزید و آروم گفت:
- لیلی! ساکت شو تو رو خدا.
لیلی زیر لب آرام زمزمه کرد:
- دروغ گفتم مگه!
خالد نفسش رو با حرص بیرون داد. شیشه ماشین رو پایین کشید سرش را بیرون برد و با اسلحه به سمت ماشین پلیس شلیک کرد که متقابلاً شلیک های پی در پی نصیبش شد. به سرعت داخل برگشت و داد زد:
- د لعنتی جاشون بذار!
- چشم آقا! چشم.
- نادر! زنگ بزن ببین امیر کجاست.
- چشم آقا.
لیلی امیدوارانه به لب های نادر چشم دوخت تا شاید خبری از امیر بگیره.
- سلام آقا.
امیر نگاه عصبی اش را به ون انداخت و گفت:
- بگو.
نادر نگاه به خالد انداخت و گفت:
- آقا خواستن بدونن کجااید.
امیر چشم هایش را با خشم بست و جواب داد:
- رسیدیم عمارت.
- آقا میگن رسیدن عمارت.
- بپرس ون رسید.
امیر با شنیدن صدای خالد با حرص گوشی را قطع کرد و زیر لب زمزمه کرد:
- خدا لعنتت کنه!

فرزام گیج به ون نگاهی انداخت. با قدم‌های آروم به سمتِ امیر رفت. کنار امیر ایستاد و با لحن گیج و متعجبی گفت:

- امیر؟ اینجا چه خبره؟ مگه قرار نبود دخترا...

امیر میان حرفش پرید و با صدایی که از خشم دورگه شده بود، جواب داد:

- نمی‌دونم فرزام. نمی‌دونم.

- آقا! با دخترا چی کار کنیم؟

فرزام نگاهی به چهره‌ی سرخ از عصبانیت امیر انداخت و سریع رو به نگهبان گفت:

- ببریدشون داخل.

- چشم آقا!

امیر کلافه چنگی در موهایش زد. چرخید و رو به ونی که قرار بود به‌جای مقصدِ عمارت به ایران برگرده، انداخت.

با قدم‌های محکم و بلند به سمتِ ون رفت. فرزام نگران به سمتِ امیر برگشت.

- امیر؟ کجا میری؟ امیر؟

با صدای بوق ماشینی، ایستاد. صدای سرخوش خالد که امیر را بیشتر عصبانی می‌کرد، در فضا طنین انداخت.

- امشب رو باید تا صبح جشن بگیریم به‌خاطر این پیروزی. پیروزی من از پلیس‌های ایران.

و قهقهه‌ش تو فضا پیچید. امیر دست‌هاش رو از فرط خشم و عصبانیت مشت کرد. روی پاشنه‌ی پا چرخید.

لب باز کرد تا حرفی بزند که فرزام چنگی به بازوی امیر زد و ملتمس گفت:

- آروم باش امیر! هنوز اولشه. خراب نکن. به خودت بیا.

خالد با همان حال سرخوش و خنده‌ی روی لب‌هاش، به سمتِ امیر قدم برداشت و او را در آغوش کشید.

چند ضربه به شونه‌ی امیر بهادر زد و گفت:

- موفق شدیم!

عقب رفت. با خنده گفت:

- تو چرا انقدر عصبی‌ای؟ نکنه تو هم دلت می‌خواست اون‌ها رو پلیس‌ها بگیرن.

فرزام وحشت‌زده به امیر بهادر نگاه کرد و گفت:

- نه، اصلاً. فقط عصبی شد...

صدای محکم و جدی امیر بهادر باعث شد حرفش رو قطع کنه.

- فکر کردم دخترا رو از دست دادیم.

خالد تک‌خنده زد و گفت:



- مگه میشه من از دست بدم. اونا نمی‌دونن؛ اما تو بدون! من زرنگ‌تر از اون چیزیم که به نظر می‌رسه.
چشمکی به روی امیر زد. برگشت و داد زد:
- همگی امشب رو جشن می‌گیریم.
به سمت سالن رفت. امیر با خشم، آروم گفت:
- خدا لعنتت کنه ان شاءالله.

لیلی که تا الان کنار ماشین ایستاده بود، با رفتن خالد با قدم‌های بلند، به سمت امیر رفت. میان راه ایستاد و با جدیت رو به تبسم گفت:

- دنبال من نیا تبسم! برو داخل، من هم میام.

تبسم نگران به لیلی نگاهی کرد. آروم گفت:

- لیلی؟ می‌خوای چی کار کنی؟

با لحنی آروم و مطمئنی گفت:

- برو داخل تبسم. نگران نباش!

بدون اینکه اجازه‌ی حرفی به تبسم بده، برگشت و سمت امیر رفت. روبه‌روش ایستاد. لب از لب باز کرد تا حرفی

بزنه که امیر به سرعت انگشت اشاره‌ش رو تهدیدوار بالا آورد و با صدای تقریباً بلند گفت:

- یه کلمه حرف بزنی، باور کن قید همه‌چی رو می‌زنم و خودم قاتلت میشم.

لیلی نیش‌خندی زد و گفت:

- چیه؟ شکست خوردی می‌خوای سر من خالی کنی؟

فرزام آروم گفت:

- لیلی! آروم‌تر.

با غیظ گفت:

- من دارم آروم حرف می‌زنم.

و رو به امیر گفت:

- چی شد، ها؟ مگه قرار نبود اون دخترا رو اینجا نیارن؟ پس چی شد؟

امیر کلافه نگاهش را به نگاه منتظر و پر از حرص لیلی دوخت. یه قدم عقب رفت که لیلی متقابلاً یه قدم جلو

رفت.

آرام گفت:

- من هیچی نمی‌دونم. هیچی. خودمم موندم که چه اتفاقی افتاده.



- حالا چی میشه؟

نگاه جدی‌اش را به نگهبانان انداخت و گفت:

- هیچی اون جووری که می‌خواستم پیش نرفت.

لیلی با شک لب زد:

- یعنی ...

نگاهش را به فرزام انداخت. با تصمیمی آنی گفت:

- همه‌چی همون جووری میشه که خالد و بقیه شیخ‌ها می‌خوان.

و با صدای آرامی گفت:

- دخترا فروخته میشن.

لیلی وحشت‌زده بلند گفت:

- چی؟

با داد لیلی تمام توجه نگهبانان به آن‌ها جلب شد. امیر ابروهایش را درهم گره زد که اخم عمیقی میان پیشانی‌اش

نشست. چنگی به بازوی لیلی زد و او را به سمت خود کشید و با خشم و جدیت گفت:

- بخوای توی کارم دخالت کنی، اون روی سگم رو نشونت میدم که تا آخر این مأموریت لعنتی لال بمونی و دیگه

با این جیغ جیغ‌ها روی اعصاب من یورتمه نری.

و در ادامه‌ی حرفش بلند گفت:

- راه بیفت.

لیلی را با خود به سمت عمارت کشاند. فرزام با حرص به امیربهادر که مثل همیشه زود از کوره دررفته بود، نگاهی

انداخت. نفسش را بیرون فرستاد. شاید فرزام فهمیده بود که لیلی دختری نیست که در برابر تهدیدهای امیربهادر

ساکت بماند. حتی احتمال پاسخ بعدی لیلی را می‌داد. پاسخی که کامل امیربهادر را در مقابل لیلی کیش‌ومات

می‌کرد. روی پله‌ی سوم لیلی خود را عقب کشید. به شدت دستش را از دست امیر بیرون کشاند و گفت:

- دستم رو کندی.

روی پاشنه‌ی کفش چرخید و غضب‌آلود به لیلی نگریست.

لیلی که گویی از نگاه به خون نشسته‌ی امیربهادر کمی ترسیده بود، یک پله پایین‌تر رفت. با لحنی آرام و شک‌آلود

گفت:

- راهی نیست که این دخت...

- نه.

با نه پر تحکم و جدی امیربهدادر، لیلی ساکت ماند. امیربهدادر کلافه به اطراف نگاهی انداخت و حرفی که در ذهنش بود را به زبان آورد.

- هیچ اتفاقی برای اون دخترا نمیفته، در ظاهر فروخته میشن.

لیلی که متوجهی منظور امیربهدادر نشده بود، با شک پرسید:

- یعنی چی؟

امیر با غیظ و عصبانیت گفت:

- نکنه انتظار داری این وسط جلو این همه آدم یه ساعت برای تو توضیح بدم؟

لیلی ابروهایش را درهم کشید. با اخم میان ابروهای پهن و هلالی‌اش و نگاهی حرص‌آلود به امیربهدادر نگاهی

انداخت و گفت:

- همین که میگی اتفاقی براشون نمیفته، کافیه.

از کنار امیربهدادر گذشت. امیر با شک به فرزام که نیش‌خند معناداری روی لبش بود، نگاهی انداخت. آرام زیر لب

زمزمه کرد:

- براشون؟

به سرعت برگشت. خیزی به سوی لیلی برداشت و میچ دستش را گرفت.

- وایسا ببینم!

لیلی پیروزمندانه، با لبخند روی لبش برگشت و با لحنی عادی و ریلکسی گفت:

- بله؟

امیربهدادر با لحنی شک‌آلود و جدی گفت:

- چرا میگی براشون؟ مگه قرار نیست تو...

لیلی لبخند دندان‌نمایی زد و گفت:

- نه که قرار نیست. اون نوزده نفر به قول تو، به ظاهر فروخته میشن و بعد براشون چه اتفاقی میفته رو من

نمی‌دونم. تنها چیزی که می‌دونم اینه که من حاضر نیستم حتی واسه یه ساعت هم برم تو خونه‌ی یکی از اون

شیخ‌های عرب که از چشم‌هاشون تنها هـ*سوس و کثافت می‌باره. به‌جاش ترجیح میدم تو همین عمارت بمونم و

به‌جای سروکله‌زدن با اون آدم‌های نفهم...

تُن صدایش را پایین آورد و با شیطنت گفت:

- کنار یه جناب سرگرد و داداشش بمونم.

چشمکی به چهره‌ی به خون‌نشسته‌ی امیربهدادر زد و گفت:

-مطمئنم اینجا امنیتم بیشتره.

با ذوقی بچگانه به اطراف نگاه کرد و گفت:

-اینجا هم عالیه. مطمئنم بهم خیلی خوش می‌گذره.

امیر که با شنیدن حرف‌های لیلی خون‌خونش را می‌خورد، دست‌هایش را از فرط خشم مشت کرد. از لای دندان‌های چفت شده‌اش غرید:

-تو...

لیلی به سرعت دستش را به معنی سکوت بالا آورد و با لحن کاملاً ریلکسی که شیطنت در آن موج می‌زد، گفت:

-نه جناب سرگرد! خودت رو اذیت نکن. من قول میدم اگه اینجا بمونم کسی نفهمه که تو پلیسی. قول!

ریز خندید. چشمکی زد و از مقابل نگاه غضب‌آلود امیر رد شد و به داخل سالن رفت.

لیلی

وارد سالن شدم. با دیدن خالد که روی مبل لم داده بود. قیافه‌م تو هم رفت که لبخند کربه‌پی روی لبش نشست. آخ

که چقدر حالم ازش بهم می‌خوره. حس می‌کنم نگاه کردن به این قیافه کراحت داره. الحق هم که داره! راه کج

کردم به سمت نگهبانی که کنار پله‌ها بود.

-اتاق دخت...

-هی تو!

متعجب برگشتم به سمت خالد که با غیظ گفت:

-تو فکر کردی این جا خونگی عمه‌ته که راست‌راست داری می‌گردی یا یه ساعت بیرون با امیر حرف می‌زنی؟

پوزخندی زد. ادامه داد:

-چی؟ نکنه فکر فرار تو سرته؟

نیش‌خندی زدم. به سرتاسر خونه که پر از نگهبان بود، اشاره کردم و گفتم:

-اگه این نره‌غول‌ها رو کم کنی شاید بهش فکر کنم.

قهقهه‌ش تو کل فضا پیچید. نگاهم به نگهبان‌ها افتاد که اخم وحشتناکی میون ابروهاشون نشسته بود. ای وای!

لال شی لیلی! یخ گردان نگهبان ریخته، اون وقت جلوی خودشون بهشون میگی نره‌غول؟ آفرین لیلی! آفرین به

این عقل نداشته‌ت! خالد هنوز داشت می‌خندید که چشم‌غره‌ای بهش رفتم. روی آب بخندی ان‌شاءالله! خودش

زشته، وقتی می‌خنده هم زشت‌تر میشه. با اون دندون‌های زردش. به خواب خودت بیای خالد. با باز شدن در سالن،

خندهش قطع شد. امیربهادر با اخم‌های درهم و نگاهی عصبی وارد شد. فرزام هم پشت سرش وارد سالن شد. خالد نیم‌رخش رو به سمت نگهبان کنار من انداخت و گفت:

- ببرش تو اتاق.

نگهبان دست پیش آورد تا بازوم رو بگیره که با غیظ گفتم:

- دست نزن. برو پشت سرت میام.

چشم‌غره‌ای بهم رفت که بی جواب نداشتم. از پله‌ها بالا رفت. طبقه‌ی بالا هم دست کمی از طبقه پایین نداشت.

سرویس مبل‌های مشکی‌رنگ کامل چرم که گوشه‌ی سالن بود و تلوزیون بزرگی که روبه‌روی مبل‌ها بود.

- برو داخل!

با صدای نکره‌ی نگهبان، نگاهم رو از سالن گرفتم. وارد اتاقی که نگهبان درش رو باز کرده بود، شدم. تا وارد اتاق

شدم، نگین که گوشه‌ی اتاق کز کرده بود، از جاش بلند شد و گفت:

- به! رئیس‌خانوم! بالاخره تشریف آوردی؟ اون بیرون داشتی چی کار می‌کردی، ها؟

تبسم نگاه عصبی‌ای به نگین انداخت و حرفی نزد. بی‌توجه به حرفی که زد، کنار تبسم نشستیم و آروم گفتم:

- پس بقیه کجان؟

تبسم درحالی‌که زانوهاش رو در آغوش گرفته بود، سرش رو به سمتم برگردوند و گفت:

- هر پنج نفر تو یه اتاق.

و با حرص آروم گفتم:

- از شناس گند ما هم این دختره‌ی نجسب افتاده تو اتاق ما.

تک‌خنده‌ای به حرفش زدم و آروم گفتم:

- بی‌خیال! ولش کن.

با لگدی که به پام خورد، با عصبانیت برگشتم. نگین با غیظ گفت:

- چی در گوش هم می‌گید، ها؟

دختری که روی تخت دراز کشیده بود، عصبی از جاش بلند شد و داد زد:

- نگین! خفه میشی یا نه؟

نگین شاکی به سمتش برگشت و گفت:

- به تو چه مریم! مگه با تو حرف زدم؟

با حرص یقه‌ی پیرهنش رو گرفتم و گفتم:

- راست میگی. با من حرف زدی؛ ولی گوش کن چی میگویم. اگه نمی‌خوای اون دهنتم رو پر خون کنم، خفه شو و بشین یه گوشه!

نیش‌خندی زد و گفت:

- اوهو! چه غلط!

وحشیانه هولم داد و داد زد:

- زاده نشده کسی دست رو من بلند کنه.

با هولی که داد، روی مبل افتادم. چشم‌هام رو آرام بستم. صدای نیش‌خندش باعث شد عصبی‌تر بشم. نگین با تمسخر گفت:

- ها؟ چی شد؟ چرا تمرگیدی؟

مریم با عصبانیت و لحنی هشدارگونه صدایش زد:

- نگین!

تبسم با حرص گفت:

- تو نمی‌تونی ساکت بشی؟! صدای دختری دیگر در فضا پیچید:

- نگین! تمومش کن.

ضربه‌ای به شونه‌م خورد و نگین داد زد:

- چی شد، ها؟ ترسیدی؟

چشم‌های پر حرصم رو باز کردم. نمی‌دونم چی تو نگاهم بود که تبسم وحشت‌زده گفت:

- لیلی! تو رو خدا ولش کن.

نگاهم بین لب‌های نگین که پوزخندی عمیق روی لب‌هاش بود و نگاه تحقیرآمیزش در گردش بود. بی‌هوا از جام بلند شدم و تا به خودش بیاد، به سمتش خیز برداشتم و مشتم رو به فکش زدم که صدای جابه‌جا شدن فکش با صدای جیغ دخترا آمیخته شد. روی زمین افتادم. از درد به خودش نالیدم. با حرص گفتم:

- گفتم خفه شو، نگفتم؟

خم شدم سمتش. چنگی به یقه‌ش زدم و از جا بلندش کردم. تو چشم‌هاش خیره شدم و گفتم:

- فکر کردی لیلی هم مثل خودت فقط لب و دهنه، آره؟ فکر کردی گفتم می‌زنم، الکی گفتم؟

محکم به دیوار کوبیدمش. با لحنی غضب‌آلود و جدی گفتم:

- جرئت داری یه بار دیگه بیا سمتم! جرئت داری یه بار دیگه دستت بخوره به من.

دست مریم و تبسم روی شونه‌ها نشست. مریم با لحنی آرام و نگران گفت:

- ولش کن لیلی!

یقهای نگین رو رها کردم که بی‌جون روی زمین افتاد. نیش‌خندی زدم و گفتم:

- به یه مشت بند بود بنده خدا!

این حرف رو زدم و به سمت تخت رفتم.

- من این لباس رو نمی‌پوشم.

طاهره خانوم کلافه گفت:

- پس چی می‌خواهی؟

به طاهره، یکی از ندیمه‌های خالد نگاهی کردم و گفتم:

- یه لباس پوشیده. نه اینا که به دو بند وصلن.

نگین که در حال پوشیدن لباس کاملاً باز و کوتاهی بود، با تمسخر گفت:

- به این چادر بده بپوشه.

مریم دست از آرایش کردن کشید و تشر زد:

- نگین!

نگین با حرص گفت:

- باشه بابا. ساکت شدم.

نگاهم رو از نگین به بقیه‌ی دخترا انداختم. هر کدومشون خیلی راحت و بی‌هیچ دغدغه‌ای داشتن برای مهمونی

امشب آماده می‌شدند. انقدر راحت بودن که انگار خودشون با میل خودشون پا به این عمارت گذاشتن و تنها کسی

که از این وضع ناراحت بود، تبسم بود که مثل من هنوز لباسی انتخاب نکرده بود.

- این خوبه؟

نگاهی به لباس شب مشکی‌رنگی که بلند بود و آستین‌هاش حلقه‌ی بود؛ اما سینه‌هاش زیاد مشخص نبود؛ اما از

پشت کمرم مشخص بود که با زدن شال می‌شد حلش کرد. کامل هم پوشیده. پشت کمرش هم یه گل مشکی‌رنگ

کار شده بود. می‌دونستم پوشیده‌تر از این پیدا نمی‌کنم برای همین گفتم.

- خوبه!

طاهره خانوم نفسش رو بیرون داد و گفت:

- پس خدا رو شکر.

و رو به تبسم گفت:

- این رو هم تو بیوش.

به لباس تبسم نگاه نکردم؛ اما از اینکه انتخابش کرده بود، مشخص بود که پوشیده‌ست. لباسم رو پوشیدم که با
اخطار طاهره از اینکه اگه آرایش نکنم خالد عصبی میشه، به اجبار آرایشی تو صورتم زد. چون اصلاً حوصله‌ی
سروکله زدن با اون سیاه‌سوخته رو نداشتم؛ اما هر کاری کرد، شال رو از سرم ننداختم. بالاخره با اومدن خدمتکار و
گفتن اینکه می‌تونیم بریم بیرون، از اتاق بیرون اومده بودیم. اون جووری که فهمیده بودم، قرار امشب با راشد کنسل
شده بود و قرار بر این شد که فردا شب برای تحویل دخترا بیاد. برای من هم بد نشد. می‌تونستم جواب امیربهادر رو
بفهمم. اینکه من رو اینجا نگه می‌داره یا نه؟ چند دقیقه از مهمونی گذشته بود و هر کسی سرگرم حرف زدن با
کسی بود. جز خالد چندتا مرد دیگه‌ای هم بودن که مثل خالد با نگاه اول ازشون بدم اومد. دنبال امیر یا فرزام
می‌گشتم که نبودن. یعنی برای این مهمونی نمیان.

- لیلی!

به‌سرعت برگشتم که فرزام با ترس یه قدم عقب رفت و گفت:

- چته دختر؟ ترسیدم!

- ببخشید! بیهو ترسیدم. چیزی شده؟

نگاهی به اطراف انداخت و گفت:

- داداش میگه یه لحظه بیا.

و با ابرو به‌سمتی اشاره کرد. با حرص گفتم:

- خودش نمی‌تونه بیاد.

با ابرو به پشت سرم اشاره کرد. آروم گفتم:

- خالد نزدیکته. ممکنه حرفاتون رو بشنوه. من که رفتم، یه کم بعد تو برو پیشش.

این حرف رو زد و به‌سمت تبسم که گوشه‌ای نشسته بود، رفت. نگاه کوتاهی به امیربهادر انداختم. مردی کنارش

بود و داشت باهاش حرف می‌زد. منتظر موندم که مرد بره و بعد من برم. چند دقیقه گذشت و مرد به‌سمت خالد

اومد. دامن لباسم رو بالا گرفتم و به‌سمت امیر رفتم.

کنارش که ایستادم، نیم‌نگاهی بهم انداخت؛ اما از اخم‌هاش کم نکرد. درحالی‌که نگاهش به روبه‌رو بود، گفت:

- هنوز رو حرفت هستی؟

بدون لحظه‌ای فکر، مصمم گفتم:

- آره.

اخم‌هاش غلیظ‌تر شد. به‌سمتم برگشت.

- اگه قبول نکنم چی؟

حرفی نزدم که نفسش رو با حرص بیرون داد. آرام گفت:

- فقط یه راه داره که اینجا بمونی.

سریع گفتم:

- چه راهی؟

چشم‌هاش رو بست. مشخص بود که برای گفتن حرفش دودل و عصبیه. مشتش رو آرام روی میز کنارمون زد.

چشم‌هاش را باز کرد و گفت:

- راشد تنها شرطش برای خریدن این دخترا یه چیزه.

با شک سرم رو به معنی چی تکون دادم. صدای آرومش تو گوشم پیچید.

- دختر*ر بودنشون.

گیج به امیر نگاه کردم. هنوز منظورش رو نفهمیده بودم که گفت:

- از اول با خالد شرط بسته بود که یه زن رو هیچ‌وقت ازش نمی‌خره. فقط دختر.

با جمله‌ی آخرش شوکه‌زده و ناباورانه یه قدم عقب رفتم و آرام لب زد:

- یعنی ...

چهره‌ای عادی به خودش گرفت. اخمی رو پیشونیش نشوند و به‌اطراف نگاهش رو گردوند و با جدیت گفت:

- باید یه کاری کنیم که فکر کنن تو دختر نیستی.

با غیظ ضربه‌ای به روی میز زد و گفتم:

- اون وقت چطور؟

نیم‌نگاه جدی‌ای به دستم که روی میز بود و بعد به چهره‌ی اخم‌آلودم، انداخت. کامل به‌سمتم برگشت و با لحنی

تهدیدآمیز گفت:

- یه‌بار دیگه جرئت کن و این رفتار زشته رو از خودت نشون بده تا ببین در مقابلت کوتاه میام یا نه.

و به دستم اشاره کرد. فهمیدم منظورش به ضربه‌ای که روی میز زدم. آخه هم‌زمان با ضربه زدنم چندنفری

به‌سمتمون برگشته بودن. حرفی نزدم که گفت:

- قرار نیست کاری کنیم که. یعنی تو و من ...

حرفش رو قطع کرد. نگاهش رو به من دوخت و آرام گفت:

- متوجه شدی که؟

- سرم رو به معنی آره تکون دادم.
- قبول می کنی؟ یا راضی میشی که برای چند روزی فروخته بشی؟
با حرص آروم گفتم:
- اصلاً چرا نمیگی پلیس‌ها همین‌جا بیان و دخترا رو ببرن که من دیگه راضی به این وضع اسفناک نشم.
لیوان مشروب‌بی رو از روی میز برداشت و گفت:
- چون اگه پلیس‌ها بیان ممکنه شک کنن که یه نفوذی اینجاست. صددرصد اولین شکشون هم منم؛ چون منم که تازه واردم اینجا.
- نگاهش رو از روبه‌روش گرفت و گفت:
- قبول یا ...
- حرفش رو کامل نزد. منتظر به من چشم دوخته بود. با شک لب زد:
- فقط نقش بازی می کنیم دیگه؟
نیش خندی زد و گفت:
- دوست داری واقعی باشه؟
شاک‌ی نگاهش کردم و با غیظ گفتم:
- خیلی بی شعوری!
- بدون اینکه نیش خند روی لبش رو برداره، نگاهش رو از من گرفت. با جدیت و لحنی سرد گفت:
- تا نیم‌ساعت دیگه بدون اینکه کسی متوجه بشه برو بالا. رفتی بالا، جوری نشون بده که انگار مس*تی؛ چون همه‌جای این عمارت دوربین مخفی داره. باید از اولش جوری نشون بدی که یعنی مس*تی.
- سؤال‌ی که در لحظه به ذهنم رسیده بود رو به زبون آوردم.
- پس اون اتاق دورب ...
- نداره. اتاق چهارم، در مشکی‌رنگ.
- این بار من پوزخندی زد و گفتم:
- جناب! درهای بالا همه‌شون مشکیه.
- گیج سمتم برگشت. پوزخند روی لبم رو که دید، اخم‌هاش رو تو هم کرد و گفت:
- کنار در به دیوار یه تابلوفرش وصله.
- بشکنی تو هوا زد و گفتم:
- آها! این شد جناب س..

حرفم رو کامل نزنه بودم که با دیدن نگاه تند و وحشتناک و عصبی، خفه خون گرفتم. تصمیم گرفتم تا به دست این هیولا کشته نشدم، فرار رو بر قرار ترجیح بدم و تا آخر مهمونی دیگه سمتش نرم. دامن لباسم رو کمی بالا گرفتم. کنار میز خالی ایستادم به جمع رقصنده‌های وسط نگاهی انداختم. همه‌شون خیلی ماهرانه درحال ریختن کرم‌های درونشون بودند. الحق که حیفه برای همچین آدم‌هایی امیر یا همکاراش بخوان خودشون رو به خطر بندازن. علی‌الخصوص نگین که به معنی واقعی خودش رو میون ۳ تا مرد خفه کرده بود از بس باهاشون لاس زد. با چهره‌ای جمع شده نگاهم رو از نگین گرفتم. خودمم دلم می‌خواست برم وسط؛ چون عجیب دلم هوس رقص کرده بود؛ اما خب نه اینجا و با وجود این همه چشم هیز. دستی دور کمرم حلقه شد. با فکر اینکه تبسمه، لبخندی روی لبم نشست. دستم رو روی دستش گذاشتم و گفتم:

- چه عجب بالا...

با نشستن دستم روی دستش، حرف توی دهنم ماسید. به سرعت عقب رفتم که شکمم محکم به میز خورد.

جیغ آرومی زدم و هم‌زمان برگشتم بینم کی کنارم ایستاده. با دیدن خالد عصبی گفتم:

- چی کار می‌کنی تو؟

با نگرانی که مشخص بود همه‌ش فیلمه، گفت:

- وای! چی شد خوشگلم؟

درحالی که دستم رو که نوازش‌گونه روی شکمم می‌کشیدم، گفتم:

- من خوشگل هیچ خری نیستم.

نگاهم به امیر افتاد که نامحسوس به نوشیدنی اشاره کرد. خالد با صدای حرص آلود گفت:

- خودم بالاخره زبونت رو کوتاه می‌کنم.

یه قدم جلو اومد. تا لب باز کردم تا بگم «تو غلط می‌کنی»، مردی از دور صداش زد. خالد نگاه حرص آلود و هیزی

بهم انداخت و گفت:

- برمی‌گردم.

هنوز نگاهش رو ازم نگرفته بود که لیوان نوشیدنی رو از روی میز برداشتم. بدون اینکه نگاه نفرت آلودم رو از خالد

که داشت می‌رفت، بگیرم یکسر لیوان رو سر کشیدم.

- بفرمایید خانوم!

به مردی که لباس پیش خدمت‌ها رو پوشیده بود، نگاهی انداختم. توی دستش سینی‌ای پر از لیوان نوشیدنی بود.

یعنی من باید باز نوشیدنی بخورم؟ این جوری که جدی جدی مسکت می‌شم.

- خانوم!

به خودم اومدم. مستأصل به لیوان‌های نوشی*دنی نگاهی انداختم که دستی جلو اومد و لیوان مشروب‌ی از توی سینی برداشت. سرم رو بالا آوردم. فرزام چشمکی بهم زد. لیوان نوشیدنی رو سمتم گرفت و لیوان توی دست خودش رو بالا آورد و گفت:

- به سلامتی!

با تردید لیوان نوش*یدنی رو ازش گرفتم.

پیش خدمت که رفت، فرزام آروم گفت:

- این آخرین لیوانه. دیگه نخور.

لیوان رو سر کشید. متقابلاً نوشیدنی رو خوردم.

چشمکی زد و از کنارم رد شد. بنا به نقشه، الان باید جوری رفتار می‌کردم که یعنی مستم. لبخند پیروزمندان‌ه‌ای زد و بلند زد زیر خنده که نگاه‌های زیادی به سمتم جلب شد. با لحنی کشیده و خنده‌آلود گفتم:

- خونه داره تاب می‌خوره. تاب، تاب، تاب... تاب...

و انگشت اشاره‌م رو به حالت دورانی توی هوا تکون دادم. دستی روی شونه‌م نشست.

- خوشگل خانوم! می‌خوای ثابت بدم؟

به سمت صدا برگشتم. به پسر جوانی که از چشم‌هاش مشخص بود چقدر مسته، نگاهی انداختم. کاش می‌شد یه جواب دندان‌شکن بهش بدم؛ اما نه، الان وقتش نبود.

لبخند خوشگل و تودل‌برویی تحویلش دادم که نیشش باز شد. ای که خدا کنه این لبخند آخرت باشه پسرک هیز احمق! دستش رو دورم حلقه کرد و با صدای آروم و کشیده‌ای گفت:

- تا حالا کسی بهت گفته بود لب‌ات خیلی تح*ریک‌کننده‌ست.

چشم‌هام رو برای چند لحظه بستم تا جلوی عصبانیت‌م رو بگیرم.

- هی! خوابیدی؟

بی‌هوا پام رو بالا گرفتم و محکم به جای حساسش زدم که صدای نعره‌ش تو فضا پیچید. جلوی خنده‌م رو گرفتم و با حالت مثلاً گیجی گفتم:

- عه! چی شد؟ من نفهمیدم.

با عصبانیت نگاهم کرد و گفت:

- احمق! هر چی خورده بودم رو پروندی.

دستم رو به معنی برو بابا تکون دادم و گفتم:

- برو بابا! من که نمی‌فهمم تو چته؟

و تلوتلوخوران به سمت پله‌ها رفتم. بی‌توجه به نگاه خیره‌ی بقیه، با غیظ رو به خالد گفتم:
- چته؟ من کاریش نکردم.

صدای آهنگ دوباره بلند شد. نگاهم رو به اطراف گردوندم تا امیر رو پیدا کنم که دیدمش سر جای قبلش ایستاده بود و به من نگاه می‌کرد. با سر خیلی آرام به بالا اشاره کرد. برگشتم سمت پله‌ها که هم‌زمان نگاهم به یه جفت چشم آشنا افتاد. با شک برگشتم. به اطراف نگاه کردم؛ اما کسی نبود. سنگینی نگاهی رو حس می‌کردم؛ اما هر چی بین جمعیت می‌گشتم چیزی عاید نمی‌شد. پشونه‌ای بالا انداختم و از پله‌ها بالا رفتم. روی آخرین پله ایستادم. تک‌تک به در اتاق‌ها نگاه کردم تا رسیدم به اتاقی که امیربهدار گفت. لبخند پیروزمندانه‌ی روی لبم نشست. پا تند کردم سمت اتاق که صدای باز شدن در اتاقی اومد. خواستم خودم رو پشت ستون قایم کنم که یاد حرف امیربهدار افتادم که گفت اینجا دوربین داره.

به سرعت دستم رو روی دهنم گذاشتم و دویدم سمت دست‌شویی و قبل از این که کسی متوجه بشه، وارد دست‌شویی شدم. در رو بستم. با شک به دیوارها و گوشه‌ی دیوار نگاه کردم.

نکنه اینجا هم دوربین داشته باشه؟ نه بابا! لیلی؟ دیوونه شدی؟ اینجا دوربین داشته باشه که عفت اهالی به باد میره. از فکری که تو سرم بود، حرصم گرفت. سرم رو تکون دادم و گوش دادم به صدای بیرون. صدای حرف زدن مردی از بیرون اومد.

- بله آقا! همه چیز حله.

...

- نه آقا، مراقب هستیم.

...

- آقا خالد؟ فکر کنم ۲۰-۱۹ تا دختر هستن. دقیق نمی‌دونم.

...

- چشم آقا! میگم بهشون. فردا تشریف میارید؟

با تکون خوردن در دست‌شویی، به سرعت کلید رو تو قفل چرخوندم. مرتیکه‌ی احمق! برو گمشو دیگه! دست‌شویی واسه چپته آخه؟

- چشم آقا! خداحافظ.

چندبار در رو بالا-پایین کرد که صدای زنی اومد.

- آقا اون در گیر داره. برید توالت پایین.



صدای دور شدن قدم‌های مرد حاکی از این بود که داره از پله‌ها پایین میره. چند لحظه ایستادم تا از رفتنش مطمئن بشم. در دست‌شویی رو باز کردم و به حالتی که یعنی حالم خوب نیست، بیرون اومدم و با بی‌حالی به سمت اتاق رفتم. خدا لعنتت کنه امیر! آدم رو مجبور به چه کارایی می‌کنی. وارد اتاق شدم. نفس راحتی کشیدم و خودم رو روی تخت انداختم. چند دقیقه بعد دستگیره در پایین رفت. در باز شد و امیر داخل اومد. درست روی تخت نشستم و به تاج تخت تکیه دادم. امیر بدون اینکه نگاهی به من بندازه، کتتش رو درآورد و آرام شروع به باز کردن دکمه‌های پیراهنش کرد. وحشت‌زده از روی تخت بلند شدم و گفتم:

- چی کار می‌کنی تو؟

بی‌توجه به من لباسش رو درآورد و روی زمین انداخت و گفت:

- لباست رو در بیار.

و به سمت کمد رفت. مثل بید به خودم می‌لرزیدم و تنها آخرین جمله‌ش تو گوشم تکرار می‌شد. نکنه می‌خواد واقعاً بلایی سرم بیاره به تلافی اون تهدیدی که کردم؟ وحشت‌زده یه قدم عقب رفتم. با صدای لرزون گفتم:

- می‌خواهی چی کار کنی؟ مگه قرار نبود فقط نقش...

برگشت. نگاه غضب‌آلودی بهم انداخت و هم‌زمان لباس‌خوابی بلند قرمز رنگی به سمتم پرت کرد و گفت:

- نمی‌خواهی که با این لباس بری تو تخت و نقشه اون کا...

چشم‌هاش رو با حرص بست و گفت:

- بیوش اون لباس رو.

منظورش رو فهمیدم؛ اما عمراً من لباس‌خواب بیوشم.

لباس‌خواب رو سمتش پرت کردم و گفتم:

- من نمی‌پوشم.

عصبی خم شد. چنگی به پیراهنش زد و گفت:

- به‌درک! نپوش.

و به سمت در رفت.

با تعجب گفتم:

- کجا میری؟

بدون اینکه برگرده، گفت:

- میرم بیرون. تو حفته بری ور دل همون راشد.

دستش روی دستگیره نشسته بود که با تصمیم‌انی گفتم:

- باشه. تمام! می‌پوشم. فقط این رو نه، یه پوشیده‌تر.

برگشت سمتم. چپ‌چی بهم رفت و گفت:

- پوشیده‌ترینشون همینه. ربدو شامبرش هم هست.

مستأصل به لباس خواب نگاه کردم. امیر بدون هیچ حرفی جلو اومد و روی تخت نشست. لباس خواب رو برداشتم و به سمت حمامی که تو اتاق بود، رفتم. بغضی توی گلو من نشست. از کجا به کجا رسیده بودم. برای چی و به امید کجا از خونه فرار کردم؛ اما الان کجام. من می‌خواستم پیش کسرا باشم، نه اینجا و کنار این پسری که هیچ شناختی ازش نداشتم. می‌خواستم تو خونه کنار کسرا باشم و برای یه بار هم شده بدون هیچ دغدغه‌ای کنارش از ته دل بخندم؛ اما این وضع رو نمی‌خواستم.

با نگاهی تار از اشک، به لباس خواب قرمز حلقه‌ای که بلندیش تا پایین زانوم بود، نگاهی انداختم. ربدو شامبر گیپوریش رو پوشیدم. دمن این رو نمی‌خواستم. من تنها آرامشی رو می‌خواستم کنار کسرا، نه این آرامشی که سعی دارم کنار یک غریبه به دست بیارم. من این آرامش غریب رو نمی‌خواستم. قطره اشکی آروم روی گونه‌م چکید. روی لبه‌ی وان نشستم فکرم به سمت کسرا کشیده شد. یعنی الان کجاست؟ فهمیده من گم شدم؟ تو چه حالیه؟ با تقه‌ای که به در خورد، از فکر بیرون اومدم. امیربهادر با جدیت گفت:

- بیا بیرون دیگه!

با حرص زیر لب بی‌شعوری نثارش کردم و از جام بلند شدم. درو باز کردم که دستم به انگشت شستش افتاد که خونی بود.

با تعجب گفتم:

- چرا خو...

حرفم رو کامل نزنده بودم با فکری که به سرم زد به سرعت سرم رو بالا رفتم با دیدن تخت و وضعی که داشت، به وضوح دویدن خون رو توی صورتم حس کردم.

- برو عقب برم دستم رو بشورم.

بدون اینکه تو چشم‌هاش نگاه کنم، عقب رفتم. به دیوار تکیه زدم و تا حد امکان سعی داشتم به تخت نگاه نکنم. صدای بازو بسته شدن در حموم اومد. امیر از کنارم رد شد و روی تخت نشست. از جام تکونی نخوردم. کماکان سربه‌زیر، با گونه‌های سرخ شده از خجالت، به پارکت‌های کف زمین خیره بودم. چند دقیقه بینمون سکوت بود که بالاخره سکوت رو شکست و گفت:

- چرا نمی‌ای بشینی؟

- راحتیم.



جدی گفت:

- ولی من ناراحتم.

سرم رو بالا گرفتم تا بگم «خب به من چه»؛ اما نگاهم که به نیم‌تنه‌ی برهنه و بازوهای عضله‌ایش افتاد، لال شدم. آب گلوم رو به‌زور قورت دادم. نگاهم رو کم‌کم بالا آوردم که نگاهم روی لب‌هاش میخ موند. لبخند تمسخرآمیزی زده بود؛ اما برای چی؟ به خودم تشر زدم. برای اینکه مثل احمق‌ها داری نگاهش می‌کنی. به‌سرعت خودم رو جمع کردم. ابرو هام رو درهم بردم و گفتم:

- به من چه؟!

آروم خندید و گفت:

- تازه یادت افتاد جوابم رو بدی.

واسه چند ثانیه میخ لبخند روی لب‌هاش شدم. الحق که لبخند هم بهش می‌اومد و جذابیتش رو چند برابر می‌کرد. لیلی! با دادی که به سر خودم زدم، به خودم اومدم و چپ‌چپی نثار امیربهادر کردم که با خنده‌ی آرومی سر تکون داد و گفت:

- نمی‌خوای بیای بشینی؟

همون جایی که ایستاده بودم، نشستم و زانو هام رو در آغوش کشیدم. لبخند محوی روی لبش نشست. از جاش بلند شد و اومد کنارم روی زمین نشست. بی‌هیچ حرفی و عکس‌العملی، در سکوت، هر دو به دیوار روبه‌رو خیره نگاه می‌کردیم. و تنها صدای نفس کشیدن‌هامون تو فضا پیچیده بود. تا حد امکان جلو خودم رو گرفته بودم تا دوباره نگاهم به‌سمتم نیم‌تنه‌ی لختش کشیده نشه.

- گفتی فرار نکردی از خونه؟

گیج برگشتم سمتش که گفت:

- تو کشتی گفتی فرار نکردی. اگه فرار نکردی پس چه‌جوری دزدیدنت؟

تای ابروم رو بالا دادم و گفتم:

- مجبورم جوابت رو بدم؟

- آره؛ چون باید بدونم دارم چه کسی رو وارد این مأموریت می‌کنم.

با تعجب گفتم:

- اما من نمی‌خوام وارد مأموریت شما بشم. تنها نمی‌خوام برم پیش راشد.

- اون رو که اگه بخوای هم من نمی‌ذارم دخالت کنی. منظورم اینه می‌خوام بدونم کی رو دارم کنار خودم نگه می‌دارم.

نگاهش رو از روبه‌رو گرفت و تو چشم‌هام خیره شد.

- تو هم از خونه فرار کردی؟

چند ثانیه سکوت کرد و بعد ادامه داد:

- به‌خاطر یه پسر؟

یعنی باید راستش رو می‌گفتم؟ نه، نباید می‌گفتم. اون از اولش گفته بود همچین دخترایی حقشونه که دزدیده بشن و اگه الان بفهمه من هم از خونه فرار کردم، ممکنه به‌هیچ‌وجه قبول نکنه که اینجا بمونم.

- لیلی!

با صدایی که نشون می‌داد منتظر جوابه، صدام زد. با تردید لب زدم:

- نه.

نفسم رو به سختی بیرون دادم.

- نه، فرار نکردم.

با شک سری تکون داد.

- پس چی؟

- داشتم از سرکار برمی‌گشتم که دزدیدنم.

ابروهاش رو درهم کشید و گفت:

- اما خالد هیچ دختری رو بدون برنامه‌ریزی نمی‌دزده مگه اینکه از قبل...

چند لحظه سکوت کرد و با شک نگاهم کرد. رنگ از رخم پرید. وای نه! فهمیده؛ اما نه لیلی، فکر کن. فکر کن و

یه چیزی بگو که قانع بشه. چند لحظه‌ای فکر کردم و در آخر بلند گفتم:

- اشتباه شده. چون یادمه اون شب صدام می‌زدن رؤیا. آره، من رو اشتباه دزدیدن.

نگاه شک‌آلودش رو هنوز به من دوخته بود و حرفی نمی‌زد. برای اینکه حرفم رو باور کنه، با لحنی غم‌آلود گفتم:

- تا چند روز دیگه‌ش عروسی داداشم بود؛ اما الان من...

حرفم رو ادامه ندادم که دستش روی دستم نشست. با تردید سرم رو بالا گرفتم. نگاه غمگین و کلافه‌ش رو که

دیدم، برای لحظه‌ای از خودم و دروغی که گفتم، بدم اومد. معلوم بود از این ناراحتی که نتونست همون دیشب تمام

دختر رو برگردونه ایران.

آروم گفتم:

- من معذرت می‌خوام!

بغضی تو گلوم نشست. اصلاً فکر نمی‌کردم امیر با اون شخصیت جدی و مغرورش انقدر مهربون باشه و انقدر دل‌نازک که با یه لرزش صدای من انقدر خودش رو مقصر بودن. تو همین فکرا بودم که صدای عصبی خالد از بیرون توجهم رو جلب کرد.

- یعنی چی نیستش فاتح؟ اون دختر کجا می‌تونه رفته باشه؟

من و امیر به سرعت بلند شدیم. وحشت‌زده نگاهش کردم و آرام گفتم:

- وای! فهمیدن!

انگشت اشاره‌ش رو روی لبش گذاشت و آرام گفت:

- حرف نزن.

و به سمت در رفت. گوشش رو به در چسبوند. پشت سرش رفتیم و گوشم رو به در چسبوندیم. صدای خالد از طبقه‌ی پایین خیلی کم به گوش می‌رسید.

- نگو فرار کرده فاتح! نگو!

- آقا پیداش می‌کنیم.

خالد داد زد.

- یالا! همه برید دنبالش بگردید. دیالا! چرا ایستادید من رو نگاه می‌کنید؟

و سکوت. ریز خندیدم و نگاهم رو به سمت امیر فرستادم که تازه متوجه‌ی فاصله‌ی کم صورت‌هامون به هم شدم.

با فاصله‌ی چندسانت صورتم با صورت امیر فاصله داشت. تازه داشتم گرمی نفس‌هاش رو حس می‌کردم.

واسه یه لحظه یاد نگاه مهربون و چشم‌های قهوه‌ای‌رنگ کسرا افتادم. با به‌خاطر آوردن کسرا، غم عالم تو دلم

ریخت. چقدر دلتنگش بودم! ای کاش بودش! آخ که چقدر بیزارم از این ای کاش‌هایی که هیچ‌وقت لحظه‌ای از

زندگیم نشدن.

- لیلی!

با صدای امیر به خودم اومدم. با سر به صورتم اشاره کرد و گفت:

- چرا گریه می‌کنی؟

دستم رو تو صورتم کشیدم و اشک‌هام رو پاک کرد. آرام گفتم:

- هیچی.

- تو مطمئنی با هم دیدشون نعیمه؟

- آقا! والا با هم نه؛ ولی دیدم که اول لیلی با حال بد و مس‌ستی اومد رفت تو این اتاق، بعدش هم که رفتیم تو

اتاق شما تا کتون رو بیارم، برگشتم دیدم آقا امیربهدار دارن میرن.

خالد با لحنی نگران گفت:

- وای! وای! فقط خدا کنه اون چیزی که فکر می‌کنم نشده باشه.

داشتم به حرف‌های خالد گوش می‌کردم که دستم کشیده شد و تا به خودم بیام، به سمت تخت کشیده شدم. امیر آروم گفت:

- بیا دیگه!

یه قدم مونده بود به تخت برسیم که پام پیچ خورد و از پشت خوردم به امیر که محکم روی تخت افتاد و پشت سرش هم من افتادم. دهن باز کردم جیغ بزنم که به سرعت جلوی دهنم رو گرفت. با حرص گفت:

- جیغ نزن!

چشم‌غره‌ای بهش رفتم و خواستم از روی تنش بلند بشم که دستاش رو محکم دورم حلقه کرد. آروم گفت:

- بلند نشو.

نفس‌هاش که به صورتم خورد، یه حالی شدم. چشم‌هام رو بستم. ناخودآگاه با لحنی آروم گفتم:

- چرا؟

من رو محکم تو آغوش کشید و خودش رو بالاتر کشید. سرش رو یه کم عقب برد و فاصله‌ش رو با صورتم بیشتر کرد.

- باید منطقی به نظر بیایم.

آروم گفتم:

- می‌خوام منطقی به حساب نیاد. ولم کن روانی!

دستم رو روی سینه‌ش گذاشتم و عصبی گفتم:

- ولم کن!

صدای قدم‌های محکم و بلندی که به در نزدیک می‌شد، می‌اومد و تمام نگاه و حواس امیر به در بود. انگار نه انگار که من داشتم باهاش حرف می‌زدم. از حرص ضربه‌ی آرومی به صورتش زدم. درحالی که تقلا می‌کردم تا دستش از دورم باز بشه، گفتم:

- د ولم کن گفتم! مثل آدم می‌خوایم کنار هم دیگه.

صدای قدم‌ها درست پشت در متوقف شد. سرم رو برگردوندم سمت در که بی‌هوا امیر چنگی به رویدشامبر زد که صدای پاره شدنش تو گوشم پیچید. وحشت‌زده سرم رو به سمتش برگردوندم. با صدای پایین اومدن دستگیره‌ی در، هم‌زمان امیر بهادر بی‌هوا صورتش رو جلو آورد و... با چشم‌های گرد شده از تعجب، ناباورانه به چشم‌های بسته و اخم‌های درهمش زل زدم. توی بُهت کار امیر بودم که صدای فریاد گوش‌خراش خالد تو فضا پیچید:



- دارید چه غلطی می کنید؟
- امیر به سرعت از روم بلند شد و روی تخت نشست و هم‌زمان دست من رو هم کشید.
- این چه وضعیه امیر؟ ها؟
- امیر چنگی تو موهاش زد و با لحنی بی‌حوصله گفت:
- مگه چی کار کردیم خالد؟
- و با خنده‌ی شیطنت‌باری گفت:
- فقط یه کم با این خوشگله حال کردم.
- برگشت و لپم رو کشید. هم‌زمان نامحسوس چشم‌هاش رو برام درشت کرد که یعنی تو هم یه کاری کن. نگاهم رو به چهره‌ی سرخ شده خالد انداختم. لبخندی روی لبم نشوندم و گفتم:
- آره. راست میگه امیرجون.
- و خنده‌ای از روی مس‌ستی کردم. خم شدم ملافه‌ی روی تخت رو برداشتم و دور خودم پیچوندم. برای طبیعی نشون دادن حال‌مون، تکیه‌م رو به امیر دادم و سرم رو روی شونه‌ش گذاشتم. با نگاهی خمار شده گفتم:
- خیلی خوبی تو!
- اصلاً متوجه نبودم چی میگم. تنها حواسم به صدای نفس‌های بلند و پرخشم خالد بود که تو فضای اتاق پیچیده بود. با نشستن دست امیر روی گونه‌م، حس کردم برق بهم وصل شد. خواستم بکشم عقب که با فشار کمی که به صورتم داد، مانع از کنار رفتنم شد. سرش رو پایین آورد و به صورتم نزدیک کرد. قلبم به تپش افتاد و کف دستم عرق کرد. با نگاهی ترس‌آلود به چشم‌های امیر که فوق‌العاده آرام بود، زل زدم. هر لحظه صورتم نزدیک‌تر می‌شد. چشم‌هام رو بستم. که بی‌هوا به عقب پرت شد و صدای داد خالد:
- بیا کنار ببینم عوضی!
- چشم‌هام رو وحشت‌زده باز کردم. خالد یقه‌ی امیر رو گرفت و مشت‌ی به صورتم زد. جیغ بلندی زدم. خودم رو عقب کشیدم. امیربهادر روی زمین افتاد. خالد بالای سرش ایستاد و نعره زد:
- تو چه غلطی کردی؟ ها؟
- در به‌شدت باز شد و به دیوار کوبیده شد. نگاه وحشت‌زده‌م رو به فرزام که وارد اتاق شدم بود، انداختم.
- فرزام به سرعت خودش رو به خالد رسوند و عقب آوردش.
- چی کار می‌کنی خالد؟
- خالد با غضب نگاهی به فرزام انداخت و داد زد:
- چی کار می‌کنم، ها؟ مگه نمی‌بینی داداش بی‌عرضه‌ت چه غلطی کرده؟



وبه تخت اشاره کرد. فرزام لبش رو گزید و گفت:

- باشه خالد! آرام باش! امیر الان تو حال خودش نیست. فردا صحبت می‌کنیم.

خالد عصبی نگاهی به امیر که با چشم‌های بسته گوشه‌ی اتاق افتاده بود، انداخت. نفسش رو با صدا بیرون فرستاد با قدم‌های محکم به سمت در رفت و گفت:

- دختره رو ببرید تو یه اتاق دیگه. این احمق رو هم بذارید همین‌جا چون بده.

و بیرون رفت. نعیمه که یکی از خدمتکارا بود، به سمتم اومد. با غیظ گفت:

- پاشو ببینم!

تا بخوام حرکتی کنم، بازوم رو کشید و با بدخلقی گفت:

- د بلند شو دیگه!

نزدیک بود بیفتم که خودم رو به عسلی کنار تخت گرفتم. با حرص دستش رو پس زدم و گفتم:

- خودم میام. چرا وحشی می... .

بی‌هوا برگشت و سیلی محکمی تو صورتم زد که محکم روی تخت افتادم. با حرص داد زد.

- بار آخرت باشه با من این جور حرف می‌زنی.

موهام که توی صورتم ریخته بود رو با یه دست کنار زدم. سر برگردوندم و نگاه نفرت‌آلودی به نعیمه انداختم.

به سمتم خیز برداشت. موهام رو تو چنگش گرفت و گفت:

- پاشو ببینم!

فرزام عصبی جلو اومد و گفت:

- چی کار می‌کنی تو؟ بیا عقب ببینم.

بازوی نعیمه رو گرفت و به عقب کشیدش. خیز برداشتم تا حمله کنم سمتش که به سرعت برگشت و تشر زد.

- بشین سرجات لیلی! تو برو بیرون نعیمه. به طاهره بگو بیاد.

نعیمه با غیظ گفت:

- اما آقا به من گفت.

به نعیمه که دختر خپل و قد کوتاهی بود، نگاهی انداختم. نیش‌خندی زدم و با خودم گفتم مشخص بود که

چی کاره‌ی آقاست که انقدر س*ینه می‌دره واسه‌ش.

فرزام با جدیت گفت:

- میری بیرون یا خودم با روش خودت بندازمت بیرون؟

و داد زد:



- گفتم برو بیرون و به طاهره بگو بیاد!

نعیمه با غیظ نگاهی به فرزام انداخت و بدون اینکه حرفی بزنه، بیرون رفت.

به محافظ‌های بالکن تکیه زدم و از این بالا به منظره‌ی چشم‌نواز و زیبای حیاط عمارت نگاه کردم که پر بود از درخت همیشه بهار و گل‌های رنگارنگ داخل باغچه. زمین خاکی که دورش حصارهای چوبی بود و اسب‌هایی که با خیال راحت تو اون تاب می‌خوردن و استخر آبی که آبش از تمیزی برق می‌زد. چشم‌هام رو بستم و با لذت نفسم رو بیرون فرستادم. یه ساعت قبل رو به‌خاطر آوردم که خالد چقدر سر من و امیربهادر داد و فریاد کشید و چقدر هردوی ما رو به‌خاطر کار نکرده سرزنش کرد؛ اما تا امیربهادر اسم پول رو وسط کشید، دهنش بسته شد. آخه همون قدری که قرار بود من رو به راشد بفروشه رو به امیر بهادر بفروشه؛ اما اون جوری که فرزام گفته بود، امیربهادر فقط حرفش رو زد و قرار نبود هیچ پولی به این مردک پول‌پرست بده. آخ که چقدر راحت شدم وقتی خالد دستور داد که من رو بفرستن تو اتاق کنار دخترا؛ ولی امیر اجازه نداد و گفت:

- لیلی رو من خریدم. دیگه نیاز نیست برگرده تو اتاق.

چشم‌هام رو باز کردم. نگاهم به امیربهادر و فرزام افتاد که سوار ماشین شدن و از عمارت بیرون زدن. ناخودآگاه ترسی در دلم نشست. با پاهای بی‌جون یه قدم عقب رفتم. امیر رفت و فرزام هم همراهش رفت؛ اما خالد... با صدای باز و بسته شدن در اتاق، به یک‌باره جون از تمام تنم رفت. صدای قدم‌هایی که بهم نزدیک می‌شد مثل ناقوس مرگی تو گوشم می‌پیچید. دستی که روی شونه‌م نشست، لرزهای به تنم انداخت.

- خانومی! نمی‌خواهی برگردی سمتم؟

با شنیدن صدای خالد نفس تو سه‌سینه‌م حبس شد.

به‌سرعت برگشتم. آروم، با صدای تحلیل‌رفته‌ای لب زدم:

- تو اینجا چی کار می‌کنی؟

یه قدم جلوتر اومدم. نیش‌خندی زد و گفت:

- بیخشید! یادم رفت که بگم اینجا خونه‌مه.

ابروهام رو تو هم کشیدم. درحالی که خودم رو به نرده‌ها چسبونده بودم، عصبی گفتم:

- خونه‌ته که خونه‌ته! چرا اومدی تو این اتاق؟

لبخند کریه‌ی روی لبش نشست. در سکوت با اون نگاه زشت و پر هوسش به صورتم زل زده بود و نگاه کثیفش رو روی تک‌تک اجزای صورتم می‌گردوند. آب گلوم رو به‌زور قورت دادم. سرم رو به‌سمت چپ کج کردم تا نفس‌های داغش کمتر به صورتم بخوره. آروم گفتم:

- برو بیرون.

- اگه نرم؟

دستش که روی دستم نشست، جیغ زدم و به سرعت دستم رو عقب کشیدم. ابروهایش تو هم رفت و اخم عمیقی میان ابروهایش نشست و گفت:

- من هر کاری بخوام می‌کنم. پس وحشیم نکن.

با حرص داد زدم:

- تو غلط می‌کنی.

محکم روی سه‌پینه‌ش زدم و به عقب فرستادمش.

- امیر بفهمه پدرت رو در میاره.

یه قدم عقب رفت. نیش‌خندی زد و گفت:

- خیلی دلخوش کردی به امیرها! بدبخت! اون اگه به فکر بود که الان اینجا تنهات نمی‌داشت.

و بی‌هوا هجوم آورد سمتم و تا به خودم پیام، من رو تو آغوشش کشید. جیغ بلندی زدم که حس کردم زخمی روی گلو افتاد. سرش رو توی گودی گردنم برد. تقلا می‌کردم تا کنار بره؛ اما هرچقدر بیشتر تقلا می‌کردم، کمتر

به نتیجه می‌رسیدم. حالم داشت از این همه نزدیکیش به هم می‌خورد. بوی گند عرقش و عطر تندش تو بینیم پیچید و دست‌های گرمش که وحشیانه به حالت نوازشی به روی بازوم کشیده می‌شد. با حرص مشتت به شونه‌ش زدم و گفتم:

- گمشو کنار عوضی!

چنگی توی موهایش زدم که شاید سرش را عقب بیره؛ اما خنده‌ی کریه‌ی کرد. به‌سوسه‌ای به سر شونه‌م زد و گفت:

- وحشی نشو!

عاجزانه تقلا می‌کردم؛ اما خواهش نمی‌کردم. عقب رفت. به امید اینکه می‌خواد بره بیرون، عقب رفتم که وحشیانه دستم رو کشید و من رو داخل اتاق برد. با یه حرکت من رو روی تخت انداخت. صدای جیغ‌های گوش‌خراش تمام اتاق رو پر کرده بود؛ اما می‌دونستم هیچ‌کس جرئت وارد شدن به اتاق رو نداره. نیم‌خیز شد. با مشت به کمر و شونه‌ش می‌زدم. با صدای بلند گریه می‌کردم. جیغ می‌زدم. سرش رو جلو آورد. نگاهش رو که به لب‌هام دید، بی‌طاقت سیلی محکمی به صورتش زدم. داد زدم.

- برو گمش...

با سیلی بی‌امانی که به صورتم زد، هجوم خون رو تو دهنم حس کردم. وحشیانه فکم رو میون پنجه‌ش گرفت و گفت:

- گفتم وحشی نشو خب!

صورتش رو جلو آورد. نگاه اشک‌آلود و پر عجزم رو بستم و از ته دل خدا رو صدا زدم. خدایی که خیلی وقت بود که فراموشش کرده بودم. گرمی نفس‌هاش کم‌کم نزدیک‌تر می‌شد. دیگه تقلا نمی‌کردم. شاید خودم رو سپردم دست تقدیر. شاید اشتباه کردم دنبال آرامش اومدم. شاید این لحظه تنبیه من برای اشتباهم بود؛ اما تنبیه بی‌انصافانه‌ای بود. فاصله رو پر کرد و... هق زدم. طاقت نیاوردم و به‌شدت هولش دادم و ناخودآگاه از ته دل جیغ زدم:

- امیر!

تا خالد بخواد دوباره به‌سمتم هجوم بباره، در اتاق به‌طرز بدی باز شد. امیدوارانه به‌سمت در برگشتم. با دیدن امیر، هق‌هق گریه‌م بی‌امان تو اتاق پیچید. پگریه‌ای شاید از خوش‌حالی یا شاید از روی عجز. امیر با حجم عظیم اخم بین ابروهاش و نگاه عصبی‌ش، به خالد نگاه کرد و گفت:

- اینجا چه خبره؟

خالد شاکی از جاش بلند شد و گفت:

- چرا اومدی داخل؟

امیر عصبی و محکم قدمی به‌سوی خالد برداشت و گفت:

- سؤال رو با سؤال جواب نده خالد! گفتم تو این اتاق چه غلطی می‌کردی؟

خالد با غیظ‌نگاهی به من انداخت و گفت:

- با این دختره کار داشتم.

امیر چشم‌هاش رو از روی حرص بست. نفسش رو با صدا بیرون داد و گفت:

- مثلاً چه کاری؟

خالد تای ابروش رو بالا داد و با لحنی متعجب و عصبی گفت:

- باید به تو جواب پس بدم امیر؟ انگار یادت رفته اینجا کجاست و من کیم؟

امیر به‌سرعت چشم‌هاش رو باز کرد. یقه‌ی خالد رو در چنگ گرفت و محکم به دیوار کنار کوبیدش. بی‌توجه به نگاه حیرت‌زده‌ی خالد، با خشم غرید:

- اینکه اینجا کجاست و تو کی هستی رو خوب یادمه؛ اما انگار تو یادت رفت من کیم. اگه یادت رفته، پس بذار یادت بیارم.

خودش رو به خالد نزدیک‌تر کرد و با لحن جدی و سردی گفت:



- من امیرم و این دختر کسبیه که من از تو خریدمش. قرار بود بفروشیش به راشد که گفتم من به همون قیمت می‌خرمش و تا وقتی این دختره برای منه، تو یا هرکس دیگه‌ای حق نداری از یک قدمیش رد بشی. که اگه اتفاق امروز دوباره تکرار بشه، یه پاپاسی هم تو دامت نمیندازم، فهمیدی؟

خالد آروم با حرص گفت:

- دستت رو بردار.

امیر یقه‌ی خالد رو ول کرد و عقب اومد. آروم و با جدیت گفت:

- برو بیرون خالد!

خالد نگاه غضب‌آلودی به من و امیر انداخت و بیرون رفت.

امیر سریع به سمتم برگشت. نگران پرسید:

- خوبی؟

نگاه اشک‌آلودم رو به زمین دوختم و آروم گفتم:

- خوبم.

با چند قدم بلند خودش رو بهم رسوند و بی‌هوا من رو تو آغوش کشید. زیر گوشم با صدای آروم و لحنی که پر از آرامش بود، گفت:

- معذرت می‌خوام لیلی!

از ترس هنوز به خودم می‌لرزیدم. حتی آغوش امن امیربهدار هم نمی‌تونست ترسی رو که چند لحظه قبل حس کردم رو از یاد ببرم. از فکرش وحشت‌زده چنگی به یقه پیراهنش زدم. با صدای ترس‌آلودی گفتم:

- نرو امیر! می‌ترسم.

سرم رو عقب بردم. نگاه پر عجز و خواهشم رو به چشم‌هایش دوختم. نمی‌دونم تو نگاهش چه حسی بود که با دیدنش اشک‌هام شدت می‌گرفت. چونم از بغض لرزید و اشک تو چشم‌هام حلقه بست. دست‌های یخ‌زده‌م رو بالا آوردم و آروم دستش رو تو دستم گرفتم.

- نرو امیر! بدون من هیچ‌جا نرو. من رو با خالد تنها نذار. خواهش می‌کنم!

انقدر لحنم عاجزانه بود که حتی خودمم دلم برای خودم سوخت. امیر کلافه چشم‌هایش رو بست. درحالی که دستش رو نوازش‌گونه روی بازوم می‌کشید، گفت:

- چشم! دیگه تنهات نمی‌ذارم.

قطره اشکی آروم روی گونه‌م سُ خورد. لب زدم:

- قول؟

و هم‌زمان انگشت کوچیکم رو بالا آوردم که لبخند محوی روی لبش نشست. آرام، با ته‌خنده‌ی توی صداش گفت:
- قول!

و انگشت کوچیکش رو دور انگشتم حلقه کرد.

دانای کل

لیلی نفس راحتی کشید و غیر ارادی یک قدم جلو رفت و سرش را روی سه‌سینه‌ی امیربهادر گذاشت. با این حرکتش برای لحظه‌ای امیر را شوکه کرد. نگاه مسخ‌شده‌اش به روی تخت ماند و تنها صدای آرام لیلی که هنوز بغض‌آلود بود در گوشش پیچید.

- مرسی امیر!

چشم‌هایش را بست و با مکشی کوتاه، با تردید دستش را بالا آورد و پشت کمر لیلی قرار داد و نوازش‌گونه حرکت داد. با نشستن دست گرم و پر حرارت امیربهادر روی کمرش، به خودش آمد. به‌سرعت عقب رفت؛ اما با دیدن نگاه متعجب امیر، برای جمع کردن سوتی‌اش لبخند کوتاهی زد و گفت:

- یه کم خسته‌م. بخوابم بهتره.

امیر که متوجه‌ی دستپاچگی لیلی شده بود، نفسش را بیرون داد. دستی به گونه‌ی چپش کشید و گفت:

- باشه، بخواب. من میرم...

حرفش را کامل نزنده بود که لیلی وحشت‌زده میان حرفش پرید و گفت:

- نه. جایی نرو!

دستش را روی گونه‌اش ثابت نگه داشت. با تعجب گفت:

- یعنی چی؟

لیلی با مظلومیت گفت:

- نرو! می‌ترسم.

امیربهادر با چشم‌های گشادشده نگاهی به لیلی انداخت. در ذهنش با خودش درحال یکی‌به‌دو کردن بود که آیا این لیلی همان لیلی چند ساعت قبل است که لحظه‌ای ساکت نمی‌شد و حتی از خالد در بدترین حالت هم نمی‌ترسید و جوابش را می‌داد؟ لیلی که نگاه متعجب و پر تردید امیربهادر را دید، مغموم و سرخورده یک قدم عقب رفت و گفت:

- اشکال نداره. برو. حتماً کار داری.

امیر تعجبش را کنار گذاشت و با لحن کلافه گفت:

- کار که دارم؛ اما...
- لیلی میان حرفش پرید و گفت:
- برو به کارت برس. من در رو می‌بندم و می‌خوابم.
- امیر با تردید به لیلی نگریست. دودل بود که بماند یا برود و به کارش برسد. لیلی لبخند مصنوعی زد و گفت:
- برو دیگه.
- و نگاه پر از خواهشش را که برخلاف حرف‌هایش از امیر می‌خواست که بماند را از او گرفت و به زمین دوخت. یک قدم عقب رفت. قدم بعدی را به سرعت برداشت و به سمت در برگشت. لیلی سرش را بالا گرفت و نگاهی ترس‌آلود به امیر چشم دوخت. طاقت نیاورد و گفت:
- رفتی در رو هم قفل ک...
- حرفش را کامل نزنده بود که امیر در را که باز کرده بود رو دوباره بست و به سمت لیلی برگشت. نفس حبس شده در سینه‌اش را به سختی بیرون داد. بی‌توجه به نگاه پر از سؤال لیلی، جلو آمد. دست لیلی را گرفت و گفت:
- بیا.
- و به سمت تخت برد. لیلی متعجب نگاهی به امیر انداخت و گفت:
- چی کار می‌کنی؟
- کنار تخت ایستاد و لیلی را یک قدم جلوتر از خود فرستاد و گفت:
- می‌خواستی بخوابی.
- لیلی متعجب برگشت و آرام گفت:
- مگه نمی‌خواستی بری؟
- لبخند مهربونی به روی لیلی زد و گفت:
- تا وقتی خوابت بیره هستم.
- با این حرفش لبخند عمیقی روی لب لیلی نشست. خودش را روی تخت پرت کرد. هم‌زمان نگاهش به ساعت که ساعت 4 را نشان می‌داد، افتاد. امیر خم شد و ملافه‌ی پایین تخت را روی لیلی کشید. لیلی با نگاهی همچون کودک به امیر خیره شده بود. امیر کنار لیلی روی تخت نشست و گفت:
- خب... بخواب دیگه!
- لیلی با شیطنت روی پهلو شد و گفت:
- خوابم نمیاد.
- امیر حرصی نگاهی به لیلی انداخت و گفت:

- بلند میشما.
تکیه‌اش را از تاج تخت گرفت که لیلی به سرعت دستش را روی پای امیر گذاشت و گفت:
- باشه باشه. می‌خوابم. نرو.
و چشم‌هایش را بست. امیر لبش را گزید تا خنده‌اش را نشان ندهد. زیر لب آرام زمزمه کرد:
- دختری سرتق!
لیلی چشم‌های درشتش را باز کرد و آرام و با شک گفت:
- چی گفتی؟
با حالت نمایشی ابروهایش را درهم کشید.
- گفتم تو انگار خوابت نمیا. من بلند شم برم بهتره.
لیلی با لحنی مظلوم و آروم گفت:
- انقدر طولانی نبود حرفت.
امیر که هم خنده‌اش گرفته و هم حرصی شده بود، تشر زد:
- لیلی!
لیلی سریع گفت:
- باشه. خوابیدم.
و چشم‌هایش را دوباره بست. امیر غیرارادی دستش را جلو آورد و چند تار از موهای لیلی که توی صورتش افتاده بود را کنار گذاشت.
- هروقت بیدار شدی پایین نیا.
لیلی دوباره چشم‌هایش را باز کرد و گفت:
- چرا؟
- راشد قراره بیا.
- برای چی؟
- بردن دخترا.
لیلی لب باز کرد در مورد تبسم سؤال کند که با نشستن انگشت اشاره‌ی امیر به روی لبانش ساکت شد.
- بخواب!



با حس و بی‌ره‌ی گوش‌اش، چشم‌هایش را باز کرد. نگاهی به لیلی که خوابش برده بود، انداخت. دست لیلی را از روی پایش آرام کنار زد و از جایش بلند شد. هم‌زمان گوش‌اش را از تو جیب شلوارش در آورد. نگاهی به لیلی انداخت و بیرون رفت. گوش‌اش را جواب داد:

- بله فرزام؟

- کجایی امیر؟

- عمارت. تو کجایی؟

صدای بازوبسته شدن در اتاق آمد. فرزام از اتاق بیرون آمد. با دیدن امیربهادر با تعجب گفت:

- عه! کجا بودی تو؟ یه ساعت داشتم دنبالت می‌گشتم.

امیر برگشت و گیج سری به معنی چی تکان داد. فرزام حرفش را تکرار کرد و گفت:

- میگم کجا بودی یه ساعت...

میان حرفش دوید.

- تو اتاق لیلی بودم. بیا بیرون حرف بزنیم.

و قبل از دیدن عکس‌العمل فرزام، عقب‌گرد کرد و از پله‌ها پایین رفت. فرزام با دهانی باز به جای خالی امیر و در

اتاق بسته‌ی لیلی نگاه کرد. آرام با خودش گفت:

- یه ساعت اون داخل چی کار می‌کرد؟

- فرزام!

با صدای امیربهادر به خودش آمد و داد زد:

- اومدم.

از پله‌ها به سرعت پایین دوید. در حین بیرون رفتن از سالن، نگاهش به نگاه خصمانه‌ی خالد که به امیر بود، افتاد.

امیر بی‌توجه به حضور خالد از سالن بیرون زد. فرزام به قدم‌هایش سرعت داد و خودش را به امیر رساند. با حرص

دستش را به روی شانه‌ی امیر گذاشت و گفت:

- وایسا بابا! چرا انقدر تند میری؟ نفسم گرفت. این خالد چه مرگشه؟

- رفتی کلوپ؟

فرزام که یاد یه ساعت قبل افتاده بود، با حرص گفت:

- امیر! نمی‌خوای بگی یهو چه اتفاقی افتاد که وسط راه از ماشین پیاده شدی و تنهایی برگشتی عمارت؟

نگاهش را از نگهبان روبه‌رویشان گرفت و گفت:

- لیلی...

فرزام با شک پرسید:

- لیلی چی؟

امیر که با یادآوری کارِ خالد دوباره عصبی شده بود، گفت:

- بهم زنگ زدن که خالد رفته تو اتاق لیلی و...

فرزام وحشت زده پرسید:

- و چی؟

عصبی چنگی در موهایش زد و گفت:

- بسه فرزام! بحث رو باز نکن و گرنه مجبور میشم برم و اولِ کاری دستم رو به خون کثیف خالد آلوده کنم.

فرزام که هنوز نگران حالِ لیلی بود، کلافه نگاهی به پنجره‌ی اتاق لیلی انداخت. امیر نگاهش را اطراف عمارت

گرداند و گفت:

- رفتی کلوپ دیدیش؟

- نه، نبودش.

- خب؟

- پرسیدم، گفتن یه هفته رفته مسافرت.

- کجا؟

فرزام با لحن جالب و شوخ طبعی گفت:

- والا اون زنه یاسمن به یه شرط بهم راپورت می داد.

امیر عصبی نگاهی به فرزام انداخت و گفت:

- زن؟ مگه قرار نبود از یاسین سؤال بپرسی.

فرزام دستش را به شانه‌ی امیر زد و با همان لحن قبلی گفت:

- یاس و یاسمن که فرقی ندارن.

امیر بهادر گیج سری به معنی «چی؟» تکان داد. فرزام ریز خندید سرش را جلو برد و با شیطنت گفت:

- بالا و پایینش یکی نبود.

چند لحظه با شک و گیجی به فرزام نگاه کرد؛ اما کم کم متوجه‌ی منظورش شد. چشم‌غره‌ای به فرزان رفت و با

جدیت گفت:

- بقیه‌ش رو بگو فرزام. کم مسخره‌بازی دربیار.

فرزام بر حسب عادت دستش را بالا آورد تا به شوخی احترام نظامی برود که امیر با خشم غرید.

- فرزام!

- اوخ! باشه داداش! تمام. فقط الان خالد عین جغد پیری دم پنجره ایستاده و داره ما رو می‌پاد. امیر زیر لب با

حرص گفت:

- ای تو گور خالد! باشه. تو برو داخل.

- چشم قربان!

با چشم‌غره‌ی امیر، لبخندی به روی لبش نشست و گفت:

- اختمم به دل می‌شینه داداش جونم.

امیر که خنده‌اش گرفته بود، ضربه‌ای به پشت کمر فرزام زد و گفت:

- کم مزه بریز بی‌مزه! برو داخل.

فرزام درحالی که می‌خندید، «چشمی» گفت و داخل رفت.

صدای خنده‌های راشد و خالد کل عمارت را پر کرده بود. راشد و خالد با حرف‌هایشان که مدام مخاطب را امیر قرار می‌دادند و در مقابل هم از هم تعریف می‌کردند، امیر را مجبور به خنده می‌کردند. هرازگاهی نگاه غضب‌آلودش را نثار فرزام می‌کرد که از وضعی که امیر در آن گیر کرده بود نهایت استفاده را کرده بود و به امیر می‌خندید. راشد به سمت امیر برگشت و گفت:

- امیرجان!

امیربهادر که طاقت حرف دیگر و خنده‌ی مصنوعی دیگری را نداشت، به سرعت میان حرفش پرید و گفت:

- میگم راشدجان، به نظرم تعریف و تمجید رو کنار بذاریم و بریم سر اصل مطلب.

و رو به خالد گفت:

- مگه نه؟

راشد نگاهی به ساعتش کرد و گفت:

- والا امشب برای بردن دخترا نیومدم. بیشتر اومدم شما و خالد رو ببینم. دخترا رو قراره فردا شب تو مهمونی‌ای که

ترتیب دادم به عرب‌ها و شیخ‌های نشون بدم.

و از جاش بلند شد.

- من برم خالدجان!

- امیر!



با صدای جیغ بلند و وحشت‌زده‌ی لیلی، وحشت‌زده به سمت پله‌ها برگشت. با جیغ دوم لیلی به خودش آمد و به سمت پله‌ها دوید؛ اما هنوز به پله‌ها نرسیده بود که لیلی از آخرین پله خودش را در آغوش امیر انداخت. درحالی‌که از ترس به خودش می‌لرزید، با صدای پر از بغض گفت:

- اومد امیر! دوباره اومد.

و خودش را بیشتر در آغوش امیر پنهان کرد. بی‌توجه به نگاه خیره‌ی خالد و راشد و نگاه نگران فرزام، در آغوش امیر هق‌هق می‌کرد. با لحنی مهربان و آرام گفت:

- آروم باش لیلی! خواب دیدی. خواب دیدی. تموم شد.

لیلی که آرام‌تر شده بود، عقب رفت. نگاه اشک‌آلودش را به امیر دوخت و گفت:

- ولی خواب نبود. اومده بود برام خا...

- سلام خانوم زیبا!

با صدای راشد و حرفی که زد، لیلی به سرعت برگشت. با دیدن راشد اخمی میان ابروهایش نشست. آرام گفت:

- سلام.

راشد نگاه هیز و پر هوسش را به سرتاپای لیلی انداخت و گفت:

- خالد؟ معرفی نمی‌کنی؟

تا خالد لب باز کرد حرفی بزند، امیر دست لیلی را کشید. عقب کشاندش و گفت:

- همسر هستن. لیلی خانوم!

لیلی با تعجب به سمت امیر برگشت. با فشار دست امیر به خودش آمد. به نگاهش رنگ جدیت داد و به سمت راشد برگشت؛ اما لحظه‌ای با دیدن نگاه پر هوس و لبخند کریه روی لب راشد، ترسی در دلش نشست که باعث شد غیرارادی خودش را پشت سر امیر پنهان کند.

- برای تفریح اومدید اینجا امیرجان؟ اونم با خانوم؟
و رو به خالد گفت:

- نگفته بودی این دوست جدیدمون زن داره.
امیر با جدیت گفت:

- خالد چرا بگه؟ شما از من می‌پرسیدید می‌گفتمم بهتون.
بی توجه به چشم‌غره‌ی خالد گفت:

- با اجازه‌تون.

دست لیلی را کشید و گفت:

- بریم لیلی جان.

با رفتن امیر و لیلی، راشد آرام رو به خالد گفت:

- همچنین هلویی تو بساط تو هم هست؟

با این حرفش قهقهه‌ی خالد بلند شد و گفت:

- همه‌شون هلوئن.

راشد نگاه حسرت‌آمیز و هوس‌آلودش را به‌جای خالی لیلی انداخت و گفت:

- اما این...

فرزام نگاه نفرت‌انگیزش را از راشد گرفت. از جایش بلند شد و با گفتن «با اجازه» به‌سمت پله‌ها رفت. از پیچ پله‌ها

گذشت که صدای آرام خالد آمد.

- کامران کی میاد؟

فرزام با شنیدن این جمله به‌سرعت ایستاد و منتظر جواب راشد ماند. راشد نگاهش را به پیچ پله‌ها انداخت و گفت:

- این پسره رفت؟

- کی؟

- همین که الان بلند شد دیگه.

- آها فرزام! آره رفت، بگو.

راشد نگاهش را از پله‌ها گرفت و گفت:

- فردا از ایران میاد. برای همین گذاشتم تا کامران بیاد.

- راستی! اون دختری که کامران ازش حرف می‌زد چی شد؟ به من نه اسمش رو گفتن نه جاش رو که بخوام

ببرمش.

راشد با تعجب گفت:

- اما کامران گفت که کارش رو تموم کرد و فرستادش تو کشتی.

- من که نمی‌شناسم. شاید یکی از همین دختراست.

فرزام به‌سرعت از پله‌ها بالا رفت. سمت اتاق لیلی رفت و بدون در زدن وارد شد. لیلی با ترس به‌سمت در برگشت.

امیر متعجب نگاهی به فرزام انداخت.

- امیر؟ میشه چند لحظه بیای بیرون؟



امیر نگاه شک‌آلودش را به فرزام انداخت و از جایش بلند شد که هم‌زمان دستش به کیف‌دستی لیلی خورد که کیف روی زمین افتاد و عکسی که همیشه در کیف لیلی بود، درست کنار پای امیر افتاد. نگاهی به عکس انداخت. خم شد و عکس خانوادگی لیلی را از روی زمین برداشت.

برگشت تا عکس را روی میز بگذارد که نگاهش به عکس افتاد. نگاهش را تک‌تک بین افراد خانواده‌ی لیلی گذاراند؛ اما با رسیدن به چهره‌ی مهدی ماتش برد. ناباورانه لب زد:

- کامران؟

لیلی و فرزام گیج و متعجب به امیر نگاه کردند. لیلی آرام لب زد:

- چی؟

به‌سرعت عکس را روی میز انداخت.

- فرزام! بیا بیرون.

و از اتاق بیرون رفت. فرزام نگاه کوتاهی به عکس انداخت و بیرون رفت. پللی با تعجب عکس را برداشت و باشک لب زد:

- کامران؟

- وایسا امیر! اون عکس چی بود؟

دقیق به اطراف نگاه کرد. از نبودن کسی که مطمئن شد، آرام گفت:

- کامران همون برادرِ لیلیه.

فرزام ناباورانه بلند گفت:

- چی؟

عصبی به سمت فرزام برگشت و تشر زد:

- هیس! چه خبرته؟ آروم‌تر!

فرزام درحالی که سعی داشت صدایش را پایین بیاورد، با لحنی آمیخته به تعجب و حیرت گفت:

- امیر؟ چی میگی تو؟

نگاه عصبی‌ای به اطراف انداخت و گفت:

- یعنی همین که گفتم. اون آدمی که ما دنبالش می‌گردیم برادرِ لیلیه و حتی شاید...

حرفش را قطع کرد. حتی از فکرش عصبی و آشفته می‌شد. کلافه چنگی به موهای صاف و خوش حالتش کشید. فرزام با نگرانی به امیر که با آن حجم عظیم از کلافگی و عصبانیت در نگاهش به او زل زده بود، نگریست. سری تکان و آرام با شک پرسید:

- شاید چی؟

چشم‌هایش را بست. نفسش را که در سینه حبس شده بود را به‌سختی بیرون فرستاد و لب زد:
- لیلی...

فرزام که در ثانی فکری به سرش زد، وحشت‌زده گفت:

- نکنه لیلی هم با اینا هم‌دسته؟

با این حرفش اخم‌های میان ابروهای امیر پررنگ‌تر شد. با حرص نگاه کوتاهی به فرزام انداخت و گفت:

- چرت‌وپرت نگو فرزام!

فرزام مصمم گفت:

- اما از کجا می‌دونی که...

امیر میان حرفش پرید و تشر زد:

- فرزام!

دستانش را به نشانه‌ی تسلیم بالا برد و یک قدم عقب رفت.

- باشه. تمام. تو بگو چی می‌خواستی بگی.

- لیلی بازیچه‌ی دستِ کامران شده فرزام. اون هم از چیزی خبر نداره.

- آخه مگه میشه امیر؟ اون برادرشه.

خودش را به روی مبل داخل اتاق انداخت. نگاه کوتاهی به دوربین انداخت و گفت:

- فرزام؟ مطمئنی صدای دوربین رو قطع کردی؟

فرزام سر برگرداند به دوربین نگاه کند که هم‌زمان در باز شد. لیلی نگاهی به آن دو انداخت. لبخندی زد و گفت:

- مزاحم که نشدم؟

فرزام درحالی که نگاه مشکوک‌وارش را به لیلی دوخته بود، به دیوار تکیه زد. امیر در جایش جابه‌جا شد و گفت:

- نه. بیا تو.

لیلی درحالی که نگاه گیج و پر سؤالش را به امیر و بعد به فرزام با آن نگاه مشکوکش انداخت، وارد شد.

امیر رد نگاه لیلی را گرفت. با دیدن نگاه فرزام، حرص‌آلود دندان‌هایش را به هم سایید و لگد محکمی به پای فرزام

زد که آخش به هوا رفت. خم شد و درحالی که مچ پایش را ماساژ می‌داد، گفت:

- چته؟

امیر با چشم‌غره‌ی عمیق جوابش را داد و رویش را به سمت لیلی گرفت.

- لیلی؟ کاری داشتی؟

نفسش را به سختی بیرون داد. موهایش را که توی صورتش ریخته بود، کنار زد و به سمت امیر برگشت.

- میشه از گوشیت استفاده کنم؟

فرزام به سرعت تکیه‌اش را از دیوار گرفت و گفت:

- واسه چی؟

امیر و لیلی، هردو متعجب به سمت فرزام برگشتند. لیلی با تعجب گفت:

- می‌خوام زنگ بزnm به...

به اینجای حرفش که رسید، مکث کوتاهی کرد. به این فکر کرد که شاید زمانش نباشد که حرفی از کسرا بزند.

چشم‌هایش را آرام باز و بسته کرد و گفت:

- به خانواده‌م.

امیر نفس پر صدایی کشید و از جایش بلند شد.

- نمیشه.

لیلی با غیظ گفت:

- اما چرا...

- چون ممکن ما موریتمون لو بره.

لیلی عصبی جلو رفت و گفت:

- من که نمی‌خوام بگم اینجا چه خبره. فقط می‌خوام حا...

امیر با جدیت گفت:

- لیلی!

صدا و لحنش چنان تحکم‌آمیز بود که لیلی غیرارادی زبان به دندان گرفت و ساکت شد. یک قدم نزدیک شد. با

همان جدیت کلام و نگاهش گفت:

- خوب می‌دونی که من کیم و چه کارم و برای چی اینجام، مگه نه؟

لیلی با لحن آرامی گفت:

- آره؛ اما من...

انگشت اشاره‌اش را روی لب لیلی گذاشت و با تحکم گفت:



- هیس! گوش کن لیلی! همیشه زنگ بزنی؛ چون اگه زنگ بزنی، مطمئناً همه چیز به هم می‌ریزه. تو می‌خوای بگی دبی هستی و بین شیخ‌های عرب، مگه نه؟ اما هر آدم عاقلی می‌فهمه تو تو وضع چنان بدی نیستی که تونستی زنگ بزنی و الی آخر!

با ملایمت بازوی لیلی را در چنگ گرفت و گفت:

- صبر کن! فقط یه هفته. می‌دونم سخته؛ اما حالا که تصمیم گرفتی اینجا بمونی، پس تا هفته‌ی بعد صبر کن. لیلی با کنجکاوی نگاهش را میان چشم‌های مشکی و جدی امیر گرداند و گفت:

- مگه یه هفته دیگه چه خبره؟

با تقه‌ای که به در خورد، امیر عقب رفت و بلند گفت:

- بیا تو!

در باز شد و نعیمه با همان حجم عظیم اخم و نگاه پرغرورش وارد شد. نگاه نفرت‌آلودی به لیلی انداخت؛ اما نگاهش که به امیر افتاد، لبخند دندان‌نمایی زد.

- آقا گفتن آماده شید.

- برای چی؟

صدای بلند خالد از بیرون به گوش رسید.

- بریم کلپ، خوش گذرونی. یالا پسر!!

نعیمه نگاه پر از ناز و عشق‌سوه‌اش را از امیر که حتی نیم‌نگاهی به او نمی‌انداخت، گرفت و بیرون رفت.

پوفی کرد. نیم‌رخش را به سمت فرزام گرفت و گفت:

- برو آماده شو.

فرزام متعجب نگاهی به امیر انداخت و گفت:

- واقعاً می‌خوای بری؟

امیر کامل برگشت و با حرص گفت:

- نیومدیم اینجا که فقط با هم حرف بزنینم فرزام. سریع!

و رو به لیلی گفت:

- نمی‌خوای بری تو اتاقت؟

لیلی بی‌هیچ حرفی برگشت و از اتاق بیرون رفت.

فرزام با حیرت نگاهی به جای خالی لیلی انداخت. ضربه‌ای به شانه‌ی امیر زد و گفت:

- امیر؟ این لیلی چرا انقدر ساکت شده؟

دستِ فرزام را پس زد. درحالی که کتش را از روی مبل برمی‌داشت، گفت:

- چشمش نزن فرزام. یالا بریم.

و از اتاق بیرون رفتن.

لیلی

به‌سرعت از اتاق بیرون اوادم و از پله‌ها پایین دویدم.

به آخرین پله که رسیدم، نگاهم به امیر افتاد که تازه داشت بیرون می‌رفت. به قدم‌هام سرعت دادم و بی‌توجه به

نگاه متعجب خدمتکارا، از سالن بیرون زدم.

فرزام داشت سوار ماشین می‌شد که داد زدم:

- عه! صبر کنید!

متعجب برگشت. درحالی که نفس نفس می‌زد، کنارش ایستادم و گفتم:

- منم میام.

چشم‌هاش گرد شد و تقریباً داد زد:

- چی؟

صدای باز شدن در جلو اوادم. امیربهادر پیاده شد. با جدیت نگاهی بهم انداخت و گفت:

- برگرد تو عمارت لیلی!

سری به نشانه‌ی نه تکون دادم که اخم‌هاش پررنگ‌تر شد و بلندتر از قبل گفت:

- گفتم برگرد داخل. حق نداری بیای.

با غیظ پا به زمین کوبیدم. شمرده‌شمرده گفتم:

- گفتم... میام... تمام!

صدای خالد از داخل ماشین اوادم.

- د سوار شید دیگه!

امیر با حرص در ماشین رو به هم کوبید و رو به فرزام گفت:

- فرزام! تو سوار شو. من الان برمی‌گردم.

فرزام نگاه نگرانی به من انداخت که امیر با خشونت در ماشین رو باز کرد و تشر زد:

- فرزام! سوارشو!

- باشه بابا. داد نزن.

و سوار شد. با جرئت یک قدم نزدیک شدم و گفتم:

- من عمراً برگردم داخل عمارت. می‌خوام با شما بیام.

امیر با نگاهی به خون نشسته نگاهم کرد و زیر لب غرید:

- برو داخل!

مصمم‌تر از قبل گفتم:

- اصلاً. اصلاً تنها بمونم.

چشم‌هاش رو بست؛ اما از دست‌های مشت شده‌ش می‌شد تشخیص داد که چقدر عصبیه؛ اما عمراً از تصمیمم بگذرم و اینجا بمونم. حتی با فکر به اینکه دوباره اتفاق‌های صبح بیفته، تموم تنم به لرزه می‌افتاد. صدای آرومش تو گوشم پیچید.

- خالد با ماست. نگران نباش! اتفاقی نمیفته. برگرد داخل.

بدون هیچ حرکت و حرفی زل زدم به چشم‌های عصبیش که چشم‌هاش رو برای چند ثانیه باز و بسته کرد. از فکر منقبض شده‌ش مشخص بود که چقدر عصبیه. با دیدن چهره‌ی عصبیش، یاد کسرا افتادم. وقتی از دستم عصبی می‌شد و من کاری برخلاف میلش انجام می‌داد، همین جور می‌شد. با به یاد آوردن کسرا، نگاه غم‌آلودم رو به امیر انداختم که زیر لب آروم گفت:

- سوار شو!

بی‌هیچ حرفی سوار شدم. اگه این حرف رو چند لحظه قبل‌تر می‌زد، شاید از خوش‌حالی جیغ می‌زدم؛ اما الان کسرا رو دوباره یاد کرده بودم و دلتنگیم یادم اومد.

تو این چند روز انقدر ترس و استرس داشتم که نتونستم برای لحظه‌ای به کسرا و دلتنگیم فکر کنم.

انقدر تو فکر بودم که نفهمیدم کی رسیدیم به کلوپ و کی وارد شدیم. وقتی به خودم اومدم که صدای بلند آهنگ عربی و جیغ و دست بلند شد. از فکر بیرون اومدم. تازه فهمیدم چرا امیر سعی داشت منو قانع کنه که نیام اینجا. یه محیط کاملاً فاسد که هر صحنه‌ای رو می‌شد تو این محیط به چشم دید. غیرارادی خودم رو به امیر چسبوندم که این حرکت از چشم خالد دور نموند. نیش‌خندی تحویلیم داد. اعتنا نکردم و رو به امیر بهادر گفتم:

- چرا نگفتی اینجا انقدر وحشتناکه؟

با چشم‌غره‌ای که بهم رفت، ساکت شدم.

- سلام خوشگله!

قبل از اینکه برگردم و صاحب صدا رو ببینم، صدای آروم فرزام تو گوشم پیچید:

- شروع شد.

متعجب برگشتم. با دیدن دختری که خودش رو با حجم عظیمی از آرایش خفه کرده بود، خنده‌ی تمسخرآمیزی رو لبم نشست. روی صحبتش با امیر بود که امیر هم مثل سنگ، بدون ذره‌ای حرکت، به روبه‌روش خیره شده بود. خنده‌م گرفت. آروم ضربه‌ای به پهلویش زدم و گفتم:

- دریاب خانوم رو خوشگل!

با حرص نگاهی بهم انداخت و گفت:

- ساکت شو لیلی!

با خنده یه قدم عقب رفتم که دختر سریع جام رو گرفت و خودش رو به امیر چسبوند.

با خنده به سمت فرزام برگشتم؛ اما برگشتم همانا و میخ موندنم به نقطه‌ی روبه‌روم همانا! به پسری که روبه‌روم به ایستاده بود، مات موندم. برای لحظه‌ای نفس تو سینه‌م حبس شد. نیم‌رخش سمتم بود؛ ولی کسرا، چرا انقدر شبیه کسراست؟ موهاش، بینیش، هیکل، قدش و حتی... حتی راه رفتنش. دست دختری تو دستش بود و داشت به سمت دیگه‌ای می‌رفت. غیرارادی پاهام شروع به حرکت کردند و پشت سرش رفتم. نمی‌دونستم کجا داره میره. از راهرویی گذاشت و به سمت اتاقی رفت. صدای خنده‌های سرمست دختر کنارش در میون صدای بلند آهنگ طنین انداخته بود. صدای خنده‌ی پسرک که به هوا رفت و به سمتم برگشت، واسه لحظه‌ای جون از بدنم رفت. خنده‌هاش! کسرا بود. خودخود کسرا. ناباورانه ایستادم. چشم‌هام رو بستم. نه! نه، اون کسرا نیست. اون پسر کسرا نیست. آره لیلی، نیست. داری اشتباه می‌کنی. اون کسرا نیست. برگرد لیلی! برگرد! بدون اینکه چشم‌هام رو باز کنم، به سرعت برگشتم و هم‌زمان چشم‌هام رو باز کردم.

- لیلی!

با شنیدن صدای پشت سرم، دست یخ‌زده‌م رو به دیوار گرفتم تا زمین نخورم. درست همون صدا. صدای کسرا؛ ولی من دارم اشتباه می‌کنم. این کسرا نیست.

اصلاً کسرا این جا چی کار می‌کنه؟ حتماً یکی دیگه‌ست. حتماً. یک قدم برداشتم که دستی روی شونه‌م نشست و دوباره همون صدا.

- لیلی!

اشک تو چشم‌هام حلقه زد. با بی‌میلی برگشتم. به امید اینکه شخص پشت سرم کسرا نباشه. برگشتم؛ اما با دیدن کسرا، اون هم درست روبه‌روم، دنیا رو سرم آوار شد. ناباورانه لب زدم:

- کسرا!

و نگاهم رو بین کسرا و دخترک کنارش گرداندم.



نگاه کسرا برام غریب بود. دیگه اون مهربونی و آرامش قبل رو نداشت. چشم‌هاش قرمز و پر از هـ*سوس بود. یه قدم عقب رفتم. قطره اشکی آروم از روی گونه‌م سر خورد. آروم، با صدای بغض آلود لب زدم:

- تو... تو... کی هستی؟

نیش خندی روی لبش نشست. دخترک را در آغـ*ش کشید و هم‌زمان بـ*سوسه‌ای به گونه‌ش زد. به یقین رسیدم این آدم کسرا نیست. یه قدم عقب رفتم. اخم‌هام رو تو هم بردم و گفتم:

- بیخشید! اشتباه شد.

برگشتم که برم؛ اما مچ دستم رو گرفت. با غیظ برگشتم و دستش رو پس زدم داد زدم:

- دست به من نزن آقا!

لبخند کریه‌ی روی لبش نشست. دستش رو بالا گرفت و انگشت اشاره‌ش رو نوازش‌گونه روی گونه‌م کشید:

- هنوز هم وحشی‌ای!

صورت‌م رو عقب کشیدم. با حرص لب زدم:

- گفتم تو کی هستی؟!

نیش خندی زد و گفت:

- باور کنم من رو یادت رفته؟ منم کسرا، عشقت!

عشقت رو با تمسخر گفت و دوباره دختر رو بـ*سوسید.

ناباورانه به صحنه‌ی روبه‌روم نگاه می‌کردم. باورش برام سخت بود. انگار که داشتم خواب می‌دیدم. یه خواب بد و غیرقابل‌باور. مگه میشه کسرا اینجا باشه، اونم تو این وضع؟ حتماً دارم خواب می‌بینم؛ اما پس چرا بیدار نمیشم؟ چرا این خواب وحشتناک تموم نمیشه؟

وحشت‌زده عقب رفتم. لب زدم:

- نه، دروغ می‌گی! این حقیقت نداره. من دارم خواب می‌بینم.

کسرا وحشیانه چنگی به بازوم زد. جیغ بلندی زدم که با تن صدای خشم آلود گفت:

- الان یه کار می‌کنم که باور کنی. نمی‌دونی چقدر منتظر همچین روزی بودم.

و من رو با خودش به سمت اتاقی کشوند. وحشت‌زده جیغ زدم. سعی کردم دستم رو از دستش بیرون بکشم؛ اما انقدر محکم دستم رو گرفته بود که تقریباً به دنبالش پرت می‌شدم. از ته دل جیغ می‌زدم و امیر رو صدا می‌زدم؛ اما صدای آهنگ انقدر بلند بود که محاله صدام به امیر برسه. کسرا یا بهتره بگم مردی که نمی‌شناختمش، در اتاقی رو

باز کرد و هولم داد داخل. محکم به دیوار خوردم. درد بدی تو دستم پیچید؛ اما اعتنا نکردم و به سرعت سر جام

ایستادم. با نگاهی وحشتزده و پر از ترس، به کسرا که وارد اتاق شد و در رو بست، نگاه کردم. با صدای لرزونی لب زدم:

- جلو نیا!

نیش خندی زد و گفت:

- چرا جوجو؟ نگو که عشقت رو فراموش کردی!

با نفرت به چشم‌هایش زل زدم و گفتم:

- تو عشق من نیستی!

جیغ زدم:

- تو کسرا نیستی!

یه قدم جلو اومد. به سرعت عقب رفتم و داد زدم:

- جلو نیا!

دستش رو به حالت تسلیم بالا گرفت.

- باشه، تمام. نیام. جیغ زن.

نگاه نفرت‌آلود و پر از تنفرم رو به چشم‌هایش دوختم.

- تو کی هستی؟

چند ثانیه تو چشم‌هایم زل زد و آرام گفت:

- کسرا.

سرم رو به معنی نه تکون دادم.

- دروغ میگی!

یه قدم جلو اومد. چشم‌هایم رو بستم و با صدای بغض‌آلودی داد زدم:

- گفتم جلو نیا.

تندتند گفت:

- باشه، باشه. نیام.

بینیم رو بالا کشیدم و با کف دست اشک‌هایم رو پاک کردم. یه قدم عقب رفتم.

- تو کسرا نیستی! کسرا این جور نیست.

نیش خندی روی لبش نشست. آرام یه قدم جلو اومد.

- چه جور نیستی؟

با لحنی نفرت‌آلود و عصبی داد زد:

- این جورى نبود. انقدر كثيف. نگاه‌هاش هـ*سوس‌آلود نبود!

بى‌هوا هجوم آورد سمتم و محكم به ديوار كوبندم كه جيغ بلندی زد. دست‌هام رو محكم به سـ*سینه‌ش زد و به عقب هولش دادم.

- برو گمشو عقب!

نگاهی به تنم انداخت و بى‌توجه به تقلاهام، خودش رو بهم نزدیک کرد و با لحنی آرام گفت:

- كجا برم، ها؟ كجا؟ تازه پیدات كردم. تازه گيرت آوردم و مى‌تونم كارهایی كه يه سال نتونستم انجام بدم رو انجام بدم.

سرش رو پايين آورد و گفت:

- اوم! چه بوى خوبى میدی لیلی!

بغض سنگینی تو گلم نشسته بود. از شنیدن حرف‌هاش و با فهمیدن تمام حقیقت‌های تلخی كه پیش روم بود و

من ندیدم، توان هر كاری رو از دست داده بودم. مسخ شده، با نگاهی تار از اشك، به در خیره شده بودم؛ اما

هیچ‌چیزی حس نمی‌كردم. نمی‌تونستم پشش بزنم. انگار كه دست‌هام جون نداشتند. تنها لحظه‌های خوبم با كسرا

جلو چشم‌هام بود. خنده‌هاش، نگاه‌های عاشقانه‌ش، حرف‌هاش، التماساش برای اومدن به خواستگاری. یعنی

همه‌ش دروغ بود؟ اما چرا؟ صدای امير تو گوشم پیچید:

«اما خالد هیچ دختری رو بدون برنامه‌ریزی نمی‌دزده. مگه اینکه از قبل...»

تازه داشت همه‌چیز برام روشن می‌شد. من اشتباهاً دزدیده نشدم، بلکه كسرا... به خودم اومدم. با عصبانیت به عقب

هولش دادم و سیلی محكمی به صورتش زد.

با نفرت تو چشم‌هاش زل زد و گفتم:

- حالم ازت بهم مى‌خوره كثافت عوضی!

با يه قدم محكم از كنارش رد شدم و تنه‌ی محكمی بهش زد؛ اما هنوز قدم دوم به سوم نرسیده بود كه صدای

حرص‌آلود كسرا تو گوشم پیچید.

- كجا؟ بودی حالا!

روی تخت افتادم. برگشت و در رو قفل كرد. كلید رو در آورد و گوشه‌ای انداخت. به‌سرعت از روی تخت بلند شدم.

داد زد:

- چه غلطی مى‌كنی تو؟

خواستم به‌سمت كلید برم كه دستم رو كشید. من رو روی تخت انداخت و همراه باخنده‌ی كریه و شیطانی‌ای گفت:

- در باز میشه؛ ولی الان نه.
- نگاه قرمز و مستش رو به چشم‌هام دوخت. آروم گفت:
- هیچ‌جا نمیری تو!
- با حرص مشت محکمی به سینه‌ش زد. داد زد:
- میرم. امیر!
- لبخند تمسخرآمیزی زد. چشم‌هام رو بستم تا با دیدن نگاه نفرت‌آلودم جری‌ترش نکنم.
- امیر کیه؟ عشق جدیدت؟
- بی‌طاقت سیلی محکمی به صورتش زد. با صدای بلند زدم زیر گریه و جیغ زد:
- امیر!
- نمی‌دونم چرا تو اون حال و وضع تنها اسم امیربهادر روی زبونم بود. با وجود اینکه محال بود با اون همه صدا که بیرون بود، صدای جیغ‌های من رو بشنوه. ضربه‌ی محکمی به در خورد. صدای نگران و مضطرب امیربهادر تو فضا پیچید.
- لیلی؟
- با شنیدن صداش جون تازه‌ای گرفتم. امیر بهادر هم بی‌وقفه به در می‌زد و اسمم رو صدا می‌زد.
- لیلی؟ لیلی؟ اونجایی؟
- از ضرباتی که به در می‌زد، مشخص بود می‌خواد در رو بشکنه؛ اما از اونجایی که این قسمت تلخ از زندگی‌م فیلم نبود که مثل توی فیلم‌ها در با یه حرکت بشکنه، در مصمم تو جاش محکم ایستاده بود. نگاهی به کسرا انداختم.
- دست روی صورتش بود و داشت به من فحش می‌داد. از فرصت استفاده کردم. از جام بلند شدم و به سمت کلید گوشه‌ی اتاق دویدم. خم شدم کلید رو برداشتم که هم‌زمان لباسم از پشت کشیده شد و صدای غیظ‌آلود کسرا اومد.
- وایسا بینم دختره‌ی عوضی!
- برگردوندم به سمت خودش و سیلی محکمی تو صورتم زد که به پهلویم محکم به دیوار خوردم. درد بدی تو صورتم پیچید. زیر چشمی نگاه پر نفرتی به کسرا که همچون گرگ گرسنه و وحشی نگاهم می‌کرد، انداختم. به سمتم قدم برداشت دستش رو به سمتم گرفت و داد زد:
- کلید رو بده.
- مشت دستم رو به دور کلید بیشتر کردم که وحشیانه بازوم رو کشید و نعره زد:
- گفتم کلید رو بده!



با فکری که در لحظه به سرم زد، سرم رو بالا گرفتم. بی‌هوا با دست آزادم چنگی به پیراهنش زدم و به خودم نزدیک کردم. تا به خودش بیاد، با زانو بهش زدم که فریاد گوش‌خراشش تو فضا پیچید و کنار پام به زمین افتاد. بی‌درنگ به سمت در دویدم. کلید رو سمت قفل بردم که از بین دست‌های لرزونم سُر خورد و به روی زمین افتاد. وحشت‌زده به سمت کسرا برگشتم. هنوز روی زمین افتاده بود و از درد به خودش می‌پیچید. به کمد کوچیکی که کلید زیرش افتاد بود، نگاه کردم.

با پاهای بی‌جون روی زمین زانو زدم. دست یخ‌زده و لرزونم رو زیر میز بردم. امیر هنوز پشت در بود. صدای کلافه‌ی امیر بهادر از پشت در اومد.

- لیلی! یه حرفی بزن. لیلی!

هق زدم و خسته از گشتن دنبال کلید که پیداش نمی‌کردم، ناله کردم:
- امیر!

صدای آروم و نگرانش تو گوشم پیچید:

- جان امیر؟ باز کن درو لیلی.

هق زدم و با گریه گفتم:

- امیر کلید افتاد زیر کمد. نمی‌تونم...

نگاهم به کسرا افتاد که سعی داشت بلند بشه. با دیدنش تو اون وضع، جیغ بلندی زدم و هم‌زمان دستم به کلید خوردم. کلید رو از زیر کمد بیرون کشیدم. انقدر سریع این کارو کردم که دستم محکم به لبه‌ی کمد خورد و زخم شد. یه نگاهم به کسرا و یه نگاهم به کلید بود که توی دست لرزونم به زور نگه داشته بودم.

کلید رو وارد قفل کردم که سایه‌ی کسرا روم افتاد. دستش روی شونه‌م نشست که باعث شد جیغ از ته دلی بکشم. با وحشت و دستپاچگی، بدون اینکه حرکاتم دست خودم باشه، برگشتم و برای بار سوم سیلی محکمی تو صورتش زدم. هولش دادم عقب. داد زدم:

- ولم کن عوضی!

یه قدم عقب رفت. تا دوباره به سمتم بیاد، برگشتم و کلید رو توی قفل چرخوندم. دستش روی دستم نشست؛ اما قبل از اینکه دور مچم حلقه بشه درو باز کردم که امیر وحشت‌زده یک قدم عقب رفت. خودم رو تو ب*غ*لش پرت کردم. با صدای بلند زدم زیر گریه. از ترس تو آ*غ*وش امیر بهادر می‌لرزیدم. من رو محکم تو آ*غ*وشش گرفته بود و سعی داشت با حرف‌هایش آرومم کنه. فکر می‌کرد ترسیده بودم؛ اما نمی‌دونست درد من فقط ترس نبود. ترس من اعتمادی بود که امشب از بین رفت. عشقی بود که امشب به تنفر تبدیل شد. اشک‌هام فقط به خاطر ترسم نبود، به خاطر درد عشق اشتباهم بود. به خاطر حماقتم بود. به خاطر اشتباه بزرگم بود. اشتباهی که باعث شد دست به



فرار بزنم. اونم به خاطر کی؟ به خاطر کسرا. کسرایی که امشب به بدترین حالت ممکن فهمیدم اونی که فکر می کردم نبود. به امیربهادر چی می گفتم؟ چی داشتم که بهش می گفتم؟ به کسی که تو این چند روز تنها حامی من بود و در مقابل خالد ازم محافظت کرد، چی می گفتم؟ از فرارم می گفتم؟ از حماقتم؟ از کسرا؟ از چی می گفتم؟ می گفتم تا امیربهادر هم به من به چشم یه دختر فراری نگاه کنه؟ مگه همون اولش نگفت که از دخترایی که احمقن و فرار می کنن بدش میاد؟ حالا من چی بهش می گفتم؟ تو این حالی که به دور از خانوادهم بودم و تنها آغوش و وجود امیربهادر برام امنیت بود، چی می گفتم؟ که هرچی می گفتم باعث می شد امیربهادر و این امنیت بودنش رو از دست بدم؟ صدای آروم امیربهادر تو گوشم پیچید:

- لیلی؟ خوبی؟ کاری باهات نکرد، مگه نه؟

لبخند تلخی روی لبم نشست. غیرارادی حلقه‌ی دست‌هام رو دورش تنگ‌تر کردم. آروم لب زد:
- نه.

خودش رو عقب کشید. با نگرانی به صورتم و نگاه اشک‌آلودم زل زد. آروم لب زد:
- مطمئنی؟

مطمئنم؟ نه، نیستم. آخه باهام خیلی کارا کرد. دلم رو شکوند. وجودم رو آتیش زد. اعتمادم رو خاک کرد. عشقم رو... هق آرومی زد و تنها لب زد:
- کاری نکرد.

نفس راحتی کشید و یهو اخم‌هاش تو هم رفت و رو به فرزام که تازه رسیده بود، گفت:
- تونستی بگیریش؟

فرزام نگاه نگرانی به من انداخت و گفت:

- نه؛ ولی خالد گفت جاش رو بلده.

اخم‌های امیربهادر عمیق‌تر شد. آروم گفت:

- پیدا کن جاش رو.

با فکری که به سرم زد، وحشت‌زده چنگی به پیراهن امیربهادر زد و آروم لب زد:
- برای چی؟

نگاه جدی‌ای به من انداخت. گفت:

- لباست پاره شده. بریم بینم تو اتاق چیزی پیدا می کنیم بپوشی. این جور می نمیشه بریم بیرون.

دستم رو گرفت و قبل از اینکه اعتراضی کنم، با خودش من رو تو اتاق برد. وسط اتاق دستم رو رها کرد و خودش سمت کمد رفت. فرزام وارد اتاق شد. نگاه مهربونی به من انداخت و گفت:

- خوبی؟

لبخند تلخی روی لبم نشست. لبخندی به روم زد. دستمالی رو از تو جیبش درآورد و سمتم گرفت. با انگشت اشاره‌ش به گوشه‌ی لب خودش زد و گفت:

- لب‌ت خونی شده، پاک کن.

دستمال رو ازش گرفتم با صدای آروم و گرفته لب زدم:
- ممنون.

چشم‌هاش رو با آرامش بست. آروم گفت:

- خواهش!

امیربهادر با پیراهن آبی‌رنگی به سمتم اومد و گفت:

- بگیر بپوش.

دستم رو سمتش گرفتم که بی مقدمه پرسید:

- اون پسر رو می‌شناختی؟ از پشت در شنیدم که به اسم صدات می‌زد.

تای ابروش رو بالا داد و با شک ادامه داد:

- مطمئنم که تو این حال وقت نکردید اسم هم رو پرسید. می‌شناختیش؟

با شنیدن حرف‌هاش به وضوح رنگ از رخم پرید. مسخ شده به نگاه منتظرش چشم دوختم.

نگاهم رو بین فرزام و امیر بهادر که هردو با نگاهی شک‌آلود و منتظر نگاهم می‌کردند، گردوندم. آب گلوم رو به‌زور

قورت دادم. می‌ترسیدم حرف بزنم و حقیقت رو بگم. می‌ترسیدم به امیربهادر حقیقت رو بگم و دیگه ازم حمایت

نکنه؛ اما لیلی، اون پلیسه. مگه میشه ازت حمایت نکنه؟ از اولش هم قرار بود تو رو نجات بده. برای امیر چه فرقی

داره که تو فرار کردی یا نه؟ اون فقط وظیفه‌ش رو انجام میده. لب باز کردم تا حرفی بزنم؛ اما نتونستم؛ اما ممکنه

اگه بفهمه فرار کردی تو رو هم همراه بقیه‌ی دخترا بفرسته پیش شیخ‌ها تا به موقعش بتونه فراری بده. با این فکر

مو به تنم سیخ شد! امکان نداشت من برم پیش اون شیخ‌ها. نه لیلی، حرف نزن. ساکت باش و هیچی نگو. انکار

کن! آره، لیلی انکار کن و هر وقت موقعش رسید، بهش بگو. با این حرف ترس رو کنار گذاختم. مصمم به امیر

چشم دوختم. لب زدم:

- نمی‌شناختمش. اسمم هم...

واسه لحظه‌ی مکث کردم. ادامه دادم:

- اسمم هم وقتی تو صدام زدی فهمید.

بدون اینکه نگاه شک‌آلودش رو از من بگیره، لب باز کرد تا حرفی بزنه که در اتاق باز شد. خالد وارد شد. نگاهی به من انداخت و گفت:

- چی شد؟

سریع لباس توی دست امیر رو چنگ زدم و جلوی س*ینه‌م گرفتم. نمی‌دونم چرا جلوی امیر و فرزام این عکس‌العمل رو انجام ندادم. شاید چون می‌دونستم نگاهشون پاکه و مثل خالد پر ه*وس و کثیف نیست. امیربهادر آروم دم گوشم گفت:

- می‌ریم بیرون. لباست رو بپوش و بیا.

و از فرزام و خالد خواست که برن. خودش هم پشت سرشون رفت. با بسته شدن در، نفس حبس شده تو س*ینه‌م رو به‌سختی بیرون دادم. بی‌جون روی تخت نشستم. اشک‌هام آروم روی گونه‌م سر خورد. هنوز هم تو شوک بودم. هنوز هم اتفاق‌هایی که سرم اومده بود رو باور نمی‌کردم. کسرا؟ مگه میشه؟ یعنی تمام اون نگاه‌های عاشقانه، حرف‌هاش، کارهاش و تمام دست‌وپازدن‌هاش برای رسیدن به من، دروغ بود؟ اما چرا؟ این سؤال مثل خوره به جونم افتاده و در کمتر از 1 ساعت داشت ذره‌ذره جونم رو می‌گرفت. کاش کسرا نمی‌رفت یا کاش به‌جای این همه اذیت کردن بهم می‌گفت چه اتفاقی افتاده و چرا این کارو کرده. با تقه‌ای که به در خورد، به خودم اومدم.

- لیلی؟ تموم شد؟

اشک‌هام رو پس زدم و سریع از جام بلند شدم. بلند گفتم:

- الان میام. الان میام.

لباس رو درآوردم. لباسی که امیر بهادر بهم داده بود، رو تن کردم. یه کم تنگ بود؛ اما خب بهتر از لباس پاره بود. لباسم رو گوشه‌ی اتاق انداختم. نگاهم به گوشه‌ی چپ اتاق که افتاد، یاد چند لحظه قبل و صحنه‌ها با کسرا افتادم. وحشت‌زده یه قدم عقب رفتم. به‌سرعت سمت در دویدم در رو به‌شدت باز کردم که امیربهادر و فرزام متعجب به‌سمتم برگشتن. امیر با شک سرش رو کج کرد تا توی اتاق رو ببینه هم‌زمان پرسید:

- خوبی؟

با یه قدم بلند و تند از اتاق بیرون اومدم. در رو هم پشت سرم بستم.

- خوبم. بریم دیگه.

با صدای بلند بسته‌شدن در، نگاه خسته و بی‌رمقم رو از بیرون گرفتم. صدای فریاد امیربهادر تو فضا پیچید:

- خالد؟ می‌فهمی چی میگی؟ قرار ما این نبود.

یعنی چی باید برگردیم ایران؟

از بالکن بیرون رفتم و وارد اتاق شدم صدای آروم خالد از بیرون به گوش می‌رسید.

- امیر! چرا انقدر عصبی شدی؟ برای تو چه فرقی داره که اینجا معامله کنی یا ایران؟

با قدم‌های آروم سمت در رفتم و از لای در به امیربهادر و خالد که وسط سالن ایستاده بودند، نگاه کردم. امیر عصبی چنگی در موهایش زد و رو به خالد گفت:

- فرقی اینه که من نمی‌خوام فقط با یه نفر از طرف معامله آشنا بشم. من قراره میلیون‌ها پول بریزم پای این معامله حق دارم که تمام شرکا رو بشناسم یا نه؟

خالد دستش رو به روی شونه‌ی امیر گذاشت و با لحن آرومی گفت:

- تو اول آروم باش امیربهادر، بعدش حرف می‌زنیم.

امیر یه قدم عقب رفت و به تلخی گفت:

- من آرومم! تو حرفت رو بزن.

خالد نفشش رو با حرص بیرون داد و نگاه غیظ‌آلودی بهش انداخت. به میل اشاره کرد و گفت:

- باشه. بشین تا بهت بگم.

امیربهادر خودش رو با حرص روی میل انداخت و گفت:

- حرفت رو بزن.

- قراره تو ایران معامله انجام بشه؛ چون تمام جنس‌ها توی ایران هستن و تمام شرکا و کله‌گنده‌ها هم قراره بیان ایران.

امیر در سکوت به خالد چشم دوخته بود که خالد لبخندی به روی امیر بهادر زد و گفت:

- چی شد؟ آروم شدی؟

- کی قراره برگردیم؟

درحالی که از جاش بلند می‌شد، گفت:

- آخر هفته.

با قدم‌های بلند سمت در سالن رفت که یهو ایستاد. بشکنی تو هوا زد و برگشت سمت امیربهادر.

- راستی! تا یادم نرفته بگم که امشب قراره راشد با آقا کامران و شیخ‌های عرب بیان. برای همین یه مهمونی بزرگ ترتیب دادم. امشب رو یادت نره و این که اون دختره باید همون جور که به راشد گفتی، جلوی بقیه هم به‌عنوان نامزدت معرفی کنی.

امیربهادر سری به‌نشونه‌ی باشه تکون داد و هم‌زمان سرش رو به سمت اتاق من برگردوند. سریع عقب رفتم تا من رو نبینه. با ذهنی که درگیر حرف‌های امیربهادر و خالد بود، روی تخت نشستم. از یه طرف خوش‌حال بودم که به



زودی قرار بود برگردیم ایران، از طرفی برای دخترا ناراحت بودم که آخرش معلوم نبود قراره چه اتفاقی براشون بیفته. تو همین فکر بودم که تقه‌ای به در خورد. تو جام درست نشستیم. بلند گفتم:

- بیا تو.

در طاق به طاق باز شد و امیربهادر با همون جدیت همشگیش وارد شد. غیرارادی لبخندی به روش زدم که بی جواب موند. دوباره جنی شده بود. حتماً با اون فریادهایی که این سر خالد می‌زد، معلومه که عصبیه؛ چون به خاطر اینکه باز اتفاقی افتاد که فکرش رو نمی‌کرد. روی کاناپه‌ی روبه‌روی تخت نشست. با ابروهای درهم و اخم عمیقی که داشت، به زمین خیره مونده بود.

- حرف‌هامون رو شنیدی؟

با تعجب سرم رو بالا گرفتم. نگاه جدیش رو که دیدم، فهمیدم که دید پشت در ایستادم. به ناچار سری به نشونه‌ی آره تکون دادم که گفت:

- حرف‌های آخر خالد هم شنیدی؟

- آره.

حس کردم یه حرفی رو می‌خواد بزنه؛ اما نمی‌تونه و این باعث شده بود بیشتر عصبی و کلافه بشه. آرنجش رو روی زانوهایش گذاشت و به موهایش چنگ زد. چند لحظه به همین صورت گذاشت که یهو سرش رو بالا گرفت و گفت:

- لیلی! کامران...

با باز شدن در حرفش رو قطع کرد. طاهره وارد شد. با دیدن امیر سریع سرش رو پایین انداخت و گفت:

- وای آقا! ببخشید! نمی‌دونستم شما تو اتاقید. همین الان میرم بیرون.

برگشت که بره بیرون. امیربهادر از جاش بلند شد و گفت:

- نمی‌خواد طاهره. من دارم میرم بیرون. تو بمون.

بدون اینکه اجازه‌ی حرفی به طاهره بده، با قدم‌های بلند و محکم از اتاق بیرون رفت. طاهره با نگرانی به سمتم برگشت و گفت:

- آقا چیزیش بود؟

با بی‌خیالی شونه‌ای بالا انداختم.

- نمی‌دونم.

در رو بست و کامل وارد اتاق شد.

- خانوم! آقا خالد گفتن که شما برید به دخترا کمک کنید تا آماده بشن.

به سرعت به سمت طاهره برگشتم. با چشم‌های درشت‌شده از تعجب نگاهش کردم. با لحنی حیرت‌زده و بلند گفتم:



- من؟ چرا من؟
- والا نمی‌دونم خانوم. آقا خالد گفتن.
با حرص گفتم:
- خالد غلط کرد. من نمیرم. برم چی بگم به اون دخترا؟ بگم یا لا بیاید لباس‌های شب بپوشید و برید برای فروش؟
عمرأ.
طاهره با لحنی نگران و مهربون گفت:
- اما خانوم آقا بشنوه که...
با جدیت نگاهش کردم و گفتم:
- طاهره! کافیه! گفتم من جایی نمیرم.
بی‌هوا در باز شد و خالد با عصبانیت داخل اومد و گفت:
- تو بیخود می‌کنی نری. باید بری!
با عصبانیت به سمتش قدم برداشتم. با صدای تقریباً بلند گفتم:
- چه خبرته؟ مگه سر آوردی؟ چرا بدون در زدن میای داخل؟
به بیرون اشاره کردم و بلند گفتم:
- برو بیرون.
با خشونت به سمتم خیز برد. دستش رو جلو آورد تا گلوم رو بگیره که به سرعت زیر دستش زدم و عقب رفتم.
- جلو نیا. گمشو عقب!
داد زد:
- خیلی پررو و زبون دراز شدی. بالاخره من زبونت رو کوتاه می‌کنم. تو عمارت من ادای خانوم‌ها رو درآوردی، آره؟
که نمی‌تونی بری به دخترا بگی لباس شب بپوشن و آماده بشن برای فروش، هان؟ نمی‌توننی بگی؛ اما خوب
می‌توننی انجامش بدی، ها؟ درست همون کاری که اون شب کردی. الکی خودت رو مسکت نشون دادی تا زیر
اون امیربهادر احمق ب...
حرفش رو کامل نزنه بود که سیلی محکمی تو صورتش زدم. به عقب هولش دادم. داد زدم:
- برو گمشو بیرون از اتاقم! یا لا!
با نفرت تو چشم‌هاش زل زدم و اون با نگاهی به خون نشسته بهم نگاه می‌کرد. با صدایی که از فرط خشم و
عصبانیت می‌لرزید، آروم گفتم:
- برو بیرون گفتم!

لب باز کرد تا حرفی بزنه که نعیمه با دستپاچگی و وحشت خودش رو تو اتاق انداخت و گفت:
- آقا! آقا! آقا!

خالد برگشت و نعره زد:

- د جون بکن!

نعیمه تو جاش تکون بدی خورد. برای لحظه‌ای از ترس زبانش بند اومد که با داد بعدی خالد به خودش اومد.
- د حرف بزن نعیمه!

- آقا یکی از دخترا داره می‌میره. نفسش بالا نمیاد آقا!

با شنیدن جمله‌ی آخرش وحشت‌زده نگاهم رو به نعیمه دوختم. آروم لب زدم:
- تبسم؟

نعیمه نگاه ترس‌آلود و نگرانش رو به من دوخت و گفت:
- آره، تبسم!

دیگه صبر نکردم. بی‌معطی خالد رو کنار زدم و با دو از اتاق بیرون دویدم. سمتِ اتاق دخترا رفتم. صدای بلندبلند حرف زدن و صدایی که مدام تبسم رو صدا می‌زد. در رو به‌شدت باز کردم. با دیدن جسم بی‌جون و چهره‌ی بنفش تبسم جیغ کوتاهی زدم.
- تبسم!

به‌سمتش دویدم و کنار فرزام که بالا سرش زانو زده بود و سعی داشت نفسش رو برگردونه، نشستیم. دست‌های سرد تبسم رو تو دستم گرفتم و با صدای بغض‌آلود و خش‌دار گفتم:
- فرزام! تو رو خدا یه کاری کن.

به تبسم که با چشم‌های نیمه‌باز و بی‌جون به سقف خیره شده بود، نگاهی کردم.
- تبسم؟ من رو نگاه کن! خوبی؟

سرش رو به‌سمتم برگردوند. از لای لب‌های خشک شده و سفیدش زمزمه بی‌جونی کرد:
- خوبم.

کنارش نشستیم. لیوان شربت رو از روی میز برداشتم و به لب‌های نزدیک کردم.
- بخور تبسم.

تکیه‌ش رو از مبل گرفت. یه کم از شربت خورد و دوباره بی‌جون به مبل تکیه زد با نگرانی نگاهی به فرزام که کنارم ایستاده بود، انداختم. خالد وارد اتاق شد و با غیظ گفت:

- خاک تو سر من با این دختر آوردنم! یکیش که مثل این خودش رو ولو کرد، یکی مثل این که داره می‌میره.

- با شنیدن این جمله مثل فنر از جام پریدم و با غیظ گفتم:
- هوی سیاه! درست صحبت کن.
- به ثانیه نکشید که خون تو صورت خالد دوید و همچون اسپند روی آتیش تو جایش پرید و نعره زد:
- خفه شو دختره‌ی هـ*رزه! هی من هیچی نمیگم این پروتر شده.
- و تا بفهمم چی شد، به سمتم حمله کرد. فرزام رو که می‌خواست جلوش رو بگیره رو کنار زد. تا به خودم پیام سیلی برق‌آسایی تو گوشم زد که حس کردم یه طرف صورتم سر شد و صدای بوق ممتدی تو گوشم پیچید.
- داد می‌زد؛ اما نمی‌شنیدم چی میگه. گرمی خون رو کنار لبم حس کردم. حرص، خشم و نفرت تموم وجودم رو پر کرده بود. نفرت از مرد روبه‌روم. چشم‌هام رو بستم تا این مرد نفرت‌انگیز روبه‌روم رو نبینم. از خودم بدم اومد. کاش هیچ‌وقت کسرا رو نمی‌دیدم. کاش هیچ‌وقت اون روز بستنی نمی‌خریدم که روی لباس کسرا بریزه. دلم پر بود از ای کاش‌های که ریشه در گذشته داشت. گذشته‌ی پر از اشتباهم با کسرا. چه احمقانه به خاطر کسر از خانواده‌م دل‌کندم. چشم‌هام روباز کردم. کم‌کم صداها برام واضح شد. فرزام خالد رو عقب فرستاد و با عصبانیت گفت:
- چه غلطی می‌کنی خالد؟
- خالد با خشم فرزام رو پس زد و گفت:
- چی کار می‌کنم؟ کاری که حقشه! کاری که از اولش باید انجام می‌دادم. کاری که تو و امیربهادر نداشتید از اول انجام بدم. اصلاً تموم این اتفاقات و زبون‌درازی این دختره تقصیر تو و امیر بهادره. انقدر از این دختره‌ی پررو طرفداری کردید که این قدر زبون‌دراز شده و تو خونه خودم هردری‌وری‌ای که دلش می‌خواد بهم میگه.
- انگشت تهدیدش رو به سمتم گرفت و گفت:
- ولی برات دارم. جرئت داری از یه ساعت دیگه پات رو از اتاقت بذار بیرون و یا برای من زبون...
- دیگه طاقت نیاوردم. پریدم تو حرفش و داد زدم:
- کم‌گُری بخون برای من خالد! تو هیچ غلطی نمی‌تونی بکنی، فهمیدی یا نه؟ هیچ غلطی! من از اتاق که هیچ، هر وقت بخوام از عمارت هم می‌زنم بیرون.
- با غیظ به سمتم رفتم و گفتم:
- در ضمن، من به میل خودم به این خراب شده نیومدم. تو آوردیم. پس مدام نگو تو خونه‌ی خودم، تو خونه‌ی خودم. خودت آوردی، پس منت نذار.
- خالد مثل بمبی ساعتی ترکید و نعره زد:
- دارم برات! بین کی بهت گفتم. بالاخره یه روز جواب این زبون‌درازی‌ها و گستاخی‌ها رو میدم. وایسا!
- اینجا چه خبره؟



هر سه به سمت صدا برگشتیم. امیربهادر با جدیت از پله‌ها پایین اومد.

- این همه دادوهوار واسه چیه خالد؟

خالد که انگار منتظر بود سریع گفت:

- دیگه چی می‌خوای بشه، ها؟ این دختره دیگه داره بیش از حدش میره.

- برو تو اتاق لیلی!

- اما...

با نگاه تندى که امیر بهم انداخت. سرم رو پایین انداختم. الحق که نمی‌شد در برابر این یکی دیگه زبون‌درازی کنم.

- مواظب تبسم باش فرزام!

- باشه. تو برو.

بی‌هیچ حرف دیگه‌ای راه اتاق رو در پیش گرفتم. از پیچ پله‌ها که گذاشتم صدای غرغره‌های خالد بالا رفت. ای

حناق بگیرى خالد که دیگه نتونی حرف بزنى! مرتیکه‌ی خرا!

متعجب به تبسم نگاهی انداختم.

- وا! چته؟ انگار چی گفتم. پاشو بینم.

دستش رو گرفتم که با نگرانی گفت:

- اگه خالد بفهمه...

با جدیت نگاهش کردم و گفتم:

- پاشو تبسم! به خودش هم گفتم اونى که مى‌خواست من پیام تو این خونه، خودش بود. پس انتظار نداشته باشه

طبق میلش عمل کنم. دوست نداره مى‌تونه بذاره من برم. پاشو!

پوفی کرد و از جاش بلند شد. یه قدم برداشتم که صدای بازوبسته شدن در اومد. به سمت در برگشتم. با دیدن

امیربهادر با حجم عظیمی اخم میون ابروهایش، کنجکاو شدم که دلیل این همه اخم و عصبانیتش چیه که هم‌زمان با

لحنی جدی و عصبی گفت:

- تبسم! تو برو تو اتاق...

حرفش رو کامل نزنه بود که با جدیت رو به تبسم گفتم:

- اتاقم.

دانای کل

بعد از رفتن لیلی به اتاقش، امیربهادر ماند با خالدی که از دست زبان‌درازی‌های لیلی تیرش می‌زدند، خونس در نمی‌آمد. حسابی از دست لیلی عصبی بود. دلش می‌خواست یک تنبیه درست و حسابی برایش در نظر بگیرد؛ اما از امیر می‌ترسید.

- من نمی‌تونم با این دختره کنار بیام امیر!
- میگی چی کارش کنم؟
- می‌دیم راشد ببرتش. فوقش کمتر از پولی که قرار بود بگیریم رو می‌گیریم.
- حرفشم نزن.
- چرا؟

گردن چرخاند و نگاه تندى به خالد انداخت. کم آورد و عقب کشید.
- پس خودت خرفهمش کن کمتر واسه من زبون‌درازی کنه.
فرزام با نفرت نگاهی به خالد انداخت و به تبسم کمک کرد تا به اتاق برود.

وارد اتاق شد و در را محکم به هم کوبید. لیلی که پشت به در بود و مشغول تمیز کردن کمدش بود، با شنیدن صدای بلند در، در جایش پرید و با ترس برگشت.

- چه خبرته امیر؟
- با خالد چی کار کردی لیلی؟
- گیج و متعجب لب زد:
- با خالد؟ چی کار کردم مگه؟
- چشم‌هایش را بست و نفس پر از حرصش را توی صورت لیلی دم‌بازدم کرد. کم‌کم داشت از دست سربه‌هوایی لیلی که کارش را به خطر می‌انداخت، کلافه می‌شد. چشم‌هایش را باز کرد. قدمی به جلو رفت و پنجه‌هایش را میان هردو بازوی لیلی حلقه کرد.
- لیلی! گفتم چی کار کردی با خالد که انقدر آتیشی بود، ها؟ چند دفعه گفتم سربه‌سر این دیوونه نذار، یه بلایی به سرت میاره؟ چرا همه‌ش می‌خوای ثابت کنی که زبونت درازه و جواب هر حرفی رو می‌تونی بدی؟
- ابروهایش را در هم کشید.

- گفتم هیچ کاری با اون احمق روانی نکردم. چرت‌وپرت گفت، جوابش رو شنید.
امیربهادر نگاه سرد و جدی‌اش را به چشم‌هایش دوخت. با همان لحن جدی گفت:



- خوب گوش کن بین چی میگم لیلی! این دفعه دفعه‌ی آخری بود که جواب خالد رو می‌دادی...
- لب باز کرد تا حرفی بزند که به سرعت چشم‌هایش را بست و انگشت تهدیدش را بالا گرفت و تشر زد:
- ساکت! حرفم رو تا آخر گوش کن.
- چشم‌هایش رو باز کرد. لیلی برای لحظه‌ای مسخ شده به نگاه جدی امیر چشم دوخت.
- از این لحظه به بعد خالد هر حرفی زد و هرچی گفت، ساکت می‌مونی و بی‌چون و چرا میگی چشم.
- نه بابا! دیگه چی؟ می‌خوای اگه گفت برو با این...
- حرفم رو کامل نزنه بودم که دستش رو محکم روی دهنم گذاشت و زیر لب غرید:
- به ولای علی یه کلمه دیگه از جمله‌ی احمقانه‌ای که می‌خواستی بزنی رو به زبون بیاری، همین‌جا خودم زنده‌زنده خاکت می‌کنم تا دیگه زبون‌درازی یادت بره لیلی! احمق بی‌شعور! خالد کله‌ختر از اونیه که فکرش رو می‌کنی. الان ازم خواست که بذارم تو بری پیش راشد.
- ترسید و رنگ از رویش پرید.
- تو... تو... چی...؟
- قبول نکردم؛ ولی قول نمیدم دفعه‌ی بعد روی پیشنهادش فکر نکنم.
- اما...
- هیس لیلی! من حرفم رو زدم و امیدوارم برای یه بار هم شده سعی کنی گوش بدی، وگرنه از این لحظه به بعد من به هیچ‌عنوان پشت تو و زبون‌درازی‌هات نیستم. وقتی خودت به فکر خودت نیستی و بدون اینکه بفهمی کجا و تو چه وضعی‌ای، دلت می‌خواد مدام احمقانه و بچگانه رفتار کنی، چرا من به فکرت باشم؟ ها؟ تصمیم بگیر لیلی! یا به این رفتارها ادامه نمیدی، یا من دیگه کاری با تو یا خالد ندارم.
- با اینکه حرف‌هایش تا حدودی حقیقت داشت؛ اما لیلی طاقت نیاورد و نیشخندی زد.
- تو مطمئنی تو این همه مدت خالصانه و از روی جوان‌مردی داشتی از من محافظت می‌کردی؟
- با این حرف، وجود امیر مالامال از خشم شد. فکش منقبض شد و خون بیش از پیش در چشم‌هایش دوید.
- برای اینکه بیشتر حرصش بدهد، ضربه‌ی آرامی به شانه‌اش زد.
- باشه امیر بهادر جان! من باور کردم؛ اما خودت باور نکن. خودت هم خوب می‌دونی اگه من نمی‌دونستم تو و داداشت پلیسید، عمراً انقدر کمکم می‌کردی.
- از این افکار احمقانه‌ی لیلی نیش‌خندی روی لبش نشست. حقا که این دختر روبه‌رویش هنوز بچه بود.
- که این طور، آره؟
- آره، همین طور که گفتم.



دستِ لیلی را که روی شانهاش بود را توی دستش گرفت. درحالی که نگاهش به دستش بود و انگشت شستش رو نوازش گونه به پشت دستش می کشید، گفت:

– از اولش تو گفتی نذار من فروخته بشم، در ازاش تو هم حرفی به کسی نمی زنی، درسته؟ من هم قبول کردم؛ اما حالا که مواظبت من رو پای ترس من از خودت می ذاری، باشه، تمام. طبق قولی که دادم، تو به شیخ های عرب فروخته نمیشی و در ازاش تو هم حرفی به کسی نمی زنی، خب؟ مسخ شد. با ترس و لرزه نگاهش می کرد. احساس می کرد حرف بعدی امیر چندان باب میلش نیست. – از این لحظه به بعد. خودتی و خودت. بخوای دورم بزنی و حرفی به کسی بزنی، من خوب بلدم همه چیز رو جورى انکار کنم که خودت هم تو کفش بمونی؛ ولی دیگه نمی دونم تو قراره چه جورى از پس خالد و شیخ های عرب بریای که اینجاش اصلاً برام مهم نیست.

بعد از گفتن این حرف، از اتاق بیرون رفت و لیلی را با ترسی که به جانش افتاده بود، تنها گذاشت. خوب می دانست که از دست دادن حمایت امیر مساویست با نابودى اش در برابر خالدی که از او کینه به دل دارد. آخ که چقدر ساده با حرف هایش امیر را رنجاند و حمایتش را از دست داد. بی جان روی مبل نشست. وقتی گفت دیگر کاری با او ندارد؛ یعنی امشب که قرار بود راشد بیاید هم امیربهادر حواسش به او نیست؟ آرام نالید:

– نکنه بخواد بذاره من با...

در ذهنش به خود تشر زد:

«نه لیلی! چرت و پرت نگو! امیر بهادر گفت نمی ذاره فروخته بشی؛ اما خب چه فایده وقتی دیگه در مقابل خطرهای احتمالی مواظبت نیست. چه فایده که اینجا باشی و یا کنار یه شیخ؟ اه! خدا لعنتت کنه لیلی که همه حرفی می زنی.»

با ترس به سمت در رفت و قفلش کرد. تا شب که مهمانی شروع بشود، حتی برای نهار هم بیرون نرفت. صدای تند آهنگ عربی در فضای عمارت پیچیده بود. هرازگاهی هم صدای خالد می آمد که به بقیه دستور می داد. روی تخت دراز کشیده بود و با ذهنی درگیر و قلبی سنگین از غم، به سقف اتاق خیره شد بود. تمام اتفاقات این مدت را برای هزارمین بار در ذهنش مرور کرد که چی شد که این شد. چرا اینجاست؟ چرا به حرف مهدی و بابا گوش نداد؟ چرا نفهمید کسرا واقعاً دوستش ندارد؟ چرا نفهمید حرف ها و نگاه های عاشقانه اش دروغ است؟ هر دفعه به یک نقطه می رسید. آرامش! لیلی دلش فقط آرامشی می خواست که در خانه پیدایش نمی کرد؛ اما در کنار یک غریبه آن آرامش را داشت. آرامشی که در خانه وسط دعواهای گاهوبی گاه پدر و مادرش پیدا نمی کرد را سعی کرد با بودن کنار کسرا به دست بیاورد.

اعترافش برای خودش سخت بود؛ اما لیلی حتی برای پیدا کردن آرامشی بی‌انتها از خانه فرار کرد بود. از پدرش دلخور بود که با دعوای مداومش باعث شد از زندگی کردن در آن خانه خسته شود. بچه نبود؛ اما پدرش فکر می‌کرد بچه است. فکر می‌کرد نمی‌فهمد چه اتفاق‌هایی دارد می‌افتد؛ اما می‌دید. عشق بزرگی که پدرش نسبت به مادرش داشت، کم‌کم و روزبه‌روز کم‌رنگ‌تر می‌شد. با تقه‌ای که به در خورد، از فکر بیرون آمد. اشک‌هایش را پاک کرد و روی تخت نشست.

- بیا تو!

لیلی

در باز شد. با دیدن نعیمه اخم‌ها تو هم رفت. نعیمه نگاهی حرص‌آلود به من انداخت و گفت:

- راحتی؟

چشم‌غره‌ای بهش رفتم. از روی تخت بلند شدم و گفتم:

- چی کار داشتی؟

پشت چشمی نازک کرد و گفت:

- آقا خالد گفت بیا بیرون.

- که چی؟

نگاه تحقیرآمیز بهم انداخت و گفت:

- برای گردگیری خونه.

تای ابروم رو بالا داد. با کنایه گفتم:

- مگه کم کلفت تو خونه هست؟ در ضمن من با امیر به...

تو حرفم پرید و با تمسخر گفت:

- اتفاقاً خودِ آقا امیر بهادر پیشنهاد دادن که شما بیاید برای شستن لباس‌های چرک آقا خالد.

برای لحظه‌ای نفس تو سینه‌م حبس شد. انتظار همچین حرفی رو نداشتم. امیر می‌خواست چی کار کنه؟

- هی! به چی فکر می‌کنی؟ تا ده دقیقه دیگه پایین باش. سریع!

و بیرون رفت. من موندم با نگاهی حرص‌آلود به در بسته. امیر بهادر؟ می‌خواهی چی کار کنی با من؟ مثلاً با این

کارت می‌خواهی تنبیه کنی؟ نیش‌خندی زدم. باشه، تمام جناب سرگرد! بچرخ تا بچرخیم. با تصمیم‌آنی در رو باز

کردم. از اتاق بیرون رفتم که نگاهم به خالد افتاد.



نگاهم رفت تا پر از نفرت بشه که سریع جلوی خودم رو گرفتم و در عین ناباوری برای خالد، لبخندی به روش زدم و سمتش رفتم.

- خب، من باید چکار کنم؟

به وضوح تعجب و ناباوری رو تو چشم‌هایم دیدم. به سمت امیر بهادر برگشتم و با همون لحن گفتم:

- نگفتید چی کار کنم؟

امیر بهادر با همون جدیت دستش رو از زیر چونه‌ش برداشت و به میل تکیه زد.

- برو لباس‌های خالد رو بشور. بقیه دارن عمارت رو برای شب درست می‌کنن.

با اینکه حرصم گرفته بود؛ اما با لحنی که جون می‌کندم، آرام گفتم:

- آها. مگه لباس‌های آقا خالد رو نمی‌برن خشک‌شویی؟

خالد که انگار از بازی‌ای که امیر راه انداخته بود، خوشش اومده بود و بدش نمی‌اومد من رو را بیشتر اذیت کنه، پا روی پا انداخت و گفت:

- امروز ه*سوس کردم تو بشوری، مشکلیه؟

- مشکل؟ نه، چه مشکلی؟! حتماً!

نگاهم رو به امیر بهادر انداختم و با لحنی کشیده گفتم:

- می‌شورم.

برای لحظه‌ای نگاهم به نگاه مشکوک فرزام افتاد. چشمکی بهش زدم که چشم‌هایم گرد شد. احتمالاً شکش به یقین تبدیل شد و فهمید می‌خوام چی کار کنم. درحالی که به سمت حموم می‌رفتم، گفتم:

- من رفتم.

که ه*سوس کردی، آره؟ آخ که چنان هوسی نشونت بدم که یادت بره ه*سوس چیه و با کدوم «ه» نوشته میشه.

مرتیکه‌ی الاغ! وارد حموم شدم. تشنه بزرگی که گوشه‌ی حموم بود رو برداشتم و زیر شیر آب گذاشتم تا پر بشه.

به سمتی که شامپو بود، برگشتم. دستم رو سمت شامپو بردم که نگاهم به وایتکس گوشه‌ی حمام افتاد. لبخند

شیطانی و پیروزمندی روی لبم نشست. نگاهم رو به لباس‌های خالد که همه‌شون مشکی بودن، انداختم.

کت خالد رو که مارک بود رو برداشتم و با لحن پر تاُسفی گفتم:

- ببخشید دیگه! می‌خوام خیلی خیلی تمیز بشید.

انداختمش رو زمین. خم شدم و وایتکس رو برداشتم. نمی‌دونم از شانس خوب من بود یا از شانس گند خالد که

وایتکس پر بود.

- که ه*سوس کردی، آره؟



وایتکس رو کج کردم و تا قطره‌ی آخرش رو با آب قاطی کردم و تمام لباس‌ها رو توی تشت انداختم. کارم که تموم شد، با خیال راحت به وان تکیه دادم. با خیال راحت زیر لب شروع به خوندن آهنگ کردم و پیروزمندانه به لباس‌ها که کم‌کم داشتن رنگ می‌باختن، چشم دوختم. منتظر زمانش بودم که با یک جیغ بلند بقیه رو دعوت به دیدن شاهکارم کنم. زیر لب شمردم:

- یک، دو، سه.

و جیغ بلندی که گوش خودمم از صداش زنگ زد. صدای دویدن که اومد، از جام بلند شدم و با حالتی که مثلاً دستپاچه‌م و ترسیدم، کت رو از تو تشت درآوردم و بلند گفتم:

- وای خدا! وای نه!

در به سرعت باز شد. نمی‌دونم چرا! اما با دیدن فرزام و پشت سرش خالد، یه حالی داشتم. کت از دستم افتاد. ضدحال خوردم. می‌خواستم قیافه‌ی امیربهادر رو ببینم وقتی که لباس‌ها رو می‌بینه؛ اما عوضی نیومد.

- چی کار کردی تو؟

با صدای دادِ خالد تکونی خوردم و به خودم اومدم. نگاهم به چهره‌ی سرخ‌شده‌ی خالد که گفت این بار، جدی جدی ترسیدم. یه قدم عقب رفتم و تموم حرف‌هایی که آماده کرده بودم وقتی خالد اومد بهش بگم رو فراموش کرده بودم. از اینکه امیربهادر نیومده بود و هنوز روی حرفش مونده بود، عصبی شدم. پس جدی جدی می‌خواد که دیگه کاری به کارم نداشته باشه و در مقابل خالد تنهام بذاره؟ فکر کرده با این کارش من کوتاه میام؟ محاله! خالد که نیش خند روی لبم رو بد برداشت کرده بود، با غیظ گفت:

- نیش خند می‌زنی، آره؟ از لج این کار رو کردی، ها؟

نگاه نگرانی به فرزام انداختم و وحشت‌زده گفتم:

- نه... من... من...

- بسه کافیه! گورت رو گم کن تو اتاقت.

با دادی که زد، چشم‌هام گشاد شد. متعجب به خالد نگاه می‌کردم که خیز برداشت سمتم بازوم رو گرفت و به سمت در حموم هول داد و زیر لب غرید:

- گفتم گمشو!

به شدت به بیرون هولم داد. انقدر محکم که اگه فرزام تو لحظه‌ی آخر بازوم رو نمی‌گرفت با صورت به زمین

می‌خوردم. نگاه حرص‌آلودم رو به زمین دوختم. صدای نگران فرزام تو گوشم پیچید:

- خوبی لیلی؟

دستش رو پس زدم و آرام گفتم:

- خوبم.

بدون اینکه برگردم و نگاهش کنم، به سمت اتاقم راه افتادم. به در اتاق رسیده بودم که صدای محکم و جدی امیربهادر از پشت سرم بلند شد.

- چی کار کردی دوباره؟

دستم روی دستگیره در ثابت موند. خواستم برگردم سمتش؛ اما منصرف شدم. نیمرخم رو به سمتش گرفتم و گفتم: - به تو ربطی نداره.

درو باز کردم. هنوز قدم اول رو برداشته بودم که دستم به شدت از پشت کشیده شد. هولم داد داخل و در رو محکم بست. من رو به در چسبوند و با خشم تو چشمهام زل زد. انقدر تموم کارهایش رو سریع انجام داد که فرصت عکس‌العملی بهم نداد. خودم رو بیشتر به در چسبوندم. دستم رو روی سینه‌اش گذاشتم و به عقب هولش دادم؛ اما دریغ از یه سانت فاصله. با همون نگاه جدی و مصممش به من زل زده بود. خسته از تقلا سرم رو بالا گرفتم و نگاه عصبی و خسته‌م رو بهش دوختم. با حرص گفتم:

- میشه بری عقب؟

- چی کار کردی؟

پوفی کردم. کلافه نگاهش کردم.

- من کاری نکردم.

اخم‌هایش غلیظ‌تر شد. با لحنی جدی گفت:

- توقع داری باور کنم؟

چند ثانیه به چهره‌ی جدیش زل زدم. لبم رو گزیدم با مکث کوتاهی گفتم:

- نمی‌دونم. هر جور دوست داری!

درحالی‌که بین امیربهادر و در گیر کرده بودم، سعی کردم برگردم سمتِ در که دستش روی بازوم نشست. فشار خفیفی به بازوم داد و گفت:

- گفتم از خالد دور باش لیلی! کم‌تر لج کن باهاش.

با غیظ گفتم:

- من کاری نکردم.

چشم‌هایش رو بست. نفسش رو تو صورتم بیرون فرستاد. یه قدم عقب رفت و گفت:

- خراب کردن لباس‌های کاری نیست؟



با این حرفش متعجب سرم رو بالا گرفتم؛ اما امیر از کجا می‌دونست؟ اون که نیومد دم در حموم. بی‌هوا یه قدم فاصله‌مون رو پر کرد. دستش رو کنار سرم روی در گذاشت. با جدیت نگاهش رو به چشم‌هام دوخت. آروم دم گوشم گفتم:

- برای بار آخر دارم بهت میگم لیلی! دور بمون از خالد، فهمیدی؟

مسخ‌شده به چشم‌های مشک‌ی و براقش زل زدم. داشت حرف می‌زد؛ اما دیگه صداش رو نمی‌شنیدم. نگاهم تک‌تک روی اجزای صورتش در گردش بود. پوست گندم‌سبز، ابروهای پهن و مردونه‌ش، چشم‌های مشک‌ی، بینی کشیده و لب‌های تقریباً درشتش با ته‌ریشی که چهره‌ش رو مردونه‌تر کرده بود. صدای بم و گیراش و نگاه جدی و عصبی‌ش. الحق که جدیت به این چهره‌ی بی‌نقص می‌اومد.

- لیلی! لیلی!

با صدای بلند فرزام به خودم اومدم. گیج به اطراف نگاه کردم امیربهادر نبود. متوجه نشدم کی رفت و کی فرزام اومد. فرزام گیج نگاهم کرد. با شک لب زد:

- خوبی لیلی؟

گنگ و مبهم نگاهش کردم. گیج بودم. به اطراف نگاه کردم و آروم جواب دادم:

- خوبم. خوبم.

و بی‌توجه به نگاه متعجب و گیج فرزام، از اتاق بیرون رفتم تا هوا عوض کنم. گیج بودم از کارها و رفتار خودم.

دانای کل

به جمعیت اطراف سالن نگاه کلی انداخت. کلافه دستی به صورتش کشید و نیم‌نگاهی به خالد که داشت بدون وقفه تمام مهمان‌ها را به او معرفی می‌کرد، انداخت و در دل افسوس می‌خورد که چرا نمی‌تواند خالد را با گفتن جمله‌ی «خودم همه رو می‌شناسم» ساکت کند. خالد انگشت اشاره‌اش روا به سمت مردی گرفت و گفت:

- ایشون هم شیخ[...]

- آقا خالد! یک لحظه تشریف میارید.

- الان برمی‌گردم.

و به سمت نگهبان رفت. فرزام که از پرحرفی خالد خسته شده بود، با رفتن خالد در جایش جابه‌جا شد و با حرص گفت:

- بری برنگردی به حق علی! مرتیکه چقدر چونه‌ش می‌جنبه.

امیر چشم‌غره‌ای به فرزام رفت.

- هیس! آروم‌تر! می‌شنوه.

فرزام بی‌خیال شانه‌ای بالا انداخت و نگاهش را در اطراف سالن گرداند. هم‌زمان لیوان شربت را برداشت و به لب‌هایش نزدیک کرد. جرعه‌ای از شربت نوشید که نگاهش به پله‌ها افتاد. با دیدن لیلی در آن لباس شب صورتی‌رنگ شربت در گلویش پرید و به سرفه افتاد. درحالی که به شدت سرفه می‌کرد، با چشم‌های گرد شده به لیلی نگاه می‌کرد. لیوان شربت را روی میز گذاشت.

امیر بهادر که هنوز متوجه‌ی لیلی نشده بود، با تعجب به سمت فرزام برگشت.

- چی شد فرزام؟

و چند ضربه به پشت کمر فرزام زد.

- خوبم. کافیه.

صداش رو صاف کرد. با سر به لیلی اشاره کرد و با لحنی حیرت‌آمیز گفت:

- امیربهادر. لیلی رو!

به سمتی که فرزام اشاره کرد بود، برگشت. نگاهش به لیلی افتاد که با قدم‌های محکم و بلند به سمتشان می‌آمد. نگاه مسخ شده‌اش به روی لیلی که در آن لباس شب صورتی کم‌رنگ همچون ستاره‌ای در مجلس می‌درخشید، ثابت ماند؛ اما کم‌کم اخمی غلیظ میان ابروهایش نشست. لیلی که متوجه‌ی نگاه عصبی امیربهادر شده بود، در دو قدمی آنها ایستاد و با لحنی شوخ گفت:

- اگه قصدت کشتنمه نیام سمتون.

امیربهادر نگاه کوتاهی به اطراف انداخت. با دیدن نگاه‌هایی که بر روی لیلی بود، زیر لب غرید:

- بیا بشین لیلی!

لیلی بدون هیچ اعتراضی جلو اومد و کنار فرزام روی صندلی نشست. فرزام نگاهی به امیربهادر که با آن حجم

عظیم اخم میان ابروهایش و نگاه غضب‌آلودش به میز چشم دوخته بود، انداخت، آرام رو به لیلی پرسید:

- چرا اومدی پایین؟

لیلی که منتظر همین سؤال بود، نگاهش را به امیر دوخت و با طعنه گفت:

- والا اگه دست خودم بود نمی‌اومدم؛ اما یکی از دوستان روشن‌فکرم گفته بود هرچی خالد گفت بگو چشم و روی

حرفش حرف نزن! من هم به حرف اون دوست روشن‌فکرم گوش دادم و طبق امر اولیاء حضرت، خالدخان، اومدم

پایین.

امیربهادر نگاه غضب‌آلودی به لیلی انداخت و با لحنی جدی گفت:

- حالا که قرار حرف‌گوش کن بشی، پس لطفاً از اون نمک بی‌مزه‌ی درونت هم کم کن.
- لیلی که از جواب امیربهدار حرصش گرفت، چشم‌غره‌ای به امیربهدار رفت که باعث شد لبخند پیروزمندی روی لب امیربهدار بشیند. خالد به میز نزدیک شد. نگاه کوتاهی به لیلی انداخت و گفت:
- لیلی؟
- نگاه حرص‌آلودش را به خالد انداخت. با لحنی کشیده و پر حرص جواب داد:
- بله؟
- فرزام که از لحن پر حرص لیلی خنده‌اش گرفته بود، سرش را پایین انداخت. خالد لیوان پر از نوش‌میدنی رو برداشت و به سمت لیلی گرفتش.
- بگیرش.
- لیلی سرش را به سمت مخالف خالد گرفت و جواب داد:
- مرسی من نمی‌خورم.
- برای تو نیست!
- لیلی گیج به سمت خالد برگشت.
- پس برای کیه؟
- لبخند شیطنت‌آمیزی روی لب خالد نشست. با سر به پشت سر لیلی اشاره کرد و گفت:
- مشتری.
- امیربهدار که منظور خالد را فهمید، به سرعت سرش را به سوی او برگرداند. فرزام وحشت‌زده به امیربهدار خیره شد.
- لیلی بی‌خبر از نقشه‌ی شوم خالد، با سادگی نگاهی به خالد انداخت و پرسید:
- مشتری چی؟
- خالد که مسکت کرده بود، سرخوش خندید. انگشت اشاره‌اش را به سوی لیلی گرفت و گفت:
- مشتری تو!
- چشم‌هایش را از فرط خشم و عصبانیت بست و دستانش را که زیر میز روی پاهایش بود، مشت کرد. فرزام شاکی به سمت خالد برگشت و گفت:
- خالد! تمومش کن.
- لیلی که با شنیدن جمله‌ی آخر خالد بیهوشش برد، با صدای فرزام به خودش آمد. اشک در چشم‌هایش حلقه زد. با دلخوری به امیربهدار نگاه کرد. با صدای بغض‌آلود و لرزان گفت:
- حالا چی؟ حالا هم بدون هیچ حرفی بگم چشم؟

امیر بهادر که خون خورش را می خورد و به سختی جلوی خودش رو گرفته تا بلایی به سر خالد نیارد، با شنیدن حرف لیلی و صدای پر از بغضش، نفسش را با صدا بیرون داد. لیلی که سکوت امیر بهادر را دید، پوزخندی زد. با تصمیمی آنی، دستش را پیش برد و رو به خالد گفت:

- این هم چشم.

و از جایش بلند شد. قدم اول را برنداشته بود که امیر بهادر به سرعت صندلی را عقب کشید. از جایش بلند شد که صندلی با صدای روی زمین افتاد. خیز برداشت و مچ دست لیلی را محکم گرفت و زیر لب غرید:

- صبر کن لیلی!

لیلی بی توجه به نگاه خیره‌ی بقیه برگشت و با تمسخر گفت:

- چرا؟ مگه نگفتی هرچی؟

امیر بهادر چشم‌هایش را بست و با عصبانیت زمزمه کرد:

- بسه لیلی! بشین سرجات.

کمی خم شد و لیوان نوش‌میدنی را از لای انگشت‌های ظریف لیلی بیرون کشید. هم‌زمان صدای مردی که خالد را مخاطب قرار داده بود، در فضا پیچید:

- آقا خالد! مهموتون تشریف آوردن.

خالد به سرعت از جایش بلند شد و گفت:

- راشد! بدو بیا. آقا کامران رسیدن.

امیر بهادر و فرزام با شنیدن اسم کامران، با نگاهی نگران و مضطرب به لیلی چشم دوختند. با حرص دست امیر را پس زد و روی صندلی نشست. فرزام نگاه نگرانش را به امیر بهادر انداخت و سرش را به معنی چه کار کنیم، تکان داد. امیر بهادر کلافه سری به معنی هیچی تکان داد. گردن چرخاند و به لیلی که فارغ از هر چیزی به اطراف نگاه می‌کرد، نگاه کرد.

در باز شد و کامران همراه با دو بادیگاردش وارد شد.

صدای همه‌مه بالا رفت. فرزام چشم‌هایش رو بست و نفسش رو به سختی بیرون فرستاد. چشم‌هایش رو باز کرد.

کامران با همون لبخند روی لبش و روی خوش، به اطرافیان و خالد سلام کرد. نگاهش رو در اطراف گردوند که در آنی نگاهش به لیلی که نیم‌رخش به سمت اون بود، افتاد. امیر بهادر که متوجه‌ی نگاه کامران شد، اخم‌هایش غلیظ‌تر شد دستاش از فرط خشم مشت شد و زیر لب بی‌شرفی نثار کامران کرد. کامران با جدیت نگاهش رو به سمت خالد انداخت و گفت:

- خالد!

- جانم آقا؟

نگاه عصبی به خالد انداخت.

- اون چرا اونجا نشسته؟

خالد رد نگاه کامران رو گرفت. به لیلی که رسید، ترس تو دلش نشست. رنگ از رخس پرید.
به مین مین افتاد.

- آقا... اون... اون... آقا...

کامران عصبی و با جدیت گفت:

- آره خالد! اون چرا اونجا نشسته؟

خالد که از لحن جدی و خشن کامران ترسیده بود، آب گلوش رو به سختی قورت داد. لبش رو تر کرد و با صدای
تحلیل رفته ای گفت:

- آقا!

کامران تو حرفش پرید و گفت:

- بیارینش تو اتاق بالا. خودت هم بیا ببینم چه غلطی کردی و چرا خواهر من باید اینجا و تو این مهمونی باشه.
و از جاش بلند شد. به سمت پله ها رفت. خالد بیهت زده و ناباورانه به جای خالی کامران نگاه می کرد. تموم تنش به

لرزه در اومده بود و دستاش کم کم رو به یخ زدن می رفتن. زیر لب آروم زمزمه کرد:

- خواهرش؟

- خالد!

با صدای فؤاد، یکی از بادگیردهای کامران، تو جاش تکان شدیدی خورد. وحشت زده به سمت فؤاد برگشت. فؤاد با
تعجب نگاهی به خالد انداخت.

- خوبی؟

کلافه چنگی تو موهاش زد و گفت:

- خوبم. چی کار داشتی؟

فؤاد به بالای پله ها اشاره کرد و گفت:

- آقا کامران!

رد نگاهش رو گرفت. به کامران رسید که با نگاهی جدی و پر از تحکم به او چشم دوخته بود. کامران سرش رو
به معنی بیا بالا تکون داد و به سمت اتاقی رفت. خالد نفسش رو که تو سینه اش حبس شده بود، به سختی بیرون
فرستاد و به سمت میزی که لیلی پشتش نشسته بود، رفت. فرزام که متوجه ای اومدن خالد شد، با صدایی آروم گفت:



- خالد داره میاد!

امیربهدار و لیلی هم‌زمان به سمت خالد برگشتن. لیلی با دیدن چهره‌ی رنگ‌باخته‌ی خالد بی‌اختیار با خنده گفت:

- گوش شیطون تیز تیزه! الهی! داری می‌میر...

امیربهدار به سرعت سرش رو به سمت لیلی برگردوند. با نگاه جدی‌ای که به لیلی انداخت، اون رو به سکوت وا داشت. لیلی بی‌اختیار سرش رو پایین انداخت. خالد که حالی برای عصبانیت نداشت، آروم و با صدای تحلیل‌رفته و آرومی گفت:

- پاشو لیلی!

متعجب سرش رو بالا گرفت. اول نگاه متعجبش رو به امیربهدار و بعد به خالد انداخت.

- کجا؟

- آقا کامران می‌خواد تو رو ببینه.

انگشت اشاره‌ش رو به سمت خودش گرفت و با تعجب گفت:

- من رو؟

خالد تنها سرش رو به معنی تایید تکون داد. لیلی از کوره در رفت و با عصبانیت به روی میز زد و گفت:

- چی میگی تو؟ کامران دیگه چه خریه؟ من هیچ کجا نمیام.

و رو به امیربهدار که در سکوت با نگاهی غضب‌آلود به خالد نگاه می‌کرد، گفت:

- تو نمی‌خوای حرفی بزنی؟ مگه من...

امیربهدار چشم‌هاش رو بست و با لحنی تحکم‌آمیز گفت:

- برو لیلی!

لیلی که با شنیدن حرف امیربهدار حرف تو دهنش ماسیده بود، ناباورانه به امیربهدار چشم دوخت.

فرزام عصبی رو به امیربهدار گفت:

- امیربهدار؟ چی میگی؟

نگاه جدیش رو به فرزام انداخت. با نگاهش از فرزام می‌خواست که ساکت بمونه. نفسش رو با صدا بیرون داد.

به‌سختی نگاهش رو که برای نشستن روی چهره‌ی ناباور و دلخور لیلی دودو می‌زد رو به سمت مخالف برگردوند.

دست‌های مشت شده‌ش رو از هم باز کرد و روی میز گذاشت. جلو برد تا روی دست‌های لیلی بذاره که لیلی

به‌سرعت دستاش رو عقب برد و از جاش بلند شد که هم‌زمان قطره اشکی سمج روی گونه‌هاش چکید. به سمت

خالد برگشت. با صدای تحلیل‌رفته و آرومی که دیگه شیطنتهای چند ساعت قبل توش پیدا نبود، گفت:

- بریم.



خالد بی هیچ حرفی به سمت پله‌ها رفت و لیلی با قدم‌های آرام و بی‌جانی به دنبالش رفت. امیربهادر چشم‌هایش رو از روی خشم بست و نفس‌های پر حرصش رو به سرعت دم‌بازدم کرد. فرزام با لحنی دلخور، آرام گفت:

- چی کار کردی امیربهادر؟

با خشم چشم‌هایش رو باز کرد. نگاه به خون نشسته‌ش رو به فرزام دوخت و با صدایی که از فرط خشم می‌لرزید، گفت:

- فرزام! این قضیه باید هرچه زودتر تموم بشه. من طاقتش رو ندارم.

مشتش رو آرام روی میز کوبید.

روی آخرین پله ایستاد. انگشتاش رو نرم روی کف دستای عرق‌کرده‌ش کشید. آب گلوش رو با سروصدا قورت داد. سرش رو بالا گرفت و به خالد که پشت در اتاقی ایستاده بود، نگریست. از فکر اینکه چه کسی تو اتاق در انتظارش نشسته و حتی از اتفاق احتمالی که ممکنه به سرش بیاید، تموم تنش به لرزه افتاد و احساس سردی کرد. از امیربهادر به خاطر اینکه تو این لحظه تنه‌اش گذاشته بود، دلخور بود.

- بیا دیگه.

با صدای خالد به خودش اومد. بغضی که تو گلوش نشسته بود رو به‌سختی قورت داد. پاهاش که به زمین چسبیده بود رو به‌سختی حرکت داد و چند قدم آخر رو که همچون راه مرگی برایش بود، طی کرد. کنار خالد ایستاد. چشم‌هایش رو بست که قطره اشکی آرام و لجوجانه از لابه‌لای مژه‌های به هم گره خورده‌اش به روی گونه‌ش سُ خورد. با صدای باز شدن در، وحشت‌زده چشماش رو باز کرد و یه قدم عقب رفت.

- برو تو!

نگاه وحشت‌زده‌ش رو به خالد که با تحکم به او امر کرده بود که بره داخل، نگاه کرد.

لیلی

انگار تازه داشتم می‌فهمیدم که چی شده. من داشتم چی کار می‌کردم؟ اومدم اینجا برای چی؟ برم تو اتاق؟ نه اصلاً! نمی‌تونم! من نمی‌تونم تو اون اتاق برم. یه قدم دیگه به عقب رفتم که خالد بازوم رو گرفت و عصبی گفت:

- کجا میری؟

محکم روی دستش زدم و داد زدم:

- ولم کن! می‌خوام برم! ولم کن گفتم!

تقلا می کردم بازوم رو از دستش بیرون بکشم؛ اما نمی شد. در آخر با یه حرکت به سرعت به داخل پرتم کرد و در رو پشت سرم بست. بدون اینکه به شخص توی اتاق نگاهی بندازم، به سرعت سمت در برگشتم و مشت های پی در پی به در زدم. داد می زدم:

- باز کن درو. گفتم در رو باز کن. خالدا! با توعم! باز کن درو!

با لگد و مشت به جون در افتاده بودم. نمی دونم چرا؛ اما صدایی از مردی که تو اتاق بود، در نمی اومد. با حرص و عصبانیت مشت آخر رو به در زدم و جیغ زدم:

- احمق بی شعور!

به سمت مرد برگشتم. با عصبانیت گفتم:

- بگو در رو باز کن.

مرد که پشت به من کنار پنجره ای تموم شیشه ایستاده بود، در سکوت از پشت شیشه به تاریکی آسمون شب خیره شده بود و سیگار می کشید. با غیظ، بلند گفتم:

- با توعم! گفتم بگو در رو باز کن.

و مشت آرومی به روی میز آرایش کنارم زدم؛ اما باز جوابش سکوت بود. عصبی بودم و با این سکوت بی انتهایی که این مردک دیوونه گرفته بود، عصبی تر شدم؛ اما بهتر بود آروم باشم تا جری ترش نکنم. شاید اگه ساکت باشم خودش خسته بشه و بذاره برم بیرون. به افکار ساده ای خودم پوزخندی زدم. لیلی؟ به نظرت این می ذاره تو بری؟ با این فکر وحشت تموم جونم رو گرفت. یه قدم عقب رفتم که به در خوردم. ناخودآگاه با صدای تحلیل رفته و پر از عجزی گفتم:

- بذار بر...

حرفم کامل نشده بود که مرد برگشت. با برگشتن مرد و دیدن چهره اش شوکه شدم. چشم هام تا آخرین درجه گشاد شد. لال شدم و در سکوت، با نگاهی ناباور و درشت شده، به مهدی زل زده بودم. باورم نمی شد. مهدی اینجا چی کار می کنه؟ نکنه دارم خواب می بینم؟ آره، آره، خواب می بینم، وگرنه مهدی اینجا چی کار می کرد؟! پلک آرومی زدم.

زمره کردم:

- مهدی؟ دارم خواب می بینم؟

صدای پوزخند مهدی تو گوشم پیچید. با تمسخر گفت:

- به نظرت داری خواب می بینی؟

روبه روم ایستاد. دستم رو تو دستش گرفت و بالا آورد. روی گونه ای خودش گذاشت و گفت:

- بین! حقیقت دارم. خواب نیستی جوجو!

هر حرفی که می‌زد، بیشتر شوکه‌م می‌کرد. مهدی اینجاست؟ با این وضع؟ اما چرا این جواری حرف می‌زنه؟ چرا وقتی دیدمش خوش حال نشدم؟ چرا حس می‌کنم برای نجات من نیومده؟ این نگاه گنگ و نامفهوم چیه که من نمی‌تونم متوجهش بشم؟ چرا لحن صحبت کردنش لرزه به تنم مینداخت؟ نگاهش به تنم و لب‌هام. به سرعت افکارم رو پس زدم. دست‌های لرزونم رو روی سه‌بینش گذاشتم و آروم به عقب هولش دادم.

- برو کنار مهدی!

نگاهش رو دقیق به چهره‌م دوخت و با لحنی شوخ طبع گفت:

- جان؟ چرا جوجوی من؟ چرا خواهی؟

از لحن صحبت کردنش یه جواری شدم. ناخودآگاه اخم‌هام تو هم رفت. عصبی پشش زدم و بلند گفتم:

- اه! مهدی برو کنار! داری حال رو بد می‌کنی. گفتم تو اینجا چی کار می‌کنی؟!

انگشت اشاره‌ش رو نرم روی گونه‌م تکون داد. بدون اینکه نگاهش رو از چهره‌م بگیره، جواب داد:

- کمتر فضولی کن جوجو!

با حرص دستش رو پس زدم.

- مهدی مثل آ...

- آقا کامران می‌خواد تو رو ببینه؟

ساکت شدم. با شک نگاهم رو به مهدی دوختم، آروم لب زدم:

- کامران؟

موشکافانه به اطراف نگاه کردم و گفتم:

- خالد گفت یه نفر به اسم کامران می‌خواد من رو ببینه؛ اما اینجا که جز من و تو...

حرف تو دهنم ماسید. به دیوار روبه‌روم مات شدم. مهدی با لحنی تمسخرآمیز گفت:

- چی شد؟ چی داشتی می‌گفتی؟

انگشت اشاره‌م رو به سمتش گرفتم و آروم لب زدم:

- کامران؟

تک‌خنده‌ای زد. دست‌هایش رو تو جیب شلوارش برد. روش رو برگردوند و با قدم‌های آروم و محکم به سمت پنجره

رفت. یه سیگار دیگه درآورد. روشن کرد و پک عمیقی به سیگار زد. گیج و منتظر نگاهش می‌کردم. منتظر بودم

حرفی بزنه؛ اما انگار قصد حرف‌زدن و شکستن این سکوت دیوونه‌کننده رو نداشت. طاقت نیاوردم. با قدم‌های بلند و

سریع به سمتش رفتم. دستم رو به شونه‌ش زدم و برگردوندمش سمت خودم. با لحنی عصبی گفتم:

- مهدی؟ اینجا چه خبره؟ تو کی هستی؟ اینجا چی کار می‌کنی؟ از کجا می‌دونستی من اینجا؟

با نگاهی که تنفر و تمسخر توش موج می‌زد، خیره نگاهم می‌کرد. سکوتش باعث شد کلافه‌تر از قبل داد بزنم:

- مهدی! د حرف بزن! تو کی هستی؟

نگاه سردش رو ازم گرفت و پک دیگه‌ای به سیگار زد.

- واقعاً می‌خوای بدونی من کیم؟

سرم رو به معنی مثبت تکون دادم که نگاهش رو به بازوم دوخت و سیگارش رو بین دو انگشت وسطش گذاشت و انگشت اشاره‌ش رو خیلی آرام و نوازش‌گونه روی بازوی برهنه‌م کشید. به سرعت خودم رو عقب کشیدم.

نیش خندی زد و سرش رو بالا گرفت و نگاهم کرد.

- بگم؟

چشم‌هام رو بستم و با لحنی حرص‌آلود اسمش رو صدا زدم.

- مه...

- مهدی نه، کامران!

نفس تو سه‌سینه‌م حبس شد. دستم رو به میز کنارم گرفتم تا تعادل خودم و پاهای لرزونم رو حفظ کنم. شوکه شده و ناباورانه به مهدی زل زده بودم.

- به نظرم دیگه فراموش کن که اسم من مهدیه و مهم‌تر از این...

مکثی کرد و با یه قدم کوتاه روبه‌رو ایستاد. به سرعت یه قدم عقب رفتم. نگاهش رو که بدجور من رو می‌ترسوند، روی تک‌تک اجزای صورتم گردوند و گفت:

- فراموش کن که داداشتم! چون من خیلی وقته...

دوباره مکث کرد. ته سیگار رو از شیشه بیرون انداخت و وحشیانه بازوم رو گرفت و به خودش نزدیک کرد که به سه‌سینه‌ش چسبیدم. از ترس و وحشت و شاید بهت، لال شده بودم و تنها با چشم‌هایی که از فرط ترس گشاد شده بود، به مهدی نگاه می‌کردم. قلبم تندتر از حالت عادی می‌زد و این نشونه‌ی بالا رفتن فشار عصبی و ترسم بود.

صدای مهدی تو گوشم پیچید:

- تو رو خواهر خودم نمی‌دونم از وقتی که نگاهم بهت عوض شد!

و نگاهش رو روی لب‌هام نگه داشت. دیگه نفس نمی‌کشیدم. فقط به مهدی زل زده بودم. آخرین حرف مهدی مثل

ناقوس مرگی، تو گوشم طنین می‌انداخت و هزاران بار تو گوشم پیچید:

«تو رو خواهر خودم نمی‌دونم از وقتی که نگاهم بهت عوض شد.»

چون از تنم رفت و به یکباره تموم تنم یخ بست و حس معلق بودن در هوا و... برخورد صورتم با زمین سرد و سفت. چشمهام آروم آروم بسته می شد که در اتاق باز شد. صداهای مبهم و چهره‌ی نگران امیربهادر که به سرعت به سمتم می دوید. چشمهام بسته شد و...

دانای کل

- دکتر چی گفت امیر؟

نگاه اخم آلود و جدیش روپاز لیلی که گوشه‌ی بالکن نشسته بود، گرفت و رو به فرزام گفت:

- شوک عصبیه.

- اونو که می دونم.

با اوقات تلخی و عصبی گفت:

- خب اگه می دونی چرا از من می پرسی؟

فرزام نگاه متعجبی به امیربهادر انداخت و گفت:

- منظورم این بود دکتر گفت این حالش تا کی ادامه داره.

- نمی دونم.

و به سمت در اتاق رفت که همزمان در باز شد. کامران وارد اتاق شد و بی توجه به امیربهادر، نیم رخش رو به سمت

خالد که پشت سرش بود، گرفت و گفت:

- وسایل لیلی رو به اتاق من انتقال بده خالد!

- چشم قربان!

فرزام با تعجب نگاهش رو بین کامران و امیربهادر که رنگ صورتش از حالت عادی خارج شده بود و به خون

نشسته بود، انداخت. نامطمئن قدمی جلو رفت و آرام زمزمه کرد:

- امی...

حرفش تموم نشده که امیربهادر به سرعت برگشت و چنگی به بازوی خالد که به سمت کمد لباسی می رفت، زد و

به طرز بدی به چپ هولش داد و گفت:

- حتی یه پیراهن هم از این اتاق بیرون نمی بری.

خالد با چشمهای درشت شده از تعجب و آمیخته با نگرانی، به امیربهادر و کامران نگریست. از پشت دود عمیق

سیگار به چهره‌ی سرخ از خشم امیر زل زد.

- خالد! کارت رو انجام بده.

چشم‌هاش رو بست و نفسش رو با حرص و صدا بیرون فرستاد. با صدایی که از فرط خشم می‌لرزید، با لحنی تهدیدآمیز گفت:

- همون جور که گفتم. فقط یه پیرهن از این اتاق بیرون بره...

پُک عمیقی از سیگار گرفت و میون حرفش دوید و داد زد:

- بیرون بره، چی؟ چه غلطی می‌کنی؟

امیربهادر چشم‌هاش رو بست و نگاه غضب‌آلودش را به سمت کامران پرتاب کرد. دستاش رو مشت کرد و تموم خشم و عصبانیتش رو به مشتش انتقال داد. سعی کرد آرام باشه. آرام گفت:

- به نفع همه‌ست که اون چیزی که من می‌خوام باشه، وگرنه...

کامران دوباره میون حرفش پرید. با لحنی آمیخته با خشم و تحقیر، فریاد زد:

- وگرنه چی؟ ها؟ چه غلطی می‌کنی؟ خالد! این کیه که برداشتی با خودت آوردی که انقدر برای من دور برداشته؟

فرزام که به راحتی می‌تونست عکس‌العمل بعدی امیربهادر رو حدس بزنه، چشم‌هاش رو بست و روش رو برگردوند. زیر لب زمزمه کرد:

- الفاتحه!

امیربهادر با خشمی غیرقابل کنترل، به سمت کامران خیز برداشت. چنگی به یقه‌ی پیراهنش زد و محکم به دیوار پشت سرش زد. سیگار روشن رو وحشیانه از دست کامران کشید و زیر پا له کرد.

- خوب گوش کن بین چی میگم! من کیم و چیم مهم نیست. مهم اینه که اینجا نه تو رئیسی و نه من برده‌ی

حلقه‌به‌گوش تو که هرچی می‌خوای بگی و من بگم چشم. وقتی میگم نکن، نگو غلط کردی که یهو می‌بینی چنان

کاری می‌کنم که دیگه وقتی برای امرونی پیدا نکنی. درضمن، اگه خبر نداری، خبر دار شو که من لیلی رو به

قیمت 100 میلیون از خالد خریدم، پس دور لیلی رو خط بکش.

کامران با عصبانیت امیربهادر رو محکم به عقب هول داد و گفت:

- بکش کنار تا ندادم توی حیاط عمارت سگ کشت کن!

نیش خندی زد و نگاه تحقیرآمیزی به کامران انداخت و جواب داد:

- مال این حرفا نیستی. به چی دل خوش کردی؟ ها؟ به این آدمایی که به‌زور پول کنار خودت نگه داشتی؟

کامران قدمی به سمت امیربهادر برداشت و با تمسخر گفت:

- آره. من به اینا دلخوشم. تو به چی دلخوش کردی که انقدر زبونت رو به حراج گذاشتی و هر حرفی رو مفت‌مفت

بیرون می‌فرستی.

- بیچارگی تو به همینه که روی هرچی قیمت می‌داری؛ اما یادت نره که هرچیزی رو نمی‌تونی با پول و زور بازو به‌دست بیاری.
- و مصمم و جدی گفت:
- علی‌الخصوص اون چیزی که برای امیربهادر باشه.
- کامران نیش‌خندی زد. روبه‌روی امیر بهادر ایستاد و گفت:
- یادت نره اون چیزی که سعی داری صاحبش باشی، خواهر منه!
- امیربهادر خنده‌ی عصبی‌ای کرد. سریع خنده‌ش رو خورد و با نفرت و خشم به کامران زل زد. دندون‌هایش رو از فرط خشم به هم چسبوند. کامران که سکوت امیربهادر را به پای کم آوردن و عقب‌نشینی گذاشت، پوزخندی زد و گفت:
- خوبه. فکر می‌کردم فهم نداری. خالد! جمع کن وسایلت رو.
- برگشت سمت در که امیر بهادر درحالی که سعی داشت خودش رو آروم‌تر از قبل نشون بده تا با همین آرامش کامران رو جری‌تر کند، گفت:
- باشه، تموم. قبول! تو برادرِ لیلی هستی؛ اما فقط یه سؤال.
- کامران با کلافگی مردمک چشم‌هایش رو تو حدقه چرخوند و هم‌زمان به‌سمت امیربهادر چرخید.
- پپرس!
- میگی برادرشی؛ اما چشم طمع و ه*سوس بهش داری. دوست دارم بدونم تو که همه‌چی رو با پول می‌خری، حس برادریت رو به چی فروختی؟
- نیش‌خندی روی لب کامران نشست. نگاهش رو دور اتاق چرخوند. با یک کوتاه رخ‌به‌رخ امیربهادر ایستاد. تو چشم‌هایش زل زد. کوتاه و جدی جواب داد:
- با ه*سوس.
- بدون اینکه نگاه جدی و سردش رو از نگاه کامران بگیره، یک قدم عقب رفت. سری به نشانه فهمیدن تکان داد و گفت:
- آها اکی.
- سؤالی نموند؟
- نه.
- کامران سری تکان داد.
- خوبه پس! فعلاً خالد کاری که گفتم رو انجام بده.
- امیربهادر انگشت اشاره‌ش رو گوشه‌ی لبش کشید. نگاه کوتاهی به خالد انداخت و گفت:



- آره. کارت رو انجام بده؛ اما به جای اینکه وسایل رو انتقال بدی به اتاق کامران، انتقال بده به اتاق من. کامران به سرعت به سمت امیربهدادر برگشت و بلند گفت:

- چی؟

شانه‌های بالا انداخت و با لحن عادی و ریلکسی که کامران را بیش از پیش عصبی می‌کرد، گفت:

- چیه؟ چیز غیر معقولی گفتم؟ وقتی تو حس برادر بودن رو دادی، هوس خریدی و تلاش می‌کنی از هوست به نحو احسن استفاده کنی، به نظرت من حقم نیست به خاطر اون 100 میلیون پولی که دادم، از لیلی استفاده کنم؟ حقمه، مگه نه؟

کامران با خشم دستش رو بالا آورد که امیربهدادر سریع عقب رفت و با خنده گفت:

- چی شد؟ رم کردی!

کامران دستش رو تو هوا مشت کرد. چشم‌هایش رو با خشم بست و غرید:

- امیر بهادر!

لبخند پیروزمندانه‌ای روی لب نشوند. جواب داد:

- بله؟

- داری بد می‌کنی!

در سکوت، با نگاهی مملو از آرامش به کامران زل زد که باعث شد کامران بی‌طاقت عقب‌گرد کنه و از اتاق بیرون بره. در اتاق را محکم به کوبید که این بیش از حد عصبانی‌بودنش رو نشون می‌داد. خالد که تا الان سکوت کرده بود، عصبی رو به امیربهدادر گفت:

- امیر؟ معلومه چی کار می‌کنی؟ چته تو پسر؟

امیربهدادر که تموم این چند لحظه خودش رو به‌ظاهر آروم نشون داده بود، با شنیدن جمله‌ی خالد ناگهان رنگ عوض کرد. عصبی به سمت خالد برگشت و گفت:

- خالد! برو بیرون تا تموم حرصم رو روی تو خالی نکردم!

خالد که موقعیت رو برای بحث کردن مناسب ندید، بدون هیچ حرف دیگه‌ای از اتاق بیرون رفت. حجم عظیمی از اکسیژن رو که تو سینه‌ش جمع شده بود، به‌سختی بیرون فرستاد. چنگی تو موهایش زد و به سمت فرزام برگشت. با صدای آروم و حرص‌آلودی گفت:

- خیلی هم آروم و بی‌صدا باشی بهت شک می‌کنن. یادت باشه!

فرزام با شک پرسید:

- یعنی الان با این گردو خاکی که تو راه انداختی شک نمی‌کنن؟



ابرویی بالا انداخت. روی کانپه‌ی گوشه‌ی اتاق نشست و جواب داد:
- ولی گاهی لازمه.

فرزام که از رفتارهای امیربهدار گیج شده بود، شانه‌ای بالا انداخت و حرفی نزد. امیربهدار چنگی به موهایش زد. سرش را برگرداند و به لیلی که بی‌توجه به تمام سروصداهای چند لحظه قبل، هنوز با همان حالت قبل، گوشه‌ی بالکن نشسته بود، نگاه کرد. کلافه از جایش بلند شد و از اتاق بیرون رفت. فرزام نفسش را به‌سختی بیرون فرستاد. نگاهش را از جای خالی امیربهدار گرفت و با قدم‌های آرام سمت لیلی رفت.
- لیلی!

لیلی با شنیدن صدای فرزام از پشت سرش نگاه بی‌حس و سردش را به زمین دوخت و آرام چشم‌هایش را بست. کنار لیلی ایستاد و به منظره‌ی سرسبز و پر درخت حیاط عمارت نگاه کرد.
- وقتی می‌خواستم با امیربهدار پیام به این مأموریت، مامانم راضی نمی‌شد. اون حتی راضی نمی‌شد که امیربهدار هم بیاد. از روزی که شنید تا روزی که قرار بود بیایم، هرشب گریه می‌کرد و به امیربهدار التماس می‌کرد که این مأموریت رو نریم. با اینکه امیر روی مامانم حساس بود و با دیدن هراشکش صدبار می‌مرد و زنده می‌شد؛ اما قبول نکرد. قبول نکرد که نیاد، می‌دونی چرا؟

لیلی در سکوت به نیم‌رخ فرزام نگاه می‌کرد که فرزام به‌سمتش برگشت. لبخند مهربونی به روی لیلی زد و گفت:
- چون بحث فقط یه مأموریت و چندتا آدم خالفاکار نبود لیلی. بحث تو بودی و هم جنس‌های تو. امیربهدار به مامان قول داده بود دیگه مأموریت‌های خارج از کشور نره؛ اما روزی که سرهنگ در مورد این مأموریت گفت، امیربهدار اولین کسی بود که قبول کرد.

لیلی بغضش را قورت داد و با صدای لرزان و خش‌دار گفت:

- برای چی این‌ها رو به من میگی؟

کامل به‌سمتش برگشت. با لحنی جدی و آرام گفت:

- می‌گم که بدونی تنها نیستی لیلی! می‌گم که نترسی از خالد، از کامران، از هیچ‌کس لیلی. از هیچ‌کس نترس! چون امیربهدار هست. نمی‌گم خودم؛ چون منم اگه اینجام، به‌خاطر اینکه که به بودن امیربهدار دلخوشم. به داداش خودم ایمان دارم. امیربهدار خودش رو نه‌تنها به من، بلکه به همه نشون داده. نشون داده که می‌تونه تنهایی و با اراده‌ی قویش هرکاری کنه.

لیلی غیرارادی میان گریه خندید و گفت:

- منظورت همون گرگ و ارتش یک نفره‌ست؟

فرزام با خنده سری تکان داد. بشکنی در هوا زد و گفت:

- دقیقاً همینی که گفتی.

لیلی آرام خندید؛ اما با یادآوری اتفاقات افتاده، کم کم لبخند از روی لبش محو شد. فرزام که متوجه‌ی این تغییر حالت شد، سکوت کرد. برگشت و نگاهش را به پایین انداخت. در دلش فرصتی به لیلی داد تا حرف‌های دلش را جمع کند و او را به‌عنوان یک هم‌راز ببیند و حرف‌هایی که او را به این روز درآورده‌اند، به او بگوید. لیلی با استرس دستانش را محکم به هم می‌سایید و گوشه‌ی آستین پیراهنش را میان دو انگشتش به جلو می‌کشید. در حال کلنجار با خودش بود که حرف دلش را بزند یا نه. در آخر با حرص چشم‌هایش را بست و به‌سختی لب زد:

- کسرا.

فرزام با کنجکاوی به‌سمت لیلی برگشت.

- کسرا؟

لیلی نفسش را بیرون فرستاد و تندتندگفت:

- اون پسری که اون شب توی کلوپ بهم حمله کرد. کسرا.

- خب؟

نگاه مضطربش رو بالا گرفت و به فرزام چشم دوخت. آرام لب زد:

- اون...

- اون چی لیلی؟

کلافه سرش را به اطراف گرداند و دستی در صورتش کشید. دستانش از فرط استرس یخ بسته بودند و تمام تنش می‌لرزید. از اینکه بحث را باز کرده بود، پشیمان بود. از این می‌ترسید که فرزام بعد از فهمیدن حقیقت، همه‌چیز را به امیر بهادر بگوید. نگاه نگرانش را به نگاه منتظر فرزام دوخت. فرزام سرش را به معنی «بگو» تکان داد. لیلی نگاه سردرگمش را از فرزام گرفت. چنگی در موهایش زد. به دیوار تکیه داد که فرزام با لحن نگرانی گفت:

- لیلی! د حرف بزن! جون به لبم کردی.

چشم‌هایش را بست و آرام گفت:

- من کسرا رو می‌شناسم.

یک تای ابرویش را بالا داد.

- از کجا؟

- چرا بهم نگفتی اون دختره رو فروختی؟ ها؟

با دادی که زد، خالد در جایش تکانی خورد و یک قدم عقب رفت. به من افتاد:

- کدوم... دخ... دختره... آقا؟

پوزخند عصبی‌ای زد و بی‌هوا به سمت خالد خیز برداشت. دستانش را جای میان گردن و فک خالد قرار داد و محکم به دیوار کوباندش. داد زد:

- که کدوم دختره؟ ها؟ من رو مسخره کردی خالد؟ ها؟ احمق بی‌شعور! دارم در مورد لیلی صحبت می‌کنم. مشتی به فک خالد زد که به روی زمین افتاد. بی‌رحمانه لگدی به پهلویش زد که صدای نعره‌ی پر دردش در فضا پیچید.

- به چه اجازه‌ای لیلی رو فروختی به اون مرتیکه‌ی احمق خر؟ ها؟ خالد که از درد به خودش می‌پیچید، گفت:

- آقا به خدا من کاری نکردم. اونا خودشون... آخ...

با دردی که در پهلویش پیچید، حرفش را قطع کرد که کامران خم شد و وحشیانه فک خالد را میان پنجه‌هایش گرفت و غرید:

- اونا خودشون چی؟ حرف بزن.

چشم‌هایش را از درد بست که با سیلی برق‌آسای کامران به سرعت چشمانش را باز کرد. کامران اسلحه‌اش را درآورد و روی شقیقه‌ی خالد گذاشت و با لحنی آمیخته با خشم و حرص، گفت:

- حرف بزن!

وحشت‌زده روی زمین خزید و خود را عقب کشید.

- چ... چش... چشم آق... آقا... می... می‌گم.

چشم‌گره‌ای به خالد رفت و خود را عقب کشید.

- بنال ببینم!

خالد که از کامران ترس بدی در جانش افتاده بود، بی‌وقفه شروع به حرف زدن کرد.

- آقا! والا من لیلی رو مثل همه‌ی دخترها تو اون اتاق گذاشتم؛ اما... اما چون مهمونی داشتیم، دخترها رو آوردیم تو سالن که...

ساکت شد. با وحشت به کامران نگاه کرد. می‌ترسید حرفش را بزند و کامران را عصبی‌تر کند. چشم‌هایش را بست و غرید:

- که چی خالد؟ ادامه بده!

- که من زودتر از اینکه جنسم رو بخرم، طعمش رو چشیدم.

کامران به سرعت به سمت امیربهادر که پشت سرش بود، برگشت.

- چی؟

شانه‌ای بالا انداخت و گفت:

- هیچ. گفتم که وقتی لباس هم بخوای بخری باید اول پرورش کنی ببینی به تنت میاد یا نه. مثلاً تنگه، گشاده یا اصلاً تو خودت خوشت میاد نه اون وقت بخری.

کامران که از این همه طفره رفتن امیربهادر عصبی و کلافه شده بود، گفت:

- برو سر اصل مطلب امیربهادر.

تای ابروش رو بالا داد و با تمسخر گفت:

- اصل مطلب اینکه کامران خان! از من به تو به نصیحت!

روبه‌روی کامران ایستاد. دستی به شانه‌ی کامران زد و گفت:

- حالا می‌خوای این نصیحت رو به‌عنوان یه نصیحت برادرانه بگیر یا دوستانه یا رقیبانه؛ اما بهتر دیدم که از همین اولش بهت بگم؛ چون قراره من و تو یا بهتره بگم ما، با هم خیلی راه رو بریم پس بهتره از اولش یه چیزی رو خوب تو گوشت فرو کنی. البته نه فقط گوش، بلکه تو مغزت هم فرو کن.

خم شد و صورتش رو به صورت کامران نزدیک کرد. تو چشم‌های غضب‌آلود کامران به سردی چشم دوخت و گفت:

- فکر لیلی رو از سرت بیرون کن کامران؛ چون تا من هستم محاله بذارم یه انگشتت به لیلی بخوره.

کامران لب‌هایش را که از فرط خشم به چسبانده بود، از هم باز کرد تا حرفی بزند که امیربهادر به‌سرعت انگشت اشاره‌اش را روی لب کامران گذاشت و گفت:

- هیس! به‌نظرم حرفی نزنی بهتره. بهتره بذاری این معامله بدون ضرر دیدن هیچ‌کدوم از ما تمام بشه.

کامران در سکوت، با نگاهی خشم‌آلود به امیربهادر نگاه می‌کرد و تمام حرصش را در مشت گره شده‌اش خالی کرد. چشمکی به روی کامران زد. برگشت و درحالی که لبخند پیروزمندانه‌ای روی لبش بود، از سالن بیرون زد. هم‌زمان انگشت اشاره‌اش را آرام پشت گوشش کشید و بلندگوی ردیاب را روشن کرد.

- چه خبر سرگرد؟

وارد اصطبل شد. نگاهی به اطراف انداخت و وقتی از خالی بودن اصطبل مطمئن شد، با صدای آرامی گفت:

- همه‌چیز آرومه قربان. فقط اینکه قراره معامله توی ایران برگذار بشه.

- چی شد که این تصمیم رو گرفتین؟

- خالد گفت چون تموم جنس‌ها توی ایران و تموم شرکا و کله‌گنده‌ها هم قراره بیان ایران.



- باشه. پس من به بچه‌ها می‌سپارم که همه‌چیز رو آماده کنن. به‌محض اینکه فهمیدی توی ایران کجا قراره مستقر بشید، خبرم کن.
- چشم قربان! امرِ دیگه‌ای نیست؟
- ن... چرا چرا سرگرد! باید یه پرونده رو با خودت بیاری ایران. دقیق نمی‌دونیم دستِ کیه و کجاست؛ اما بچه‌ها تحقیق کردن. فهمیدن که تو همون عمارته.
- باشه قربان. پیدا می‌کنم.
- سروان و فرزام چه کار می‌کنن؟
- هر دو کنارمن. کارا داره خوب پیش میره.
- با صدای بسته شدن در اصطبل به‌سرعت برگشت. با دیدن تبسم که لباس خدمتکارها رو پوشیده، نفس راحتی کشید؛ اما با یادآوری موقعیتشان اخم‌هایش درهم رفت و عصبی گفت:
- تو اینجا چی کار می‌کنی تبسم؟
- تبسم لبخند شیطنت‌آمیزی زد و گفت:
- ببخشید جناب سرگرد؛ اما باید بهتون می‌گفتم که پست جدید گرفتم. انقدر خوب نقش آدم‌های آسمی رو در آوردم که خالد گفت به‌جای رفتن پیش شیخ‌ها توی آشپزخونه کار کنم.
- و با خنده ادامه داد:
- به‌قول خالد شیخ‌های عرب هوری مریض نمی‌خوان.
- امیربهادر با جدیت گفت:
- باشه تمام. می‌تونم بری.
- تبسم اشاره‌ای به گوش امیربهادر کرد و گفت:
- داشتی با سرهنگ صحبت می‌کردی؟
- امیربهادر که نگران آمدن کسی بود، زیر لب با خشم غرید:
- تبسم! برو دیگه!
- تبسم سریع گفت:
- چشم جن...
- امیربهادر به‌سرعت میان حرفش پرید و با لحن جدی و تحکم‌آمیزی گفت:
- یادمه همون اولش بهت گفتم پا که گذاشتی توی این عمارت، تو یادت میره من جناب سرگردم و من یادم میره تو سروانی.

تبسم سری تکان داد و گفت:

- چشم. ببخشید!

- برگرد سر کارت. تو یه موقعیت مناسب در مورد حرف‌های سرهنگ صحبت می‌کنیم.

- چشم.

فرزام کلافه چنگی در موهایش زد و گفت:

- چرا از اولش نگفتی لیلی؟

بینی‌اش را بالا کشید و با کف دست اشک‌هایش را پاک کرد.

- می‌ترسیدم.

- آخه از چی؟

- از اینکه امیربهادر کمکم نکنه. آخه ممکن بود اگه بهش می‌گفتم که من از خونه به‌خاطر یه نفر دیگه فرار کردم

و اون یه نفر همون کسراست، محال بود بهم کمک کنه تا اینجا بمونم و...

با صدای شکستنی که در فضا پیچید. هردو وحشت‌زده به‌سمت در بالکن خیز برداشتند. به درگاه در که رسیدند، با

دیدن امیربهادر که وسطِ اتاق ایستاده بود، وحشت‌زده سرجایشان ایستادند. نگاه اخم‌آلود و جدی امیربهادر میان

فرزام و لیلی در گردش بود. لیلی بی‌جان عقب رفت. به دیوار تکیه زد و چشم‌هایش را با عجز بست. زیر لب زمزمه

کرد:

- ای وای!

لیلی

منتظر بودم امیربهادر شروع به داد و فریاد کردن کنه. لحظه‌ها به‌سختی می‌گذشت. چشم‌هام رو باز کردم

که امیر بهادر نگاه شک‌آلودی به من و فرزام انداخت و گفت:

- شما دوتا چتونه؟ چارنگتون پریده؟ اتفاقی افتاده؟

تا این حرف رو زد، فرزام کامل به‌سمتم برگشت و ناباورانه، بی‌صدا لب زد:

- نفهمید.

غیرارادی لبخندی روی لبم نشست. نگاه مشکوک امیربهادر هنوز روی ما بود که فرزام گفت:

- هیچ. فکر کردیم دوباره کامران اومد تو اتاق.

امیربهادر که باور کرده بود، سری تکون داد. رو به فرزام گفت:

- کارت تموم شد. بیا کارت دارم. تو هم وسایلت رو جمع کن بیار اتاق من.

خواست بره بیرون که با تعجب پرسیدم:

- اتاق تو برای چی؟

بدون اینکه کامل برگرده سمتم، نیم‌رخش رو به سمتم گرفت و گفت:

- اگه می‌دونی می‌تونن شب‌ها تنها بمونی و ترسی از ورود ناگهانی کامران به اتاق نداری، می‌تونن همین‌جا بمونی.

با این حرفش ترس بدی به جونم افتاد. حق داشت. نباید تو این اتاق می‌موندم. خنده‌دار بود که از کامران می‌ترسیدم. کی فکرش رو می‌کرد تو این وضعی که من دارم، به‌جای خوش‌حال شدن از وجود کامران، باید ازش بترسم و به یه غریبه دل‌خوش کنم. امیر بدون اینکه منتظر جواب من بمونه، از اتاق بیرون رفت. نفسم رو با صدا بیرون فرستادم. فرزام دستی روی شونه‌م گذاشت و گفت:

- به‌نظرم کاری که امیربهادر می‌گه رو انجام بده. تو اون اتاق بیشتر تو امنیتی. داداش حواسش بهت هست.

اخم‌هام رو به تقلید از امیربهادر جمع کردم. صدام رو بم کردم و گفتم:

- اگه می‌خوای برات 6 ماه اضافه خدمت بزنم یه‌بار دیگه تو ما موریت من رو داداش یا امیربهادر صدا بزن. هر دو با هم زدیم زیر خنده.

- ایول! خیلی دقیق اداش رو درآوردی.

دوباره صدای خنده‌مون بالا رفت که در باز شد. امیربهادر بود که سرش رو آورد داخل. نگاه جدی‌ای به فرزام انداخت.

- خنده‌ها تموم شد یا نه؟

فرزام سرفه‌ای مصلحتی کرد و درحالی که سعی می‌کرد نخنده، گفت:

- آره داداش. اومدم.

چشمک نامحسوسی به من زد و همراه امیربهادر از اتاق بیرون رفت.

آخرین لباس رو توی کمد گذاشتم و در رو بستم. تقه‌ای به در خورد. لب باز کردم تا بگم بیا تو؛ اما با فکر این که شاید خالد یا کامران به‌سرعت برگشتن. با قدم‌های بلند سمت در رفتم و در رو قفل کردم. بلند گفتم:

- کیه؟

- خانوم! مهمون دارید.



چشم‌هام از تعجب گشاد شد. در رو باز کردم و رو به طاهره گفتم:

- من مهمون دارم؟ کی هست؟

- بله خانوم. والا نمی‌دونم.

با تعجب نگاهی به طاهره انداختم. با شک و دودلی لب زدم:

- اُکی باشه. الان میام.

سری به معنی باشه تکون داد و پایین رفت. شونه‌ای بالا انداختم و وارد اتاق شدم. جلوی آینه ایستادم. شال روی

سرم رو درست کردم. لباس‌هام پوشیده بود و نیاز به تعویض نداشت. از اتاق بیرون اومدم. نگاهی به نگهبانی که

امیربهادر برای محافظت از من گذاشته بود، انداختم. یه قدم رفتم؛ اما ترسی که تو دلم بود، باعث شد سرجام وایسم.

رو به نگهبان گفتم:

- میشه همراه من بیای پایین؟ امیر نیستش؟

سریع از جاش بلند شد و گفت:

- چشم خانوم. حتماً نه، آقا امیربهادر نیستن؛ اما آقا فرزاد هستن، بگم بیان؟

درحالی که از پله‌ها پایین می‌رفتم، گفتم:

- نه. اول صبر کن ببینم مهمونم کیه.

- چشم.

وارد سالن شدیم. نگاهم رو اطراف سالن گردوندم تا رسیدم به مردی که پشت به من رو به روی تابلو فرش ایستاده

بود و داشت سیگار می‌کشید. چند قدم رفتم که از بوی سیگارش حالم بد شد. دستم رو جلوی دهنم گرفت و تک

سرفه‌ای کردم که به سمتم برگشت. با دیدن شخص روبه‌روم، چشم‌هام گرد شد. لبخند کریهه‌ی به روم زد و گفت:

- به! لیلی خانوم! انتظار من رو نداشتی، نه؟

با پاهای سست‌شده از ترس و اضطراب، یه قدم عقب رفتم و آروم لب زدم:

- کسرا؟

خندید.

- آها. خوبه پس. اسمم رو یادته.

صدای آروم نگهبان تو گوشم پیچید:

- به آقا فرزاد بگم بیان؟

سرم رو خیلی آروم به نشانه‌ی آره تکون دادم که سریع بیرون رفت. تا در بسته شد، کسرا چند قدم نزدیکم شد که

خیلی سریع عقب رفتم و داد زدم:



- جلو نیا.

دستاش رو به حالت تسلیم بالا آورد و گفت:

- باشه. هرچی تو بگی.

آب گلوم رو به زور قورت دادم. یه قدم عقب رفتم و با صدای آروم و لرزون لب زدم:

- برو عقب.

- باشه. تموم. رفتم عقب. نترس! کاریت ندارم.

بغضم سر باز کرد و اشک‌هام آروم روی گونه‌م سُر خورد که دوباره یه قدم جلو اومد. جیغ زدم:

- گفتم جلو نیا!

به هق‌هق افتادم. دست‌هام رو جلوم گرفتم.

- ازت متنفرم کسرا! برو عقب. جلو نیا.

- باشه لیلی. من اومدم اینجا که حقیقت رو بهت بگم.

از پشت پرده‌ی نگاه اشک‌آلودم با نفرت نگاهش کردم. با صدای پر از کینه و حرص گفتم:

- حقیقت؟ چه حقیقتی؟ حقیقتی بیشتر از این که تو خیلی آدم رذل و آشغالی هستی، مگه هست؟

- هست.

- نیست کسرا. حقیقتی جز این نیست.

کسرا بی‌هوا به سمتم خیز برداشت. وحشت‌زده جیغ بلندی زدم و خودم رو عقب کشیدم؛ اما دست‌های دور بازو هام

نشست. وحشت‌زده شروع به تقلا کردم. داد زدم:

- ولم کن! برو عقب. گفتم برو عقب. فرزام!

تکونم داد و عصبی گفت:

- خفه شو لیلی! بذار حرف بزوم. لیلی...

با مشت به سینه‌ش می‌زدم.

- نمی‌خوام. برو عقب کسرا.

بازو هام رو از دستش بیرون کشیدم.

- دست کثیف‌تو به من نزن گفتم.

دوباره خواست بازو هام رو بگیره که در سالن به شدت باز شد. فرزام و امیربهادر وارد شدن. با دیدن امیربهادر بغضم

ترکید و زدم زیر گریه کسرا رو به شدت پس زدم و دویدم سمت امیر بهادر که با چند قدم بلند خودش رو بهم رساند



و من رو در آغوش کشید. دستش که دور کمرم حلقه شد، تموم ترسم از بین رفت و به یکباره آرامش و اطمینان تمام جونم رو گرفت. نفس راحتی کشیدم. صدای حرص آلود فرزام تو فضا پیچید:

- حرومزاده‌ی عوضی! گمشو بیرون! یالا!

صدای قدم‌های بلند کسرا اومد. به سرعت از کنارمون رد شد که امیر بهادر به سرعت من رو به عقب فرستاد و تا به خودم پیام و جلوش رو بگیرم، برگشت بازوی کسرا رو گرفت و برگردوندش. بی‌هوا مستی به صورتش زد که صدای فریاد پر درد کسرا تو فضا پیچید. نمی دونم از ترس بود یا خستگی که به یکباره تموم تنم بی‌جون شد. چشم‌هام بسته شد و بی‌جون روی زمین افتادم و تنها صدای نگران فرزام تو گوشم پیچید:

- امیر! بگیر لیلی رو.

با صدای آروم صحبت کردن فرزام به هوش اومدم؛ اما چشم‌هام رو باز نکردم.

- امیربهادر؟

- چیه؟

- اون مشت رو به کی زدی؟

- چی؟

- میگم اون مشت رو به کی زدی؟

- به کسرا. چطور؟

- پس چرا لیلی غش کرد؟

صدای خنده آلود امیربهادر اومد که گفت:

- زهرمار! فرزام بیچاره ضعف رفت.

- آها. خب چرا به هوش نمیاد؟

- نمی دونم. فرزام ول کن اونو. یه قضیه‌ای هست باید بهت بگم.

- چی؟

- تبسم اون پرونده رو پیدا کرد.

فرزام حیرت‌زده گفت:

- جدی؟ کجا؟

- تو اتاق کامران؛ اما برداشتنش یه کم سخته.

- یعنی چی؟

با حرص گفت:

- مارمولک در اتاقش رو همیشه قفل می‌کنه.
- خب مگه تبسم به‌عنوان خدمت...
- نمیشه. به اون هم اجازه نمیده وارد اتاقش بشه. آخرین دفعه هم پنهونی رفت داخل اتاقش و فهمید که پرونده توی گاو صندوق اتاقشه؛ اما تا خواسته برداره، کامران سر رسیده.
- خب حالا باید چی کار کنیم؟
- نمی‌دونم. دارم فکر می‌کنم.
- راستی... کی برمی‌گردیم ایران؟
- آخر هفته. فرزام! آروم. الان دیگه به‌هوش میاد، باز می‌فهمه که تبسم هم با مائه. پاشو بریم بیرون.
- اما الان به‌هوش میاد.
- میگم تبسم بیاد بالا سرش.
- و یه‌کم بعد صدای بسته شد در اتاق اومد. به‌سرعت چشم‌هام رو باز کردم و ناباورانه به سقف زل زدم.
- تبسم؟ یعنی تبسم پلیسه؟ پس اون حال‌هاش؟ آسم؟ خری لیلی! خب معلومه که همه‌ش نقشه بود. ای تو روحت تبسم! چه قشنگ هم نقش بازی می‌کرد؛ ولی من بهتر نقش‌بازی کردم. ریز خندیدم و آروم گفتم:
- دیدی فهمیدم سرگرد جون!
- اما امیربهادر چی گفت؟ پرونده؟
- ***
- از لای در اتاق به کامران نگاه کردم. داشت در اتاقش رو باز می‌کرد. در رو باز کرد. قدمی به داخل اتاق برداشت که نگهبان از پشت سر صداش کرد.
- آقا کامران! یه لحظه تشریف میارید؟
- چی شده؟
- تو حیاط اتفاقی افتاده.
- کامران پوفی کرد. بیرون اومد و در رو بست؛ اما قفل نکرد. حتماً یادش رفته و این یعنی یک هیچ به‌نفع من.
- سریع به‌سمت دستگاہ‌ها رفتم. خداخدا می‌کردم که نگهبان این اتاق فعلاً نیاد. به مانیتور کامپیوتر نگاه کردم و از بین اون همه دوربین، به‌سختی دوربین اتاق کامران رو پیدا کردم و قطعش کردم. از اتاق بیرون اومدم. به اطراف نگاه کردم تا مطمئن بشم کسی نیست و کسی بالا نیاد. به‌سمت اتاق کامران رفتم و وارد شدم. قلبم داشت تندتند می‌زد و کف دستم از اضطراب و ترس عرق کرده بود. توی فیلم‌ها دیده بودم که این آدم‌های خلافکار همیشه گاو صندوقشون رو توی کمد کوچیک کنار میز آرایش می‌ذارن، برای همین بدون تلف کردن وقت، به‌سمت کمد کنار



میز آرایش رفتم. در کمد رو باز کردم. با دیدن گاو صندوق، نیشم باز شد؛ اما با درک این موضوع که قفلش رو بلد نیستم، نیشم بسته شد. با ترس به در بسته نگاه کردم. دست‌های لرزوم رو سمت دکمه‌های گاو صندوق بردم. بالاتکیف به دکمه‌ها نگاه می‌کردم. تو ذهنم دنبال یه عدد بودم که بزوم.

- بگو خالد بیاد اتاقم!

وحشت‌زده سرم رو به سمت در برگردوندم. از جام بلند شدم. پاهام می‌لرزید و به‌زور خودم رو نگه داشته بودم. صدای قدم‌های کامران که هر لحظه بیشتر به اتاق نزدیک می‌شد، مثل ناقوس مرگی در گوشم می‌پیچید. چشم‌هام رو بستم. یه قدم عقب رفتم که به در کمد خوردم. بدون هیچ تردیدی برگشتم در کمد رو باز کردم و رفتم تو کمد. خداروشکر انقدر بزرگ بود که راحت جا بشم. در رو بستم که هم‌زمان در اتاق باز شد. قلبم به سرعت می‌تپید و هر لحظه سرعتش بالاتر می‌رفت به‌زور و آروم نفس می‌کشیدم. صدای قدم‌هاش درست پشت در کمد متوقف شد. نگاه وحشت‌زده‌م رو به در کمد دوختم.

چشم‌هام رو بستم که صدای جیرجیر در کمد که حاکی از باز شدنش بود، تو گوشم پیچید. چشم‌هام رو که از فرط ترس گشاد شده بود، باز کردم و به کفش‌های مشکی براقش زل زدم.

- بیا بیرون لیلی.

با شنیدن صدای امیربهادر، به سرعت سرم رو بالا گرفتم. با نگاهی به خون نشسته و ابروهایی درهم نگاهم می‌کرد. وحشیانه بازوم رو کشید. نزدیک بود بیفتم که خودم رو به در گرفتم. من رو به سمت در کشوند و غرید:

- بیا ببینم!

از اتاق بیرون رفتم. به سمت اتاق خودش رفت و من رو هم به دنبال خودش می‌کشوند. میچ دستم درد گرفته بود؛ اما جرئت نداشتم حرفی بزوم. خوب می‌دونستم الان چقدر عصبیه، پس بهتر دیدم ساکت بمونم و حرفی نزوم. در اتاق رو باز کرد و بی‌هوا دستم رو کشید و من رو به جلو فرستاد که پرت شدم تو اتاق و اگه خودم رو به میز نگرفته بودم، روی زمین می‌افتادم. با نگاهی ترس‌آلود و نگران نگاهش کردم. وارد اتاق شد و پشت سرش در رو به شدت به هم کوبید که از صدای در وحشت‌زده تو جام یه وجب پریدم و عقب رفتم. صدای نفس‌های حرص‌آلودش تو فضای اتاق پیچیده بود و هنوز هم داشت با نگاهی غضب‌آلود نگاهم می‌کرد.

- تو اون اتاق چی کار می‌کردی؟

جرئت اینکه حرفی رو بزوم، نداشتم. آب گلوم رو به‌زور قورت دادم و تا خواستم لب باز کنم و حرفی بزوم، مشت محکمی به میز آرایش زد و نعره زد:

- لیلی! گفتم تو اون اتاق چه غلطی می‌کردی؟

چشم‌هام رو بستم و با ترس و صدای لرزون گفتم:

- من ... من ...

داد زد:

- تو چی لیلی؟ حرف بزن!

نگاه ترسیده‌م رو به چشم‌های خشنش دوختم و با عجز و صدای بغض آلود، گفتم:

- داد نزن امیر! به خدا میگم! فقط داد نزن. کامران می‌شنوه.

دندون‌هایش رو از فرط خشم به هم چسبوند که با اتمام حرفم چشماش رو گرد کرد و با لحنی متعجب گفت:

- کامران می‌فهمه؟ مگه تو از کامران هم می‌ترسی؟

مضطرب نگاهی به در بسته انداختم.

- امیربهادر! خواهش می‌کنم!

انگشت تهدیدش را بالا گرفت و با لحن تهدیدآمیزی گفت:

- خواهش نکن لیلی! خواهش نکن! فقط مثل آدم بگو تو اون اتاق چی کار می‌کردی.

کلافه و خسته نگاهم رو اطراف اتاق گردوندم. آخه چی بهش بگم؟ حقیقت رو می‌گفتم که شک به یقین بدتر از

این رفتار می‌کرد؛ اما می‌موند دروغ که تو این لحظه هیچ چیزی به ذهنم نمی‌رسید. با لحنی عصبی، کلافه گفت:

- لیلی؟ حرف می‌زنی یا نه؟

آب گلوم رو به‌زور قورت دادم و گفتم:

- رفتم برای اون پرونده.

تای ابروش رو بالا داد و با شک لب زد:

- پرونده؟

سرم رو پایین انداختم و درحالی که با انگشت‌های دستم بازی می‌کردم گفتم:

- همون پرونده‌ای که گفتی تبسم...

- بسه!

سرم رو بالا گرفتم. امیربهادر به‌سمتِ در برگشت. در رو باز کرد. بیرون رفت و نگاهی به اطراف انداخت و دوباره

اومد داخل. با چند قدم بلند جلو اومد و روبه‌روم ایستاد.

با جدی و تحکم گفت:

- خوب گوش کن ببین چی میگم لیلی! این دفعه آخری باشه که سرخورد کاری می‌کنی. دفعه بعد قید همه‌چیز رو

می‌زنم و می‌سپارم دست کامران.

با این حرفش یاد تهدیدهای چند روز قبلش افتادم که دقیقاً همین حرفها رو زد؛ اما عمل نکرد. بی فکر با لحنی شیطنت‌آمیز گفتم:

- مثل اون دفعه که گفتی؟

با این حرفم اخم عمیقی روی پیشونیش نشست. چند ثانیه خیره نگاهم کرد و گفت:

- می‌تونی امتحان کنی.

کنجکاو پرسیدم:

- چی رو؟

درحالی که به سمت حموم داخل اتاق می‌رفت، گفت:

- اینکه حرفم رو الکی گفتم یا جدی.

و رفت داخل حموم. آروم با خودم گفتم:

- انقدر خر هستی که جدی باشی.

نیم‌تنه‌ش رو از درگاه در حموم بیرون آورد و گفت:

- چیزی گفتی؟

هول شدم و تندتند گفتم:

- نه‌نه! با تو نبودم.

- آها خوبه. در رو ببند.

برگشتم که در رو ببندم؛ اما یهو با درک اینکه تو اتاق با امیربهادر تنهام، سریع برگشتم و گفتم:

- نه، بذار باز بمونه.

با تعجب نگاهم کرد و گفت:

- یعنی چی؟

- یعنی چی نداره دیگه. در باز بمونه.

چشم‌غره‌ای بهم رفت و از حموم بیرون اومدم، هم‌زمان آخرین دکمه‌ی پیراهنش رو باز کرد. با دیدن سینه‌ی عریان‌ش، برای لحظه‌ای نفس کشیدن رو فراموش کردم. هیچ صدایی رو نمی‌شنیدم و تنها نگاهم روی امیر بهادر بود که داشت به سمتم می‌اومد. هم زمان هم لباسش رو درآورد و هم من رو روی تخت انداخت. روبه‌روم ایستاد. سرم رو یه کم بالا گرفتم تا بتونم درست صورتش رو ببینم. با چشم‌های درشت‌شده از کنجکاوی، نگاهش کردم. خم شد سمتم. وای خدا! این داره چی کار می‌کنه؟ لیلی یه کاری کن دختر! صورتش رو به صورتم نزدیک کرد. خم‌تر شد. جووری که دقیقاً تو بـغلش بودم. خواستم برم عقب که زودتر از من عقب رفت و با حرص گفت:



- لیلی! خب برو عقب. می‌خوام در رو ببندم کمرم شکست از بس خم شدم.

گیج نگاهم رو بین چشم‌هایم گردوندم و لب زدم:

- چی؟

خیلی نرم من رو عقب زد به در اشاره کرد و گفت:

- می‌خواستم در رو ببندم. جلوم ایستاده بودی.

و در رو بست. بی‌هیچ حرفی برگشت و سمت حموم رفت. خداروشکر نفهمید که من چه فکری کرده بودم!

با حس نزدیکی کسی بهم و خوردن نفس‌های داغش به صورتم، وحشت‌زده چشم‌هام رو باز کردم. سرم رو از روی بالشت بلند کردم تا بلند شم که با دیدن صورت امیربهادر که با فاصله‌ی چندسانت از صورتم بود، کم‌کم رنگ نگاهم تغییر کرد. غیرارادی سرم دوباره روی بالشت نشست. با نگاهی خیره به امیربهادر که خواب بود، نگاه می‌کردم. دستم رو زیر گونهم گذاشتم. نمی‌دونستم این چه حالیه که باعث می‌شد به‌جای رفتن و فاصله گرفتن دوست داشتم بمونم و نگاهش کنم. شاید چون تنها زمانی که می‌تونم چهره‌ش رو درست بینم الانه. نگاهم رو بین اجزای صورتم گردوندم. ابروهایش که حتی تو خواب هم تو هم بود و مژه‌های بلندش که روی هم بود و چشم‌های شب‌رنگش رو میون خودشون پنهون کرده بود. بینی کشیده و خوش فرمش. نگاهم روی لب‌هایش ثابت موند. انگشت اشاره‌م رو جلو بردم و آروم پایین لبش کشیدم. انگشتم رو آروم و نرم حرکت دادم تا روی گونه‌ش... لبخند غیرارادی‌ای روی لب‌هام نشست. ته‌ریشش مثل ته‌ریش کسرا زبر نبود. یه‌جوری بود که دلم رو بیشتر به نوازش گونه و ته‌ریشش ترغیب می‌کرد.

نگاهم رو به انگشتم که روی گونه‌ش حرکت می‌کرد، دوختم.

- پسندیدی؟

انگشتم ثابت موند. کم‌کم نگاهم رو بالا گرفتم. با دیدن چشم‌های باز امیربهادر، جیغ بلندی زدم و خودم رو به عقب

فرستادم که امیربهادر بلند گفت:

- عه! نیفتی.

خیز برداشت سمتم. دستش رو دور کمرم حلقه کرد و به‌سمت خودش کشوند. کامل تو بغلش رفتم. سرم

روی شونه‌ش نشست. با دهنی باز و چشم‌های گرد شده از تعجب، به دیوار روبه‌روم خیره شدم. قلبم از روی هیجان

و یا شاید ترس، تندتند می‌زد. صدای آرومش تو گوشم پیچید:

- نزدیک بود از روی تخت بیفتی.



حرفی نزد. نمی‌دونم من احساس می‌کردم و یا واقعاً گرمی دستش که پشت ک*مرم بود، داشت ک*مرم رو می‌سوزند. چرا دستاش رو بر نمی‌داره دیگه؟ چرا هنوز تو بغ*ل گرفتم؟ چشم‌هام رو بستم. نفس تو س*ینه‌م حبس شده بود و با جون‌کندن داشتم نفس می‌کشیدم.

دست‌های یخ‌کرده‌م رو روی بازوش نشوندم که لرزید. دستاش رو از دور ک*مرم باز کرد و آرام عقب رفت. بدون اینکه نگاهم کنه، از روی تخت بلند شد و رفت توی دست‌شویی. با بسته شدن در دست‌شویی، هم‌زمان نفسم رو به‌سختی بیرون دادم. سریع از جام بلند شدم. تموم تنم داغ شده بود و حال عجیبی داشتم. یه احساس غریبی که نمی‌دونم از کجا و چی سرچشمه می‌گرفت.

جلوی آینه ایستادم. گونه‌هام سرخ شده بود. دستم رو روی گونه‌م گذاشتم. «خیز برداشت سمتم. دستش رو دور ک*مرم حلقه کرد و به‌سمت خودش کشوند. کامل تو ب*غلش رفتم. سرم روی شونه‌ش نشست.» غیرارادی لب‌خندی روی لبم نشست و کم‌کم به خنده تبدیل شد. صورتم رو بین دستام پنهون کردم و آرام خندیدم. از اتاق بیرون اومدم. در رو بستم که هم‌زمان نعیمه از اتاق خالد بیرون اومد. نیشش باز بود. حلقه‌ی آستینش رو که روی بازوش افتاده بود، درست کرد. پوزخندی روی لبم نشست. خالد از این استفاده نکنه، از کی استفاده کنه؟ سرش رو بالا گرفت. من رو که دید، لب‌خند از روی لب‌هاش پاک شد. پشت چشمی نازک کرد و رفت. از رفتارش خنده‌م گرفت. دختره‌ی احمق با یه مرد ه*وس‌باز و بی‌ریخت رفته توی راب‌طه، اون وقت برای من قیافه می‌گیره.

- لیلی!

با صدای فرزام یه وجب پریدم که سریع گفت:

- تترس! منم فرزام!

با حرص نگاهش کردم.

- عه! من فکر کردم کامرانی.

لب‌گزید. چشمکی زد و گفت:

- نمی‌خواهی یه بلانسبتی بگی؟

انقدر حرفش رو با لحن باحالی گفت که نتونستم جلوی خودم رو بگیرم و بلند زدم زیر خنده.

با خنده گفتم:

- خدا خفت نکنه فرزام!

دستش رو روی س*ینه‌ش گذاشت و به حالت احترام یه کم خم شد.

- شما لطف داری بانو!

چپ‌چپی بهش رفتم و با ته‌خنده‌ی تو صدام گفتم:

- بسه فرزام! کم اذیت کن.

جدی شد و صاف ایستاد.

- چشم بانو! فقط بانو، حضرت والا تو اتاق هستن.

هم‌زمان با این حرفش در باز شد و امیربهدار بیرون اومد. برای لحظه‌ای نگاهم میخ موهای خیسش شد که چند تارش روی پیشونیش افتاده و قطره‌ی آب از موهاش روی صورتش می‌چکید. با ضربه‌ای که فرزام به شونه‌م زد، از فکر بیرون اومدم.

- آها! اینم حضرت والا. خودش سر رسید.

دستی به روی شونه‌ی امیربهدار که متعجب و گیج به من و فرزام نگاه می‌کرد، زد و گفت:

- حضرت وا...

با نگاهی که امیربهدار بهش انداخت، لب‌گزید و با لحنی مظلوم گفت:

- ببخشید سرورم! کاری کردم که سزا...

امیربهدار میون حرفش پرید و با حرص گفت:

- فرزام! خواب حریم سلطانو دیدی؟

فرزام با درماندگی جواب داد:

- بله سرورم!

سرم رو پایین انداختم و آرام خندیدم. امیربهدار ضربه‌ای به کمر فرزام زد و با ته‌خنده‌ی توی صداش گفت:

- سرورمو زهرمار! بیا داخل ببینم چی کار داری.

- چشم سر...

با چشم‌غره‌ای که امیربهدار بهش رفت، حرفش رو تصحیح کرد:

- چشم!

با خنده سری تکون دادم.

- پس من برم پایین.

برگشتم که امیربهدار گفت:

- مواظب باش!

فرزام اضافه کرد:

- که حیوون‌های درنده دامن‌ت رو نگیرن.

با خنده گفتم:

- دامن که پام نیست؛ اما چشم! حواسم هست.
- نگاه آخری به امیربهادر که داشت نگاهم می کرد، انداختم و رفتم پایین. با سرخوشی زیر لب آهنگ می خوندم.
- هوس کردم که یه امروز رو خودم صبحانه آماده کنم. هرچند محال بود نعیمه بذاره. راهم رو سمت آشپزخونه کج کردم. برای رفتن تو آشپزخونه از کنار در سالن اصلی گذشتم. به در سالن رسیده بودم که صدای عصبی کامران از داخل بلند شد:
- کسرا! لال میشی و حرفی نمی زنی به لیلی.
- اسم خودم رو که شنیدم، کنجکاو شدم و بی خیال رفتن تو آشپزخونه شدم. کسرا با لحن تمسخرآمیزی گفت:
- چرا؟ نکنه می ترسی؟
- خفه شو کسرا!
- صدای پوزخند بلند کسرا اومد و گفت:
- و اگه نشم؟
- با ضربه ای که به در سالن خورد، وحشت زده تو جام پریدم. انگار که کامران کسرا رو به در کوبیده بود و این صدای بلند منشأش همین بود. کامران فریادزنان گفت:
- دهننت رو ببند کسرا! تو هیچ حرفی به لیلی نمی زنی.
- چرا؟
- چون من میگم.
- چرا نمیگی؛ چون می ترسم من به لیلی نگم که تو باعث بدبختی مادرشی؟ کچون تو از لیلی می ترسی من به لیلی نگم که تو باعث شدی اون شک به جون پدرتون بیوفته؛ چون از لیلی می ترسی. نگم که تو پس افتاده ای یک شب کثیفی؛ چون می ترسی که...
- صدای فریاد کامران و نعره ای پر درد کسرا تو فضا پیچید. از ناله های کسرا مشخص بود که کامران داره می زنتش؛ اما تنها مسخ شده به در خیره شده بودم. پلک نمی زدم. نفس نمی کشیدم. انگاری تمام علائم حیاتی رو از دست داده بودم. قلبم نمی زد. تنم یخ بسته بود. سینه ام از حجم عظیمی از اکسیژن پر شده بود. سعی می کردم نفس بکشم یا اشک بریزم؛ اما نمی شد. پاهام بی جون شد و اگه به موقع خودم رو به دسته ی مبل نمی گرفتم، محکم زمین می خوردم. چشم هام داشت بسته می شد و پاهام بی جون تر. کنار مبل تکیه زدم و دو زانو روی زمین نشستم. تقلا می کردم برای نفس کشیدن؛ اما نمی شد.
- صدای شکستن چیزی از پشت سرم اومد؛ اما حتی صدای بلند هم باعث نشد از اون حال دربیام.
- خدا مرگم بده! لیلی خانوم؟ خانوم...



طاہرہ کنارم زانو زد، بی جون و بی رمق پلک می زدم.
صداہای نامفہوم و گنگ.

- لیلی! لیلی!

صدای کسرا و تک تک کلماتش توی سرم می پیچید.

با ضربہی محکمی کہ بہ صورتہم خورد، بہ ضرب نفسم رو بیرون فرستادم. مات و مبهوت بہ امیربہادر کہ احتمالاً با صدای داد و فریادہای طاہرہ اومدہ بود پایین، نگاہ کردم. محکم در آغوش گرفتہم. تو بگلش با صدای بلند گریہ می کردم. چہرہی مامان و تمام اشک ہاش و التماس ہاش بہ بابا. قسم ہایی کہ خورد کہ ہیچ کاری نکرده. جلوی چشم ہام زندہ شد. امیربہادر از روی زمین بلندم کرد و درحالی کہ محکم گرفتہ بودتہم، کمک کرد کہ برم بالا. سعی کردم بہ کامران و کسرا نگاہ نکنم. شاید وقتش نبود کہ بفہمن من حقیقت رو فہمیدم.

- لیلی؟

- ہوم؟

فرزام بالشتی کہ رو محکم تو بگلہم گرفتہ بودم، با یہ حرکت از تو بگلہم بیرون کشید و محکم زد روی تخت.

با حرص گفت:

- نمی خوای حرفی بزنی؟

نگاہ بی خیالی بہش انداختم و این بار بہ جای بالشت، زانوہام رو تو بگلہم گرفتہم.

- حرفی ندارم.

- کہ حرفی نداری؟

- نج.

- چرا اون جوروی شدی؟

نگاہ مثلاً گیج و متعجبی بہش انداختم و با شک پرسیدم:

- چہ جوروی؟

نگاہ عاقل اندر سفیہی بہم انداخت کہ حساب کار اومد دستم. ابروی بی بالا انداختم.

- آہا! اون حال رو...

با لحن تمسخر آمیزی گفت:

- آہا! اون حال رو.

جدی شد.

- تعریف کن لیلی!

زدم به در شوخی و گفتم:

- اوهو! فرزام خان چه ژست بازپرس‌ها رو گرفتی.

معلوم بود خنده‌ش گرفته؛ اما به‌زور جلوی خنده‌ش رو گرفت و با لحنی که چون می‌کند تا جدی باشه، گفت:

- جدی باش و حرفت رو بزن.

با خنده زدم تو پاش و گفتم:

- پاشو پاشو! هرکاری هم کنی نمی‌تونی من رو بترسونی.

تای ابروش رو بالا داد.

- آها! پس می‌خواهی امیربهدادر رو صدا بزنم. شاید اون...

هم‌زمان بلند شد که سریع خیز برداشتم و آستین لباسش رو گرفتم.

- باشه. تمام. می‌گم؛ اما الان نه، فردا.

- پس یه چیزی شده.

سرم رو به معنی تأیید تکون دادم.

- آره؛ اما خواهش می‌کنم الان درموردش حرف نزنیم. فردا... قول میدم فردا بگم.

با تردید نگاهم کرد. با مکث کوتاهی گفت:

- باشه، تمام. فردا صحبت می‌کنیم.

لبخند مهربونی به روش زدم.

- مرسی فرزام!

با شوخ‌طبعی و لحن لوتی گفت:

- چاکریم آبجی.

با خنده دیوونه‌ای نثارش کردم. با اومدن امیر بهادر هر دو ساکت شدیم. فرزام بیرون رفت و من هم برای اینکه

امیربهدادر سؤال پیچم نکنه، سریع دراز کشیدم که یعنی می‌خوام بخوابم.

چشم‌هام رو باز کردم و تو سیاهی شب و تاریکی مطلق اتاق، به دیوار روبه‌روم زل زدم. سؤالات زیادی تو ذهنم بود

که کل ذهنم رو درگیر خودشون کرده بودند و خواب رو از چشم‌هام گرفته بودند. کاش به فرزام گفته بودم. شاید

اون می‌تونست راه چاره‌ای برام پیدا کنه. با این فکر آروم سرجام نشستم. سر برگردوندم و نگاهی به امیربهدادر

انداختم. خواب بود. بدون اینکه سروصدایی ایجاد کنم، از اتاق بیرون رفتم. از اینکه یهو سروکله‌ی کامران پیدا بشه،

می ترسیدم؛ اما نمی تونستم بی خیال صحبت کردن با فرزام بشم. دست یخ زده‌م رو از دستگیره جدا کردم. قدم تند کردم سمتِ اتاق فرزام. بدون ذره‌ای مکث وارد شدم و در رو آرام بستم. نفس راحتی کشیدم و به در تکیه زدم. نگاهم به ساعت که 1 رو نشون می‌داد، افتاد. ای وای! ساعت 1؟ فرزام هم که خواب بود. از خودم حرصم گرفت که چرا همون موقع که فرزام ازم پرسید، باهاش حرف نزد. برگشتم تا برم بیرون.

- لیلی!

با صدای متعجب فرزام برگشتم. با دیدنش که روی تخت نشسته بود، با ذوق گفتم:
- عه! بیداری؟

پتو رو کنار زد و از جاش بلند شد.

- آره، بیدارم؛ ولی تو اینجا چکار می‌کنی؟

با یادآوری موضوع، دوباره استرس گرفتم. آرام گفتم:

- باید حرف بزنیم فرزام.

درحالی که مشخص بود نگران شده، با شک پرسید:

- در مورد؟

به تخت اشاره کردم:

- بشینم؟

- حتماً! بشین.

- امیر! خواهش می‌کنم!

جلوش ایستادم و با لحن ملتمسی گفتم:

- لطفاً!

با جدیت گفتم:

- نه! نه!

آروم بازوم رو گرفت و عقب فرستادتم.

- انقدر هم تکرار نکن لیلی!

از کنارم رد شد. با حرص پام رو به زمین کوبیدم و چرخیدم سمتش.

- آخه چرا؟

- چون شما نامزد دردونه‌شی.



رو به فرزام که تازه رسیده بود، با لحن کلافه و عصبی گفتم:

- فرزام! تو یه چیز بی بهش...

با برگشتن یهویی امیربهدار، حرف تو دهنم ماسید. امیربهدار چند قدم رفته رو برگشت و جلوم ایستاد.

با لحن جدی و محکمی گفت:

- لیلی؟

با نگاهی ترس‌آلود و گیج نگاهش کردم.

- گفتم نه، یعنی...

مکت کرد تا من ادامه بدم که فرزام دستم رو کشید و درحالی که عقب می‌بردتم، با لحنی آروم و مهربون گفت:

- یعنی نه.

کامل به سمتم برگشت و دور از چشم امیربهدار لب زد:

- ادامه بده.

خندهم گرفته بود. فرزام که متوجه شد، بی صدا غریب:

- اصلاً لیلی! اصلاً نخند!

یهو امیربهدار یه قدم جلو اومد و به سمت فرزام چرخید. انقدر حرکتش یهویی بود که فرزام از هول به سرفه افتاد.

امیربهدار با شک به من و فرزام نگاهی انداخت و گفت:

- شما دو تا...

فرزام سرفه‌ش رو بالا برد که امیربهدار حرفش رو قطع کرد. ضربه‌ای به کمر فرزام زد و گفت:

- خب بابا! نمیری.

- آقا!

امیربهدار به سمت نعیمه برگشت.

- بله؟

- آقا خالد و کامران توی سالن منتظرتون.

دانای کل

- خالد؟

- بله؟

نگاه جدیش رو از تی‌وی گرفت و به خالد نگاه کرد.

- امیربهدار...

- خب؟

- چقدر می‌شناسیش؟

خالد درحالی که از سؤال کامران گیج شده بود، با شک سری تکون داد.

- به چی می‌خواهی بررسی کامران؟

با خشم به روی دسته‌ی مبل زد و غرید:

- گفتم چقدر می‌شناسیش!

- خیلی وقته آقا. پسر مطمئنیه.

سری به نشونه‌ی رضایت تکون داد.

- اگه تو قبول داری، پس حتماً همین طوره.

سرش را به سمت خالد برداگراند. با مکث کوتاهی گفت:

- اما من خوشم نیومده.

- یعنی...

از جایش بلند شد.

- یعنی امشب به‌جای تو، امیربهدار میره سر قرار برای معامله.

خالد با شک نگاهی به کامران انداخت و پرسید:

- خب؟

چرخید و درحالی که متفکرانه به میز وسط سالن زل زده بود، آرام، با لحنی که لرزه به تن خالد می‌انداخت، گفت:

- پلیس‌ها رو خبر می‌کنیم.

با شنیدن حرف کامران، شوکه‌شده و آرام لب زد:

- چی؟

- همین که شنیدی. نعیمه! نعیمه!

نعیمه دوان دوان خودش را به کامران رساند و درحالی که نفس نفس می‌زد، گفت:

- جانم آقا؟

- به امیربهدار بگو بیاد.

- چشم آقا!

نعیمه که رفت، خالد با لحنی گیج گفت:

- کامران! چی کار می‌خوای بکنی؟ فردا داریم می‌ریم ایران ممکنه امیربهادر لو... برگشت و با جدیت نگاهی به خالد انداخت که ساکت شد. نفسش را با حرص بیرون داد و عقب رفت.

لیلی

- فرزام؟

- بله؟

- امیربهادر داره کجا میره؟

- کامران فرستادش برای یه قرارداد کاری.

- چه قرار داد کاری‌ای؟

شونه‌ای بالا انداخت.

- نمی‌دونم. امیربهادر حرفی نزد.

نمی‌دونم چرا؛ اما با شنیدن حرف‌های فرزام، ترس و اضطراب نامعلومی تو وجودم ریخته شد. با نگرانی به امیربهادر

که سوار ماشین شد، نگاه کردم. یه حسی بهم می‌گفت جلوش رو بگیر لیلی. نذاره بره؛ اما رفت.

آخرین لحظه برگشت و نگاهی بهم انداخت. لب‌هام غیرارادی به لبخند نصف‌ونیمه‌ای باز شد.

- لیلی؟

بی‌رمق به فرزام که با نگرانی صدام زد، نگاه کردم.

نمی‌دونم چه جور شده بودم که وحشت‌زده بلند شد. هردو بازوم رو گرفت و با نگرانی پرسید:

- لیلی؟ خوبی؟ چی شد؟

چشم‌هام رو بستم و نفسم رو به‌سختی بیرون دادم. برای اینکه بیشتر از این نترسونمش، سعی کردم به خودم پیام.

- خوبم فرزام. چیزی نیست. یهو فشارم افتاد.

- می‌خوای بگم برات آب...

- نه نه! خوبم! یه کم دراز بکشم بهتر میشم.

بدون اینکه اجازه بدم حرفی بزنه، رفتم داخل اتاق.

یه‌ساعتی از رفتن امیربهادر می‌گذشت؛ اما هنوز همون حال اول رو داشتم و هرلحظه بدتر می‌شد. توی دلم آشوب

بود. آشوبی که برام یه زنگ خطر محسوب می‌شد. نمی‌دونم قرار چه اتفاقی بیفته؛ اما مطمئن بودم که اتفاق خوبی

نیست. با تقه‌ای که به در خورد، به خودم اومدم. روی تخت نشستم و بلند گفتم:

- بیا تو!

در باز شد و طاهره با ظرف غذا وارد شد.

- آقا فرزام گفتن بیارم اتاقتون.

لبخند کم جونی تحویلش دادم.

- مرسی طاهره!

- نوش جان خانوم!

از اتاق بیرون رفت. به سینی غذا که روبه‌روم بود، نگاه کردم. با اینکه ظرف غذا خیلی با سلیقه چیده شده بود؛ اما حتی بوی معرکه‌ی غذا هم نمی‌تونست میل‌م رو زنده کنه. بی‌حوصله از جام بلند شدم. سینی رو بلند کردم و از اتاق

بیرون اومدم. صداهای خنده‌ای که از داخل سالن می‌اومد، معلوم بود که کامران و خالد تو سالن هستن. نگاه

نفرت‌آلودی به در بسته انداختم و رفتم تو آشپزخونه. خداروشکر طاهره نبودش که بخواد گیر بده که چرا غذا رو

نخوردم. از آشپزخونه بیرون اومدم که هم‌زمان تبسم با رنگی پریده و نگاهی وحشت‌زده از سالن بیرون اومد. با

دیدنش برای لحظه نفس تو سینه‌م حبس شد؛ اما خیلی سریع به خودم اومدم. سمتش دویدم.

- چی شد تبسم؟ کامران یا خالد کاری کردن؟

حرفی نمی‌زد و تنها با وحشت به دیوار روبه‌روش زل زده بود. کم‌کم داشتم نگران می‌شدم. محکم تکونش دادم و

عصبی گفتم:

- تبسم! د حرف بزن!

دانای کل

دانه‌ای از انگور را در دهانش گذاشت و گفت:

- فرزام! وقتی اومدیم حرف می‌زنیم.

- باشه. برو.

- فعلاً.

گوشی را قطع کرد و روی میز وسط آشپزخانه گذاشت. نگاهش را به سبد بزرگ روی میز انداخت. دست پیش برد.

سببی برداشت و هم‌زمان برگشت و بدون اینکه گوشی‌اش را بردارد، از آشپزخانه بیرون زد. لیلی به‌سرعت وارد اتاق

شد. گوشی را از روی میز چنگ زد و با دست‌های لرزان و یخ‌زده سعی کرد شماره‌ی امیربهادر را بگیرد. نگاه نگران

و پر اضطرابش را به تبسم انداخت و گفت:

- تو مطمئنی قراره خالد پلیس‌ها رو صدا بزنه؟
تبسم با لحن مضطربی جواب داد:
- آره لیلی!
عصبی گوش‌ی را از گوشش فاصله داد. دوباره شماره‌ی امیربهادر را گرفت و زیر لب التماس می‌کرد که جواب دهد.
- جواب بده امیر. جواب بده.
- بله بفرمایید؟
با صدای مردی که در گوش‌ی پیچید. لیلی بی‌جان روی تخت نشست و زیر لب زمزمه کرد:
- ای وای!
تبسم وحشت‌زده کنار لیلی نشست و پرسید:
- چی شد لیلی؟
مرد دوباره تکرار کرد:
- بفرمایید؟ شما با کی کار دارید خانوم؟
لیلی که توان حرف زدن را نداشت، تنها نجواکنان لب زد:
- امیربهادر!
- امیربهادر؟ خانوم! گوش‌ی رو اینجا پیدا کردم، بذارید یه لحظه برم صاحبش رو پیدا کنم.
تبسم که حال بد لیلی را دید، گوش‌ی را از دستش بیرون کشید و رو به مرد گفت:
- آقا اونجا کجاست؟
- خونه یکی از دوستانه. چطور خانوم؟ گفتم که یه لحظه صبر کنید برم صاحب گوش‌ی رو پیدا کنم.
با این حرفش تبسم نفس راحتی کشید و دست یخ‌زده‌ی لیلی را فشرد و آرام لب زد:
- اتفاقی نیفتاده.
لیلی با شنیدن این حرف جان تازه‌ای گرفت و آرام گفت:
- بده من.
مرد گوش‌ی را از گوشش فاصله داد. برگشت که دستی جلو آمد و گوش‌ی را از دستش بیرون کشید. نگاه نفرت‌آلودش را به گوش‌ی انداخت و تماس را قطع کرد.
مرد متعجب به شخص روبه‌رویش نگاهی انداخت و گفت:
- چرا قطع کردی؟ گوش‌ی برای شماست؟
- نه. برو بیرون.



- اما...

با نگاه غضب‌آلودی که به کارکن بیچاره انداخت، باعث شد بی‌هیچ حرفی بیرون برود. گوشی را روی میز انداخت و بیرون رفت. لیلی متعجب به گوشی نگاه کرد.

- چرا قطع کرد؟

- حتماً رفت امیربهدار رو صدا بزنه. دوباره زنگ بزن.

دستی به جیبش زد که با جای خالی گوشی‌اش مواجه شد. با یادآوری اینکه آخرین بار در آشپزخانه جایش گذاشته، رو به مرد روبه‌رویش گفت:

- بیخشید! یه لحظه با اجازه.

و سمت آشپزخانه رفت وارد شد؛ اما هنوز قدم دوم را برنداشته بود که صدای بسته شدن در آشپزخانه و چرخش کلید در فضا پیچید.

با تعجب برگشت. دستگیره‌ی در را کشید؛ اما در قفل بود. داد زد:

- در رو باز کنید! من...

با بلند شدن صدای گوشی‌اش، حرفش را ناتمام رها کرد. با حرص مشت‌ی به در زد. برگشت و به سمت گوشی رفت. جواب داد:

- بله؟

لیلی با شنیدن صدای امیربهدار، بدون هیچ مکثی گفت:

- امیربهدار! از اون خونه بزن بیرون. پلیس... قراره پلیس اون خونه رو محاصره کنه.

با اتمام جمله‌ی لیلی، صدای آژیر پلیس در فضا پیچید. امیربهدار وحشت‌زده سرش را بالا گرفت و به در بسته آشپزخانه خیره شد. لیلی وحشت‌زده بلند شد و داد زد:

- امیر بهادر؟ امیربهدار؟ چی شد؟

فرزام با لبخند روی لبش وارد اتاق شد و درحالی‌که سرش توی گوشی بود، گفت:

- لیلی! ببین این رو...

لیلی گوشی را که قطع شده بود، روی تخت انداخت. با قدم‌های بلند به سمت فرزام رفت و با لحنی نگران و آمیخته به بغض گفت:

- فرزام! یه کاری کن.

متعجب سرش را بالا گرفت. نگاه نگران لیلی و تبسم را که دید، با لحنی متعجب و آمیخته به ترس پرسید:

- لیلی؟ چی شده؟

لیلی مختصر برای فرزام توضیح داد. فرزام چنگی در موهایش زد و درحالی که سعی می‌کرد، آرام باشد، با لحنی آرام و مطمئن گفت:

- باشه لیلی. نگران نباش! اتفاقی نمیفته. امیربهدار خودش حواسش هست.

با گریه و عجز گفت:

- فرزام! چی چی رو حواسش هست؟ دارم میگم پلیس اونجا رو محاصره کرد. این یعنی امیر بهادر رو می‌گیرن و می‌فهمن که...

فرزام خیز برداشت و جلوی دهن لیلی را گرفت. با حرص آرام گفت:

- هیس! ساکت لیلی! اونجا نفهم، تو اینجا سرمون رو به باد میدی.

لیلی چشم‌های گریانیش را بست و یک قدم عقب رفت. در دلش غوغایی به پا بود که هیچ چیز، حتی حرف‌های پر امید فرزام نمی‌توانست آرامش کند. از جایش بلند شد و از اتاق بیرون آمد که هم‌زمان کامران و خالد وارد سالن شدند. کامران با نگاه هیز و پر هوسش، سرتاپای لیلی را از بر کرد و با لحنی سؤالی و کنجکاو پرسید:

- لیلی! امیربهدار زنگ نزد بهت؟

با این حرفش گویی اسپند به روی آتش ریخته‌اند. لیلی که تا این لحظه قصد داشت کامران را نادیده بگیرد، با غضب به سوی کامران برگشت و درحالی که با لحن تیز و تلخش کامران را مخاطب گرفته بود، گفت:

- خیلی آدم رذل و کثیفی هستی! حالم به هم می‌خوره حتی به صورت کثیف نگاه کنم عوضی!

کامران که دلیل این رفتار و عصبانیت را نمی‌دانست، متعجب نگاهش را میان لیلی و خالد گرداند و پرسید:

- خب، حالا این همه فحش رو مدیون چه کار نکرده‌ای هستم؟

لیلی که با هر کلمه‌ی که از دهان کامران بیرون می‌آمد، عصبی‌تر می‌شد، چند قدم را به سرعت برداشت و داد زد:

- کار نکرده، هان؟ مگه تو کاری هست که انجام نداده باشی؟ هان؟ از چشم دوختن به خواهر خودت تا...

- لیلی! لیلی!

حرفش را نصفه رها کرد و به سمت فرزام که با عجله از اتاق بیرون می‌آمد، برگشت. فرزام که قصدش ساکت کردن لیلی برای نگفتن حقیقت بود، درحالی که نفس نفس می‌زد، کنار لیلی ایستاد و گفت:

- چی شده لیلی؟

کامران نیش‌خندی زد و با تمسخر گفت:

- وقتی سوپرمن نیستش، برادرش به جاش میاد.

و با صدای بلندی زد زیر خنده و به شانهای خالد زد. خالد نگاه خندانی به کامران انداخت. نگاه نفرت‌آلودش را به کامران دوخت و درحالی که از خشم به خودش می‌لرزید، آرام زیر لب زمزمه کرد:

- فرزام! تا این نکبت رو نکشتم من رو ببر تو اتاقم.
فرزام بدون هیچ وقفه‌ای بازویش را گرفت و به سمت پله‌ها کشاند.
چند پله را که بالا رفتند، فرزام شاکی گفت:
- لیلی! خیلی دهنتم لق شده‌ها! چی می‌خواستی بگی بهش؟
- می‌خواستم بگم مثل خودش خر نیستیم و با مشت بزخم تو سرش بلکه بره به درک.
به آخرین پله رسیده بودند که صدای بوق‌های پی‌درپی در ماشینی در فضا پیچید. لبخندی به روی لب فرزام نشست و آرام لب زد:
- اومد.
لیلی که صدای آرام فرزام را شنیده بود، غیرارادی لبخندی روی لبش نشست و آرام با هیجان لب زد:
- کی؟ امیربهدار؟
سری به نشانه تأیید تکان داد. کم‌کم لبخندش به خنده‌ای از ته دلی تبدیل شد و بدون اینکه متوجه کارهای غیرارادی و پر هیجانش باشد، چرخید و به سمت در سالن دوید. در مقابل نگاه گیج و متعجب کامران و خالد که در حال پایین آمدن از پله‌ها بودند، رد شد. با خستگی از ماشین پیاده شد. سوئیچ را سمت نگهبان گرفت و گفت:
- ببر تو پار...
- امیربهدار!
برگشت. با دیدن لیلی که به سرعت سمتش می‌دوید، متعجب نگاهش را به فرزام که کنار درگاه در سالن ایستاده بود و با لبخند نظاره‌گر لیلی بود، انداخت. لیلی بدون لحظه‌ای درنگ، خود را در آغوش امیربهدار که هنوز در بیهوشی و تعجب به سر می‌برد، انداخت. کمی خود را عقب کشید و دستانش را دور صورت امیر قاب کرد و با صدایی که از فرط هیجان می‌لرزید، گفت:
- خداروشکر! خدا رو شکر که برگشتی!
- امیربهدار با نگاهی گیج و متعجب به لیلی چشم دوخت و آرام لب زد:
- لیلی؟
بدون اینکه برای لحظه‌ای سرش را از روی شانه‌ی امیربهدار بردارد و یا چشم‌هایش را باز کند، جواب داد:
- هوم؟
با ته‌خنده‌ای توی صدایش گفت:
- خوابیدی؟

لیلی که در حقیقت با رفتن در آغوش امیربهادر مسکت بوی عطر و گرمای تنش شده بود، چشم‌هایش را که تا الان از نگرانی برای امیر باز نگه داشته بود، با خستگی باز کرد.
- خوابم میاد.

امیربهادر با خنده خود را عقب کشید و گفت:

- لیلی؟ تو چته؟ چرا چشمت انقدر خمار شده؟ انگار نه انگار تو بودی تا الان داشتی از خوشی ضعف می‌رفتی. لبخند ملیحی روی لب لیلی نشست.

- آره. من بودم. اون خوش حالی برای این بود که تو برگشته بودی.

لبخند مهربونی زد. دستش را پیش برد و موهای توی صورت لیلی را پشت گوشش انداخت.

- مگه کجا رفته بودم که برنگردم؟

لیلی با خستگی سرش را خم کرد و گفت:

- میشه در مورد این موضوع فردا صحبت کنیم؟

- چه موضوعی؟

- نگرانی من برای تو.

تای ابرویش را بالا داد و به لیلی که چشم‌هایش بسته بود و با این حالی که داشت، دست کمی از آدم‌های

مسکت نداشت، نگاه کرد. آرام لب زد:

- نگران من؟!

لیلی چشم‌هایش را باز کرد. لبخندی به روی امیربهادر زد و گفت:

- مواظب خودت باش! من برم بخوابم. شب خوش.

برگشت و به سمت عمارت رفت. فرزام درحالی که می‌خندید، بلند گفت:

- الحق که موجود عجیب‌الخلقی هستی لیلی! امیر! بگیرش نیفته.

امیربهادر که خنده‌اش گرفته بود، با چند قدم بلند خودش را به لیلی رساند و با یک حرکت دستش را زیر زانوهای

لیلی گذاشت و بـغلش کرد. بی‌هیچ حرفی سرش را روی سینه‌ی امیر بهادر گذاشت و به خواب رفت.

نگاهش را به چهره‌ی لیلی دوخت و آرام لب زد:

- دیوونه‌ای تو دختر!

پله‌ها را یکی‌یکی بالا رفت و به فرزام که کنار در، داشت می‌خندید، گفت:

- درو باز کن. کم بخند.

فرزام با خنده در را باز کرد و گفت:

- ولی خدایی چی بهش دادی خورد امیر؟ تا اومد تو بـغلـت، سرخوش شد.
چشم‌گره‌ای به فرزام رفت و با ته‌خنده‌ی توی صدایش گفت:
این رو من باید به تو بگم. چی خورد که این جور شد؟
- هیچی به‌خدا. قبل از اینکه تو بیای، داشت سر کامران داد و فریاد می‌کشید؛ اما...
امیربهادر به‌سرعت ایستاد. ابروهایش را درهم کشید. با جدیت نگاهی به فرزام انداخت و پرسید:
- کامران؟ چی کار کرد مگه؟
فرزام نگاهی به اطراف انداخت. خودش را جلو کشید و آرام کنار گوش امیربهادر گفت:
- هیچ. عصبی بود از موضوع تو. کامران رو که دید، شروع کرد داد و فریاد کشیدن. برو بذارش تو اتاق.
و به لیلی اشاره کرد.
امیربهادر نگاه مهربان و پر مهری را به چهره‌ی لیلی انداخت.
- ***
- امیر؟
- ها؟
- قبول؟
گردن کج کرد و نگاه جدی‌ای به لیلی انداخت و گفت:
- نه.
با حرص کيفش را روی زمین انداخت که امیر بلندش کرد.
- آخه چرا؟ مگه چی میشه من تا آخر ما موریت کنار شما بمونم؟
درحالی که به سمت اتاق کشتی می‌رفت، گفت:
- چون خطرناکه.
با سماجت به دنبال امیربهادر راه افتاد.
- خب پیش شما نمونم چی کار کنم؟
- سپردم بیرنت یه جای امن.
- تو هستی؟
- نه.
یک قدم بلند برداشت و سد راهش شد.
- پس امن نیست.

گیج تایی ابرویش را بالا داد و پرسید:

- چی؟

شانه‌اش را بالا انداخت و گفت:

- وقتی تو اونجا نباشی، امن نیست.

مسخ شده به لیلی که بی محابا و خجالت حرفش را می زد، خیره شد. آرام لب زد:

- نگهبان هست.

دستانش را از هم باز کرد و گفت:

- اینجا هم نگهبانه؛ ولی دیدی که هروقت یه اتفاق بد میفته برام، فقط تو نجاتم میدی.

نیشش را باز کرد و با لحن سرخوشی گفت:

- مگه نه؟

امیربهادر کلافه نگاهش را از چهره‌ی شاد و پر از شیطنت لیلی گرفت. آرام لب زد:

- داری چی کار می کنی لیلی؟

خودش را مظلوم کرد و جواب داد:

- هیچ والا. فقط می خوام مواظب خودم باشم.

عصبی نگاهش را به لیلی دوخت و با صدای تقریباً بلندی گفت:

- خب باش، به من چه.

- تنهایی که نمی تونم.

- یعنی...

- می خوام از خودم مواظبت کنم و تو مواظب منی.

با حرص به بازوی لیلی چنگ زد و محکم به دیوار کشتی چسبوندش. با صدای حرص آلود زمزمه کرد:

- لیلی! تمومش کن.

با چشم‌های گرد از ترس، به امیربهادر که چشم‌هایش از خشم قرمز شده بود، چشم دوخت. آرام لب زد:

- چی رو؟

به خودش تلنگر زد. جواب بده امیربهادر! جواب لیلی را بده. چی را تمام کند؟ بازی با قلبت را؟ نه! پس چی؟ لیلی

که کاری نکرد، پس چه را تمام کند؟ خسته از فکرهای بی هدف، چشم‌هایش را بست و یک قدم عقب رفت.

- برو پایین لیلی!

سرخورده و مغموم، نگاهی به امیربهادر انداخت. از جلوی در کنار رفت و بدون هیچ حرف دیگری، به سمت دیگری رفت. فرزام که منتظر لیلی ایستاده بود، با دیدنش یه سمتش رفت و پرسید:

- چی شد؟ لیلی قبول کرد؟

نگاه غمگینش را به فرزام دوخت و لب زد:

- نه.

لیلی

- لیلی؟

نگاهم رو از نقطه‌ی نامعلوم روبه‌رو گرفتم و رو به فرزام، گیج پرسیدم:

- چی؟

به حفاظ‌های کشتی تکیه زد و گفت:

- میگم حواست کجاست؟

کنارش ایستادم و به محافظ‌های کشتی تکیه دادم.

- دارم فکر می‌کنم برگشتم، به بابام چی بگم.

- می‌خوای بری پیشش؟

لبم رو که به دندان گرفته بودم، رها کردم. نفسم رو به‌سختی بیرون دادم.

- باید برم. باید بفهمم که چه اتفاقی افتاده.

حرفی نزد و در سکوت به امیربهادر که با فاصله از ما روی صندلی، رو به دریا نشسته بود، نگاه کرد. با اومدن تبسم،

یاد دخترا افتادم. سریع برگشتم و گفتم:

- راستی فرزام! دخترا چی شدن؟ قرار بود...

- همه‌شون رو فراری دادن جز نگین.

نیش‌خندی زد گفت:

- انگار همون دو شب حال دادن بهش که...

با دیدن چشم‌های درشت شده‌ی من، لب‌گزید و با لحن شرمنده‌ای گفت:

- از دهنم در رفت. شرمنده!

با خنده چپ‌چپی بهش رفتم و برگشتم سمت امیر که با دیدن صحنه‌ی روبه‌روم، اخم‌هام تو هم رفت. فرزام با

شیطنت دم گوشم گفت:

- دختر خوشگلیه، مگه نه؟
حرصم گرفت و با شونه زدمش عقب و گفتم:
- تا تصور تو و داداشت از خوشگل بودن چی باشه.
و در مقابل نگاه متعجب و چشم‌های گرد شده‌ش رد شدم. پیچیدم به سمت اتاق که سه‌سینه به سه‌سینه‌ی کامران
شدم. لبخندی زد و با سر به پشت سرم اشاره کرد.
- چی شد؟ عشقت تو رو یادش رفت؟
نگاه نفرت‌آلودی بهش انداختم و بدون هیچ حرفی کنار رفتم تا رد بشه.
- صبر کن!
چشم‌هام رو بستم و زیر لب غریدم:
- برو عقب. می‌خوام رد بشم.
و دوباره خواستم از کنارش رد بشم که جلو راهم رو سد کرد.
- من رو نگاه کن لیلی!
دستش که روی بازوم نشست، به سرعت دستش رو پس زدم. جیغ کشیدم:
- دست به من نزن!
دستاش رو به حالت تسلیم بالا برد و گفت:
- باشه. تمام. داد نزن!
عصبی گفتم:
- برو کنار.
چندثانیه نگاهم کرد و بعد رد شد و رفت. به دیواره‌ی کشتی تکیه زدم و نفسم رو به‌سختی بیرون دادم.
- چی شده لیلی؟
با صدای امیربهادر، عصبانیتم بیشتر شد. شاید توقعم زیاد شده باشه؛ اما انتظار داشتیم تو اون لحظه امیربهادر می‌اومد
پیشم؛ اما نیومد. نیومد؛ چون سرش با دختری گرم بود که خالد لحظه‌ی آخر با ما هم‌سفرش کرد. مونا، دختری که
غیرارادی بهش حسادت می‌کردم، حالا روبه‌روم ایستاده بود و لبخند ژکوند تحویلیم می‌داد. آخ که چقدر دلم می‌خواد
برم و یه تو دهنی بهش بزنم که...
دست امیر بهادر که روی شونه‌م نشست، از فکر بیرون اومدم.
- لیلی!
نگاهم رو از مونا گرفتم.



- من خوبم.

برگشتم که برم؛ اما دستم رو گرفت.

- لیلی!

بدون اینکه برگردم، دستم رو آروم از دستش بیرون کشیدم. یه قدم رفتم که پشت سرم اومد. بی‌هوا برگشتم که سه‌سینه به سه‌سینه‌ش شدم. نگاه سردم رو از امیربهدار، به مونا انداختم. روی صندلی، جای امیربهدار نشسته بود و کت مشکی امیربهدار رو تن کرده بود. حس حسادت مثل خوره به جونم افتاد و باعث شد با لحن تلخ و گزنده‌ای بگم:

- منتظرته! فکر کنم سردشه. بخوای میرم براش پتو میارم.

امیربهدار گیج نگاهش رو تو چشم‌هام گردوند و با مکث به سمت مونا برگشت. نمی‌دونم از حرف من چی برداشت کرد که سریع برگشت و گفت:

- من ندادم. خودش برداشت.

تلخ خندیدم. آروم و بی‌جون گفتم:

- مهم نیست.

برگشتم و بدون اینکه به امیربهدار اجازه‌ی حرفی بدم، به سمت اتاقک کشتی رفتم و برای راحت بودن خیالم، در رو قفل کردم و کمد کوچیکی که کنار در بود، پشت در گذاشتم. خودم رو روی تخت انداختم. صحنه‌ی لبخندزدن‌های مونا و نازکردن‌هایش برای امیربهدار، یه لحظه جلوی چشم‌هام نمی‌رفت. با حرص نفسم رو بیرون فرستادم و به سقف خیره شدم. کت امیربهدار تو تن مونا بود. بود که بود لیلی. به تو چه؟ چه مرگه آخه؟ روی تخت نشستیم. من چه مرگه؟ چرا دارم به مونا حسادت می‌کنم؟ چرا برای نبودن امیربهدار ناراحتم؟ لیلی! مواظب باش! امیربهدار هم یکی هم‌جنس کامران و کسراست. کسرایبی که فکر می‌کردی عاشقشی. فکر می‌کردم! تو آئینه به خودم خیره شدم. نبودم؟ پس اون همه هیجان موقع دیدنش چی بود؟ هیجانی که وقتی دست‌هام رو می‌گرفت، بهم انتقال می‌شد؟ آگه عاشقش بودم، چرا زود فراموشش کردم؟ چون خـیانت کرد. نه. این نبود. من حتی زیاد برای خیانتش ناراحت نشدم. خیلی زود فراموشش کردم؛ اما چرا؟ چرا واقعاً؟ بی‌اختیار لب زدم:

- امیربهدار بود.

به سرعت جلوی دهنم رو گرفتم و از جام بلند شدم. من چی گفتم؟! با چند تقه‌ای که به در خورد، به خودم اومدم.

- بله؟

- لیلی؟ میشه درو باز کنی؟



امیربهادر بود؛ اما چی کار داشت؟ خواستم جوابش رو ندم که با صدای مونا که از بیرون می‌اومد، گوش‌هام رو تیز کردم.

- خواهش می‌کنم امیر! من نمی‌تونم بهش بگم. اگه من بگم، مطمئنم قبول نمی‌کنه.

امیربهادر حرفی نزد که مونا با لحن عاجزانه‌ای گفت:

- خواهش می‌کنم! تو ازش بخواه که من تو اتاقش بمونم.

با شنیدن این حرفش، پوزخندی روی لبم نشست. چقدر زود با هم صمیمی شدن که امیربهادر، با اون همه جدیت و غرور، می‌خواد از من خواهش کنه که بذارم مونا تو اتاقم بمونه.

صدای پر از ناز و آروم مونا، توجهم رو به خودش جلب کرد.

- حتی اگه می‌خوای، بگو امشب رو اون با داداشت تو یه اتاق بمونه و ما...

دیگه صبر نکردم. با حرص چنگی به بالشت و پتوی روی تخت رو تو بغل گرفتم و به سمت در رفتم. در رو باز

کردم که مونا و امیربهادر که پشت در بودند، به سمتم برگشتند. نگاه حرص‌آلودی به هردو انداختم و گفتم:

- بفرمایید! اتاق برای شما.

و به سرعت از وسطشون رد شدم که هردو به دیوار خوردند. هوا سرد بود و سوز سردی می‌اومد؛ اما تصمیم نداشتم از تصمیمی که گرفته بودم، صرف نظر کنم.

بالشت رو روی زمین انداختم و نشستم که سردی کف کشتی تا مغز استخونم کشیده شد. پتو رو سریع روی خودم کشیدم و کامل زیر پتو رفتم.

- لیلی؟

سرم رو از پتو بیرون آوردم و به فرزام که متعجب نگاهم می‌کرد، نگاه کردم.

- بله؟

متعجب پرسید:

- تو اینجا چی کار می‌کنی؟

با تمسخر به اتاق اشاره کردم و گفتم:

- خالی کردم برای خان‌داداشت. راستی، امشب چندشنبه‌ست؟

درحالی که از حرف‌هام چیزی متوجه نشده بود، گیج به اطراف نگاه کرد و گفت:

- فکر کنم پنج‌شنبه.

با خنده رفتم زیر پتو و گفتم:

- پس بگو چرا مونا سعی داشت اتاق برای امشب خالی بشه.

درحالی که داشتم از حرص زیاد هذیون می‌گفتم و می‌خندیدم، با صدای تقریباً بلند گفتم:

- امشب چه شبی ست، شبِ مرادست امشب. بادا بادا مبارک، بادا!

فرزام با خنده گفت:

- لیلی؟ تو چته؟

درحالی که داشتم از سرما یخ می‌زدم، گفتم:

- هیچ. سرما زده به سرم.

آروم زد به پام و گفت:

- پاشو لیلی! پاشو بریم اون اتاق.

با حرص دست‌هام رو مشت کردم؛ اما با لحن مثلاً عادی و شوخی گفتم:

- نه. من می‌مونم همین‌جا. شاید شب مونا در...

پتو به سرعت از روم کشید شد و حرفم نصفه موند.

نگاهم به امیربهادر کشیده شد که عصبی نگاهم می‌کرد. پتو رو پرت کرد به سمت فرزام و رو به من گفت:

- یه کم خجالت بکش و قبل از حرف زدن فکر کن.

نیش‌خندی زدم.

- من خجالت بکشم؟

با خنده‌ی بلندی که می‌دونستم عصبی می‌کنه، رو به فرزام گفتم:

- دیگ به دیگ می‌گه روت سیاه.

یهو جدی شدم و نگاه جدیم رو به امیربهادر دوختم.

- حرف زدن من به تو ربطی نداره.

زیر لب غرید:

- لیلی!

با لحن مثلاً شرمنده و ناراحتی گفتم:

- ای وای! نکنه چون پشت سر مونا چونت این جور حرف زدم نا...

- لیلی!

با دادی که زد، وحشت‌زده تکون بدی خوردم و در همون حالت نشسته، خودم رو بیشتر به محافظ کشتی چسبوندم.

درحالی که سعی می‌کرد آروم باشه، گفت:

- برگرد تو اتاق.

- عمراً!

- نفهمیدی چی گفتم؟

لبم رو به دندون گزیدم و پوستش رو کندم که طعم تلخ خون رو تو دهنم حس کردم. آروم اما مصمم لب زدم:

- گفتم تو اون اتاق نمیرم.

از جام بلند شدم و پتو رو از فرزام گرفتم. خواستم بشینم که مچ دستم توسط امیربهادر کشیده شد.

به سرعت برگشتم و دست امیر رو پس زدم و با حرص گفتم:

- به من دست نزن! درضمن کجا بخوابم هم به خودم ربط داره. شما برو تو اتاق. مونا منتظرته. شب داره شروع

میشه.

فرزام درحالی که خندهش گرفته بود، زیر لب زمزمه کرد:

- خفه نشی لیلی!

امیربهادر نگاهی بهم انداخت. برگشت و رفت سمتِ اتاقی که قرار بود فرزام و خودش اونجا بخوابن. با اینکه

به خاطر حرف‌هایی که زده بودم، از روی فرزام خجالت می‌کشیدم؛ اما خودم رو به اون راه زدم و خیلی عادی از

کنارش رد شدم و دوباره روی زمین دراز کشیدم. فرزام اصرار کرد که برم تو اون اتاق؛ اما قبول نکردم. پتو رو روی

سرم کشیدم؛ اما خوابم نمی‌برد. چند دقیقه‌ای گذشت که صدای بسته‌شدن دری اومد. با فکر اینکه شاید کامران یا

خالد باشه، مو به تنم سیخ شد و به غلط کردن افتادم. صدای قدم‌هایی که بهم نزدیک می‌شد، ترسم رو بیشتر کرد

و در آخر بالای سرم ایستاد. وحشت‌زده با چشم‌های درشت شده، تو تاریکی به پتو خیره شدم که از پشت تو

آغوش کسی فرو رفتم. صدای آروم امیر بهادر تو گوشم پیچید:

- به نظرم امشب رو این جوری تموم کنیم، بهتره.

با شنیدن صدایش به یک‌باره جون از تنم رفت. دستش روی بازوم نشست. می‌خواستم تکون بخورم؛ اما نمی‌شد.

- تکون نخور لیلی! خوابم میاد.

درحالی که تقلا می‌کردم، گفتم:

- خب به من چه! برو تو اتاق بخواب.

- نج. نمیشه!

- برو کنار.

- نج!

- امیر! گفتم برو کنار.

دم گوشم زمزمه کرد:

- مگه نگفتی شب رو شروع کن؟
چشم‌هام گرد شد. به سرعت سر جام نشستیم. شاکی گفتم:
- خیلی بی شعوری امیر!
با خنده درحالی که سرش رو روی بالشت درست می کرد، پتو رو کشید روی خودش و گفت:
- من یا تو که اون حرف‌ها رو زدی؟
با غیظ گفتم:
- تو که جدی گرفتی.
تای ابروش رو بالا داد.
- مگه جدی نگفتی؟
از دهنم پرید و گفتم:
- نه، از روی حرص گفتم.
بی‌هوا دستم رو کشید که کنارش افتادم و سرم با فاصله‌ی کمی از صورتش، روی بالشت نشست. مثل من روی پهلو خوابید.
- چرا حرص؟
برای لحظه‌ای از سؤالش جا خوردم؛ اما سریع به خودم اومدم و گفتم:
- چون از مونا بدم میاد.
مطمئنی؟
- سرم رو به معنی مثبت تکون دادم. حرفی نزد و در سکوت نگاهم می کرد. کم‌کم داشتم زیر نگاه خیره‌ش تلف می شدم. طاقت نیاوردم و به ضرب از جام بلند شدم و گفتم:
- من برم تو اتاقم.
تای ابروش رو بالا داد و گفت:
- اما مونا...
با یاد اینکه مونا تو اتاقه، قیافه‌م تو هم رفت. نشستیم که لبخند محوی روی لبش نشست. با حرص گفتم:
- نخند! همه‌ش تقصیر توعه.
با تعجب گفت:
- من؟



- آره. تو. اگه تو مونا رو نمی آوردی دم اتاق و اون هم اون شر و ورها رو نمی گفت، من عصبی نمی شدم و از سر لج نمی اومدم اینجا که اتاق بمونه برای اون ایکیبری.
- لبخندش عمیق تر شد. روی زانو اومد سمتم و کنارم به محافظ کشتی تکیه زد.
- اما اون حرفهایی نزد که بخواد تو رو عصبی کنه. فقط از من خواست که ...
- به سرعت برگشتم و نگاه تندی بهش انداختم که حرفش رو ادامه نداد. به سمتم خم شد و آروم گفت:
- نکنه به من حسودی کردی؟
- چشمهام رو با حرص بستم.
- امیربهدار!
- درحالی که پتو رو روی پاهای خودش و من می انداخت، جواب داد:
- هوم؟
- با حرص نگاهش کردم و گفتم:
- حرفهام رو به نفع خودت تموم نکن.
- سری تکون داد و آروم لب زد:
- باشه.
- خوبه.
- هر دو سکوت کردیم و به صدای آروم موجهای دریا که صدای لذتبخشی رو ایجاد کرده بودند، گوش دادیم.
- نمی دونم کی و چی شد که خوابم برد.
- ***
- با صدای موجهای دریا و صدای پرندهها، چشمهام رو با اکراه باز کردم. هنوز هم خوابم می اومد؛ اما تموم تنم خشک شده بود. برای لحظه ای چشمهام رو تو حدقه گردوندم تا ببینم کجا و چه جور خوابیدم. سرم روی سدینه ای امیربهدار بود. بدون اینکه سرم رو بلند کنم، آروم نگاهم رو بالا کشیدم تا ببینم خوابه یا نه. با دیدن چشمهای بسته ش، لبخندی روی لبم نشست و نفس راحتی کشیدم. خواستم بلند شم که..
- امیر!
- با صدای بلند و پر از ناز مونا، هم من و هم امیربهدار، تکونی خوردیم. با حرص چشمهام رو بستم و توی دلم هرچی فحش بلد بودم، نثار مونا کردم که باعث شد امیربهدار بیدار بشه. با تکونی که امیر بهادر خورد، چشمهام رو باز کردم و سریع عقب رفتم. مونا بالا سرمون ایستاد و با لحن دلخوری گفت:
- امیر؟ چرا اینجا خوابیدی؟



امیربهادر درحالی که به کمرش کش و قوسی می‌داد، گفت:

- دلم می‌خواست اینجا بخوابم.

مونا با کنایه گفت:

- می‌خواستی اینجا بخوابی یا کنار لیلی؟

و نگاه تحقیرآمیزی به من انداخت که بی‌جوابش نداشتم. برگشتم برم که بی‌هوا امیربهادر دستم رو کشید و تو

آغوش گرفتم. درحالی که هنوز تو بهت این حرکتش بودم، بوسه‌ای به سرم زد و رو به مونا گفت:

- آره. می‌خواستم کنار لیلیم باشم، مشکلیه؟

جان؟ لیلیم؟ این چی گفت الان؟ گفت لیلیم؟ ناباورانه سرم رو بالا گرفتم و نگاهش کردم که لبخند مهربونی بهم

زد و بوسه‌ای آرومی به پیشونیم زد که باعث شد بیشتر از قبل متعجب بشم. مونا سریع گفت:

- من برم پیش کامران.

تا مونا رفت، به سرعت امیربهادر رو پس زدم و با غیظ گفتم:

- چی کار می‌کنی تو؟

شونه‌ای بالا انداخت.

- ترجیحاً از سر بازش کردم.

با حرص گفتم:

- دفعه بعد خودت تنها از سر بازش کن. دیگه من رو وسیله نکن.

حرفم رو زدم و از مقابلش رد شدم که هم‌زمان فرزام از اتاق بیرون اومد. با دیدن من، بلند گفت:

- آها. دقیقاً روی فرم هرروز بیدار شدید. من هم که با دیدن قیافه‌ی عصبی لیلی و جدی خان‌داداش باید روزم رو

شروع کنم. شما دوتا باز دعوا کردید.

برگشتم و چشم‌غره‌ای به امیربهادر رفتم که فرزام با حالتی مثل گزارش‌گرها گفت:

- بله. می‌بینم که درست گفتم و دعوا کردن. این رو از چشم‌غره‌ی کاری لیلی خانوم میشه فهمید؛ اما قضیه چیه؟

من و امیر بهادر با هم برگشتیم و بلند گفتیم:

- اه! بسه فرزام.

از اتاق بیرون اومدم. به امیربهادر که کنار خالد و کامران نشسته بود، نگاهی انداختم. از اخم‌های درهم امیربهادر،

می‌شد فهمید که دارن در مورد موضوع حساسی حرف می‌زنن. می‌دونستم امیربهادر از اینکه بخوام الان وارد

بحثون بشم، خوشش نیامد. تصمیم گرفتم این‌بار، بدون هیچ تنشی، آروم یه‌جا بشینم. فرزام و تبسم هم که

گوشه‌ای ایستاده بودند و حرف می‌زدند. فقط خبری از اون دختره‌ی گوربه‌گوری نبود. شونه‌ای بالا انداختم و به سمت آشپزخونه کوچیک کشتی که زیر کشتی بود، رفتم. داشتم از پله‌ها پایین می‌رفتم که صدای مونا توجه‌م رو به خودش جلب کرد.

- آره. حواسم هست. خیلی جیک توجیک همن.

...

- باشه. بهت خبر میدم.

...

- باید قطع کنم تا کسی نیومده.

...

- خدافظ.

...

با شک به در بسته‌ی کشتی نگاه کردم. داشت با کی حرف می‌زد؟ با صدای باز شدن در آشپزخونه، سریع دو پله‌ی آخر رو پایین اومدم و جواری وانمود کردم که یعنی همین الان رسیدم. مونا نگاه کوتاهی بهم انداخت و بدون هیچ حرفی از کنارم رد شد.

بالاخره بعد چند ساعت بودن توی کشتی، به ایران رسیدیم. امیر هم طبق قولی که داده بود، سعی داشت من رو بفرسته برم؛ اما از اونجایی که قصدم رفتن نبود و می‌خواستم بمونم تا قضیه‌ی کامران رو بفهمم، سعی داشتم متقاعدش کنم؛ اما...

- امیر! لطفاً!

- سوار شو لیلی.

در ماشین رو بستم که صدای عصبی کامران بلند شد.

- خب نمی‌خواد بره. ولش کن دیگه!

امیر بهادر نگاه عصبی‌ای به من انداخت و گفت:

- سوار شو لیلی!

طبق نقشه، نگاه مظلومی به امیربهادر انداختم و گفتم:

- باشه، میرم؛ اما به یه شرط...

با شک سرش رو به معنی چی تکون داد. به فرزام نگاه کردم و گفتم:



- فرزام من رو ببره.
- امیربهادر با تعجب به من و بعد به فرزام نگاه کرد که فرزام شونه‌ای بالا انداخت و گفت:
- اگه شرطش انقدر راحت، باشه، قبول.
- خالد از ماشین پیاده شد و عصبی گفت:
- امیر! داره دیر میشه. ممکنه هرآن پلیس‌ها سر برسن.
- امیربهادر نگاه عصبی و کلافه‌ای بهم انداخت و گفت:
- باشه، قبول. فرزام! خودت برسونشون. به نگهبان‌ها هم بسپار که خوب مواظب باشن.
- فرزام درحالی که به سمت ماشین می‌اومد، جواب داد:
- باشه. حتماً سوار شو لیلی.
- امیربهادر نگاه پر تشویشی به من انداخت و به سمت ماشین کامران رفت. نفسم رو به راحتی بیرون دادم و سوار ماشین شدم. تا ماشین کامران رفت، فرزام گفت:
- اول باید اون کله‌خرایی رو که کامران گذاشته تعقیمون کنن، جا بذاریم.
- ماشین رو روشن کرد و به سمت برگشت.
- آماده‌ای؟
- سرم رو به معنی مثبت تکون دادم که به کمر بند ایمنی اشاره کرد.
- پس ببند!
- کمر بند رو بستم. نفسم رو دم‌بازدم کردم که هم‌زمان ماشین به سرعت از جا کنده شد و ناخودآگاه جیغی از روی هیجان زدم که فرزام با خنده گفت:
- چته اکشنش می‌کنی لیلی؟
- با ذوق گفتم:
- وای که من عاشق سرعت بالام!
- فرزام با خنده و شیطنت گفت:
- پس واجب شد سرعت رو ببرم بالاتر.
- سرعت ماشین رو بیشتر کرد و به طرز بدی وسط ماشین‌ها لایی کشید. از داخل آینه به ماشین سفیدرنگی که از اولش پشت سرمون بود، نگاه کردم.
- پشت سرمون فرزام.
- مهم نیست! الان نابودشون می‌کنم.



رفت دنده سه و سرعت رو بیشتر کرد. از روی هیجان جیغ می‌زدم و هم‌پای فرزام بلند می‌خندیدم. فرزام که انگار قصدش هم جا گذاشتن اون ماشین و هم اذیت کردن مردم بود، با همون سرعت بالا به سمت ماشین‌های مدل بالا می‌رفت و در لحظه‌ی آخر که راننده فکر می‌کردن فرزام قراره بهشون بزنه، ماشین رو می‌پیچوند سمت دیگه‌ای. از خنده دلم درد گرفت. شیشه‌ی ماشین رو پایین کشیدم که هوای خنکی به صورتم خورد. آخ که چقدر دلتنگ این هوا شده بودم! داشتیم به دوراهی می‌رسیدیم که فرزام داد زد:

- حالا! حالا! حالا!

فرمون رو به سمت راست پیچوند و در لحظه‌ی آخر به سمت چپ برگردوند. که ماشین سفید به سرعت به سمت راست رفت. فرزام دستش رو مشت کرد و بلند گفت:

- آره. اینه!

با خنده به حرکاتش نگاه کردم و گفتم:

- ایول! عالی بود! حالا مونده اون دومی.

و به ماشین مشکی‌رنگی اشاره کردم که دقیق پشت سرمون بود. فرزام دنده رو عوض کرد و گفت:

- برای اونم دارم.

سرعت رو بالا برد. بین ماشین‌ها لایی می‌کشید که باعث شده بود صدای بوق‌های پی‌درپی تو خیابون بیپچه. دوباره رسیدیم به دوراهی که این‌بار فرزام فرمون رو به سمت چپ پیچوند. فکر کردم می‌خواد دوباره تو لحظه‌ی آخر بیپچه سمت راست؛ اما راهش رو ادامه داد و در عوض ماشین مشکی‌رنگ که انگار مثل من فکر کرده بود و سرعتش رو پایین‌تر آورده بود، جا موند. از تو آینه به بیرون نگاه کردم. با دیدن ماشین کامیونی که راه ماشین مشکی‌رنگ رو سد کرده بود، با صدای بلند زدم زیر خنده. مشت آرومی به شونه‌ی فرزام زدم و گفتم:

- ایول! گل کاشتی.

با لحن لاتی گفت:

- چاکریم خواهر! حالا آدرس رو بلطف و بگو.

با خنده گفتم:

- دیوونه! این جور حرف نزن.

با خنده نگاهم کرد و گفت:

- آدرس رو بده. الان اینا زنگ می‌زنن کامران رو خبر می‌کنن. کامران هم به امیربهادر میگه، امیربهادر هم به...

وسط حرفش پریدم و گفتم:

- باشه فرزام! آدرس رو میدم.



- بگو!

آدرس شرکتی رو که بابام داخلش کار می‌کرد، دادم.

بقیه راه رو در سکوت ادامع دادیم و من به این فکر می‌کردم که چه جور می‌باید از بابا سؤال بپرسم. چه جوری بپرسم که بابا تو به مامان خ- بیانست کردی. کامران بچه‌ی کیه یا حتی مامان چه جور کامران رو قبول کرد. سؤال‌های زیادی توی سرم بود که برای هر کدام بدترین جواب رو هم در ظر می‌گرفتم، باز طاقت شنیدنش رو از زبون بابا نداشتیم؛ اما باید می‌شنیدم. بابا باید حقیقت رو بهم می‌گفت. بالاخره رسیدیم. با پاهای لرزون از ماشین پیاده شدم. فرزام که انگار متوجه‌ی حالم شده بود، سریع پیاده شد.

- لیلی؟ خوبی؟ می‌خواهی من هم باهات بیام؟

آب گلوم رو به‌سختی قورت دادم و آرام لب زدم:

- نه. من خوبم فرزام!

- آخه...

سرم رو بالا گرفتم تا حرفی بزنم؛ اما با دیدن بابا که از در شرکت بیرون زد، نفس تو س- مینه‌م حبس شد.

آرام لب زدم:

- بابا!

فرزام رد نگاهم رو گرفت. با نگاهم بابا رو که داشت به‌سمت ماشینش می‌رفت، دنبال کردم. صدای کسرا توی گوشم پیچید:

«چرا نمیگی؛ چون می‌ترسم؟ من به لیلی نگم که تو باعث بدبختی مادرشی؟ چون تو از لیلی می‌ترسی من به لیلی نگم که تو باعث شدی اون شک به جون پدرتون بیفته؛ چون از لیلی می‌ترسی. نگم که تو پس افتاده‌ی یک شب کثیفی؛ چون می‌ترسی که...» چشم‌هام رو بستم. نفس عمیقی کشیدم. دستم رو از دست فرزام بیرون کشیدم و با قدم‌های محکم و بلند به‌سمت بابا رفتم. نمی‌خواستم بترسم؛ چون وقت ترسیدن نبود. باید می‌رفتم جلو و سؤال‌هام رو می‌پرسیدم. اینجا نیومده بودم برای ترسیدن و جواب پس دادن، اومدم که حقیقت رو بدونم. اینکه کامران کیه؟ بابا کیه و این همه مدت چه بلایی به سر ما اومده؟ آره لیلی! نترس و برو جلو. با چند قدم فاصله، پشت سر بابا ایستادم. در ماشین رو باز کرد خواست سوار شه که صداش زدم:

- بابا!

از حرکت ایستاد؛ اما برنگشت. نیم‌رخش سمتم بود و نگاه مات شده‌ش رو به روبه‌رو می‌دیدم.

یه قدم جلو رفتم.

- بابا!

به ضرب برگشت. نگاه به خون نشسته‌ش رو به من دوخت. به ثانیه نکشید که به سمتم خیز برد و تا بفهمم چی شد، سیلی محکمی تو صورتم زد و صدای نعره‌ش تو فضا پیچید:

- بابا و مرگ!

و سیلی بعدی رو تو صورتم زد. انقدر محکم که اگه دست‌هام رو به ماشین نگرفته بودم، روی زمین می‌افتادم.

- کجا بودی؟ ها؟ کدوم گوری رفته بودی این همه مدت؟

سرم رو بالا گرفتم که متوجه‌ی فرزام شدم که داشت جلو می‌اومد. سریع دستم رو به معنی نیا بالا آوردم. نگاه بابا به سمت فرزام کشیده شد. زیر لب غرید:

- این کیه لیلی؟

سرم رو برگردوندم سمتش و آرام لب زدم:

- بابا من...

حرفم تمام نشده بود که فکم رو محکم میون پنجه‌هاش گرفت و هوار زد:

- به من نگو بابا!

سیلی سوم رو زد و جنون‌آمیز فریاد زد:

- خفه!

بازوم رو کشید و به طرز بدی کشوندتم سمت ماشین.

- یا لا! گمشو داخل ماش...

حرفش رو کامل نزده بود که فرزام عصبی جلو اومد و بازوی بابا رو گرفت و به عقب کشوندش.

- چی کار می‌کنی؟ تو ولش کن. کشتیش.

بابا با غیظ برگشت و محکم به سینه‌ی فرزام زد که یه قدم عقب رفت.

- به تو چه! ها؟ تو دیگه چه خری هس...

فرزام نداشت ادامه حرفش رو بده از کنار بابا رد شد. دست من رو گرفت و گفت:

- بریم لیلی!

وحشت‌زده نگاهم رو به بابا و فرزام انداختم که بابا به ضرب دست فرزام رو کشید. به سمت خودش برگردوند و

سیلی محکمی تو صورت فرزام زد که صورتش به چپ مایل شد. از ترس جیغی کشیدم و یه قدم عقب رفتم.

انگشت اشاره‌ش رو تهدیدوار جلوی صورت فرزام تکون داد و گفت:

- بار آخرت باشه که دست لیلی رو می‌گیری. فهمیدی یا نه؟

و ضربه‌ی محکمی به سینه‌ی فرزام زد که کمرش به تنه‌ی ماشین خورد. نگاه غضب‌آلودی به بابا انداخت.

بدون اینکه نگاهش رو از بابا بگیره، گفت:

- لیلی؟ نمی‌خوای سوالات رو بپرسی؟

بابا با خشم زیر لب غرید:

- اسم دختر...

نذاشتم ادامه‌ی حرفش رو بزنم و داد زدم:

- بسه بابا! نیومدم اینجا که حساب پس بدم.

تای ابروش رو بالا داد و با تمسخر گفت:

- عه! نکنه اومدی حساب پس بدی؟

خون گوشه‌ی لبم رو با انگشت اشاره‌م پاک کردم و گفتم:

- آره.

نگاه جدیم رو به بابا که نگاهش رنگی از تعجب و خشم گرفته بود، دوختم و گفتم:

- کامران کیه؟ یا بهتره بگم، مهدی کیه؟ در واقع سؤال اصلیم اینه مهدی داداش منه یا نه؟

به وضوح یکه‌خوردن بابا رو دیدم. دیگه نگاهش عصبی نبود، بلکه ترسی آشکار تو چشم‌هاش بود. ترسی که تموم

فکرهای تو سرم رو به یقین می‌رسوند؛ اما نمی‌خواستم باور کنم یا شاید باورش برام سخت بود. اشک تو چشم‌هام

حلقه زد و چونه‌م از بغض لرزید. چشم‌هام رو بستم و آرام لب زدم:

- بگو که به مامان خیانت نکردی!

- تو این‌ها رو از کجا می‌دونی؟

با غضب چشم‌هام رو باز کردم و با صدای تقریباً بلند گفتم:

- بابا! این الان درگیری ذهن توعه؟ من یه سؤال پرسیدم ازت. جواب این رو بده. تو به مامان خیانت کردی؟

مهدی کیه بابا؟

صدام از بغض لرزید و با صدای لرزون و گرفته‌ای گفتم:

- اصلاً. اصلاً اگه خیانت کردی و بچه مال یه زن دیگه‌ست، پس مامان چی؟ مامان هم می‌دونه؟

پنجه‌ی دست‌هام رو دور بازوهاش حلقه کردم و با عجز گفتم:

- حرف بزن بابا! خواهش می‌کنم! یه چیزی بگو. بگو من اشتباه کردم. بگو تو خیانت نکردی بابا.

از ته دل جیغ زدم:

- بگو!

به حق افتادم. سرش پایین بود. دیگه از اون عصبانیت و خشم چند دقیقه قبل خبری نبود. سرافکنده و مغموم بود و این یعنی تموم حرف‌هام درسته؛ اما ماما چی؟ نکنه اون هم می‌دونست؟ اشک‌هام رو از روی گونه‌م پاک کردم. یه قدم عقب رفتم و لب زدم:

- ماما...

سرش رو بالا گرفت و آروم، با صدای گرفته‌ای گفت:

- لیلی! همه‌چیز رو برات توضیح میدم.

چشم‌هام رو بستم و با حرص گفتم:

- ماما می‌دونه؟

- لیلی!

داد زدم:

- ماما می‌دونه؟

کلافه چنگی تو موهایم زد و گفت:

- نه.

- مهدی رو چه‌جوری قبول کرد؟ چی بهش گفتی؟

کلافه و سردرگم به اطراف نگاه کرد و گفت:

- لیلی! همه‌چیزو...

پریدم تو حرفش و با لحنی حرص‌آلود و تحکم‌آمیز گفتم:

- همه‌چیز نه بابا. من همه‌چیز رو نمی‌خوام بدونم. فقط می‌خوام بدونم چی به مادر ساده‌لوح من گفتی که این همه

سال لال مونده و به کسی نگفته مهدی پسرش نیست.

ضربه‌ی محکمی به سینه‌ش زدم و فریاد زدم:

- چی بهش گفتی؟

فرزام بازوم رو گرفت و آروم گفت:

- لیلی! آروم باش! همه دارن نگاه می‌کنن.

دستش رو پس زدم و با گریه و بغض گفتم:

- پس بهش بگو حرف بزنه. بگو هرچیز می‌خوام بدونم رو بهم بگو، وگرنه بیشتر جیغ می‌زنم.

و جیغ زدم:

- یا لا بگو!



بابا سریع دستاش رو بالا گرفت و گفت:

- باشه لیلی. تمام. میگم. میگم. قول میدم که بگم فقط بریم یه جای بهتر.

با خشم پام رو به زمین کوبیدم و لجوجانه گفتم:

- نه. اینجا.

با کلافگی دستی به صورتش کشید. تا دهن باز کردم که داد بزنم، سریع گفت:

- باشه. میگم. تمام.

- بگو.

سرش رو پایین انداخت. حتماً خجالت می کشید تو چشمهام نگاه کنه و دروغ تا سفباری رو که سالها به مامان گفته، به زبون بیاره.

- بهش گفتم بچه‌ی دوستمه که تو تصادف با همسرش فوت کرد و بچه، کسی رو نداره.

حرفش رو قطع کرد و با عصبانیت گفت:

- لیلی! اینجا همیشه تموم ماجرا رو بگم. حداقل بشین تو ماشین.

نگاهی به فرزام انداختم که گفت:

- تو ماشین منتظرتم.

و به سمت ماشین رفت. بی هیچ حرفی سوار ماشین بابا شدم. بابا هم سوار شد. در سکوت، با چشم‌های گریون، به روبه‌رو خیره شدم. بابا آه عمیقی کشید.

- یه سال بود که از ازدواج من و مادرت گذشته بود. من بدون هیچ علاقه‌ای با لیلا ازدواج کرده بودم؛ اما تو طول

یه سال اون قدر ازش خوبی دیده بودم که عاشقش شده بودم. انقدر که اگه خم به ابرو می‌آورد، جونم براش

می‌رفت. همین زیاد عاشق بودن، کار دستم داد. یه شب دعوا کردیم. نفهمیدم چی شد که زدم تو صورتش؛ اما

همین که صدای گریه‌ش تو گوشم پیچید، به خودم اومدم. رفتم جلو تا ازش معذرت‌خواهی کنم که نداشت و پسم

زد. طاقت دیدن و شنیدن اشک‌هاش رو نداشتیم. از خونه زدم بیرون که یکی از دوستانم زنگ زد و گفت تو خونه‌ش

مهمونی گرفته. زیاد اهل این مهمونی‌ها نبودم؛ اما اون شب برای فراموش کردن حماقتم رفتم و تا جایی که

ظرفیت داشتیم، نوشیدنی خوردم. انقدر که نفهمیدم چی شد و با مین...

دستم‌هام رو روی گوشم گذاشتم. درحالی که به شدت گریه می‌کردم، گفتم:

- نگو! دیگه نگو! بسه.

بابا نگران به سمتم برگشت و دستم رو گرفت.

- لیلی! دخترم! چی...



دستش رو به شدت پس زدم و جیغ زدم:

- دست نزن به من! به من نگو دخترم. من دختره توی نامرد نیستم. نیستم، فهمیدی؟ نیستم.
با نفرت نگاهش کردم و گفتم:

- خ- بیانیت کردی. به مامان من این همه سال دروغ گفتی؛ اما باز هم مامان رو خ- بیانیت کار دونستی، ها؟ به چه جرمی؟ ها؟ بگو چی دیدی از مادر بیچاره‌ی من که انقدر خون به دلش کردی؟ ها؟ بگو چی دیدی که کار بی‌شرفانه‌ی خودت رو یادت رفت و تونستی خیلی راحت اینگ ه-رزو و هر جایی بودن رو به مادر من بزنی؟ چی بود که این همه سال هی می‌گفتی من می‌دونم مادرت یه کاری کرده. خودم مدرک دارم؛ اما هیچ وقت نمی‌گفتی، ها؟ چی؟

با لحنی تهدیدآمیز و خشم‌آلود گفتم:

- بگو. بگو و گرنه به ولله چنان بلایی سر خودم میارم که...

- با دوست مهدی دیدمش. هم خودم دیدمش، هم عکسش رو دیدم. این همه سال نگفتم که شما اذیت نشید.
«چون تو از لیلی می‌ترسی من به لیلی نگم که تو باعث شدی اون شک به جون پدرتون بیوفته»

آروم لب زدم:

- دوست مهدی؟

- آره؟

- کی اون عکس‌ها رو برات فرستاد؟

- نمی‌دونم.

بی مقدمه پرسیدم:

- چه بلایی سر مادر مهدی اومد؟

- وقتی مهدی رو ازش گرفتم، فرستادمش بره. اون مهدی رو نمی‌خواست و تهدید کرده بود اگه بچه رو خودم نبرم، میاد و همه چی رو به لیلا می‌گه؛ اما وقتی مهدی شش‌سالش بود، اومد و خواست مهدی رو بگیره که این بار من بهش ندادم و بعد...

دیگه چیزی نشنیدم. کم کم و آروم آروم پازل‌های تو ذهنم داشت کامل می‌شد. مادر کامران، کامران و دوست کامران. کامران دنبال انتقامه. شاید مادرش اون رو پیدا کرد و ماجرا رو جواری براش تعریف کرده که باعث نفرتش به ما شده. نفرتی که باعث به هم خوردن آرامش ما بودن. علی‌الخصوص مامان و الان هم من.

- لیلی!

با تصمیم آنی، به ضرب از ماشین پیاده شدم و گفتم:



- من باید برم.

آره. باید می‌رفتم. باید می‌رفتم و جلوی کامران رو می‌گرفتم. قصدم روشن کردن حقیقت واسه کامران نبود، قصدم این بود که انتقام اشک‌های مامان و تهمت‌های ناروایی رو که شنیده، بگیرم. بی‌توجه به صدازدن‌های بابا، به سمت ماشین رفتم که دستم از پشت کشیده شد.

بابا درحالی که نفس نفس می‌زد، گفت:

- کجا میری؟

دستش رو پس زدم و گفتم:

- سراغ مهدی یا بهتر بگم، کامران.

- مگه می‌دونی کجاست؟ بعد از رفتن تو اون هم...

- پیداش می‌کنم.

در ماشین رو باز کردم. برگشتم. آرام و با جدیت گفتم:

- دور نیست اون روز که برگردم و همه چیز رو به مامان بگم. پس تا اون موقع وقت داری خودت همه چیز رو بهش بگی.

این حرف رو زدم و سوار شدم.

- حواست باشه پشت سرمون نیاد.

- باشه.

با توقف ماشین، چشم‌هام رو باز کردم. بدون هیچ حرفی دستم به سمت در رفت که فرزام گفت:

- لیلی؟

سرم برگردوندم سمتش. نگاهش یه حالت ترس و نگرانی داشت که کاملاً طبیعی بود؛ چون امیربهادر من رو اینجا ببینه، محاله فرزام رو سرزنش نکنه؛ اما نباید کم می‌آوردم. من باید اینجا می‌موندم و انتقام تموم سختی‌هایی رو که مامان کشید، از کامران و مادرش می‌گرفتم. نفسم رو به‌سختی بیرون دادم و آرام گفتم:

- من حلتش می‌کنم. پیاده شو.

بدون اینکه منتظر حرفی از طرف فرزام باشم، پیاده شدم که هم‌زمان در ویلای روبه‌رو باز شد. مونا، با ناز،

درحالی که دستش رو دور بازوی امیربهادر حلقه کرده بود، بیرون اومد. با حس حسادت و حرصی که آنی در وجودم

ریخت، به تیپ هردو نگاه کردم. امیربهادر با اون کت‌وشلوار مشکی‌رنگ خوش دوختی که تن کرده بود و

کفش‌هایی که از همین فاصله برق می‌زد، خوش تیپ‌تر از همیشه به‌نظرم می‌اومد و مونا با اون مانتوی جیغ

قرمز رنگ، شلواری قد هشتاد، شال سفید رنگ و کفش‌های پاشنه ده سانتیش، جلف‌تر از همیشه بود. فرزام کنارم ایستاد و سوتی زد. عینکش رو از رو چشمش برداشت و گفت:

- اوهو! داداش؟ کجا با این تیپ؟

امیر بهادر که سرش پایین بود، با این حرف فرزام، با تعجب سرش رو بالا گرفت. با دیدن من، اخم‌هاش تو هم رفت. دستش رو از دور دستِ مونا بیرون کشید و به سمت من اومد.

- شما این جا چی کار می‌کنید؟

نگاه حرص‌آلودم رو از مونا گرفتم و با لحن تمسخرآمیز و طعنه‌آلودی گفتم:

- والا من نخواستم نامزدم رو تنها بذارم؛ ولی مثل این که تنهایی خیلی بهت چسبیده، نه نامزدجان؟

و با نگاه تمسخرآمیزی که حرص در اون موج می‌زد، به امیر بهادر نگاه کردم. امیر بهادر چشم‌هاش رو با حرص بست و در همون حال سرش رو به سمت فرزام گرفت و گفت:

- فرزام! پرسیدم لیلی اینجا چی کار می‌کنه.

لب‌هام رو از روی حرص گزیدم. فرزام لب باز کرد تا حرفی بزنه که من گفتم:

- من لیلیم. پس دلیل اینجا بودنم رو از خودم بپرس، نه از فرزام.

نگاه غضب‌آلودش رو به من دوخت. با صدای تقریباً بلندی گفت:

- پس لیلی خانوم! زودتر بگو اینجا چی کار می‌کنی.

نیش خند کوتاه و بی‌صدایی زدم. سری تکون دادم و با لحنی که می‌دونستم بدجور عصبیش می‌کنه، گفتم:

- به تو ربط نداره. تو به مونا خانوم برس. خیلی منتظر موند.

با کیفم زدم روی سینه‌ش و عقب زدمش.

- هر جا می‌رید خوش بگذره!

و با قدم‌های محکم به سمت در رفتم و وارد ویلا شدم. به اطراف نگاه کردم. سرتاسر چمن بود به جز یه راه که برای ماشین بود و...

- لیلی!

با صدای دادِ امیر بهادر، دست از دیدزدن برداشتم. نفسم رو با حرص بیرون دادم و به قدم‌هام سرعت دادم.

- لیلی! وایسا!

لیلی نیستم اگه وایسم.

- لیلی با توعم!



لیلی میگه درد. تندتند از پله‌های جلوی در سالن بالا رفتم. دستم روی دستگیره نشست که هم‌زمان دستم از پشت کشیده شد. به سرعت به عقب کشیده شدم که درست با یه سانت فاصله با پله‌ها ایستادم. که اگه خودم رو نمی‌گرفتم، از پله‌ها پایین می‌افتادم. با چشم‌های درشت‌شده از ترس، به سمت امیربهادر که با نگاهی خشم‌آلود نگاهم می‌کرد، برگشتم.

- کدوم گوری داری میری؟

با غیظ جواب دادم:

- درست صحبت کن.

بلندتر از قبل داد زد:

- لیلی! گفتم چرا برگشتی اینجا!

از صدای دادش هم ترسیده بودم، هم داشتم کر می‌شدم؛ اما کم نیاوردم و گفتم:

- گفتم که نخواستم نامز...

تو حرفم پرید. با لحنی آمیخته به حرص و خشم گفت:

- من نامزد تو نیستم لیلی! بفهم! نیاز نیست نقش بازی کنی، فهمیدی یا نه؟ تو فقط دختری هستی که من با

100 میلیون از خالد خریدمش. اگه هم مثل شیخ‌های عرب ازت استفاده نمی‌کنم؛ چون دلم نمی‌خواد. اگه هم

خواستم بفرستم جایی که مواظبت باشم، به خاطر این بود که بعداً خودم عذاب‌وجدان نگیرم. فهمیدی یا بیشتر این

قضیه رو بازش کنم برات؟ ها؟

با تک‌تک جملاتش حس می‌کردم ذره‌ذره وجودم رو داره له میشه. ذره‌ذره غرورم داره زیر پاهاش خورد میشه.

بغض سنگینی توی گلویم نشست. ناباورانه با چشم‌های مملو از اشک، به امیربهادر نگاه می‌کردم.

- برو لیلی! از اینجا برو.

چند قدم فاصله رو طی کرد و روبه‌روم ایستاد.

- یا برو، یا به وظایفت عمل کن.

این حرف رو زد و با تنه‌ای که بهم زد، از کنارم رد شد. هم‌زمان قطره اشکی آروم روی گونه‌م سُرخورد. صدای

بسته شدن در اصلی که بلند شد، پاهام بی‌جون شدن و روی زمین نشستم. صدای نگران فرزام اومد که صدام

می‌زد.

- لیلی!

فرزام کنارم زانو زد. با چهره‌ی نگران و ترس‌آلود، نگاهم می‌کرد. صدام می‌زد؛ اما توان جواب دادن نداشتم.

- لیلی؟ چی شده؟ لیلی؟ حرف بزن!



گوشیش رو درآورد. شماره گرفت و با چند لحظه مکث، گوشی رو دم گوشش گذاشت.

- الو امیر! چی...

با صدای بی جون و آرومی لب زدم:

- خوبم فرزام.

به سختی بلند شدم و وارد ویلا شدم. نفهمیدم چه جوری خودم رو به طبقه بالا رسوندم و تو چه اتاقی رفتم؛ اما رفتم و به این تنهایی نیاز داشتم. فرزام هم که انگار حاله رو درک کرده بود، دیگه دنبالم نیومد. روی تخت دراز کشیدم و به سقف خیره شدم. صدای امیربهدار و حرف‌هاش، برای لحظه‌ای یادم نمی‌رفت. شاید حرف‌هاش حقیقت داشت. آره، داشت؛ اما من چرا فراموش کردم؟ چرا مثل یه نامزد واقعی روی کارهای امیربهدار حساس شدم؟ چرا حواسم نبود که دارم از حد رد میشم؟ لیلی؟ همین رو می‌خواستی؟ می‌خواستی همین حرف‌ها رو بشنوی؟ اینکه امیربهدار یادآوری کنه تو فقط یه دختری هستی که اون تو رو خریده؟ با این فکرها به هق‌هق افتادم. روی شکم خوابیدم و سرم رو توی بالشت فرو بردم تا صدای گریه‌م بیرون نره.

به خودم تو آینه نگاه کردم. چشم‌هام پف کرده بودن و کامل مشخص بود که گریه کردم. پوزخندی به چهره‌ی

خودم تو آینه زدم. آروم لب زدم:

- حقته!

نگاهم رو از آینه گرفتم و از اتاق بیرون رفتم که هم‌زمان فرزام از اتاقش بیرون اومد. یاد صبح و سیلی‌ای که بابا بهش زد، افتادم. بیچاره فرزام! ضرب دست بابا رو چشیده بودم و می‌دونستم چقدر درد داره و فرزام هم که به‌خاطر من... لبخندی به روش زدم و به‌سمتش رفتم. نگاه مهربونی بهم انداخت و گفت:

- خوبی؟

- بیخشید فرزام!

بی‌مقدمه دستم رو روی گونه‌ش گذاشتم.

- درد داشت؟

با چشم‌های گشاد شده از تعجب، به من و دستم نگاه کرد و لب زد:

- چی؟

با خنده و شیطنت گفتم:

- سیلی بابام.

با این حرفم خندید و گفت:

- آها! نه زیاد؛ ولی فکر کنم تو دردت گرفت.

لبخند تلخی روی لبم نشست. کاش می‌شد بهش بگم سیلی بابا درد داشت؛ اما درد حرف‌های امیربهدار خیلی بیشتر از اون چندتا سیلی بود.

- آره. داشت.

سری تکون دادم و برای اینکه نفهمه حالم بده، گفتم:

- من برم پایین.

برگشتم که برم؛ اما دستم رو گرفت و گفت:

- نرو لیلی!

متعجب برگشتم و پرسیدم:

- چرا؟

- امیر...

حرفش رو ادامه نداد؛ اما منظورش رو فهمیدم. طاقت نیاوردم و با لحن تلخی گفتم:

- نترس. داداشت نه ناراحت میشه، نه عصبی؛ چون من تنها واسهش دختریم که با 100 میلیون خریدتش و به‌نظر خودش خیلی لطف می‌کنه که که کاریم نداره.

به‌وضوح پریدن رنگش رو حس کردم ناباورانه لب زد:

- لیلی نگو که امیربهدار...

حرفش رو ادامه نداد و منتظر موند تا جوابش رو بدم. سرم رو با تاُسف تکون دادم. برگشتم و از مقابل نگاه ناباور فرزام رد شدم و پایین رفتم. وارد سالن شدم که کامران و خالد روی مبل‌های گوشه‌ی سالن نشسته بودند که با وارد شدن من ساکت شدند. خالد با تعجب گفت:

- لیلی؟ تو اومدی؟

کامران نیش‌خندی زد و گفت:

- آره. اومد پیش نامزدش.

از لحن صحبتش و نیش کلامش، مشخص بود که حرف‌های امیر بهادر رو شنیده بود. بدون ای که تغییری تو حالت صورتم بدم، جواب دادم:

- ببخشید مزاحم شدم! من برم.

چرخیدم تا از سالن بیرون برم که صدا و حرف کامران میخ‌کوبم کرد.

- امیربهدار رو امتحان کردی، نشد. نمی‌خوای روی من هم امتحان کنی؟ شاید خامت شدم.



تمام وجودم سرشار از خشم و حرص شد. دست‌هام رو از فرط خشم مشت کردم. خواستم برگردم سمتش که صدای فرزام تو فضا پیچید:

- با این حرف‌ها می‌خوای بالا بودن درجه‌ی بی‌شرفیت رو نشون بدی؟ لازم نیست. چشم‌بسته به بی‌شرفی و بی‌شعوریت نمره‌ی منفی صفر میدم.

حیرت‌زده چشم‌هام رو باز کردم و برگشتم به سمت فرزام که با جدیت گفت:

- برو به کارت برس لیلی!

کامران زیر لب غرید:

- بزرگ‌تر از دهنه حرف می‌زنی.

فرزام نیش‌خندی زد و گفت:

- بزرگ‌ترش هم بلدم، بزنی؟

و یه قدم بلند به سمت کامران برداشت که کامران با حرص، قدمی به‌سویش برداشت. سریع به‌سمت فرزام رفتم.

- بسه فرزام! خواهش می‌کنم.

فرزام نگاه پر خشمی به کامران انداخت. عقب‌گرد کرد و رفت بالا. برگشتم. نگاه پر نفرتی به کامران انداخت و آروم لب زد:

- بی‌شرف!

برگشتم که برم؛ اما دستم رو گرفت.

- باید باهات حر...

به‌سرعت برگشتم. دستش رو پس زدم. داد زدم:

- دست به من نزن!

اجازه ندادم حرفی بزنه. به‌سرعت برگشتم و بالا رفتم.

وارد اتاق شد. بدون اینکه برق رو روشن کنه، دست انداخت و کرواتش رو باز کرد. چنگی تو موهای زد که هم‌زمان در باز شد و مونا با سرخوشی وارد اتاق شد.

با لحنی کشیده و پر عشق*وهای گفت:

- امیر! بذار امشب اینجا بمونم. خوشی امشب رو کامل کنیم.

سعی کردم عصبی نشم و حس حسادتت رو که مثل خوره به جونم افتاده بود، پس بزنی. امیربهادر عقب اومد و با جدیت گفت:



- مونا! بسه! برو بیرون.

خودش رو بیشتر به امیربهادر چسبوند و با لحن ناز و بچگونه‌ای گفت:

- نه. خواهش می‌کنم امیر!

بغض سختی تو گلوم نشست. امیربهادر عصبی کنار رفت و با صدای تقریباً بلندی گفت:

- مونا! برو بیرون گف...

با حرکت یهویی مونا، حرف تو دهن امیر بهادر نصف موند. به سرعت چشم‌هام رو بستم و یه قدم عقب رفتم که محکم پشتم به کمد خورد. مونا به سرعت عقب رفت و برق رو روشن کرد. با نگاهی گریون به امیربهادر نگاه می‌کردم.

از خودم بدم اومدم. از امیربهادر، از مونا، از هرکسی که باعث شد من برای حساب گرفتن از امیربهادر به‌خاطر حرفش، به این اتاق پا بذارم، بدم اومد. جای رژ مونا روی گونه‌ی امیر بهادر مونده بود و این حال رو بد می‌کرد. دوست داشتم از ته دل جیغ بزنم؛ اما نمی‌شد. تنها زیر نگاه متعجب مونا و امیر بهادر داشتم له می‌شدم. مونا بالاخره سکوت رو شکست و با لحنی حرص‌آلود گفت:

- تو اینجا چه غلطی می‌کنی؟

نگاهم رو که اشک درش می‌لرزید رو به امیر بهادر دوختم و لب زدم:

- من...

مونا پرید تو حرفم و با غیظ گفت:

- اونم با این لباس.

با این حرفش به خودم نگاه کردم. لباس خواب قرمزرنگی که بلندیش تا بالای زانوم بود و ربدوشامبر قرمز حریری که تا پایین زانوم بود. تازه یادم افتاد که چرا به این اتاق اومدم. لبخند تلخی روی لبم نشست. دست‌هام رو باز کردم و با لحن تلخی گفتم:

- دیره؛ اما می‌خوام به وظایفم عمل کنم.

بغض سنگینی توی گلوم نشست. نگاهم رو به مونا انداختم و گفتم:

- دوست نداشتم الان اینجا باشم و شاهد عشق‌بازیتون باشم؛ اما مجبورم. اینجا اتاق صاحب من و باید اینجا باشم و به وظایفم عمل کنم. مگه نه امی... ببخشید! آقا؟

برگشتم به امیر که اخم‌هاش توهم بود، نگاه کردم. بدون اینکه نگاهش رو از من بگیره، گفت:

- مونا! برو بیرون.



انقدر با جدیت گفت که مونا بی‌هیچ حرفی از اتاق بیرون رفت. با بسته‌شدن در از کمد فاصله گرفتم. بدون اینکه به امیربهادر نگاه کنم، به سمتِ میز آرایش رفتم. درحالی که آرایشم رو تمدید می‌کردم، گفتم:

- می‌دونم یهویی شد؛ اما من هم امروز یادم افتاد که جام کجاست و چی کارم. یه معذرت‌خواهی هم به شما بدهکارم بابت اینکه از خدم فراتر رفتم و یه معذرت‌خواهی دیگه برای اینکه تو دهنم چرخید و چندبار خودم رو نامزد شما کردم. وظایفم یادم رفته بود.

از تو آینه نگاهم رو که سعی می‌کردم از اشک پر نشه، بهش دوختم. با لحن سردی گفتم:

- که یادم آوردید.

یه برگ دستمال کاغذی از جاش درآوردم و گفتم:

- فقط اینکه...

هم‌زمان برگشتم که سه‌سینه به سه‌سینه‌ی امیربهادر شدم. برای لحظه‌ای سکوت کردم. نگاهم رو از نگاه وحشیش گرفتم و پایین‌تر آوردم. دستمال رو بالا آوردم و اروم روی لبش کشیدم. دست‌هام می‌لرزید. تموم تنم از کاری که می‌خواستم بکنم، یخ بسته بود. من اومده بودم اینجا. به امید اینکه امیربهادر جلوم رو بگیره؛ اما انگار قصد نداشت. خیره‌خیره بدون هیچ حرکتی فقط نگاهم می‌کرد. دستمال رو روی میز گذاشتم. با صدای بغض‌آلودی گفتم:

- این هم وظیفه‌ست که من شروع کنم؟

حرفی نزد. دوباره سکوت کرد. دست‌های یخ‌زده‌م رو بالا آوردم و دور صورتش قاب کردم. نمی‌دونم از چی بود که با برخورد دستم به صورتش تکون خفیفی خورد؛ اما باز حرکتی نکرد. بغض توی گلویم هرلحظه بزرگ‌تر و خفه‌تر می‌شد. می‌خواستم عقب بکشم؛ اما یادآوری حرف‌های مانع می‌شد. سرم رو جلو بردم. جلو و جلوتر. گرمی نفس‌هایم رو بدتر از قبل می‌کرد. اشک تو چشم‌هام دوید. به سرعت بستمشون. بغضم رو به‌سختی قورت دادم. سرم رو جلو بردم. برای قطع کردن فاصله که دست‌های امیر بهادر دور بازوهایم حلقه شد و به‌سرعت عقب کشیدتم و به همون سرعت سیلی برق‌آسایی رو تو صورتم زد. انقدر محکم زد که از پشت محکم به میز خوردم و سرم به چپ کج شد. بالاخره بغضم سر باز کرد و بی‌صدا روی گونه‌م سُرخورد. صدای نفس‌های بلند و عصبی امیربهادر تو فضا پیچیده بود. کاش می‌شد از این اتاق برم بیرون؛ اما محال بود بتونم. می‌دونستم امیربهادر به این راحتی از این کارم نمی‌گذره.

- من رو ببین لیلی!

امیربهادر بود که با خشن‌ترین حالت ممکن این حرف رو زد. بیشتر از قبل، از ترس لرزیدم. برنگشتم که وحشیانه با پنجه‌هایم فکم رو گرفت و سرم رو به‌سمتِ خودش برگردوند.

- گفتم من رو ببین!

نگاه اشک‌آلود و قرمز رو بهش دوختم. با صدای تقریباً عصبی و بلندی گفتم:

- این چه وضعیه لیلی؟

به لباس‌هام اشاره کرد. سرم رو پایین انداختم که با خشم، زیر لب غریب:

- حرف بزن تا همین جا خفته نکردم لیلی! حرف بزن و اون روی سگ من رو بیشتر از این بالا نیار.

دوباره سکوت کردم و با صدای بلندی هق‌هق کردم. بی‌اختیار خودم رو تو آغوش فرو بردم و به لباسش چنگ زدم تا مبادا عقب بره. با چندثانیه تأخیر، دست‌های دور کمرم حلقه شد. شاید مسخره باشه؛ اما از دست خودش به خودش پناه آورده بودم.

از بغلش بیرون اومدم، سرم رو پایین انداختم و آرام گفتم:

- من میرم اتاقم.

برگشتم که دستم رو گرفت. صدای آرام و جدیش تو گوشم پیچید.

- چرا برگشتی لیلی؟

بدون اینکه برگردم جواب دادم:

- قضیه‌ش طولانیه.

بی‌هوا دستم رو کشید که از پشت محکم خوردم به سینه‌ش. برگشت و سمت تخت رفت و من رو هم دنبال خودش کشوند.

دستم رو کشید و نشوندم روی تخت، کنارم نشست و با همون جدیت گفتم:

- می‌شنوم.

بدون اینکه سرم رو بالا بگیرم در حال کلنجار رفتن با گره‌ی ربدوشامبر لباس خوابم بودم. با نشستن دستش روی

دستم بی‌اختیار سرم رو بالا رفتم که نگاه جدیش گره خورد.

- حرف بزن لیلی!

لب از لب باز کردم تا حرفی بزنم که با دیدن جای رژ روی پیراهن سفیدش ساکت شدم و اخمام تو هم رفت. دوباره

همون حس حسادت به جونم افتاد و باعث شد به‌سرعت از جام بلند بشم و با لحنی حق‌به‌جانب و عصبی گفتم:

- به تو ربط نداره!

از کنارش رد شدم که میچ دستم رو گرفت و با حرص گفتم:

- وایسا! کجا؟

به‌شدت دستش رو پس زدم و تو صورتش با غیظ گفتم:

- اینم به تو ربط نداره!



برگشتم که دوباره دستم رو گرفت.

- دستم رو ول کن.

- تا نگی چرا برگشتی ول نمی‌کنم.

از کوره در رفتم و بدون اینکه به حرفام فکر کنم گفتم:

- به تو چه؟! مگه من به تو می‌گم با مونا رفتی بیرون برای چی؟ یا چه غلطی کردید که رد رژش روی لباسه!
به اینجای حرفم که رسیدیم لبخند کوتاهی روی لبش نشست. آرام سرش رو جلو آورد و پیشونیش رو به پیشونیم زد و با لحن خاصی آرام زمزمه کرد:
- حسادت می‌کنی؟

حسادت می‌کردم؟ آره می‌کردم؛ اما نباید می‌فهمید. امیر گفته بود که من فقط دختریم که خریدش یعنی هیچ جایگاهی توی زندگیش ندارم پس نباید دوباره راه رو کج برم.
با لحنی حرص‌آلود و عصبی گفتم:

- حسادت کنم برای چی؟ پسر کم هست اینجا که به تو حسادت کنم؟ اونم تو که معلوم نیست اومدی ماموریت یا عشق‌بازی با یه دختر روانی. من اگه همین الان لب تر کنم خالد و...
حرفم تمام نشده بود که صورتش رو جلو آورد؛ از حرکت یهویی تو شوک بودم و دستام ثابت توی هوا مونده بودن که محکم از پشت به دیوار خوردم.

عقب رفت. چشماش رو باز کرد و نگاه غضب‌آلودش رو به چشمام دوخت. به خودم اومدم و به سرعت پش زدم؛ اما دریغ از یک سانت عقب رفتن برای حفظ ظاهر. عصبی گفتم:

- معلومه چه غلطی می‌کنی؟!

- من با مونا کاری نداشتم.

با حرص به یقه‌ی پیراهنش که جای رژ مونا بود اشاره کردم.

- معمولاً می‌گن رنگ رخساره خبر می‌دهد از سیر درون؛ اما برای تو فرق کرده. رخت تنت نشون میده که...
- لیلی!

با صدای تقریباً بلند و داد ماندش ساکت شدم.

- من اگه می‌خواستم کاری کنم با تو که خودت اومدی تو آ*غ*وشم یه کاری می‌کردم.

با تمسخر خندیدم و با لحن کنایه‌آمیزی گفتم:

- نه که مونا خانومتون الماس نایاب و غیرقابل دسترسه. من هم که آهن همیشه در دسترس!



از عصبانیت نمی‌دونستم چی بگم. بین دیوار و امیربهادر گیر کرده بودم با مشت به بازو و سه‌پینه‌ش می‌زدم تا عقب بره.

با خنده گفت:

- لیلی! الماس چیه آهن چیه؟ این چرت‌وپرتا چیه؟!

عقبش زدم و با لحن دلخوری گفتم:

- یعنی اینکه ببخشید که نتونستم مثل مونا جلو خودم رو بگیرم و خودم رو تو بـغلـت نندازم. با خنده گفت:

- مونا جلو خودش رو گرفت؟

به میز تکیه زد و با ته‌خنده‌ی تو صداش گفت:

- اون رو که اگه بذارن به جای من اون من رو...

به‌سرعت برگشتم سمتش که حرفش رو خورد با لحن حیرت‌زده و بلندی گفتم:

- خیلی بی‌ادبی امیر! خیلی!

با این حرفم قهقهه‌ی خنده‌ش کل اتاق رو پر کرد. برای لحظه یه میخس شدم. دستم که روی دستگیره‌ی در بود ثابت موند.

نه می‌تونستم برم و نه می‌تونستم نگاهم رو ازش بگیرم. در حین خنده دستی به صورتش کشید و به حالت تسلیم دستش رو بالا آورد.

- من تسلیم. ببخشید.

سرش رو بالا آورد که با دیدن نگاه خیره‌ش، به خودم اومدم. هول شدم و سریع گفتم:

- من می‌رم.

در رو باز کردم هنوز قدم اول به دوم نرسیده بود که به‌سرعت دستم از پشت کشیده شد. در رو بست و عصبی گفت:

- کجا با این وضع؟

- تو اتاقم.

و به لباسام اشاره کرد و گفت:

- با این وضع؟

بدون اینکه سرم رو بالا بیارم و نگاهش کنم گفتم:

- کسی بیرون نیست.

با جدیت گفت:

- ممکنه بیاد.

سرم رو بالا آوردم تا حرفی بزنم که در آروم باز شد. هم‌زمان من و امیربهادر با هم سمتِ در برگشتیم.

مونا با ناز و لباس ضایعی که پوشیده بود وارد شد.

امیربهادر به‌سمتم برگشت و گفت:

- لیلی گوش...

اجازه ندادم حرفی بزنه و درحالی‌که تمام وجودم از خشم و حرص یا شاید حسادت پر شده بود محکم به

تخته‌س*ینه‌ش زدم که عقب رفت.

بدون اینکه اجازه‌ی حرکتی بهش بدم در اتاق رو به‌شدت باز کردم که مونا به داخل پرت شد و افتاد تو بغ*ل

امیربهادر.

نگاه غیظ‌آلودی به امیربهادر انداختم و گفتم:

- شب خوبی داشته باشید.

در رو محکم به هم کوبیدم و به‌سمتِ اتاقم رفتم. وارد اتاق شدم و به همون شدت در اتاق رو بستم.

با حرص پشت دستم رو، روی لبم کشیدم و با خودم بلند بلند حرف زدم.

- احمقی لیلی! احمقی که با این وضع رفتی تو اتاق اون پسره‌ی احمق فرصت‌طلب. اون تو رو می‌خواد واسه چی؟

تا وقتی یکی مثل مونا سانتی‌مانتال کنارشه تو برای چی اونی. ها؟

جلوی آینه ایستادم با غضب تو آینه زل زدم که در باز شد. با دیدن امیربهادر به‌سرعت برگشتم و گفتم:

- برو بیرون امیر!

- گوش کن.

خواست دستم رو بگیره که به‌شدت زدم زیر دستش.

- به من دست نزن.

به در اشاره کردم و با حرص گفتم:

- گفتم برو بیرون امیربهادر، برو بیرون مونا منتظرته.

کلافه چنگی توی موهاش زد و گفت:

- لیلی گوش کن گفتم. تو چته؟

با دادی که زد به خودم اومدم. من چمه؟ این کارها برای چیه؟ چرا انقدر خودم رو دارم برای کسی که در فکرش

من فقط دختریم که خریدتم اذیت می‌کنم؟

یک قدم عقب رفت. با صدای تحلیل رفته لب زدم:



- بیخشید.

- چی رو؟

بدون اینکه جوابش رو بدم برگشتم و به سمت دستشویی توی اتاق رفتم.

- لیلی!

وارد دستشویی شدم و در رو بستم که هم‌زمان اشکام آروم روی گونه‌م سر خورد.

تقه‌ای به در دستشویی خورد و صدای آروم و جدی امیربهدار اومد.

- لیلی در رو باز کن.

جواب ندادم که محکم‌تر به در زد و بلندتر گفت:

- لیلی!

بی صدا اشک می‌ریختم و تو دلم التماس می‌کردم که بره؛ اما هر دفعه با فکر به اینکه اگه بره باید شب رو با مونا بگذرونه دیوونه می‌شدم.

سخت بود؛ اما من به امیربهدار و اینکه کنار مونا باشه حسادت می‌کردم تنها دلیل این حسادت و این سردرگمی‌ها فقط یه چیز می‌تونست باشه. من به امیربهدار بی‌حس نیستم.

- لیلی!

کاش می‌شد جواب بدم جان لیلی.

- لیلی خواهش می‌کنم در رو باز کن.

انقدر لحنش رو با خواهش و عجز گفت که غیرارادی برگشتم و در رو باز کردم.

نگاهم به نگاه خسته و کلافه‌ش گره خورد. با دیدنم لبخند خسته‌ای روی لبش نشست و در آغوشم کشید.

با ته‌خنده‌ی توی صداسش گفت:

- حسود دوست‌داشتنی.

وقتش نبود؛ اما با حرفش ذوق کردم و لبخندی روی لبم نشست. بوسه‌ای رو سرم زد و بیشتر به خودش

فشردم.

- لیلی!

- هوم.

- میشه دیگه نقش بازی نکنیم؟

در همون حالتی که سرم روی سینه‌ش بود موهای تو صورتم رو کنار زدم و دستم رو روی بازوش گذاشتم و گفتم:



- چه نقشی؟

- نامزد بودن.

با این حرفش لبخند غمگینی روی لبم نشست. دوباره... دوباره می‌خواست حقیقت تلخ رو به روم بیاره. آرام عقب رفتم که نگذاشت و حلقه‌ی دستش رو دور ک*مرم تنگ‌تر کرد و با دست آزادش سرم رو به س*ینه‌ش فشرد.

- نرو.

از حرکتش تعجب کردم بودم. حرفاش و کاراش باهم هم‌خونی نداشت. می‌خواست نامزدش نباشم؛ اما نمی‌گذاشت ازش دور باشم.

- دیگه نقش بازی نکنیم.

با صدایش از فکر بیرون اومدم. با شک لب زدم:

- پس چی؟

- واقعی باشیم. من و تو یعنی ما با هم واقعی باشیم.

شوکه شدم و به‌سرعت عقب رفتم.

- چی؟

با لحن مهربونی گفت:

- می‌دونم سرهنگ تو بیخیم می‌کنه به‌خاطر اینکه تو ماموریت به این مهمی به‌جای اینکه فکرم رو درگیر کارم کنم درگیر یه دختر لوس، حسود و لجباز کردم؛ اما مهم نیست. تصمیم ندارم از تویی که حسودی کردنت انقدر به دل می‌شینه بگذرم.

امیربهادر حرف می‌زد و من هر لحظه بیشتر ب‌هتتم می‌برد. باور اینکه دارم این حرفا رو از زبون امیربهادر می‌شنوم به‌قدری سخت بود که شاید تا ساعت‌ها نتونم به خودم پیام.

آروم لب زدم:

- چی؟

با خنده و لحن شوخی گفت:

- این لحظه‌ها رو به خاطر می‌سپارم! این هول‌شدنت و هیجان تو چشمت.

با این حرفش از اون حالت ب‌هتتم در اومدم و با حرص گفتم:

- من هول نکردم.

خندید و دوباره ب*غلم کرد.

- تو که راست میگی!
- با مشت زدم رو سینه‌ش و خودم رو عقب کشیدم.
- گفتم من هول نکردم.
- حرفی نزد و تنها با نگاه مهربونش نگاهم می‌کرد.
- با یادآوری حرفاش که غیرمنتظره بود غیرارادی لبام به لبخند باز شد که اروم لب زد:
- این یعنی قبول.
- تا لب از لب باز کردم تا حرفی بزنم و بگم می‌خوام فکر کنم گفت:
- اگه می‌خواهی فکر کنی مشکلی نیست. من هم برم تا تو رسماً نامزدم نشدی یه امشب رو با مونا باشم.
- می‌دونستم برای حرص دادن من این حرفا رو می‌زنه، برای همین بی‌فکر گفتم:
- اکی برو! من هم با این لباس خواب میرم تو حیاط که هم هوا بخورم هم روی پیشنهادت فکر کنم.
- به‌سرعت برگشت و با غیظ گفت:
- بیخود! جرئت داری پات رو از این اتاق بذار بیرون.
- اخمام رو تو هم کردم و مثل خودش گفتم:
- پس تو هم جرئت داری پات رو از اتا...
- با لبخند شیطونی که روی لبش اومد فهمیدم چی دارم میگم. محکم روی لبم زدم و «هین» بلندی گفتم.
- با خنده گفت:
- نزن درد می‌گیره.
- و به لبم اشاره کرد. سمت تخت رفت و خودش رو روی تخت انداخت پا روی پا انداخت و گفت:
- حالا که خانوم دوست نداره خب نمیرم.
- از جمله‌ش چنان ذوق کردم که لبخند عمیق‌تر شد؛ اما چون سرش پایین بود متوجه نشد.
- هم باورم نمی‌شد که امیربهادر انقدر بی‌مقدمه احساساتش رو بیان کرده و هم دوست داشتم بپریم بگلش و بی‌خیال حرفای قبلش بشم.
- اما نمی‌شد. باید حساب حرفاش رو پس می‌داد. لبخندم رو پس زدم و با جدیت گفتم:
- گفتمی من...
- سرش رو بالا گرفت و پرید تو حرفم.
- گفتم که بری.
- تای ابروم رو بالا دادم و با شک پرسیدم:



- چی؟

تکیه‌ش رو از تاج تخت گرفت و گفت:

- اون حرفا رو زدم که تو از اینجا بری.

- چرا؟

اخماش رو تو هم کرد و با لحن تلخ و شاکی گفت:

- نگو که نمی‌دونی.

از فکر اینکه به‌خاطر خالد و کامران و نگاهشون به من این حرف رو می‌زنه لبخند محوی روی لبم نشست که با

دیدن نگاه خیره‌اش سریع پشش زدم.

از جاش بلند شد و اومد سمتم.

روبه‌روم ایستاد. با نگاهی مهربون ک آروم بهم خیره شده بود، تو چشماش حرفی بود که نمی‌تونستم بفهمم چیه؟

با نشستن دستاش روی بازو هام که تنها با حریرنازک روبدشامبر پوشیده شده بود داغ شدم. نگاهم رو از چشماش

آروم‌آروم به روی دستش سوق دادم.

- لیلی!

حرفی نزدم که گفت:

- این فرصت رو به هردوتامون بده.

با شیطنتی که در لحظه به جونم افتاد نگاهش کردم و گفتم:

- یعنی الان تو داری پیشنهاد میدی که با هم دوست*پسر دوست*دختر بشیم.

با این حرفم قیافه‌ش تو هم رفت و با غیظ صدام زد:

- لیلی!

نتونستم جلوی خودم رو بگیرم و زدم زیر خنده. فکر اینکه امیر از اون پسرای باشه که تو خیابون می‌افته دنبال

دختر تا شماره بده خنده شدت گرفت. وسط خندیدن گفتم:

- وای امیربهادر فکرش رو بکن. تو بری تو خیابون به دختر...

- از این کارا خیلی کردم.

با این حرفش به ثانیه نکشید که خنده قطع شد، با شک و احمای درهم نگاهش کردم.

- چی؟

شونه‌ای بالا انداخت و با لحن خیلی ریلکسی گفت:

- وقتی ۲۰-۱۹ سالم بود خیلی از این کارا می‌کردم. تو چی؟

با غیظ نگاهم رو ازش گرفتم و گفتم:
- خیلی کار خوبی کردی تعریف هم می کنی!
تک خنده ای زد و گفت:
- نه! دارم از اولش اتمام حجت می کنم که بعد نگی چرا نگفتی؟ تو هم بگو تا بعد با رفتار عجیبی روبه رو نشی.
با تعجب و شک لب زدم:
- رفتار عجیب!
لبخند مهربونی به روم زد و گفت:
- روی این مسائل خیلی حساسم، حسود خانوم!
و با انگشت اشارهش روی بینیم زد. با ترسی که از این حرفاش توی دلم و نگاهم نشست نگاهش کردم.
امیربهادر هنوز در مورد گذشته ی من و کسرا حقیقت رو نمی دونه. وای به روزی که بفهمه!
دستاش رو به هم کوبید و گفت:
- خب پس حله! من برم تو اتاقم.
چشمکی زد و با لحن با حالی گفت:
- اجازه هست؟
امشب عجیب شده بود. خیلی عجیب! رفتارش و حرفاش... از اون امیربهادر بداخلاق و جدی انتظار نداشتم
این جور رفتار کنه و انقدر راحت و ساده از من بخواد باهاش باشم.
- لیلی!
تکونی خوردم، گیج نگاهش و گفتم:
- ها؟
اخماش تو هم رفت و با جدیت گفت:
- چیزی شده لیلی؟
- ها؟
با حرص صدام زد.
- لیلی!
به خودم اومدم و برای اینکه باعث شکش نشم سریع گفتم:
- ها! نه. خوابم میاد فقط همین.
لبخندی زد و گفت:



- اکی! پس من برم. فردا منتظر جوابت هستم.

گیج نگاهش کردم. با چپ‌چپی که بهم رفت منظورش رو فهمیدم و اروم لب زدم:

- باشه.

- شب به خیر.

- شب به خیر.

رفت بیرون. با بسته شدن در نفسم که تو سینه حبس شده بود رو به سختی بیرون دادم.

اه کسرا! اه که با انتخابت چه اشتباهی کردم.

خودم رو روی تخت انداختم و تا دم صبح به امیربهادر و پیشنهادش فکر می‌کردم. بهم نگفته بود دوست دارم؛ اما

همین پیشنهاد هم نشون می‌داد به من بی‌حس نیست و می‌موندم من که دوست داشتن امیربهادر برای خودم

ثابت شده بود.

من امید بهادر رو که توی بدترین روز و حالت تنهام گذاشت رو دوست داشتم. اون تنها کسی بود که می‌تونستم

بی‌دغدغه بهش تکیه بدم، بدون ترس از افتادن دوش داشتم و تحمل اینکه کنار کس دیگه بینمش رو نداشتم.

می‌خواستم انتخابش کنم؛ اما از کسرا می‌ترسیدم، از اینکه امیربهادر بفهمه که من به خاطر آدمی مثل کسرا فرار

کردم.

با تقه‌ای که به در خورد از فکر بیرون اومدم و به ساعت نگاه کردم. با دیدن ساعت با شک نگاهم به سمت در

کشیده شد.

ساعت 3 صبح کی بود که داشت در می‌زد؟ اروم روی تخت نشستم که دوباره تقه‌ای به در خورد.

از ترس سر جام ایستاده بودم. در روی پاشنه چرخید و باز شد.

با دیدن کسرا شوکه شدم. یک قدم عقب رفتم که از پشت به تخت خوردم، تعادلم رو از دست دادم و نشستم روی

تخت.

نیشخندی زد و گفت:

- انتظار نداشتی من بیام اینجا، ها؟ اما باید می‌اومدم و تو انتخاب کردن و تصمیم گرفتن کمکت می‌کردم.

در رو بست. از حرفاش سر در نمی‌آوردم و نمی‌فهمیدم در مورد چی حرف می‌زنه. برای همین با صدای لرزون لب

زدم:

- در مورد چی حرف می‌زنی؟

روی پاشنه‌ی پا چرخید سمتم و گفت:

- در مورد پیشنهاد جناب سرگرد صحبت می‌کنم.



دانای کل

نگاهی به ساعتش انداخت و درحالی که از انتظار خسته شده بود سرش رو به سمت تبسم برگردوند و گفت:

- کامران کجا موند؟

تبسم شانه‌ای بالا انداخت و لب زد:

- نمی‌دونم.

درحالی که کتش رو در می‌آورد گفت:

- برو صداش بزن.

- چشم جنا...

با نگاه تند و تیزی که امیربهادر بهش انداخت حرفش رو تصحیح کرد.

- چشم آقا.

و قدم تند کرد به سمت پله‌ها. فرزام که متوجه اشتباه تبسم شده بود ریز خندید و گفت:

- عادتِ دیگه.

چشم‌غره‌ای به فرزام رفت و روی مبل نشست. فرزام نگاه کوتاهی به پله‌ها و اطراف انداخت تا مطمئن بشه که

کسی نیست. کنار امیر نشست و آرام گفت:

- امیر اون پرونده رو تونستی پیدا کنی؟

- جاش رو پیدا کردیم؛ اما هنوز نتونستیم برداریم.

- امشب بهترین وقته.

پا روی پا انداخت و سری به نشانه‌ی مثبت تکون داد. فرزام لب باز کرد تا حرفی بزنه که کامران با قدم‌های محکم

از پله‌ها پایین اومد و پشت‌سرش خالد و کسرا و...

نگاه امیربهادر روی لیلی موند که کنار کسرا ایستاده بود و هماهنگ با کسرا قدم برمی‌داشت.

فرزام متعجب نگاهش رو بین لیلی و امیربهادر گردوند و آرام گفت:

- لیلی اینجا چی کار می‌کنه؟

ابروهاش رو در هم کشید و به‌سختی نگاه جدی و سردش رو از لیلی گرفت و به کسرا که با نگاهی پیروزمندانه

نگاهش می‌کرد، انداخت.

کامران از آخرین پله پایین اومد. درحالی که سمت امیربهادر می‌اومد گفت:

- یه کم دیر شد ببخشید.

تای ابروش رو بالا داد، درحالی که از این رفتار محترمانه‌ی کامران تعجب کرده بود سری به معنی مشکلی نیست تکون داد.

کامران لبش رو تر کرد و کف هر دو دستش رو به هم کوبید و گفت:

- خب پس می‌تونیم بریم.

فرزام که نگاهش هنوز روی لیلی بود آرام لب زد:

- اما...

کامران نگاهش رو به فرزام دوخت و درحالی که شک داشت فرزام حرفی زده یا نه پرسید:

- چیزی گفتی؟

سری به نشونه‌ی مثبت تکون داد و به لیلی اشاره کرد.

- لیلی چرا بیاد؟

کامران که تازه یاد لیلی افتاد، درحالی که از حواس‌پرتی خودش حرصی بود آرام به پیشونیش زد و گفت:

- اه یادم رفت بگم.

روی پاشنه‌ی پا کامل به سمت کسرا و لیلی برگشت.

به‌سختی بغض در گلویش رو قورت داد. سرش رو پایین نگه داشته بود تا نکنه نگاه اشک‌آلودش حقیقت رو برای

امیربهادر و یا فرزام رو کند.

کامران لب‌خندی به روی کسرا زد و آرام به شونه‌ش زد و درحالی که نقش آدم‌های راضی و خوش‌حال رو نشان

می‌داد گفت:

- واقعاً خوش‌حال شدم براتون.

رو به امیربهادر که با اخم‌های در هم و نگاه گیج و کنجکاوش به لیلی نگاه می‌کرد گفت:

- کسرا عشق لیلی ما، همون کسی که لیلی به‌خاطرش از خونه فرار کرد و...

به ضرب سرش رو به سمت کامران برگردوند. ناباورانه آرام لب زد:

- چی؟

قطره اشکی از چشمش چکید که دستان گرم کسرا میون پنجه‌ی دستش حلقه شد.

فرزام وحشت‌زده به امیربهادر نگریست که با نگاهی به‌خون‌نشسته و غضب‌آلود به لیلی نگاه می‌کرد.

زیر لب با صدای خشم‌آلودی غرید.

- فرار!

کامران سرخوشانه قهقهه‌ای زد و گفت:

- نمی‌دونستی نه؟ الان وقتش نیست وگرنه کامل توضیح می‌دادم که لیلی چقدر جسورانه ساعت 1 شب از خونه به عشق کسرا فرار کرد.

دستی به شانه‌ی امیربهادر زد و گفت:

- فعلاً بریم. بعداً تعریف می‌کنم.

و زودتر از بقیه از سالن بیرون رفت.

کسرا نگاه پیروزمندش رو از امیربهادر گرفت و رو به لیلی آرام گفت:

- بریم عزیزم.

لیلی بدون هیچ مکثی سرش رو بالا گرفت و دور از نگاه امیربهادر نگاه نفرت‌آلودی به کسرا انداخت.

لبخند دندون‌نمایی به روش زد و با لحنی که سعی می‌کرد حرصش رو نشون نده گفت:

- بریم عزیزم.

و لیلی رو همراه خودش کشید و بیرون رفت.

با رد شدن لیلی از کنارش چشماش رو بست و نفس حبس‌شده در سینه‌اش رو به‌سختی بیرون داد. با صدای تحلیل‌رفته و آرامی لب زد:

- بریم فرزام.

و قبل از اینکه فرزام حرفی بزنه با قدم‌های محکم و بلند از سالن خارج شد.

آرنج دستش رو روی شیشه ماشین گذاشت. کلافه و عصبی چنگی در موهایش زد و بی‌توجه به نگاه‌های گاه‌وبی‌گاه فرزام با اخم‌های درهم و نگاهی سرد از آینه‌ی جلو به لیلی که به بیرون خیره شده بود نگاه کرد.

«- تو هم از خونه فرار کردی؟ به‌خاطر یه پسر...»

- نه... نه فرار نکردم!

همون کسی که لیلی به‌خاطرش از خونه فرار کرد و...»

چشماش رو با حرص بازویسته کرد. سرعت ماشین رو بالا برد.

«- داشتم از سرکار برمی‌گشتم دزدیدم.

- الان وقتش نیست وگرنه کامل توضیح می‌دادم که لیلی چقدر جسورانه ساعت 1 شب از خونه به عشق کسرا فرار کرد.»

فرزام نگاه نگرانش رو به امیربهادر انداخت و آرام گفت:

- یواش‌تر برو امیر.

«اون پسره رو می شناختی؟ از پشت در شنیدم که به اسم صدات می زد؟»

نمی شناختمش، اسمم...

- اسمم رو وقتی تو صدام زدی فهمید.

- کسرا عشق لیلی ما.

- امیر بپا.

با صدای فریاد فرزام به خودش اومد و به سرعت ماشین رو که نزدیک بود به پیرمردی برخورد کنه رو به سمت چپ جاده پیچوند. پاش رو محکم روی گاز فشرد که ماشین با صدای جیغ لاستیک‌ها گوشه‌ی خیابون توقف کرد. لیلی وحشت زده سرش رو برگردوند و به امیربهادر که سرش روی فرمون افتاده بود نگریست. با دیدن این وضع غیرارادی بغض در گلویش نشست و آروم زمزمه کرد:

- امیر!

دست یخ زده‌ش رو به روی دستگیره‌ی در گذاشت تا از ماشین پیاده بشه تا به امیر بهادر برسه، دستش روی دستگیره که نشست هم‌زمان دست کسرا روی دستش نشست.

با فشاری که به دستش اومد مغموم و سرخورده برگشت و نگاهی به کسرا انداخت که با نگاهش برای لیلی خطونشون می کشید.

سرخورده سرش رو پایین انداخت. دلش برای رفتن و درآ*غ*وش گرفتن امیربهادر پر می زد؛ اما شخصی که کنارش نشسته بود با دونستن راز بزرگی که با فاش شدنش زندگی امیررو بهم می ریخت مانع از رفتنش می شد. فرزام با ترس و اضطراب به شونه‌ی امیر زد و آروم لب زد:

- امیر!

- خودت راندگی کن فرزام.

صدای گرفته‌ی امیر که در فضا پیچید، لیلی نفس راحتی کشید. اون قدر بلند نفسش رو بیرون فرستاد که کسرا و فرزام متعجب به سمتش برگشتن؛ اما امیر با نگاه یخ زده‌ش از لابه‌لای فرمون به پدال گاز زل زده بود. ماشین کامران که تازه به آنها رسیده بود پشت ماشین امیر توقف کرد.

- چی شده؟

خالد درحالی که کمر بندش رو باز می کرد گفت:

- الان می فهمیم.

و از ماشین پیاده شد. هم‌زمان کامران گوشیش رو در آورد و شماره کیوان را گرفت.

- جانم آقا.



- کجایی کیوان؟
- آقا همین الان رسیدم انبار.
- اون کاری که گفتم رو انجام دادید؟
- بله آقا! تک تیرانداز رو همون جایی که شما امر کردید فرستادم تا هروقت خودتون فرمودید کار رو شروع کنه.
- خوبه آفرین! به بچه‌ها هم بسپار حواسشون به اطراف باشه.
- چشم آقا!
- با سوار شدن خالد بی‌هیچ حرفی گوشی رو قطع کرد که روی داشبورد انداخت.
- خب چی شد؟
- هیچی! نزدیک بود تصادف کنن.
- بی‌هیچ حرفی نگاهش رو به امیربهداد که از ماشین پیاده شد و جاش رو با فرزام عوض کرد انداخت و تا وقتی ماشین از کنار ماشین امیر رد بشه نگاهش رو برنداشت.
- آروم دستش رو از زیر دست کسرا بیرون کشید و روی دستش رو که از گرمی دست کسرا داغ شده بود روی پاش کشید تا به نحوی جای دستش رو پاک کنه.
- از خودش به‌خاطر اینکه روزی عاشق کسرا بود بدش می‌اومد. از اینکه زودتر از این نفهمیده بود که کسرا چه جور آدمیه خودش رو احمق فرض می‌کرد و کسرا رو از حیوون بدتر.
- سرش رو بالا گرفت که نگاهش به نگاه سرد امیر که از آینه‌ی بغل ماشین به اون نگاه می‌کرد قفل شد. در دلش زمزمه‌وار گفت:
- کاش می‌شد بهت بگم به‌خاطر محافظت از خودت دارم ازت می‌گذرم امیربهداد، ای کاش!
- دستش رو پیش برد و آینه‌بغل ماشین رو جمع کرد تا دیگه نگاهش به نگاه لیلی نخوره.
- لیلی با غم سرش رو پایین انداخت و خودش رو بیشتر به در چسبوند تا فاصله‌ش با کسرا بیشتر بشه.
- کسرا که متوجه نیت لیلی شد با بدجنسی لبخند زد و خودش رو بیشتر به سمت لیلی کشید، سرش رو کج کرد و دم گوش دخترک زمزمه‌کنان با لحنی پر از شیطنت که حرص لیلی رو در می‌آورد گفت:
- چرا انقدر خودت رو اذیت می‌کنی عشقم؟
- با انزجار سرش رو عقب برد تا وقتی صورتش رو به سمت کسرا برمی‌گردونه فاصله رو رعایت کنه.
- زیر لب آروم گفت:
- برو کنار کسرا!
- نیشخندی زد و نامحسوس با ابرو به امیربهداد اشاره کرد و گفت:

- چرا؟ می ترسی ناراحت بشه؟

اخماش رو در هم برد، دستش رو روی سه‌سینه‌ی کسرا گذاشت؛ اما قبل از اینکه برای دور کردنش کاری انجام بده، دست کسرا روی دستش نشست.

به سرعت نگاهش رو از دستش گرفت و به کسرا چشم دوخت.

فشار آرامی به دست لیلی داد. نیم‌نگاهی به امیربهادر انداخت تا مطمئن بشه به اون‌ها نگاه نمی‌کنه و با لحنی تهدیدآمیز و هشدارگونه درحالی که نگاه تیز و برنده‌ش رو به نگاه ترس‌آلود لیلی دوخته بود گفت:

- سعی کن یادت نره چه حرفایی زدیم لیلی.

در سکوت با نگاهی که سعی می‌کرد نفرت، بیشتر از ترس در آن مشهود باشه به کسرا چشم دوخت با دیدن نگاه لیلی لبخند رضایت‌آمیزی روی لبش نشست، سرش رو پیش برد تا گونه‌ی دخترک رو ببوسه، چشمش رو بست و خودش رو بیشتر به در چسبوند.

چنان از کسرا دوری می‌کرد که گویی مریضی لاعلاجی داره و اگر دستش و یا لبش به پوست تنش بخوره درجا می‌میره.

صورتش رو در فاصله‌ی کوتاه از صورت لیلی نگه داشت و دستش رو به شیشه چسبوند، چشمش رو بست. لباس رو به قصد بوسیدن لیلی جمع کرد؛ اما ماشین بی‌هوا و به‌سرعت به سمت چپ کج شد، کسرا که انتظار همچین اتفاقی رو نداشت آزادانه و محکم به جلو پرت شد که سرش محکم به شیشه خورد و صدای آخش در هوا پیچید. فرزام پیروزمندانه لبخندی زد و نگاه کوتاهی به امیربهادر انداخت.

کسرا در حال ناله بود که امیربهادر از صندلی فاصله گرفت و به پشت سر برگشت و با جدیت گفت:

- رسیدیم. می‌خوای کمتر مثل بچه‌ها آخ‌واوخ کن و پیاده شو.

کسرا در همون حال که دستش روی پیشونیش بود نگاه پرغیظی به امیربهادر انداخت و گفت:

- تو پیاده شو! کاری به من نداشته باش.

امیربهادر چشمش رو بست و نفس پر حرصش رو به‌سختی بیرون داد. زیر لب با صدایی که سعی می‌کرد از خشم نلرزه، درحالی که نگاه تیز و خشمگینش رو بین کسرا و لیلی می‌چرخوند گفت:

- فرزام ماشین رو پارک کن. پیاده شدی درا رو هم ببند. این دو نفر هم خواستن پیاده بشن نخواستن هم می‌تونن اینجا بمونن و به عشق‌بازیشون ادامه بدن.

این حرف رو زد و بدون اینکه توجه کند که با این حرفش چه دردی به جان لیلی انداخته از ماشین پیاده شد و تمام خشمش رو روی در خالی کرد و محکم در رو به هم کوبید که از صدای بلندش لیلی در جاش پرید. سرش رو آروم

برگردوند و با نگاه مملو از غم و اشک به امیربهادر که با قدم‌های محکم و بلند به سمت کامران و خالد می‌رفت نگاه کرد.

- پیاده شو.

با صدای کسرا تکونی خورد. نگاهش رو به کسرا که بیرون ماشین ایستاده بود و در رو برایش باز کرده بود انداخت. قبل از اینکه دست کسرا به بازوش بخوره از ماشین پیاده شد و دست کسرا میون زمین و هوا معلق موند. با حرص نگاهی به لیلی که سربه‌زیر کنار ایستاده بود انداخت و تمام حرصش رو با محکم بستن در خالی کرد.

چنگی به بازوی لیلی زد و زیر لب جوری که فقط لیلی بشنوه گفت:

- داری بد راهی رو میری لیلی خواست باشه.

به‌سرعت سرش رو بالا گرفت، بازوش رو عقب کشید تا کسرا که بازوش رو گرفته به عقب کشیده بشه.

برگشت و با نگاهی جدی و ابروهای در هم به لیلی خیره شد.

آب گلوش رو به‌سختی قورت داد و آروم لب زد:

- به کامران نمیگی دیگه؟

انگشت میانیش رو بالای لبش کشید و با مکشی که کشنده‌ترین لحظه رو برای لیلی می‌آفرید گفت:

- بخوای به این کارات ادامه بدی حتماً می‌گم.

- اما...

میون حرفش پرید و با تحکم گفت:

- حرکت کن.

کسرا برگشت؛ اما قدمی برداشته بود که لیلی به‌سرعت بازوش رو گرفت و ملتمس گفت:

- باشه کسرا! هر چی تو بگی هر کاری بگی انجام میدم.

بدون اینکه به‌سمت لیلی برگرده پیروزمندانه لبخندی روی لبش نشوند، با رضایت سری تکون داد. نیم‌رخش رو

سمتش گرفت و هم‌زمان بازوش رو سمت لیلی گرفت و گفت:

- پس حرکت کن.

نگاهش روی بازوی کسرا ثابت موند. درک اینکه کسرا چی ازش می‌خواست خیلی سخت نبود؛ اما راضی کردن

خودش برای اینکه دستش رو دور بازوی کسرا حلقه کنه. اون هم جلوی روی امیربهادر به‌قدری سخت بود که

بدون اینکه گذر زمان رو حس کنه برای دقایقی با تردید به بازوی کسرا نگاه می‌کرد.

با غیظ چرخید و گفت:

- من رو مسخره کردی لیلی؟

با صدای تقریباً بلند کسرا به خودش اومد و وحشت‌زده گفت:

- نه نه! من. من...

حرفش رو ادامه نداد و با یک حرکت سریع دستش رو دور بازوی کسرا حلقه کرد و گفت:

- بریم.

با عصبانیت چشم‌غره‌ای به لیلی رفت و بالاخره به سمت بقیه راه افتادن.

سومین قدم رو برداشته بود که با دیدن نگاه امیربهادر که آمیخته با عصبانیت، حرص و دلخوری بود تمام تنش یخ بست.

بی‌اختیار دستش رو آرام از حصار بازوی کسرا در آورد؛ اما کسرا که متوجه قصد لیلی شد به سرعت دستش رو پیش برد و دستش رو این بار محکم در دست گرفت. نگاهش رو آرام و بی‌قرار از امیربهادر گرفت و به کسرا نگاه کرد.

بدون اینکه نگاهش رو از روبه‌رو بگیره با لحن محکم و هشدارگونه‌ای گفت:

- صبر من رو به بازی نگیر لیلی.

با پایان حرفش سر برگردوند و نگاه جدیش رو که تن لیلی رو به لرزه می‌انداخت به او دوخت و شمرده‌شمرده گفت:

- خب؟

بدون اینکه منتظر جوابی از جانب لیلی باشه دستش رو رها کرد و قدم تند کرد سمت کامران.

چنگی در موهای زد و نگاهش رو به لیلی که همون جا مانش برده بود انداخت. از کنار فرزام رد شد و گفت:

- راه بیفت فرزام.

فرزام راه کج کرد تا سمت لیلی بره که امیر به سرعت برگشت و مچش رو گرفت، با تعجب سمت امیربهادر برگشت تا دلیل کارش رو بفهمه که امیر با جدیت گفت:

- به کارت برس فرزام! تا چند روز دیگه عملیات شروع میشه و ما خیلی چیزها رو باید بفهمیم.

نگاه نگرانیش رو به لیلی که دوباره داشت به سمت ماشین می‌رفت انداخت و گفت:

- اما...

چشمش رو با حرص بست، سرش رو به چپ مایل کرد و گفت:

- اما نداره فرزام! همینی که گفتم. تبسم هم الان داره تو خونه دنبال اون پرونده می‌گرده پس باید عجله کنیم.

این حرف رو زد و به همراهش دست فرزام رو رها کرد. درحالی که سمت در گاراژی که تمام مواد داخلش بودن

می‌رفت با صدای بلندی گفت:

- راه بیفت فرزام! اونجا نمون.

لبش رو با حرص به دندان کشید و زیر لبش رو گزید، کلافه و عصبی نگاهش رو به لیلی که به ماشین تکیه زده بود انداخت و با همون نگاه به امیربهادر نگاه کرد.

امیر که متوجه نیومدن فرزام شد دستش رو به در گاراژ زد و سمتش برگشت، رد نگاه فرزام رو که گرفت با رسیدن به لیلی اخماش بیش از پیش در هم شد و داد زد:

- فرزام میای یا پیام به زور بیارمت؟

زیر لب لعنتی گفت، برگشت و درحالی که به سمت امیر می‌دوید گفت:

- اومدم بابا! اومدم.

برای رهایی از نگاه عصبی امیر ضربه‌ای به شانرش زد و بدون اینکه نگاهش کنه با سر به داخل اشاره کرد و گفت:

- برو دیر شد.

پوفی کرد، عقب‌گرد کرد و وارد گاراژ شد. نگاهی کلی به موادی که داخل کارتونهاش مشک‌رنگی بودن انداخت. با صدای سوت بلند بالای فرزام سرش رو به جنبش برگردوند و تشر زد.

- فرزام!

کامران که متوجه آن دو شده بود با خنده گفت:

- بذار راحت باشه امیر! داداشت تا حالا این همه مواد رو یک جا با هم ندیده بود.

خالد مداخله کرد و با شوخ‌طبعی گفت:

- معلومه دیگه! وقتی داداشش کله‌گنده‌ای مثل امیر باشه که تنها با دادن پول به نوچه‌هاش و کارگراش تمام معاملات رو انجام میده باید هم با دیدن اینجا حیرت‌زده بشه.

امیربهادر که از فرزام عصبی بود چشم‌غره‌ای بهش رفت و در جواب خالد و کامران گفت:

- تا حالا هر چی معامله کردم اندازه‌ش کم بود. برای همین خودم برای انجام معامله حضور پیدا نمی‌کردم.

خالد با خنده ضربه‌ای به شانسه‌ی امیر زد و گفت:

- پس از خوش‌شانسی ماست که این بار رو با ما همراه شدی.

جوابش رو با لبخند نصف‌نیمه‌ای داد.

- کامران این مواد چند کیلو هستن؟

- سه هزار به بالا. همه‌شون هم خالص خالصن. زحمت کشیده‌ی سه سال بچه‌ها هستن.

و درحالی‌که با گوشیش شماره می‌گرفت گفت:

- اتفاقاً قرار بریم دکتر رو ببینیم.

فرزام گیج نگاهش رو به کامران و امیربهادر انداخت و پرسید:

- دکتر؟!

امیر که متوجه منظورِ کامران شده بود بی توجه به سؤال فرزام، پرسید:

- کجا اینا رو ساختن؟

خالد که کنار بشکه‌ی بزرگ آبی رنگی ایستاده بود، درحالی که از پشت دستانش رو حائل بشکه کرده بود خودش رو بالا کشید و روی بشکه نشست و گفت:

- یه جای دیش.

و سرخوش خندید. امیر سؤالی به کامران نگاه کرد.

کامران که از جواب ندادن مخاطبش عصبی بود گفت:

- اه! خدا لعنتت کنه صابر کجایی پس؟ چی گفتی تو؟

- گفتم...

نگاهش به کسرا افتاد که به پهلو به کارتونهایی که روی هم چیده شده بود تکیه زده بود و با پوزخند روی لبش نگاهش می کرد، افتاد.

اخماش رو در هم برد و نگاهش رو گرفت.

- گفتم، کجا این شیشه‌ها رو می سازن؟

- فقط شیشه نیست.

- خب، کجا؟

گوشیش رو در جیبش گذاشت و گفت:

- ندونی بهتره. قاسم! قاسم بیا.

- می خوام بدونم.

کامران با مکث برگشت و پرسید:

- چرا؟

تای ابروش رو بالا داد و با شک پرسید:

- به نظرت چرا؟

سری تکون داد و با همان لحن قبل گفت:

- منم همین رو می پرسم.

نگاهش رو به دیوارهای گاراژ انداخت، دستی به ته ریشش کشید و با لحنی محکم و جدی گفت:

- سوالت از ریشه غلطه کامران؛ چون من هم توی این کار شریکم پس، چرا نداره وقتی می‌خوام بدونم کجا ساخته شدن.
- نگاهش رو به کامران دوخت.
- نه؟
- کامران که با جواب دندان شکن امیر، حرفی برای گفتن نداشت سری به نشونه‌ی فهمیدن تکون داد و گفت:
- زنگ می‌زنم به دکتر، هر وقت مساع... الان.
- چشمش رو با حرص بست و سرش رو به سمت امیر مایل کرد درحالی که از لجبازی و غدبازی‌های امیر جونش به لبش رسیده بود تأکیدوار گفت:
- امروز بریم پیشش.
- خوبه! فرزام یه سرشماری بکن از کارتون.
- و به سمت در رفت که با صدای متعجب و ناباور کامران سر جاش ایستاد.
- چه کار کنه؟
- پوزخند محوی گوشه‌ی لبش نشست، بدون اینکه کامل برگرده نیم‌رخش رو سمت کامران گرفت و جواب داد:
- سرشماری.
- خالد اخماش رو در هم برد، از جاش بلند شد و گفت:
- چی میگی امیر؟
- با خونسردی برگشت. بعد از نگاه کوتاهی که به کامران و خالد انداخت پرسید:
- چی گفتیم؟
- کامران که از این همه خونسردی امیر خونش به جوش اومده بود از کوره در رفت و با صدای بلندی گفت:
- یعنی چی سرشماری کن امیربهدار؟ مگه تو به ما اعتماد نداری؟
- دلش می‌خواست صادقانه جواب بده، نه؛ اما برای اینکه کامران رو بیش از این عصبی نکنه گفت:
- بحث اعتماد نیست بحث اینه که می‌خوام خیال خودم رو راحت کنم. اکی؟
- سکوت کامران و خالد رو که دید آرام گفت:
- اکی!
- عقب‌گرد کرد و بیرون رفت.

از گاراژ که بیرون زد سرش رو بالا گرفت و به اطراف نگاه کرد. چند باری پشت بوم گاراژ رو از بر کرد، برای بار آخر نگاهش رو از اتاقی که روی پشت بام گاراژ بود گذر داد که برای لحظه‌ای توجهش به چیزی جلب شد. چشمش رو ریز کرد و دقیق نگاه کرد که متوجه سر اسلحه شد که... به سرعت سرش رو برگردوند و رد احتمالی اسلحه رو گرفت، با رسیدن به کسرا که درست کنار لیلی ایستاده بود. چشمش از فرط وحشت گشاد شد، هم‌زمان کسرا دست انداخت و هر دو بازوی لیلی رو گرفت و اون رو درست مقابل خودش قرار داد.

نگاه وحشت‌زده‌ش مدام و با تکرار از اسلحه به لیلی و از لیلی به اسلحه در حال گردش بود. صدای کرکنده‌ی ضربان قلبش در گوشش می‌پیچید، توان راه رفتن و حتی داد زدن رو هم نداشت. بی صدا لب زد:

- لیلی!

ناگهان به خودش اومد و فریاد کشید:

- لیلی!

لیلی هراسون به سمت بهادر چرخید که هم‌زمان صدای شلیک گلوله در فضا پیچید، صدای جیغ لیلی در فضا پیچید و قدمی به عقب برداشت.

چشمش رو بست و نفس در سینه‌ش حبس شد، با صدای آروم و لرزون لب زد:

- لیلی!

جرئت اینکه سرش رو بالا بگیره و ببینه که چه اتفاقی افتاده رو نداشت.

صدای عصبی کسرا در گوشش طنین انداخت:

- کار چه احمقی بود؟ لیلی سوار ماشین شو، لیلی با توئم، چرا خشکت زده؟

با شنیدن این جمله نفسش غیرارادی از سینه‌ش آزاد شد و چشمش رو از هم باز کرد. از اینکه بلایی سر لیلی نیومده بود لبخندی روی لبش نشست.

بدون اینکه ذره‌ای براش مهم باشه چه کسی قصد جون لیلی و شاید کسرا رو داشته. با قدم‌های محکم و بلند به سمت لیلی که در جاش خشکش زده بود رفت.

به استایل ایستادن لیلی نگریست. یک دستش روی قلبش بود و از پشت به ماشین تکیه داده بود و چون سرش پایین بود چند تار از موهای آزاده سمت چپ صورتش رو دربرگرفته بودن.

با اینکه دل‌نگران لیلی بود و در دل در همین چند دقیقه بارها و بارها خدا رو شکر کرد که بلایی سر لیلیش نیومده؛ اما اخماش رو در هم کرد و روبه‌روی لیلی ایستاد.



در حال نفس‌نفس‌زدن بود و یک جورایی سعی داشت اتفاق چند لحظه قبل رو بسنجه و بفهمه که چه اتفاقی قرار بود بیفته و هر دفعه به این نتیجه می‌رسید که شاید کسی قصد کشتن اون و یا کسرا رو داشت. که حتی فکرش هم مو به تنش سیخ می‌کرد و رعشه به تنش می‌انداخت.

با سایه‌ای که روش افتاد، از فکر در اومد و در همون حال که سرش پایین بود، به دو جفت کفش مردونه‌ی براق خیره شد، از کفش‌ها که نه؛ اما از بوی عطر آشنایی که در بینش پیچیده بود به‌خوبی می‌تونست حدس بزنه که چه کسی روبه‌روش ایستاده.

با اینکه منتظر همین لحظه بود، با اینکه یقین داشت که بالاخره امیر برای پرسیدن حقایق و به قولی حساب پس گرفتن به سراغش میاد؛ اما تا بودن امیربهادر رو حس کرد استرسش بیشتر شد. جرئت اینکه سرش رو بالا بیاره و به امیربهادر با اون نگاه تیز و برنده که ختم‌به‌یقین در این لحظه حق‌به‌جانب و خشن هم بود نگاه کند. برای همین بدون اینکه سرش رو بالا بگیره تکیه‌ش رو از بدنه‌ی ماشین گرفت و به سمت در ماشین چرخید؛ اما امیر که قصد کوتاه‌اومدن نداشت، به سرعت دست پیش برد و مچ لیلی رو محکم گرفت.

- وایسا لیلی.

درحالی که یک دستش روی دستگیره‌ی در مونده بود و دست دیگش در حصار دست امیربهادر بود نگران سرش رو بالا گرفت و به درگاه در گاراژ نگاه کرد.

می‌ترسید، از اینکه کسرا سر برسه و اون‌ها رو در این حال ببینه می‌ترسید.

از دید لیلی کسرا دیوونه بود و ممکنه بود الان که عصبیه با دیدن امیربهادر، اون هم کنار خودش و در این حال عصبی‌تر بشه.

بالاخره قفل دهنش رو باز کرد و بدون اینکه به سمت امیر برگرده گفت:

- ول کن دستم رو امیر.

اخماش رو در هم کرد و با لحن خشنی گفت:

- باید حرف بزنی.

- حرفی ندارم.

بی‌طاقت و عصبی دست لیلی رو محکم کشید که به سرعت برگشت و اگر دست چپش رو بالا نمی‌آورد و روی سینه‌ی امیربهادر نمی‌گذاشت کامل در آغوشش می‌رفت. با چشم‌هایی که از ترس و هیجان درشت شده بود به امیربهادر نگاه کرد و حیرت‌زده گفت:

- چی کار می‌کنی امیر؟

- باید حرف بزنی.



دستش رو محکم به روی سینه‌های امیربهادر زد و سعی کرد اون رو به عقب هول بده؛ اما دریغ از یک سانت عقب رفتن.

لجوجانه یک دستش رو محکم دور مچ لیلی و یک دستش رو پشت کمرش گذاشته بود.

لیلی تقلا می‌کرد؛ اما بی‌فایده بود. خسته از تقلاهای بی‌هدف، عاصی گفت:

- امیر ولم کن.

و نگاه کلافه و خسته‌ش رو به چشمای مشکی امیربهادر که پر از جدیت بود دوخت.

- گفتم باید حرف بزنی.

- منم گفتم حرفی ندارم. ولم کن.

- باشه. پس حرف بزنم.

- چی؟

- تو حرف نداری؛ ولی من دارم.

- نمی‌خوام بشنوم.

از کوره در رفت و گفت:

- تو غلط می‌کنی! راه بیفت ببینم.

دست لیلی رو گرفت و درحالی که با خودش به سمت ماشین می‌کشوند گفت:

- تو حرف نداری؟ ها؟ چنان از دهنت حرفا رو عین بلبل تازه زبون باز کرده بیرون بکشم که خودت حظ کنی.

چند قدم مونده بود که به ماشین برسن، دست لیلی رو کشید و اون رو جلوتر از خودش سمت ماشین هول داد.

- یالا سوار شو.

لیلی که دیگه دستش در دست امیربهادر نبود از موقعیت استفاده کرد و به سرعت برگشت تا فرار کنه؛ اما همین که

برگشت سینه‌به‌سینه‌های امیربهادر شد.

نیشخندی زد و زیر گوش لیلی با تمسخر گفت:

- فرار! اونم از دست سرگرد؟ واقعاً مسخره‌ست.

و در همون حال که لیلی پشت به ماشین، در آغوشش بود دستاش رو دور کمر دخترک حلقه کرد و

پشت‌تاپشت به سمت ماشین برد.

از کنار بازوی لیلی خم شد، در رو باز کرد و گفت:

- سوار شو.

با لجبازی شانه بالا انداخت.

- نمی‌خوام.

دست‌به‌س*ینه کنار ماشین ایستاد، برای یک لحظه با دیدن لیلی که همچون دختر بچه‌ای لجباز و سرتق دست‌به‌س*ینه ایستاده بود.

و اخماش رو در هم کرده بود با لب‌های آویزون، دلش برای در آغ*وش گرفتنش ضعف رفت؛ اما برای اینکه لیلی از او حساب ببرد اخماش رو بیشتر در هم کرد.

- سوار شو.

- نمی...م.

- نمی‌خوامو مرض! گفتم سوار شو لیلی.

با دادی که سرش زد در جاش پرید، اخماش رو در هم کرد و گفت:

- چته؟ چرا داد می‌زنی؟

درحالی که به‌زور جلوی خنده‌ش رو می‌گرفت، به‌سمت ماشین هولش داد و گفت:

- حقته، سوار شو.

غروندکنان، درحالی که چپ‌چپ به امیر نگاه می‌کرد سوار شد.

با سوارشدن لیلی، لبخند رضایت‌آمیزی روی لبش اومد و با همون استایل جدی و لبخند روی لبش ماشین رو دور زد و سوار شد.

ماشین رو روشن کرد، همین که پاش رو روی گاز گذاشت تا حرکت کنه، کسرا همراه با کامران، خالد و فرزام از گاراژ بیرون اومد. کسرا با نگاهش دنبال لیلی می‌گشت که در زمان کوتاهی چشمش به ماشین امیربهادر افتاد که از قضا شیشه‌ی سمت راننده تا آخر پایین بود و به راحتی میشد لیلی و امیر رو دید.

صدای گاز ماشین در فضا پیچیده بود. با خشمی که غیرارادی با دیدن کسرا در وجودش نشست بود دستاش رو محکم دور فرمان حلقه کرد که صدای جیرجیر فرمان که از جنس پلاستیک بود همراه با صدای گاز ماشین در فضا طنین انداخت.

کسرا با اخم و لیلی هراسون و مضطرب به هم نگاه می‌کردن.

بی‌طاقت دستش رو به‌سمت دستگیره برد تا پیاده بشه که امیر فرزندش رو پیش برد و بازوی لیلی رو میون

پنجه‌هاش گرفت و فشرد و از لای دندان‌های به هم چفت‌شده‌ش غرید:

- بتمرگ سرجات!

هم‌زمان سرش رو چرخوند و نگاه غضب‌آلودی به لیلی که کم‌کم چون از تنش می‌رفت انداخت.

با دست دیگه‌ش قفل مرکزی رو زد و هم‌زمان بازوی لیلی رو رها کرد.

نگاهش به کسرا افتاد که داشت به سمت ماشین می‌آمد، تا لیلی لب باز کرد حرفی بزنه ماشین به سرعت از جاش کنده شد.

اون قدر سرعتش بالا بود که خاک از رد تایرهای ماشین بلند شد و کسرا رو که تنها چند قدم مونده بود تا به ماشین برسه رو به سرفه انداخت.

این وسط تنها فرزام بود که با رضایت به صحنه نگاه می‌کرد.

با خشم پا به زمین کوبید و درحالی که دستش رو با خشم از چپ به راست برای کنار زدن خاک‌ها حرکت می‌داد، با صدای فریادگونه‌ای گفت:

- خدا لعنتت کنه امیربهادر! خدا لعنتت کنه!

برگشت و با غیظ سمت ماشین رفت و حرکت کرد.

- خوشم میاد از این نترس بودن داداشت.

فرزام برگشت و نگاهی به کامران انداخت.

- از کی بخواد بترسه؟

- می‌دونستی کسرا سردسته‌ی تمام این عملیاته؟

فرزام که برگشته بود تا سمت ماشین بره، حیرت‌زده برگشت و گفت:

- اما تو...

اخماش را در هم کرد و با غیظ گفت:

- دروغ میگی. خالد گفت که تو رئیسی. اصلاً کسرا که تو این مدت حتی توی دبی هم نبود. چطور...

در حرفش پرید و گفت:

- چون کسرا نمی‌خواد هیچ کس بفهمه که اون کاره‌ایه.

- چرا؟

- که اگه آخر دست، زد و توی یکی از عملیات‌ها همه چیز لو رفت پلیس نتونه دستگیرش کنه.

- این‌ها رو تو از کجا می‌دونی؟

پوزخندی روی لب کامران نشست.

- از کجا؟ از هیچ‌جا! بالاخره باید بعد از 10 سال کار کردن پیش کسرا این اندک اطلاعات رو بدونم یا نه؟

فرزام با شک نگاهی به چهره‌ی کامران انداخت، یک چیزی رو در چشمان کامران می‌دید؛ اما چی؟ نمی‌دونست،

شاید یک حس دوستانه و یا شاید صداقت در حرفاش.

حس می‌کرد کامران می‌خواد حرفی بزنه؛ اما برای گفتنش تردید داره.

لب باز کرد تا حرفش رو بزنه که با صدای یکی از نگهبانان که کامران رو مخاطب قرار داده بود سکوت اختیار کرد.

- آقا کامران! تک تیرانداز رو گرفتن.

کامران به سمتش برگشت و گفت:

- کجاست؟

- توی انبار.

نگاه کوتاهی به فرزام انداخت و درحالی که به سمت انبار می‌رفت، گفت:

- برو سوار ماشین شو. الان میام.

و وارد انبار شد.

تا در انبار بسته شد با غیظ برگشت یقه‌ی کیوان رو گرفت و محکم به دیوار کوبیدش و غرید.

- داری چه غلطی می‌کنی ها؟

و درحالی که می‌دونست صدایش بیرون نمیره فریاد زد:

- من گفتم اون تک تیرانداز رو بذار اون بالا که مواظب اوضاع باشه، نه که لیلی رو هدف بگیره.

کیوان با لحنی که سعی می‌کرد کامران رو آروم کنه گفت:

- جناب...

از روی خشم فریاد زد:

- جناب مناب نکن برای من، کیوان حرفت رو بزنی.

و عقب رفت.

کیوان که با عقب رفتن کامران و برداشتن دستش از یقه‌ش تازه تونست نفس راحتی بکشه گفت:

- آقا! تک تیراندازی که من فرستادم بالا شلیک نکرد.

در همون حالتی که سرش پایین بود و مدام با خشم پنجه در موهایش می‌کشید در جاش خشکش زد.

آروم سرش رو بالا گرفت و با شک لب زد:

- چی؟!

کیوان که از عکس‌العمل بعدی کامران هراس داشت گفت:

- نمی‌دونم کی؛ اما یه نفر، یه تک تیرانداز رو اجیر کرده تا لیلی خانوم و شاید کسرا رو بکشه.

اخماش بیش از پیش تو هم رفت، با صدایی که از خشم می‌لرزید زیر لب غرید:

- کی؟

کیوان به سمت اتاقکی که تودرتوی انبار بود رفت و گفت:

- همراه من بیاید آقا.

روی پاشنه‌ی پا چرخید و همراه کیوان رفت و وارد انبار شد.

ماشین رو مستقیم روبه‌روی دره نگه داشت؛ چون در ارتفاع بودن هوای خنکی در ماشین می‌پیچید.

امیر از ماشین پیاده شد و گفت:

- پیاده شو.

لیلی که گویی منتظر اجازه بود به‌سرعت پیاده شد و با غیظ در رو بست و با لحنی حرص‌آلود بدون وقفه جملاتش رو به زبون آورد.

- چرا من رو آوردی اینجا؟ مگه نگفتم حرفی ندارم که بهت بزنم ها؟ حرف هم داری خواهان شنیدنش نیستم،

سوالی هم داری من جواب گوش نیستم. من رو برگردون خونه امیر، حوصله ندارم اینجا بمونم.

- قرار نیست جایی بریم.

- می‌ریم.

اخماش رو در هم برد و گفت:

- می‌ریم؛ اما وقتی تو حرف زدی.

نگاهش رو از امیر گرفت و گفت:

- من حرفی ندارم.

تای ابروش رو تمسخرآمیز بالا داد و با لحن کنایه‌آمیزی گفت:

- حرف داری، خوب هم داری! منتهی نمی‌دونی از کجا شروع کنی.

لجوجانه و مصمم نگاهش رو به امیر دوخت و گفت:

- گفتم ندارم.

شانه‌ای بالا انداخت و گفت:

- اکی. پس من سؤال می‌پرسم، تو جواب بده.

- گفتم که جوابگوی سؤال نیستم.

بی‌توجه به حرف لیلی به تنه‌ی ماشین تکیه زد و با جدیت پرسید:

- چرا دروغ گفتی؟

سکوت.

- چرا نگفتی قبلاً با کسرا بودی؟

سکوت.

- چرا نگفتی، به خاطر اون بود که از خونه فرار کردی؟

سکوت.

سرش رو بالا گرفت و نیم‌نگاهی به لیلی انداخت که سربه‌زیر به زمین خیره شده بود و با نوک کفشش به زمین میزد.

پوفی کرد و چنگی در موهایش زد.

کم کم داشت عصبی می‌شد و لیلی گویی متوجه این موضوع نشده بود که این قدر راحت در جواب سؤالات امیر سکوت می‌کرد.

چنگی در موهایش زد و بی‌هوا سوال بعدی رو پرسید:

- دیشب بعد از رفتن من چه اتفاقی افتاد؟

متعجب سرش رو بالا گرفت و درحالی که نگران این بود که نکنه امیر بویی از دیشب و تهدیدای کسرا بیره. بدون اونکه متوجه باشه با دستپاچگی‌ای که امیربهادر رو بیشتر به شک می‌انداخت گفت:

- چی؟ دیشب، دیشب... نه اتفاقی نیفتاد.

با دقت به لیلی و رنگ‌پریده‌اش خیره شد، دستپاچگی‌اش برای امیربهادر جای سوال داشت.

هر چی نباشه سرگرد بود و بارها با همچین رفتارهایی برخورد داشته و می‌دونست این دستپاچگی و استرس بدون دلیل نیست.

چشم‌اش رو بست تا کمی فکر کنه و دلیل احتمالی لیلی رو بفهمه.

بفهمه که چی شد، که لیلی اون قدر سریع به سمت کسرا رفت.

اگر دیشب شاهد نگاه عاشقانه‌ی لیلی و یا اون حسادت‌هاش موقعی که مونا به اون نزدیک می‌شد نبود می‌تونست برای یک درصد احتمال بده لیلی، کسرا رو دوست داره؛ اما این احتمال محال بود.

امروز با چشمای خودش دید، اون نگاه نفرت‌آلود لیلی به کسرا و دوری کردن‌هاش از کسرا و حتی نگاه وحشت‌زده‌ش به او،

آره یک اتفاقی افتاده بود!

یک اتفاق که باعث شد لیلی اون قدر بهم بریزه و از کسرا بترسه.

لیلی با نگاهی ترسیده به امیر نگاه می‌کرد و در دل خداخدا می‌کرد، امیر به او گیر نده که حقیقت رو بگه.

و از طرفی از خودش حرصش می‌گرفت که اون جرئت قبل رو نداشت.

اون جرئت و شجاعت قبل رو که اگر داشت، هم در مقابل کسرا و هم در مقابل امیر می‌ایستاد.



با باز شدن آنی چشم‌های امیر غیرارادی تکونی خورد که این حرکت از نگاه تیز امیربهادر دور نمود.
گلو صاف کرد و پرسید:

- لیلی! نمی‌خوای حرفی بزنی؟

آب گلوش رو به‌زور فرو فرستاد و با صدایی که سعی می‌کرد نلرزه گفت:

- حرفی ندارم. امیر بریم، خواهش می‌کنم.

سعی کرد خونسرد باشه و عصبی نشه تا لیلی رو بیشتر از این نترسونه. قصد داشت به هر نحوی شده، امروز همه چیز رو بفهمه.

مکثی کرد و آرام پرسید:

- من رو دوست داری لیلی؟

دخترک بی‌چاره با شنیدن این جمله بغض در گلوش سنگین‌تر شد، با عجز لب زد:

- امیر!

از کوره در رفت و فریاد زد:

- لیلی! گفتم من رو دوست داری؟

به گریه افتاد، روش رو از امیر گرفت و پشت به اون ایستاد.

امیر با غیظ قدمی جلو برداشت، شانهای لیلی رو گرفت و به‌سمت خود برگردوند.

- من رو ببین.

دستاش رو از هم باز کرد و در حالی که عقب‌عقب به‌سمت در گام بر می‌داشت با صدای بلند و رسا گفت:

- می‌دونم دیشب نگاهت رو اشتباه نخوندم لیلی. می‌دونم اون نگاهت به من می‌گفت دوستم داره لیلی. دیشب

بهت گفتم بیا با هم باشیم، نگفتی آره؛ اما از ذوق نگاهت فهمیدم جوابت بی‌بربرگرد مثبته. نگو نه که هر چی جز

قبول حرفام بزنی دروغ محضه. می‌دونم دوستم داری و می‌دونم دوست دارم. اصلاً دوست‌داشتن که هیچ، عاشقتم

لیلی، دیوونه‌تم، روانیتم، مسخره‌ست؛ اما بیشتر از اینکه حواسم به این مأموریت لعنتی باشه به توئه. به تو و به عشق

تو پس لیلی خوب گوش کن ببین چی میگم.

به عقب برگشت، فقط چند قدمی با در فاصله داشت، سرش رو به‌سمت لیلی که با نگاهی گریان و درشت‌شده از

وحشت نگاهش می‌کرد برگردوند و گفت:

- فقط 4 قدم لیلی، 4 قدم مونده برسم به دره، 4 قدم رو سعی می‌کنم، تو بیشترین زمان ممکن بردارم تا بتونی

تصمیم‌گیری وگرنه به ولای‌علی! به جون لیلی قسم، قید همه‌چیز رو می‌زنم و قدم آخر رو بدون هیچ ترسی

برمی‌دارم.



فریاد زد:

- پس حرف بزن لیلی! بگو دیشب چه اتفاقی افتاد که باعث شد بری سمت کسرا؟
با حسادتت که در صدایت درآمیخت گفت:

- چی شد که رفتی و دست اون مرتیکه رو گرفتی لیلی؟ حرف بزن لعنتی!
و قدم بعدی رو برداشت که صدای جیغ لیلی در فضا پیچید.
به سرعت یک قدم برداشت و با گریه و لحنی ملتمس گفت:
- نکن امیر، نرو عقب.

چشماش رو بست و آرام لب زد:

- حرف بزن لیلی.

گریه می کرد و از ترس اینکه با جلو رفتنش امیر رو دیوونه کنه و باعث بشه سرعت قدماش رو بیشتر کنه سر جاش موند.

اشک می ریخت و با دلی آشوب و پر از استرس و وحشت به امیر نگاه می کرد.
نالید:

- نکن امیر.

دستاش رو به زانوش زد و با صدای بلند زد زیر گریه.

- نرو امیر، خواهش می کنم.

قدم بعدی رو برداشت.

بلند گفت:

- حرف بزن لیلی، چرا؟

لیلی با چشمایی که از وحشت گشاد شده بود به امیر چشم دوخت.
نالید:

- نکن.

- حرف بزن.

قدم دیگه ای برداشت؛ لیلی بی طاقت از ته دل جیغ زد.

- میگم، به قرآن میگم! بیا عقب.



هر دو جلوی ماشین نشسته و به کاپوت تکیه داده بودن. امیر در سکوت به روبه‌رو خیره نگاه می‌کرد. اون قدر در فکر غرق شده بود که متوجه نگاه خیره‌ی لیلی نمی‌شد.

سرش رو از روی سرشونه‌ی امیربهادر کمی بالا گرفت و به چهره‌ی غرق در فکرش خیره شد. نگاهش رو آروم‌آروم، و جب‌به‌وجب روی صورت مردونه‌ی امیربهادر گردوند.

ابروهای درهمش که اخم غلیظی رو نمایان کرده بود و اون چشمای مشک‌رنگ که به نقطه‌ی نامعلومی خیره بود، بینی کشیده و لبای معمولی و مردونه‌ش که با اون تهریش، جذاب‌تر نشونش می‌داد.

لبخند روی لبش نشست. دستش رو آروم بالا آورد و روی گونه‌ی امیر گذاشت و هم‌زمان خودش رو بالا کشید و بوسه‌ای به گونه‌ی امیر زد که باعث شد تکونی بخوره.

نگاهش رو که در عین داشتن آرامش پر از تشویش و اضطراب بود به سمت لیلی چرخوند، نگاهش که به نگاه پر از احساس و عشق لیلی افتاد لبخندی روی لبش نشست.

آروم لب زد:

- قبول کردی؟

لیلی که خوب متوجه منظور بهادر شده بود؛ اما قصد نداشت به همین راحتی جواب دهد، خودش رو به گیجی زد و پرسید:

- چی رو؟

نگاه چپ‌چپی به لیلی انداخت و با غیظ گفت:

- نخودچی رو!

درحالی که از حرص خوردن امیربهادر، خنده‌ش گرفته بود با حاضر جوابی، جواب داد:

- نخودچی رو که قبول نمی‌کنم، می‌خورم.

خنده‌ش گرفت و زیر لب زمزمه کرد:

- از دست تو. لیلی جواب بده.

- خب جواب چی رو؟

با این حرفش به امیربهادر فهموند که دلش می‌خواد دوباره پیشنهادش رو تکرار کنه. لبخندی زد و لب باز کرد تا پیشنهادش رو باردیگه بده؛ اما با یادآوری کسرا و قضیه‌ای که هنوز لیلی براش تعریف نکرده بود لب فروبست، اخماش در هم شد و گفت:

- اول تو بگو.

متعجب به امیربهادر نگاه کرد و درحالی که هنوز متوجه منظورش نشده بود پرسید:



- چی رو؟

با تک‌سرفه‌ای، گلوش رو صاف کرد و درحالی که نگاه عصبی‌ش رو به اطراف می‌گردوند گفت:

- کسرا! تو رو با چی تهدید کرد؟ دیشب چه اتفاقی بینتون افتاد که انقدر سریع حاضر شدی دست به این کار بزنی؟ نگاه جدیش رو به روی لیلی که دوباره تردید در دلش نشست انداخت، چند لحظه‌ای سکوت، بین هر دو حکم‌فرما شد.

نگاهش به دستای مشت‌شده‌ی لیلی افتاد که از سرما می‌لرزید. به قصد آوردن کتتش از ماشین بلند شد که لیلی وحشت‌زده سرش رو بلند کرد و هم‌زمان دستِ امیربهادر رو محکم گرفت و گفت:

- باشه، نرو، می‌گم. خواهش می‌کنم.

دخترک بی‌چاره که فکر می‌کرد امیربهادر قصد تکرار کردن کارش رو داره، عاجزانه به امیربهادر نگاه می‌کرد. لبخند مهربونی زد و گفت:

- می‌خوام کتم رو بیارم لیلی، صبر کن.

آروم دستش رو از دستِ لیلی بیرون کشید و سمتِ ماشین رفت که هم‌زمان لیلی از روی آسودگی نفس راحتی کشید و پشتش رو به کاپوت ماشین تکیه داد و به نقطه‌ی دوردست مقابلش زل زد. بعد از لحظاتی امیربهادر کت به دست برگشت و کنار لیلی نشست.

- تکیه‌ت رو بگیر.

نگاهش رو به امیر انداخت و گفت:

- خود...

- سردم نیست.

و کت رو روی شونه‌ی لیلی انداخت که لیلی خودش، کامل تنش کرد.

با پیچیدن بوی عطر تلخ امیر، چشماش رو با لـ*ذت بست و نفس عمیقی کشید، بی‌اختیار به یقه‌ی کت چنگی زد و به بینیش نزدیک کرد. بدون اینکه متوجه نگاه خیره‌ی امیربهادر روی خودش باشه با لبخندی که از روی لـ*ذت به روی لبش نشسته بود نفسای عمیقی می‌کشید تا بوی عطر رو بیشتر استشمام کنه.

امیر باشی‌طنت دستش رو روی دستِ لیلی که کت رو به چنگ گرفته بود گذاشت و گفت:

- خودم اینجا هستم. چرا اون رو بغـ*ل گرفتی؟

با این حرفِ امیربهادر به خودش اومد. سریع چشماش رو باز کرد، چنگش رو از دور کت باز کرد، خجالت‌زده سرش رو پایین انداخت و لبش رو گزید که همین کارش دل امیربهادر رو برد. سریع نگاهش رو از لیلی گرفت تا نکنه دل از کف بده و کاری کنه که شاید لیلی ناراحت بشه.

نفسش رو به‌سختی بیرون داد و برای تغییر جو سنگین بینشون گفت:

- خب، بگو لیلی.

لیلی که از این تغییرموضوع راضی بود. بدون لحظه‌ای مکث و تردید لب به سخن باز کرد. در باور خودش، گفتن حقیقت به امیربهادر بهتر از نگفتنش بود و اگر تا الان قصد داشت سکوت کنه، تنها ترسش از کسرا بود که حال با بودن امیربهادر و دل‌گرمی‌هایی که در حرفاش داشت، باعث می‌شد برای گفتن حقیقت هیچ ابایی نداشته باشه.

- کسرا! خیلی چیزا رو می‌دونه امیر.

اخم ریزی میون دو ابروانش نشست، باشک لب زد:

- مثلاً؟

تا لیلی خواست حرفی بزنه امیربهادر وحشت‌زده پرسید:

- نگو که می‌دونه من...

لیلی تندتند سرش رو تکون داد و گفت:

- نه‌نه! تو نه! منم اولش فکر کردم که کسرا فهمیده تو پلیسی؛ اما بعدش...

سکوت کرد که سکوتش باعث تشویش بیشتر امیربهادر شد تا جایی که بی‌طاقت پرسید:

- بعدش چی لیلی؟ حرف بزن.

سرش رو بالا آورد و نگاه ترس‌آلود و نگران‌ش رو به نگاه منتظر امیر دوخت.

به ساعتش نگاه کرد و زیر لب با حرص گفت:

- دِ کجا موندی آخه؟

- چه خبرته کسرا؟

با شنیدن صدای کامران، نفسش رو با حرص بیرون داد و گفت:

- امیر و لیلی هنوز نیومدن.

ضربه‌ای به شونه‌ی کسرا زد و گفت:

- غمت نباشه. جورش می‌کنم برات.

- لیلی جنس نیست که بخوای براش جورش کنی. خودش می‌تونه تصمیم بگیره با کی بمونه.

هر دو به‌سمت فرزام برگشتن.

کسرا، نگاه تحقیرآمیزش رو به فرزام انداخت و گفت:

- اون تصمیمش رو گرفته.

فرزام که وسط حیاط عمارت به ماشین تکیه داده بود، تکیه‌ش رو گرفت و با دو قدم خودش رو به کسرا و کامران رسوند پوزخندی زد و گفت:

- تصمیمش رو گرفت آره، ولی باید اینم بدونیم که پشت این تصمیم چه تهدیدی خوابیده، مگه نه؟

کسرا که انتظار همچین جوابی رو نداشت، شوک شده و با حرص گفت:

- چه تهدیدی؟ چی میگی تو؟!

و رو به کامران که با شک و تردید نگاهش می‌کرد گفت:

- روانیه این.

فرزام که از هول شدن و جواب دادن کسرا، به یقین رسیده بود که لیلی رو تهدید کرده، در جوابش گفت:

- عرضم به حضورت، من همه‌چیز رو در مورد تو و لیلی می‌دونم و اینکه تو گذشته چی بود و به چه هدف کثیفی به لیلی نزدیک شدی. پس محاله با اون گذشته و این حال، لیلی باز دست به انتخاب تو بزنه مگر اینکه این وسط یه تهدید و یا هر چیز دیگه‌ای وسط باشه.

نیشخندی به چهره‌ی عصبی کسرا زد، درحالی‌که از کنارش رد می‌شد، دستی به شونه‌ی کسرا زد و گفت:

- شک نکن خودم پیدا می‌کنم اون راز پنهون رو.

بدون اینکه اجازه‌ی حرفی به کسرا بده راه افتاد و رفت داخل عمارت.

با رفتن فرزام، کامران نگاه مشکوکش رو به کسرا دوخت و پرسید:

- با چی لیلی رو تهدید کردی؟

از کوره در رفت و داد زد:

- تو دیگه چی میگی کامران؟ میگم من تهدید نکردم.

این حرف رو زد و به سرعت سمت ماشین رفت. سوار شد و رفت.

کامران موند با نگاهی نفرت‌آلود به جای خالی کسرا، با حرص چنگی در موهایش زد و زیر لب زمزمه کرد:

- مارمولک احمق!

چرخید و با قدم‌های محکم و بلند به سمت سالن رفت که در راه گوشیش زنگ خورد؛ درحالی‌که گوشی رو از

جیبش درمی‌آورد از پله‌ها بالا رفت.

با دیدن اسم خالد جواب داد:

- بگو خالد! مقرر اومد که از طرف کی بود؟ هر کاری از دستت بر میاد انجام بده. نه احمق، نمیره. باشه حلش کن،

بعد خبرشو بده.

گوشی رو قطع کرد و در جیبش گذاشت، هم‌زمان دستگیره‌ی در اتاق رو کشید و در آروم باز شد.

سربه‌زیر، درحالی که با گوشیش ور می‌رفت وارد شد و در رو بست. پیامی که برای خالد نوشته بود رو سند کرد، کارش که تمام شد گوشی رو روی میز گذاشت. دست برد کتش رو در بیاره و هم‌زمان سرش رو بالا گرفت که نگاهش با نگاه شوک‌زده‌ی تبسم گره خورد. نگاهش آروم از چشمای ناباور تبسم به دستش افتاد و کارتی که توی دستش خودنمایی می‌کرد. تبسم دستش رو بالا گرفت و درحالی که کارت رو به کامران نشون می‌داد، با گلویی خشک و نفسایی که از شدت بُهت و ناباوری، دم و بازدم میشد آروم لب زد:

- تو کی هستی؟

اخماش در هم رفت، به سمت تبسم خیز برداشت و کارت رو از دستش چنگ زد با حرص گفت:

- تو اینجا چی کار می‌کنی؟

تبسم که هنوز تو بُهت بود لب زد:

- تو؟

کارت رو سریع در جیبش گذاشت، عصبی بود و کلافه، نگاهش رو سردرگم به اطراف می‌گردوند. کف هر دو دستش رو محکم کنار شقیقه‌هاش فشرد.

تبسم که از بُهت در اومده بود و تمام حواسش به کامران و حرکات کلافه‌ش بود، برای لحظه‌ای ترسید، از نگاه کامران به‌خوبی می‌خوند که قرار نیست به‌راحتی از کنارش بگذره.

یک قدم عقب رفت. هم‌زمان کامران با خشم سرش رو بالا گرفت و نگاه تیز و برنده‌ش رو به تبسم دوخت. نگاهی که دل دخترک رو به لرزه در می‌آورد.

با صدایی که از فرط خشم و حرص می‌لرزید گفت:

- اینجا چه غلطی می‌کردی؟

آب گلویش رو به‌سختی قورت داد و لبه‌ی پایین پیراهن آبی‌رنگش رو در مشتش گرفت تا لرزش دستاش رو در نگاه تیز کامران به نمایش نگذاره.

کامران که سکوت دخترک رو دید جری‌تر شد و فریادکنان گفت:

- گفتم، اینجا چه غلطی می‌کردی؟ حرف بزن تا تموم دندونات رو توی دهنه‌ت خورد نکردم دختره‌ی خیره‌سر؟

و یک قدم درشت به سمتش برداشت. تبسم که از صدای فریاد کامران خوف کرده بود به‌سرعت یک قدم عقب رفت که به پشت روی تخت افتاد.

به‌سرعت دستاش رو از پشت، روی تخت گذاشت تا از افتادن کامل تنش روی تخت جلوگیری کنه.

خیز برداشت تا بلند بشه، با سایه‌ی تنِ کامران که روش افتاد سرش رو با تردید بالا آورد و به کامران که بالای سرش ایستاده بود نگرست.

آب گلویش رو با سروصدا فرو فرستاد، نگاهش رو با تردید و مکث پایین آورد و به دستای مشت‌شده‌ی کامران خیره شد.

سکوت رو جایز ندونست که با صدای آروم که از روی ترس و وحشت به تته‌پته افتاده بود گفت:
- من... من... می... خوا...

نتونست در مقابل نگاه خشمگین و ترسناک کامران تاب بیاورده و حرفش رو ادامه نداد و نفسش رو با خستگی و ترس بیرون فرستاد.

با لحن ملتمس و مظلومی گفت:

- بذار برم، خواهش می‌کنم. می‌دونی که به کسی نمیگم.

نیشخندی روی لب کامران نشست و گفت:

- اومده بودی اون پرونده رو از توی اتاقم برداری ها؟

تبسم که جونی برای انکار و کل‌کل نداشت سرش رو پایین انداخت و حرفی نزد.

کامران که سکوت تبسم رو دید با خشم غریب:

- سوال می‌پرسم، جواب بده.

تبسم در همون حالی که سرش پایین بود با صدای آروم و گرفته جواب داد:

- آره، پیداش کردم، می‌خواستم برم؛ اما...

کامران، با حرص پنجه‌اش رو دور فک تبسم انداخت و باخسونت سرش رو به سمت خودش برگردوند.

- نگاهم کن و حرف بزن.

تبسم که از حرکت یهویی کامران، هم تعجب کرده بود و هم ترسیده بود بی فکر دهن باز کرد و گفت:

- 10 سال تو این باندبودن روت تأثیر گذاشته سرگ...

حرفش تمام نشده بود که کامران فریاد زد:

- ساکت شو.

تبسم، وحشت‌زده، با چشمایی که از ترس گشادشده بود به کامران خیره شد.

- جواب این گستاخیت و علی‌الخصوص، سهل‌انگاریت رو بعداً میدم؛ ولی خوب گوش کن ببین چی میگم، از این

لحظه به بعد تا آخر این مأموریت تو یادت میره که امروز چی فهمیدی و چی دیدی؟ حتی نمی‌خوام امیربهادر هم

چیزی بفهمه که اگه بفهمه بلایی به سرت میارم که دیگه تا آخر عمر لال بمونی، فهمیدی یا نه؟

جمله‌ی آخرش رو چنان با تحکم گفت که، تبسم ناخودآگاه سرش رو به معنی مثبت تکان داد.
 پنجه‌ی دستش رو از دور فک تبسم باز کرد و عقب رفت.
 چنگی در موهای صاف و خوش حالتش کشید، روش رو از تبسم گرفت و درحالی که زیر لب با خودش غر می‌زد از تبسم دور شد.
 - گفتم بیا این کارت لعنتی رو ببر؛ ولی کیه که گوش بده.
 کارتی رو که توی جیبش گذاشته بود رو درآورد و لای درز کمد گذاشت.
 - بذار جای قبلی.
 با صدای تبسم، کارت رو دوباره درآورد و با غیظ برگشت و گفت:
 - که یه فضولی مثل تو بیاد و در حال کنکاش ببینتش. بیا برو بیرون، به تو ربط نداره که کجا بذارمش.
 تبسم که از این همه بداخلاقی و بی‌ادبی کامران حرصش گرفته بود با غیظ از جاش بلند شد و گفت:
 - به درک! بذارش همون جا.
 و بدون اینکه حواسش به جمله‌بندیش باشه گفت:
 - خدا رو شکر که توی این مأموریت، شما سرپرس...
 دستش روی دستگیره نشسته بود که کامران با یک خیز به سرعت خودش رو به تبسم رسوند، بازوش رو کشید و به سمت خودش برگردوند و هم‌زمان کف دست دیگه‌ش رو به در زد که بسته شد.
 اونقدر عکس‌العملش یهویی و به سرعت بود که تبسم حتی فرصت جیغ‌زدن هم نداشت.
 کامران درحالی که از این همه حواس‌پرتی تبسم، عصبی شده بود فشار دستش رو روی بازوی تبسم بیشتر کرد و زیر لب غرید:
 - بهت میگم فراموش کن که من کیم؛ اون وقت تو مثل خر سرت رو انداختی و داری میری بیرون و همراهش هم حرف می‌زنی؟!
 تبسم که تازه متوجه سوتیش شده بود لب زیرینش رو گزید و آرام گفت:
 - بیخشید.
 نگاه عصبی به تبسم انداخت. از اینکه بعد از 10 سال رازش لو رفته بود عصبی بود. بازوی تبسم رو رها کرد و با سر به بیرون اشاره کرد.
 تبسم که منظورش رو فهمیده بود به سرعت چرخید و بدون فوت وقت در رو باز کرد و از اتاق بیرون پرید.
 در که بسته شد نفسش رو به راحتی بیرون داد.
 - چی شده تبسم، خوبی؟



با صدای فرزام از ترس جیغ کوتاهی زد و برگشت.

فرزام که از عکس‌العمل تبسم، هم تعجب کرده بود و هم نگرانش شده بود سریع گفت:

- آروم باش، منم.

با دیدن فرزام نفسش رو به راحتی بیرون داد و با گلایه گفت:

- ا، ترسوندیم فرزام.

فرزام که از چهره‌ی رنگ‌پریده‌ی تبسم خنده‌ش گرفته بود گفت:

- شرمنده! نمی‌دونستم اگه یه سؤال ساده بپرسم می‌ترسی.

چشم‌غره‌ای به فرزام رفت که باعث شد خنده‌ش شدت بگیره.

تبسم از اینکه فرزام دستش انداخته بود و بهش می‌خندید حرصش گرفته بود، با حرص پا به زمین کوبید و گفت:

- کوفت! نخند دیگه! تو فکر بودم یهو صدام زدی ترسیدم، بعدشم هنوز از شوک بیرون نیومده بودم.

با این حرف، نگاه فرزام به سمت اتاق کامران کشیده شد، با فکری که به سرش زد نگران شد و به سرعت پرسید:

- نگو که دیدت؟

گیج پرسید:

- چی؟

- کامران رو میگم، دید تو اتاقش؟

- ها! آره دی...

- وای چی گفت؟

با این سوال فرزام حرفش رو خورد، صدای جدی و خشن کامران در گوشش پیچید:

«خوب گوش کن ببین چی میگم! از این لحظه به بعد تا آخر این ماموریت تو یادت میره که امروز چی فهمیدی و

چی دیدی! حتی نمی‌خوام امیربهادر هم چیزی بفهمه که اگه بفهمه بلایی به سرت میارم که دیگه تا آخر عمر لال

بمونی، فهمیدی یا نه؟»

- تبسم، تبسم!

با صدای فرزام تکونی خورد، درحالی که هنوز تو فکر کامران و حرفاش بود با نگاهی گیج و گنگ به فرزام نگاه کرد

و لب زد:

- چی؟

اخماش در هم رفت و با شک پرسید:

- خوبی تبسم؟ چته تو؟ نکنه کامران...

حرفش رو کامل نزنه بود که تبسم سریع گفت:

- نه فرزام! چیزی نشده. فقط یه کم سرم درد می‌کنه برم یه قرص بخورم.

و قبل از اینکه فرزام وقت کنه تا سوال بعدیش رو بپرسه، با قدم‌های بلند باعجله از پله‌ها پایین رفت و خودش رو در آشپزخونه انداخت.

دستاش رو روی میز حائل کرد و سرش رو پایین انداخت.

نفسش رو که در سه‌مین حبس شده بود به‌سختی بیرون داد. با دیدن پارچ آب بی‌درنگ دستش رو به‌سمت پارچ و لیوان کنارش برد.

لیوان رو پر از آب کرد و یک سر آب رو نوشید.

لیوان رو از لباش جدا کرد و درحالی‌که روی میز می‌کوبید، نفسش رو با صدا بیرون داد و روی صندلی نشست.

چند شب قبل

- در مورد پیشنهاد جناب سرگرد صحبت می‌کنم.

یکه خورد و چشمش از فرط تعجب گشاد شد. در ذهنش دنبال یک توجیه مناسب می‌گشت تا باور کنه که منظور کسرا، امیربهادر نیست.

قلبش از شدت ترس تندتر از حد معمول می‌زد، کف دستاش از ترس و اضطراب عرق کرده بودن.

پوزخند روی لب کسرا، تمام محاسبات ذهنش رو مبنی بر اشتباه بودن تصوراتش خراب می‌کرد.

حرفی نمی‌زد و یا شاید توان حرف‌زدن نداشت.

کسرا که سکوت طولانی لیلی رو دید، باتمسخر گفت:

- چیه چرا ساکت شدی؟ نکنه داری فکر می‌کنی که چه جوری نقش بازی کنی تا من باور کنم که تو خبر نداشتی و یا اینکه چی کار کنی تا من فکر کنم که اشتباه فهمیدم و داداشت پلیس نیست.

از شدت شوکی که به لیلی وارد شد تنش تکون خفیفی خورد، ناباورانه به کسرا نگاه می‌کرد.

به گوش‌هاش اعتماد نداشت و باور نداشت حرفی رو که شنیده بود، گویی اشتباه شنیده.

شاید کسرا اشتباهاً به‌جای امیر اسم کامران رو آورد.

در ذهنش بر سر خودش فریاد زد؛ اما لیلی، کسرا اسم نیورد، گفت داداشت؛ اگر منظورش امیر بود که لفظ داداشت

رو به کار نمی‌برد.

کسرا سر خوش خندید و گفت:

- وای لیلی وای لیلی! چشمت خودشون درشتن دختر، دیگه انقدر درشتشون نکن. باشه، من باور کردم که تو خبر نداشتی.

لیلی که کم کم داشت به جدیت قضیه و حرفای کسرا پی می برد با لحن حیرت زده ای پرسید:

- تو چی میگی کسرا؟ یعنی چی داداشم پلیسه؟

کسرا سرخوشانه به خندهش ادامه داد؛ اما کم کم خندهش قطع شد، ابروهایش رو در هم کرد و نگاهش پر از خشم و نفرت شد.

با یک خیز خودش رو به لیلی رسوند، وحشیانه بازوی لیلی رو میون پنجه هاش گرفت و فشرد. نگاه خشم آلودش رو به چشمان وحشت زده ی لیلی دوخت و گفت:

- خوب گوش کن بین چی میگم لیلی! من همه چیز رو فهمیدم و خوب می دونم اون داداش بی همه چیزت پلیسه،

تو هم این رو خوب میدونی که اگه نمی دونستی انقدر راحت با من راه نمی اومدی و به این راه وارد نمی شدی.

- پس حالا که هم من می دونم و هم تو، بهتره روی تصمیمت یه کم فکر کنی. آخ، تا یادم نرفته و خودت دروغ

بعدی رو به طرح سؤال نپرسیدی بگم که اگه به دستور داداش جونت قراره به این پسره ی احمق، امیر نزدیک بشی

تا بتونی بیشتر ضرر کنی، بهتره بهت بگم که اگه بخوای پیشنهاد امیر رو قبول کنی و باهاش دوست بشی فردا

ساعت 10 نکشیده جنازه ی اون پسره ی احمق و داداش رو که فکر می کنه خیلی باهوشه رو روی دستت می زارم.

لیلی که هنوز تو شوک حرفای کسرا بود و باور نکرده بود که کامران پلیسه، با صدای تحلیل رفته گفت:

- تو... تو...

کسرا باخسونت فک لیلی رو میون پنجه هاش گرفت و درحالی که می فشرد زیر لب غریب:

- من چی؟ ها؟ من از کجا فهمیدم آره؟ از اون جایی که ماه تا ابد پشت ابر نمی مونه. من هم یه جور ی فهمیدم؛

ولی لازم نمی بینم بگم چه جور؟ تو هم ذهنت رو درگیر این مسائل نکن کوچولو. به این فکر کن که اگه قبول

نکنی که با من باشی فردا عزادار برادرت میشی.

و با لحن جدی و محکمی که تن لیلی رو به لرزه می انداخت گفت:

- اون تردید و شک رو از نگاهت دور کن لیلی، دور کن که اگه برای لحظه ای بخوای تردید کنی و از سر زرنگی

حرفی به کسی بزنی اون وقت رحم نمی کنم و بی فوت وقت اون بی ناموس رو جلوی چشمت خوراک سگای ولگرد

می کنم و لاشه ش رو میندازم جلوی چشمت که تا آخر عمر فکر زرنگی و ناروزدن به سرت نزنه.

عقب رفت و درحالی که با نگاه به خون نشسته به چهره ی رنگ پریده ی لیلی نگاه می کرد گفت:

- فقط و فقط یک ساعت فرصت داری فکر کنی و نتیجه ش رو بهم بگی. یک ساعت بشه یک ساعت و یک ثانیه

شک نکن میرم سر وقت کامران و...



انگشت اشاره‌ش رو به حالت بریدن کنار گردنش کشید. چشمکی چاشنی لحن ترسناکش کرد و درحالی که سرخوشانه می‌خندید از مقابل نگاه وحشت‌زده‌ی لیلی بیرون رفت.
با صدای بسته‌شدن در بی‌چون روی تخت نشست و اشکاش آروم روی گوشش سُر خورد.
صدای کسرا مدام در گوشش می‌پیچید. هنوز هم باور نمی‌کرد که کامران پلیسه؛ اما لحن کسرا و نگاهش جوری نبود که انگار دروغ می‌گه.

حال

لیلی

سکوت کامل ماشین رو پر کرده بود. با ذهنی درگیر و مضطرب به بیرون ماشین نگاه می‌کردم.
به آدمایی که هر کدوم در حال کاری بودن.
یکی دنبال بچه‌ش می‌دوید تا مبادا وارد خیابون بشه، یکی پشت ویتترین مغازه‌ها بالذت به لباس‌ها نگاه می‌کرد.
یکی می‌دوید تا زودتر به کارش برسه، یکی می‌خندید، یکی تو خودش بود، شاید یکی هم مثل من درگیر مبهمات زندگی.

کامران داداشم بود؛ اما نمی‌دونستم کیه؟ پلیسه یا نابودگر من و زندگی؟
اگه پلیس بود پس اون قصه‌ای که بابا گفت چی بود؟ اگه پلیسه پس چرا کاری کرد که بابا به مامان بدبین بشه؟
اون زنی که بابا ادعا داشت مادر کامران کی بود؟ اصلاً چه اتفاقی داره می‌افته که من نمی‌تونم درکش کنم؟
نگاهم رو آروم از بیرون گرفتم و برگشتم سمت امیربهدار. اخماش توهم بود و به روبه‌رو خیره بود. دنده رو عوض کرد و سرعت ماشین رو بالا برد. انگار اون هم مثل من تو فکر بود که متوجه نگاه خیره‌ی من نمی‌شد.
آروم صداش زد:

- امیر!

اما جواب نداد. لبخندی روی لبم نشست.

خودم رو جلو کشیدم و دستم رو روی گونه‌ش گذاشتم.

- امیر!

تکونی خورد و برگشت سمتم، لبخند مهربونی به روش زد.

- خوبی؟ کجایی؟

لبخندی زد، یک دستش رو از روی فرمون برداشت و دستم رو که روی گوش بود به لباش نزدیک کرد و
بوسه‌ای به کف دستم زد.

- بیخشید، تو فکر بودم. چیزی گفتی؟

- نه! فقط صدات زدم.

لبخندش عمیق تر شد.

- خب جان دلم! چی می خواستی بگی؟

با شنیدن جمله‌ش و لحن پر احساسش غرق ل*ذت شدم. دستش رو که توی دستم بود فشار کوچیکی دادم و گفتم:

- قول میدی هیچ وقت تنهام نذاری؟

برای لحظه‌ای سکوت کرد، ماشین رو به سمت چپ جاده برد و نگه داشت.

منتظر نگاهش می کردم که سر جاش جابه‌جا شد و برگشت سمتم. جوری که تکیه‌ش رو به در داده بود، لبخندی زد و هر دو دستم رو محکم توی دستش گرفت.

صدای آرومش تو گوشم پیچید:

- لیلی! تو برام مثل ضربان قلبی اگه باشی من زنده‌م، اگه نباشی نفس کم میارم پس نیاز به قول من نیست. اونی که باید همیشه باشه تویی نه من.

دستم رو کشید و قبل از اینکه اجازه‌ی حرفی به من بده در آغ*وش کشیدم، از شدت هیجان چشمام از اشک پر شد.

ل*ذت شنیدن حرفای امیربهادر به قدری برام زیاد بود که اگر جا و مکانش مناسب بود از ته دل گریه می کردم و خدا رو برای همچین لحظه‌ای هزاران بار شکر می کردم.

دستم رو دور گردنش محکم حلقه کردم، سرم رو کج کردم و بی اختیار بوس*ه‌ای به گردنش زدم که عقب رفت و باشیپنت گفت:

- د*نشدا! امروز دوباره تو داری من رو می*وسی و من هیچ کاری نمی کنم.

با این حرفش خجالت زده سرم رو پایین انداختم و دستم رو از روی شونش پایین آوردم که گفت:

- این رو نگفتم که خجالت بکشی.

و هم‌زمان با حرفش انگشت اشاره‌اش رو زیر چونه‌م گذاشت و مجبورم کرد سرم رو بالا بیارم. نگاهم رو به نگاه مشکیش که پر از حس بود دوختم.

دستش رو نوازش گونه روی گونه‌م کشید. نگاهش بین چشمام در گردش بود. داغی دستش یه حال نامعلوم و

خوشایندی رو بهم می داد که دوست نداشتم به این زودی تموم بشه. سرش آروم پایین اومد، نگاهش برای

لحظه‌ای روی لب*م نشست. آب گلوم رو به سختی قورت دادم. سرش رو کج کرد و جلوتر آورد. نه پشش می زدم

و نه جلو می‌رفتم فقط نگاهش می‌کردم. صورتش رو در چندسانی صورتی نگه‌داشت و نگاهش رو آرام به چشمام دوخت، از نگاهش معلوم بود که داره اجازه می‌گیره، آرام چشمام رو بستم.

به‌سرعت از ماشین پیاده شدم. لپام از خجالت و هیجان سرخ شده بودن. در رو بستم و چند قدم از ماشین دور شدم که صدای فریاد کسرا در فضا پیچید:

- لیلی!

وحشت‌زده سرم رو بالا گرفتم و به کسرا که توی بالکن اتاقش ایستاده بود نگاه کردم.

اخماش تو هم بود و عصبی به من نگاه می‌کرد.

- سریع بیا بالا.

و رفت داخل. صدای بازوبسته‌شدن در ماشین اومد، برگشتم. با دیدن امیر که اخماش حسابی توهم بود ترس تو دلم نشست.

نکنه بخواد کاری کنه و طاقت نیاره؟

- لیلی!

با صدای فریاد کسرا تکونی خوردم که امیر چشماش رو با حرص بست و با حرص غریب:

- عوضی آشغال!

و دو قدم بلند برداشت که به‌سرعت به‌سمتش خیز برداشتم و بازوش رو گرفتم.

- امیرخواهش می‌کنم.

نگاه به‌خون‌نشسته‌اش رو به من دوخت و با صدای آرام و پر حرصی گفت:

- خواهش می‌کنی چی لیلی؟ ها؟ نمی‌بینی چقدر...

- لیلی!

با صدای کسرا هر دو به‌سمتش برگشتیم، روی اولین پله روبه‌روی در سالن ایستاده بود و حق‌به‌جانب به من نگاه می‌کرد.

درحالی‌که از عکس‌العمل امیربهدار می‌ترسیدم آرام زمزمه کردم:

- امیر خواهش می‌کنم، یه کاری نکن که بعد...

با نگاه تندی که بهم انداخت حرفم رو خوردم. می‌دونستم درخواست مسخره‌ای دارم که ازش می‌خوام در برابر

خواسته‌های کسرا سکوت کنه؛ اما چاره‌ای نبود، حداقل تا آخر این مأموریت.

با قدم‌های لرزون از کنار امیر گذشتم و سمت کسرا رفتم.

نمی‌تونستم برگردم و به امیربهادر که حتم‌به‌یقین الان چهره‌ش از خشم به‌خون‌نشسته بود نگاه کنم. چند قدم مونده بود به کسرا برسم که در سالن باز شد و مونا بدون هیچ وقفه‌ای به سمت امیر دوید و با صدای لوس و پرعشوه‌ای گفت:

- امیر جونم.

به سرعت از کنارم گذشت، به همون سرعت من هم برگشتم تا ببینم مونا می‌خواه چی کار کنه؟ تا به امیر رسید بـ*غلش کرد و با ذوق گفت:

- وای! حوصله‌م سررفته بود امیر.

جاها تغییر کرده بود. من شده بودم عصبی و امیربهادر...

راستی چرا مونا رو پس نزد؟ چرا عقب نرفت؟ نکنه می‌خواست تلافی کنه؟

با این فکر، اخمام توهم رفت. نگاه دلخوری به امیربهادر که نگاهش روی من بود انداختم، برگشتم و آخرین فاصله رو با کسرا طی کردم.

که دستم رو کشید و همراه خودش برد.

- با من بیا.

بی‌هیچ حرفی دنبالش رفتم، رفت توی اتاق و من هم با خودش کشوند تو اتاق.

می‌دونستم چی کار داره. می‌خواست بازخواست کنه که چرا با امیربهادر رفتم و باز هم تهدید کنه.

لب باز کرد تا حرفی بزنه که سریع گفتم:

- حرفی بهش نزدم کسرا! ازم پرسید؛ اما جواب ندادم، نیاز به دادوهوار و تهدید نیست. گفتم نمیگم؛ یعنی نمیگم.

و دستش رو که هنوز دور مچم حلقه بود رو پس زدم و یک قدم عقب رفتم.

با حرص گفت:

- چرا باهش رفتی؟

بدون اینکه نگاهش کنم جواب دادم:

- به‌زور بردم.

- نگام کن.

می‌دونستم اگه نگاهش نکنم خودش به‌زور کاری می‌کنه که نگاهم رو بهش بندازم، برای همین بدون وقفه نگاه

سردم رو به چشمش دوختم، یک قدم جلو اومد که سریع یک قدم عقب رفتم و با اوقات تلخی گفتم:

- جلو بیا، از همون جا هم می‌تونی حرفت رو بزنی.

ابروهاش رو در هم کشید و عصبی گفت:

- از من دوری نکن.
- دوری نمی‌کنم، ذاتاً از هم دوریم.
- نیستیم.
- هستیم.
- به‌خاطر اون پسره؟
- اون پسره اسم داره، امیربهادر.
- نیشخندی زد و باتمسخر گفت:
- می‌بینم که شوخی شوخی عاشقش شدی. کامران خبر داره که داری نقشه‌تون رو خراب می‌کنی؟
با حرص گفتم:
- یه بار گفتم باز هم می‌گم من با کامران نقشه نکشیدم و از هیچی خبر نداشتم. حتی نمی‌دونم اگه کامران واقعاً پلیسه چطور تونسته من رو وارد این بازی کثیف کنه.
- سرخوش خندید و شروع کرد به دست زدن.
- براوو براوو! چقدر خوب نقش بازی می‌کنی.
- با این حرفش کفری شدم و با صدای تقریباً بلندی گفتم:
- تو دیوونه‌ی با...
حرفم رو تمام نکرده بودم که با یک خیز خودش رو بهم رسوند و محکم به دیوار کوبیدم.
- و فریاد زد:
- خفه شو لیلی!
- چشمام از فرط وحشت گشاده شده بود. دستام رو به دیوار زدم و خودم رو بیشتر به دیوار چسبوندم.
- نگاه عصبی و خشنش رو بهم دوخت و گفت:
- خوب گوش کن ببین چی می‌گم لیلی! چند روز دیگه اون عملیات احمقانه‌ی داداشت شروع میشه و من هم سورپرایزم رو نشون همه‌تون میدم و بعدش تو باید با من بیای. برمی‌گردیم دبی.
- ترس رو کنار گذاشتم و آروم با صدایی که سعی می‌کردم نلرزه گفتم:
- قرار بود کاری نکنی. قرار بود بلایی سر کسی نیاد.
- هنوزم همون قرارمونه.
- به‌خاطر فاصله‌ی کم صورتش با صورتم، سرم رو به‌سمت چپ کج کردم و نگاهم رو به زمین دوختم تا فاصلمون رو کمتر کنم.

که انگشت اشاره‌اش رو زیر چونه‌م گذاشت.

- ببین...

غیرارادی سرم رو عقب بردم که دستش کنار رفت، با خشونت فکم رو میون پنجه‌ش گرفت و زیر لب غرید:

- از من فاصله نگیر لیلی. خیلی زود باید عادت کنی به این فاصله‌های کم.

و لبخند کریهتی زد که حالم رو بد کرد.

اگه تا چند ماه پیش بود از این حرفش ذوق می‌کردم؛ اما الان نمی‌تونستم، نمی‌تونستم کنارش باشم و ازش فاصله نگیرم.

به چشم‌اش، به عسلی نگاهش خیره شدم، چشمای عسلی‌رنگش که تا چند ماه پیش برام حکم زیباترین نگاه و

رنگ رو داشت الان برام زشت‌ترین رنگ بود.

دستش رو نوازش‌گونه روی گونه‌م کشید و گفت:

- بغض نکن خوشگلم. همه‌چیز تمام میشه و تو دوباره عاشق من میشی، من هم قول میدم که سورپرایزم جوری

باشه که بلایی سر کامران نیاره.

و با خنده گفت:

- بالاخره هرچی نباشه قراره برادرزن آینده‌م باشه.

با شنیدن لفظ «برادرزن» یه حال بدی بهم دست داد و این فاصله‌ی کم و نفسای گرم کسرا که به صورتم

می‌خورد، داشت حالم رو هر لحظه بدتر و بدتر می‌کرد.

بغض سختی توی گلوم نشسته بود که هر لحظه امکان ترکیدنش بود. با همون بغض توی گلوم با صدای خش‌دار

سعی کردم حرف بزنم که از بین لبای خشک و بی‌جونم زمزمه کردم:

- بذار برم.

که تک‌خنده‌ای زد و یک قدم عقب رفت و گفت:

- برو جونم! برو استراحت کن.

بدون هیچ مکثی برگشتم و از اتاق دویدم بیرون.

دانای کل

- امیر داریم به آخرش می‌رسیم.

- آخرش رو باید عوض کنیم.

فرزام متعجب به بهادر نگاهی انداخت و درحالی‌که از حرف امیربهادر تعجب کرده بود گفت:

- یعنی چی؟!

نگاهش رو از استخر بزرگ وسط حیاط عمارت گرفت و به فرزام چشم دوخت.

- کامران پلیسه.

- چی؟!

با دادی که زد اخمای امیر در هم رفت و با حرص گفت:

- هیس! ساکت! چه خبرته؟

فرزام ناباورانه آروم لب زد:

- چی میگی امیر؟ یعنی چی کامران...

- یعنی همین که شنیدی. صبح با سرهنگ صحبت کردم اون هم خبر داشت؛ اما گفت بعداً دقیق همه چیز رو

برامون تعریف می کنه فقط ازم خواست که نقشه رو عوض کنیم.

فرزام مشکوک به امیر نگاه کرد و گفت:

- یعنی چی کار کنیم؟

امیربهادر نگاهی به اطراف انداخت و برای اینکه از امن بودن اطراف مطمئن بشه سمت در بالکن که به اتاق ختم

می شد رفت. نگاه اجمالی به اتاق خالی انداخت و دوباره سمت فرزام برگشت

و با صدای آرومی گفت:

- باید مهمونی رو جلو بنداریم.

- خب.

- اما کسرا نباید چیزی بفهمه.

فرزام گیج نگاهی به امیر انداخت، درحالی که هنوز توی شوک خبر بود و از حرفای بهادر هیچی نمی فهمید کلافه

دستی روی صورتش کشید و گفت:

- نمی فهمم چی میگی امیر.

امیر نفسش رو با حرص بیرون داد و گفت:

- باید مهمونی رو جلو بندازیم؛ ولی تا خود روز مهمونی، کسرا نباید چیزی بفهمه.

- چرا؟

- نباید وقتی برای برنامه ریزی و نقشه کشیدن داشته باشه. تا حالا هر نقشه ای کشیده برای جمعه ی هفته ی

آینده ست و حتم به یقین کارای فرارش و هماهنگی هاش رو برای روز جمعه گذاشته؛ اما اگه زودتر مهمونی برگزار

بشه هیچ غلطی نمی تونه بکنه، فقط می مونه لیلی.

- لیلی چی؟

نگاهش رو به فرزام دوخت و لب زد:

- باید از اینجا دورش کنی.

فرزام که متوجه حرفِ امیر و فعل تأکیدش شده بود، باشک لب زد:

- کنم؟

امیر چشم‌هایش رو بست و آرام لب زد:

- قراره دو روز دیگه مهمونی برگ...

فرزام بی‌طاقت وسط حرفش پرید و گفت:

- نه امیر! من تنهات نمی‌ذارم. من...

- فرزام!

با صدای تحکم‌آمیز و محکم‌ش فرزام رو ساکت کرد و با نگاهی که سعی می‌کرد غم و خواهش رو در اون نشون

نده و تنها جدی باشه گفت:

- باید بری فرزام. تنها کسی هستی که مطمئنم می‌تونی از لیلی مواظبت کنی، من هم برمی‌گردم. ذاتاً کار سختی

هم نمی‌خوام بکنم جز دستگیر کردن این عوضیا.

فرزام که از ترس و نگرانی برای برادر بزرگ‌ترش و خطر احتمالی که توی این مأموریت در دلش افتاده بود بغضش

رو به سختی قورت داد و آرام لب زد:

- قرار بود تا آخرش باهات باشم.

لبخند مهربونی به روی فرزام زد و برای آرام کردنش گفت:

- خیلی چیزا قرار نبود بشه.

فرزام با بغض خندید و گفت:

- مثل عاشق شدن.

امیر با خنده دستی توی موهای فرزام کشید و بهمشون زد و گفت:

- آره. همینی که تو گفتی.

- ایول! پس نمردیم و عروسی داداشمون رو هم دیدیم.

و یهو انگار که یاد چیزی افتاده باشه رنگ نگاهش تغییر کرد و با اضطرابی که در لحظه به جونش افتاده بود گفت:

- پس نیلا چی امیر؟ کی در مورد نیلا بهش میگی؟

با به‌یادآوردن نیلا اخماش در هم رفت، کلافه چنگی در موهایش زد و گفت:



- نمی‌دونم فرزام، نمی‌دونم.

فرزام که کلافگی امیر رو دید برای تغییر جو با لحن هیجان‌زده‌ای گفت:

- نمی‌دونی چیه. مطمئن باش لیلی هم نیلا رو قبول می‌کنه. وای عمو به قربونش چقدر دلم تنگ شده براش.

- دلت برای کی تنگ شده؟

هر دو با صدای لیلی وحشت‌زده برگشتن، لیلی که متوجه دستپاچی اون دو نشده بود باشیظنت رو به فرزام گفت:

- کلک! بگو ببینم داشتی در مورد کی حرف می‌زدی که هم من باید قبولش کنم هم تو دلت تنگ شده بود واسه‌ش؟

امیر ناخودآگاه عصبی گفت:

- تو داشتی به حرفای ما گوش می‌دادی لیلی؟ خیلی کارت زشت و بچگونه بود.

این حرف رو زد و شاکی‌نگاهی به لیلی انداخت و از کنارش رد شد و وارد اتاق شد. هم‌زمان با بستن در اتاق نفسی از روی آسودگی کشید و زیر لب زمزمه کرد:

- به‌خیر گذشت.

لیلی‌نگاهی پر از غم به جای خالی امیر انداخت. دلش از کسرا پر بود. به خیال خودش اومده بود تا در کنار بهادر هوایی عوض کنه؛ اما با دیدن رفتار امیر بهادر بغض سنگینی در گوش نشست.

فرزام که متوجه حال لیلی شده بود برای آروم‌کردنش باشیظنت گفت:

- من رو ببین لیلی! مگه از من سوال نکردی خب من...

لیلی میون حرفش پرید و با صدای آرومی گفت:

- بذار برای بعد فرزام، خسته‌م.

برگشت و بدون اینکه اجازه بده فرزام حرفی بزنه از بالکن بیرون زد. بدون توجه به امیر بهادر که در اتاق بود به‌سمت در رفت.

- لیلی!

بی‌توجه به امیر که صدایش می‌زد از اتاق بیرون رفت، درحالی‌که به‌سمت اتاقش می‌رفت زیر لب با حرص زمزمه کرد:

- داد می‌زنه اون، وقت می‌خواد خیلی...

با دستی که دور کمرش نشست و به‌سرعت به داخل اتاق کشیدش جیغ خفیفی زد که اگر امیر دستش رو روی دهنش نگذاشته بود جیغ بعدی رو بلندتر می‌کشید.

در رو بست و لیلی رو که از ترس به خودش می‌لرزید رو به در چسبوند، لبخند دندان‌نمایی به روی لیلی زد و گفت:

- دختر خوبی باش و وقتی صدات می‌زنم جواب بده.
- لیلی که از کار امیربهادر حرص گرفته بود ابروهاش رو درهم کرد و شاکی گفت:
- چه خبرته دیوونه! ترسیدم.
- نزدیک‌تر رفت و دستاش رو بالا آورد و کنار سر لیلی به در چسبوند.
- پس ببخشید.
- آروم با نوک انگشت به روی بینی لیلی زد.
- هوم؟
- لیلی که کم‌کم داشت در برابر نگاه دلبرانه‌ی بهادر کم می‌آورد و اصلاً دلش این رو نمی‌خواست به‌سرعت دستاش رو به سینه‌ی امیر زد و به عقب فرستادش.
- نه‌خیر. برو کنار.
- دریغ از یک سانت فاصله، لبخندی روی لب امیر نشست و با نگاه خندونش نظاره‌گر نگاه پرغیظ لیلی بود که سعی داشت به عقب بفرستش.
- برو اون‌ور امیر. خفهم کردی.
- در همین تقلا کردن نگاهش به نگاه خندون امیر افتاد. برای لحظه‌ای دست از تقلا برداشت، خودش رو به در چسبوند و با غیظ گفت:
- چرا می‌خندی؟
- لبخند روی لب امیر عمیق‌تر شد که باعث شد لیلی عصبی‌تر از قبل بشه.
- با مشتای ظریفش ضربه‌ای به شونه‌ی امیر زد و گفت:
- چرا می‌خندی‌ها؟ به من می‌خندی آره؟ فکر کردی کار خیلی خوبی کردی که جلوی فرزام اون‌جوری رفتار کردی؟ یا نه، اصلاً فکر کردی من یادم رفت که چه جور می‌مونا ب‌غلت کرد و تو هیچ کاری نکردی؟
- لیلی!
- لیلی لیلی نکن امیر! جواب من رو بده تو چرا هر وقت مونا...
- با حرکت غیرمنتظره‌ی امیر ساکت شد و بهت‌زده و با چشمانی گرد شده به چشمای بسته‌ی امیربهادر نگاه کرد.
- کم‌کم تعجب جاش رو به لذت و آرامش داد؛ آرامشی که برای بار دوم توسط امیر به جانش افتاده بود؛ اما برای لحظه‌ای از امیر و اتفاقی که بینشون افتاده بود خجالت کشید، چشماش رو بست و دست سرد و لرزونش رو روی سینه‌ی امیربهادر گذاشت.
- برای لحظه‌ای مکث کرد و عقب رفت.

نگاهش به چهره‌ی سرخ‌شده‌ی لیلی که افتاد دلش بیشتر از قبل برای دخترک روبه‌روش لرزید و لبخندی از ته دل روی لباش نشست.

لیلی که از خجالت نگاهش رو به پارکتهای کف زمین دوخته بود از گرما و حرارت بدن خودش و امیر در حال سوختن بود؛ اما جرئت حرف‌زدن نداشت، با نشستن دستای امیر اطراف گونه‌اش نگاهش رو آروم بالا آورد و به چشمای امیر چشم دوخت.

با صدای آروم و دلنشینی نجواکنان گفت:

- حتی خجالت کشیدن هم من رو عاشق می‌کنه لیلی.

لیلی که از این همه رک‌گویی امیربهادر، هم لـ*ذت می‌برد هم خجالت می‌کشید. لبخند ملیح و کوتاهی زد که باعث شد امیربهادر نفسش رو که در سـ*ینه حبس بود به‌سختی بیرون بفرسته و با عجز بگه:

- نکن لیلی، نکن.

لبش رک‌گزید و متعجب به امیر نگاه کرد. با نگاهش سعی داشت بفهمه که امیر به چه دلیل این حرف رو زد؛ اما هیچ حواسش نبود که حتی با همین حرکت هم دل امیر رو اسیر و بی‌طاقت‌تر از قبل می‌کنه.

انگشت شصتش رو پایین لب لیلی گذاشت و به پایین کشید که لیلی لبش رو از حصار دندوناش درآورد.

- نکن این کارو.

برای رهایی از وضعی که گیر کرده بود دست امیر رو گرفت و درحالی که به‌سمت تخت می‌کشید گفت:

- چرا اونجا ایستادیم. بیا ای...

نگاهش که به تخت افتاد حرف در دهنش ماسید و سریع سمت امیر برگشت.

امیربهادر باشیطنت به تخت اشاره کرد و گفت:

- من حرفی ندارم. میخوای بقیه حرف‌هامون رو روی تخت بزنینم.

یک زانوش رو خم کرد و روی تخت گذاشت که لیلی سریع بازوش رو گرفت.

- نه نه! اصلاً! اصلاً!

امیربهادر که از این وضع و دستپاچگی لیلی خوشش اومده بود برای اینکه بیشتر سربه‌سر لیلی بذاره تای ابروش رو

بالا داد و گفت:

- اصلاً چی؟ نکنه روی تخت اذیت میشی؟

لیلی با سادگی گفت:

- اذیت؟ چرا؟

دستی به صورتش کشید و بی‌صدا خندید؛ اما سریع خنده‌ش رو جمع کرد و درحالی که سعی می‌کرد جدی باشه گفت:

- نمی‌دونم! برای همون کاری که گفتی بیایم رو تخت.

لیلی به‌سرعت یک قدم عقب رفت.

- نه. برای کاری نبود فقط می‌خواستم چیز بشه.

- چیز بشه.

هول شده بود و اصلاً نمی‌فهمید چی میگه؟ تنها سعی داشت جو‌ری رفتار کنه که حرف قبلش رو تصحیح کنه فارغ از اینکه امیر همون لحظه‌ی اول متوجه منظور لیلی شده بود و می‌دونست برای رهایی خودش از اون وضع این کار رو کرده؛ اما امیر بود و شیطنتاش و قلب بی‌قرارش برای دیدن این حجم از دلبری‌های ندانسته‌ی لیلی.

لیلی که درمونده از جواب‌دادن بود نفسش رو به‌سختی بیرون داد و آرام گفت:

- می‌خواستم چیز بشم، یعنی...

امیر چشماش رو درشت کرد و با تعجب گفت:

- چیز بشی؟ یعنی چی چیز بشی؟ مگه وقت معینی نداره؟

لیلی که منظور بهادر رو فهمیده بود رنگ از رخس پرید و بلند گفت:

- نه ام...

نتونست جلوی خودش رو بگیره و با صدای بلند زد زیر خنده. لیلی که تا اون لحظه با کلافگی کف دستش رو روی پیشونیش گذاشته بود و به اطراف نگاه می‌کرد باشک به‌سمت امیر که از خنده ریسه رفته بود نگاه کرد. کم‌کم داشت موضوع رو درک می‌کرد و متوجه شد که امیر این‌همه وقت داشت دستش می‌انداخت. با غیظ ضربه‌ای با پا به میچ پای امیر بهادر زد و تا خواست حرفی بزنه با صدای آخ بلند امیر، به وحشت افتاد.

امیر بلند آخ‌واخ می‌کرد و میچ پاش رو گرفته بود.

لیلی نگران کنارش زانو زد و گفت:

- چی شد؟ من که خیلی محکم نزدم.

- زدی. خیلی محکم بود. آخ‌آخ.

لیلی که دوباره دستپاچه شده بود دستش رو جلو برد تا روی پای امیر بگذاره؛ اما هنوز دستش روی پاش ننشسته

بود که امیر دستش رو گرفت و گفت:

- آخ! دست نزن لیلی. خیلی درد می‌کنه.



لب باز کرد تا حرفی بزنه که نگاهش به امیر افتاد که لبخند بی‌موقعی روی لبش نشست. با فهمیدن اینکه امیر دوباره گولش زده بود با حرص ضربه‌ی آرومی به صورتِ امیر زد و گفت:

- امیر خیلی بدی، ترسیدم.

با خنده دستِ لیلی رو گرفت و در آغوشش کشید.

- تو که نمی‌دونی وقتی هول میشی یا نگران منی چقدر شیرین میشی.

بوسه‌ای روی سر لیلی زد و دم‌گوشش زمزمه کرد:

- انقدر که هر ثانیه یه بار قلبم رو هزار بار می‌لرزونی لیلی. نمی‌دونی چقدر این قلب بی‌جنبه‌ی من رو با کارات اذیت می‌کنی؛ اما لامذهب، اذیت‌کردنات هم عاشق‌ترم می‌کنه.

در همون حال که هر دو پایین تخت نشسته بودن، سرش رو روی سینه‌ی امیر گذاشت و با لب‌ذت به ضربان قلب امیربهدار که از روی هیجان تند میزد گوش داد.

دستش رو نوازش‌گونه روی سینه‌ی امیر حرکت داد.

- امیر!

- هوم؟

- امیر!

- جانم.

لبخندی روی لبش نشست. برای لحظه‌ای سرش رو از روی سینه‌ی امیر بلند کرد و نگاه مهربون و عاشقش رو به امیر انداخت. خم شد و بوسه‌ای به پیشونی لیلی زد و گفت:

- جانم! چی می‌خواستی بگی؟

دوباره به همون حالت اول برگشت و سرش رو روی سینه‌ی امیر گذاشت.

- کی مأموریت تموم میشه؟

- خیلی زود.

- بعدش چی میشه؟

- هیچی، به زندگی‌مون ادامه می‌دیم.

- خب بعدش.

امیر که تازه یادِ کسرا و راب‌طه‌ی قبلش با لیلی افتاده بود باکنایه گفت:

- هیچی! شما به زندگی قبلت برمی‌گردی. البته این بار بدون کسرا و سادگی قبلت و اینکه بخوا...

لیلی سریع عقب رفت به سمت امیر برگشت و انگشت اشاره‌ش رو روی لب بهادر گذاشت و گفت:

- هیس! نگو امیر.
- اخماش رو در هم جمع کرد و گفت:
- چرا نگفتی؟
- نمی خواستم حمایت تو رو از دست بدم. می ترسیدم اگه بگم تو هم من رو مثل اون دخترای فراری... لیلی!
- با تشری که زد، لیلی ساکت شد.
- می دونی که هیچ وقت همچین فکری نمی کردم.
- اون موقع عاشقم نبود.
- آره؛ اما آدم که بودم و می دیدم تو رو عاشق نبودم؛ اما پلیس بودم و تا به امروز با هزار نفر مثل تو و مثل اون نگینی که حتی وقتی خواستیم فراریش بدیم نیومد سروکله زد و با یک نگاه می فهمم که کی خوبه و کی بده.
- امیر!
- جونم.
- تا پایان مأموریت مواظب خودت باش.
- لبخند مهربونی زد و لیلی رو که با شنیدن حرفاش بغض کرده بود رو در آغوش کشید و زمزمه وار گفت:
- چشم! هر چی تو بخوای.
- ***
- لیلی
- تاب نگاه خیره‌ی امیربهدار رو نداشتم و برای
- رهایی از نگاهش رو برگردوندم و گفتم:
- خب برو دی...
- زیر گوشم نجواکنان گفت:
- بذار امشب رو اینجا بمونم.
- حرفی نزدم که سرش رو از روی شونم برداشت و به نیم‌رخم نگاه کرد با لحن شوخی گفت:
- مواقع حساس زبونت رو موش می خوره یا من؟
- می دونستم موش زبون نمی خوره و این یک اصطلاحه؛ اما واسه‌ی لحظه‌ای از فکر اینکه واقعاً موش زبونم رو بخوره چندشم شد و گفتم:
- آه، امیر موش چیه؟ ایش آه آه.

با خنده گفت:

- اصطلاح بود بابا.

چپ‌چپی بهش نگاه کردم و گفتم:

- می‌دونم؛ اما چندشم شد.

لبخند مهربونی زد. بـ*سوسه‌ی تند و سریعی روی گونه‌م زد و گفت:

- باشه! پس سوسک می‌خورش.

با این حرفش جیغم در اومد.

- خیلی گندی امیر! آه.

درحالی‌که از ته دل می‌خندید و به‌زور حرف می‌زد گفت:

- خب چی کار کنم.

با حالت قهر روم رو ازش گرفتم، از تصور سوسک قیافه‌م توهم رفت و غیرارادی پشت دستم رو روی لبم کشیدم.

امیربهادر دستم رو از پشت کشید و بـ*غلم کرد. همون حالت قهرآلودم رو نگه داشتیم و سعی داشتیم پیش بزنم؛

اما محکم تو بـ*ل گرفته بودم.

- ولم کن امیر.

- قه‌ری؟

جوابش رو ندادم که با کف دستش آروم به شکمم ضربه زد و گفت:

- خانوم موشه با توئم.

نیم‌رخم رو سمتش گرفتم و با لحن تهدیدآمیزی گفتم:

- امیر! یک بار دیگه اسم موش بیاری من می‌دونم با تو! اولش که گفتمی زبونم رو مو...

بی‌هوا بازوم رو گرفت و در همون حالتی که از پشت تو بـ*غلم بودم برم‌گردوند سمت خودش و گفت:

- نه موش نه سوسک، خودم می‌خورم.

با این حرفش چشمام تا آخرین درجه گشاد شد. حیرت‌زده نگاهش می‌کردم.

مظلوم سرش رو تگون داد و گفت:

- آها! بازم حرف بدی زدم؟

کم‌کم به خودم اومدم و از خجالت سرخ شدم، سرم رو پایین انداختم که امیر مهربون خندید و گفت:

- باشه! دیگه چیزی نمیگم فقط تو انقدر خجالت نکش خانوم موشی.

به کل خجالتم رو فراموش کردم. سرم رو بالا گرفتم و نگاه حرصیم رو بهش انداختم؛ اما امیر که قصدش از گفتن «خانوم موشی» دیدن عکس‌العمل من بود سریع دستاش رو به حالت تسلیم بالا برد و گفت:

- به خدا فقط خواستم خجالتم رو فراموش کنی.

اون قدر باحال این حرف رو زد که ناخودآگاه لبخندی روی لبم نشست.

دیوونه‌ای نثارش کردم و سمت در رفتم که گفت:

- کجا؟

- می‌خوام ببینم کسی بیرون هست یا نه؟

- که چی؟

دستم روی دستگیره در که نشست سرم رو سمتش برگردوندم و گفتم:

- که جنابعالی بری اتاقت.

منتظر جوابش نمودم و در رو باز کردم.

به اطراف نگاه کردم، با دیدن مونا که داشت می‌رفت سمت اتاق امیربهدار اخمام توهم رفت.

تا خواستم برگردم تو اتاق، دست امیربهدار دور کمرم حلقه شد و کشیدم تو اتاق.

در رو با دست آزادش بست و تکیه‌ام رو به در داد.

نگاه گیرا و مهربونش رو به چشمام دوخت و با لحن آرومی گفت:

- همیشه اینجا بمونم؟

خواستم بگم نه، اما با یادآوری مونا حرفم رو خوردم، خودم رو لوس کردم و با لحن پر از نازی گفتم:

- خب باید فکر کنم.

نگاهش رو به لبام دوخت و لب زد:

- خب فکر کن.

دستم رو بالا آورد و روی چشماش گذاشتم.

- نگاهت نمی‌ذاره تمرکز کنم.

سرش رو به چپ مایل کرد که دستم عقب رفت و گفتم:

- نگاه من که به تو نیست.

از این همه شیطنتش خندهم گرفت برای همین من هم زدم به در شیطنت.

چشمام رو با ناز بازوبسته کردم و گفتم:

- امشب رو بمون.

امیر واسه چند ثانیه تو چشمام زل زد و بعد آروم با یه دست زیر ک*مرم زد که از جلوی در عقب رفتم و گفتم: نه! برم بهتره.

دستش روی دستگیره نشست بود که به سرعت دستش رو بین زمین و هوا گرفتم و با صدای تقریباً بلندی گفتم: نه.

یک تای ابروش رو بالا داد.

چرا؟

تا خواستم حرفی بزنم صدای مونا که مخاطبش فرزام بود اومد.

بینم تو آقا امیر بهادر رو ندیدی؟ حتی تو اتاقتش هم نیست.

فرزام با لحن آمیخته به شیطنت گفت:

ا! هنوز نرفته تو اتاقتش؟

مگه کجا رفته بود؟

فرزام با خنده گفت:

رفته بود دنبال یه موش که بگیرش، آخه زخمیش کرده بو...

با جیغی که مونا زد فرزام ساکت شد.

ای! موش.

وحشت زده به امیر نگاه کردم و تندتند گفتم:

امیر! مگه توی این خونه موش هست؟ اصلاً تو چرا اومدی اینجا؟ نکنه همون موشی که فرزام میگه زخم...

با دیدن چهره‌ی سرخ‌شده‌ی امیر حرف تو دهنم ماسید. سرش رو روی در گذاشته بود و بی صدا می‌خندید.

کم کم داشتم قضیه رو درک می‌کردم. موشی که فرزام گفت منظورش من بودم؟

با حرص امیر رو صدا زدم که سریع با صدایی که هنوز خنده داشت گفت:

لیلی! به من چه که فرزام نتونست عقل ناقصش رو به کار بندازه و یه دروغ بهتر بگه.

با این حرفش زدم زیر خنده. الحق که «عقل ناقص» برای فرزام خوب ایده‌ای بود.

خب من برم.

خواستم جلوش رو بگیرم؛ اما برای لحظه‌ای فکری به سرم زد برای همین یک قدم عقب رفتم و گفتم:

اکی برو. آخه ممکنه شب، کسرا مثل اون شب بیاد اتاقت بعد تو رو ببینه بد میشه، نه؟

دستش روی دستگیره ثابت موند. از نیم‌رخش کامل مشخص بود اخماش تو هم رفته.

با صدای چرخش کلید توی قفل، لبخند پیروزمندانه‌ای روی لبم نشست و شیطنتم بیشتر شد. یک قدم عقب رفتم.



- آخه نه که به صورت صوری هم دوست*دخترش شدم، برای همین میگم که ممکنه بیاد اتاقم.
چرخید سمتم، با دیدن نگاه به خون نشسته‌اش خُوف کردم؛ اما کم نیاوردم.
حقته امیرخان! کم توی این نیم ساعت من رو اذیت کردی.
یک قدم جلو اومد، بالینکه فاصله‌م باهاش زیاد بود؛ اما غیرارادی یک قدم عقب رفتم و ادامه دادم:
- آخه...

با صدای فوق خشن و محکمی گفت:

- اگه می‌خوای همین الان به 3 نکشیده برم و جنازه‌ی اون مرتیکه رو بندازم وسط عمارت، دوباره به حرف زدنت ادامه بده و بدون فکر شر و ور بریز بیرون، یا نه همین الانشم زیادی گفتی. بهتره برم و به اون حیوون بفهمونم که تو دوست*دخترش نیستی و حق نداره وارد اتاقت بشه ها؟
بدون اینکه برگرده یک قدم عقب رفت، اون قدر نگاهش جدی بود که برای لحظه‌ای به صحت یا دروغ حرفش فکر کنم.

قدم بعدی رو برداشت که سریع سمتش رفتم و گفتم:

- باشه امیر شوخی کردم. این حرفا رو زدم که سربه‌سر تو بذارم.
سکوت کرد و حرفی نزد، بازوش رو آروم از دستم بیرون کشید و سمت در رفت.
نگران جلو رفتم و جلوش ایستادم. نگاهم رو به نگاهش که هنوز رنگی از عصبانیت داشت دوختم.
- کجا میری؟

- اتاقم.

- امیر!

مهربون جواب داد:

- جانم!

- از من ناراحتی؟

- نه.

- پس چرا می‌خوای بری؟

- نمی‌ذارم مونا بیاد تو اتاقم.

با حرص پام رو روی زمین کوبیدم و حرفم رو تکرار کردم:

- چرا می‌خوای بری تو اتاقت؟

- در رو قفل کن که کسی نیاد تو اتاقت.

چشمام رو با حرص بستم، با یک تصمیم آنی محکم زدم رو سینه‌ش که عقب رفت.

- هیچ‌جا نمیری.

باتعجب نگاهم کرد. بی‌توجه به نگاه متعجبش ضربه‌ی بعدی رو به سینه‌ش زدم که دو قدم عقب رفت، متقابلاً دو قدم جلو رفتم.

و با لحنی آمیخته به حسادت گفتم:

- بری در رو قفل نمی‌کنم، بری نمی‌تونی جلوی اون دختره‌ی آویزون رو بگیری که نیاد توی اتاق، بری امشب تا صبح خواب به چشمام نیاد.

ضربه‌ی آخر رو زدم که نشست روی تخت.

نفسم رو با صدا بیرون دادم و گفتم:

- پس همین‌جا بمون.

نگاهش رو به چشمام دوخت و گفت:

- نمیرم چون از خدایه بمونم، نمیرم نه به‌خاطر اینکه نمی‌تونم جلوی مونا و ایسم و نذارم بیاد تو اتاق، نمیرم چون

می‌خوام کنارت بمونم. پس دیگه از کسرا حرف نزن. نگو حتی صوری هم سمت کنار اسمشه، نگو خب؟

اون قدر جمله‌ی آخرش رو با مظلومیت گفت که از خودم برای گفتن اون جمله بدم اومدم. چطور تونستم اون حرفا رو بزنم و انقدر اذیتش کنم؟

لبخند مهربونی به روش زدم، دستم رو نوازش‌گونه روی گونه‌ش کشیدم و آروم گفتم:

- فقط لیلی و امیر بهادر، فقط.

لبخند عمیقی روی لبش نشست.

- فقط.

«دانای کل»

نگاهش رو از لیلی که آروم و بی‌دغدغه خوابیده بود گرفت. از روی تخت بلند شد و بیرون رفت، برای راحت‌بودن خیالش در رو هم قفل کرد و کلید رو با خودش برد. نگاهی به اطراف انداخت تا از نبودن کسی مطمئن بشه. نگاه گذرایی به دوربین مخفی که گوشه‌ی سقف بود انداخت. به سمت پله‌ها رفت؛ اما هنوز به پله‌ها نرسیده خودش رو به گوشه‌ی دیوار تکیه داد و نگاه جدیش رو به دوربین انداخت. خوب می‌دونست که دوربین تا این قسمت و قسمتی که اتاق کامران هست دید نداره.

آروم آروم درحالی که کمرش رو به دیوار تکیه زده بود به سمتِ اتاق کامران رفت و در همون حال حواسش بود که کسی از اتاق بیرون نیاد.

با رسیدن به اتاق کامران، سریع دستگیره رو پایین کشید و وارد شد.

کامران با شنیدن صدای در کنجکاو برگشت که با دیدن امیر، با تعجب از جاش بلند شد.

بی توجه به نگاه متعجب کامران، به سمتِ مبل تک نفری گوشه‌ی اتاق رفت و گفت:

- مأموریت عوض شده سرگرد.

سرش رو برگردوند و با شک پرسید:

- درجهت سرگرد دیگه؟

اخماش رو در هم کشید و با غیظ گفت:

- تبسم بهت گفت، آره؟

روی مبل نشست.

- نه.

عصبی گفت:

- دروغ نگو.

نگاه جدیش رو به کامران دوخت و گفت:

- لیلی گفت.

با اوقات تلخی جواب داد:

- یه چیزی بگو که بهش بخوره، لیلی!

- کسرا فهمیده و لیلی رو تهدید کرده که اگه باهاش نباشه تو رو می کشه.

کامران وحشت زده لب زد:

- چی میگی امیر؟ چطور فهمیده؟ آخه...

با کفِ هر دو دست محکم روی دسته‌های مبل زد و از جاش بلند شد و مقابل کامران ایستاد و گفت:

- اونی که قراره سوال پیرسه منم، نه تو. تو تعریف کن.

کامران چشماش رو با حرص بست.

- چی رو؟

- همه چیز رو.

- الان وقتش نیست.



- پس کی؟

- نمی دونم.

امیر با غیظ حرفش رو تکرار کرد:

- پس کی؟

چشمش رو به ضرب باز کرد و نگاه حرص آلود و جدیش رو به چشمان امیر دوخت.

- الان وقتش نیست، به وقتش همه چیز رو توضیح میدم.

نیشخندی زد و با تمسخر گفت:

- باشه! منتظر وقتش می مونم؛ اما دلتم می خواد بدونم قراره با چه رویی توضیح بدی.

- مجبور بودم.

اخماش در هم رفت، یک قدم جلو رفت و رخ به رخ کامران ایستاد.

- مجبور بودی جوری رفتار کنی که به خواهرت چشم ه*وس داری؟

- مجبور بودم.

- مجبور بودی یه کاری کنی که زندگی اون زن بیچاره خراب بشه؟

کامران نگاه گیج و گنگی به امیربهادر انداخت.

- مادر لیلی رو میگویم.

- آها! اون رو من کاری نکردم.

- پس کی؟

با تحکم و تأکید گفت:

- گفتم الان وقتش نیست!

چشمش رو بست و زیر لب با حرص غرید:

- لعنتی!

- خیلی زود مأموم...

- نقشه عوض شد.

- چی؟

نگاهی به اطراف انداخت و درحالی که دستی به تهریشش می کشید جواب داد:

- نمی دونم از کی دستور می گیری؛ اما من با سرهنگ صحبت کردم و قرار شد نقشه رو جلو بندازیم.

اخماش درهم رفت و گفت:

- پس من چرا خبر ندارم؟

نگاهش رو از آینه‌ی روبه‌رو گرفت و به کامران چشم دوخت:

- بهت میگم. بشین.

«لیلی»

نگاهم رو با نفرت از کسرا که داشت می‌رفت گرفتم. وای که من چقدر بدم می‌اومد از این پسره‌ی چندش! کف دستم رو که چند لحظه قبل تو دست کسرا بود رو با وسواس روی صندلی کشیدم.

سرم رو که برگردوندم با دیدن امیربهادر با اخم غلیظی که روی پیشونیش نشسته بود ترسیدم و غیرارادی دستم رو پشت کمرم قایم کردم که نگاهش به همون سمت کشیده شد.

چند قدم بلند سمتم برداشت که یهو فرزام از سمت چپ بهش رسید و درحالی‌که بازوش رو گرفته بود با خودش به سمت پله‌ها کشوند.

- یه لحظه بیا امیر، کارت دارم.

امیربهادر نگاهش رو از من گرفت و رو به فرزام گفت:

- وایسا الان میام.

فرزام لجوجانه گفت:

- نه الان، کار مهمیه.

- فرزام گفت...

- خواهش می‌کنم امیر خیلی مهمه.

امیربهادر که دید به‌هیچ‌وجه نمی‌تونه از شر فرزام راحت بشه با حرص گفت:

- باشه بریم.

و نگاهی به من انداخت که یعنی فکر نکن تو رو یادم رفته، بعد به حسابت می‌رسم.

روش رو برگردوند که متوجه دست فرزام شدم که همون جور که از پله‌ها بالا می‌رفت، انگشت شستش رو دور از چشم امیربهادر به معنی پیروز بالا گرفت.

از حرکتش خندهم گرفت. پس بگو دلیل این همه خواهش و اصرار چیه! نگو اون هم از خشم برادرش ترسیده بود.

با خنده سری تکون دادم و از جام بلند شدم تا برم تو آشپزخونه و چیزی بخورم. از بس با این کسرای روانی کل

زدم. گرسنهم شد. خداروشکر هیچ کدوم از خدمتکارها تو آشپزخونه نبود و من راحت بودم. در یخچال رو باز کردم، پر

بود از میوه و کیک و... دست بردم و تیکه‌ای از کیک رو برداشتم و در یخچال رو بستم.



یک رو نزدیک لبم آوردم تا گاز بگیرم که صدای حرف زدن از حیاط خلوت توجهم رو جلب کرد. به سمت دری که تو آشپزخونه بود و به حیاط خلوت راه داشت برگشتم. از روی کنجکاوای یک رو روی میز گذاشتم و سمت در رفتم که صداها یکم واضح تر شد. از لای در که یه کمی باز بود به بیرون نگاه کردم. کامران بود که کنار باغچه‌ی کوچیکی که وسط حیاط بود نشسته بود و داشت با گوشی حرف می‌زد.

- پیداش کن کیوان، پیداش کن وگرنه به والله قسم یه کاری می‌کنم...
با صدای تقریباً بلندی گفت:

- پس شما اونجا چه غلطی می‌کردید که نتونستید از یه زن...

هم‌زمان برگشت که انگار من رو دید چون سریع تلفن رو قطع کرد و نگاهش به در ثابت موند. نخواستم فرار کنم و یا خودم رو پنهون کنم برای همین در رو باز کردم.
آروم گفت:

- تو اینجا چکار می‌کنی؟

یا به حیاط گذاشتم. به گوشیش اشاره کردم.

- تو با کی حرف می‌زدی؟

گوشی رو تو جیبش گذاشت.

- هیچ کس.

تو چشمام نگاه نمی‌کرد. شاید می‌ترسید من بفهمم دروغ میگه یا شاید از خجالت بود؛ اما هر چی بود نمی‌تونست مانع از دلخوری من بشه. بدون هیچ حرفی رفت و من رو تنها گذاشت. آهی کشیدم و سر جای قبلی کامران نشستم. به گل‌های خشک‌شده‌ی باغچه نگاه کردم. معلوم بود خیلی وقته بهشون آب نداده بودن که این طور خشک شدن. شلنگ آبی که روی زمین افتاده بود رو برداشتم و به شیر آب زدم، آب رو باز کردم و با فشار کمی به گل‌ها آب دادم؛ اما اون قدر خشک بودن که محاله ممکنه زنده بشن.

همین جور داشتم آب می‌دادم که صدای مهربون امیر از پشت سرم اومد.

- خانوم مهربون من! تو تا فردا هم به اینا آب بدی که درست نمیشن.

از لفظ «خانوم مهربون من» ذوق کردم و با هیجان گفتم:

- واقعا من خانومتتم؟

بـ*ـوسه‌ی نرمی به گونه‌م زد و گفت:

- تو خانوم نباشی کی باشه پس؟

به‌سمتش برگشتم، درحالی که یقه‌ی پیراهنش رو درست می‌کردم گفتم:

- از دست من ناراحت که نیستی؟
- آگه می‌خوای تلخ بشه وارد اون موضوع بشو.
- سرخوش خندیدم. روی پاشنه‌ی پا بلند شدم و گونه‌ش رو بوسیدم.
- خیلی حسودی امیر.
- پیشونیش رو به پیشونیم چسبوند.
- می‌خوای بگی تو حسود نیستی؟ ها؟ ها؟
- و در همین گفتن این جمله آروم چرخید و جامون رو عوض کرد و من رو به دیوار چسبوند.
- سرش رو کج کرد.
- این کتاب در سایت نگاه دانلود ساخته و منتشر شده است.
- www.negahdl.com
- حسود منم آره؟
- دستام رو بلند کردم و دور صورتش قاب کردم و با شیطنت ابرو بالا انداختم.
- نج! منم هستم.
- لبخند خوشگلی روی لبش نشست. سرش رو به سمت دستم کج کرد و بوسه‌ای به کف دستم زد. دستم رو گرفت و درحالی که نگاهش رو به چشمام دوخته بود و با انگشت شست کف دستم رو نوازش می‌کرد گفت:
- نذار دست کسی جز من، دستت رو بگیره.
- می‌دونستم منظورش به نیم ساعت قبل بود که کسرا بی‌هوا جلوی چشمای امیربهدار دستم رو گرفت.
- آروم گفتم:
- یهویی شد.
- نذار!
- چشم.
- سرش رو خم کرد و بوسه‌ای روی پیشونیم زد.
- سرش رو عقب برد. با انگشت اشاره موهای تو صورتم رو پشت گوشم برد و گفت:
- فردا با فرزام برو یه جایی.
- نگاهم به تهریشش بود که بیشتر از همیشه شده بود. بدون اینکه نگاهم رو ازش بگیرم گفتم:
- کجا؟
- سورپرایزه.

سریع نگاهم رو بهش دوختم.

- چی؟ چه سورپرایزی؟

از عکس‌العملم خنده به لبش نشست و دستش رو نوازش‌گونه روی گونه‌م کشید.

- سورپرایز رو که همیشه گفت.

- پس تو چی؟ تو هم میای؟

واسه‌ی لحظه‌ای دستش روی موهام بی‌حرکت موند.

آروم گفت:

- من هم میام، اما بعداً.

کجا قرار بود برم که بعدش امیر بهادر بیاد. یا اصلاً چه سورپرایزی بود که قرار بود بدون امیر انجام بشه؟

لب باز کردم تا حرفی بزنم که صدای گوشیش مانع شد. نفهمیدم کی بود که باعث شد امیر سریع با گفتن «من

جواب بدم» رفت و من موندم با ذهنی درگیر سورپرایز عجیب‌غریب امیر که تا شب ذهنم رو درگیر کرده بود.

سر میز شام هم دوباره باید کنار کسرا می‌نشستم که از نشستن کنار عزرائیل هم بدتر بود. مدام حرف می‌زد و سعی

داشت من رو بخندونه و جلوی جمع درمورد آینده‌ی با من حرف می‌زد که به جرئت می‌تونستم بگم که اگه فرزام

جلوی امیر رو نمی‌گرفت بلند می‌شد و تا حد مرگ کسرا رو می‌زد که چه خوب هم می‌شد.

این وضع ادامه داشت تا وقتی که خالد اومد تو آشپزخونه و کسرا رو صدا زد و همین باعث شد برای بار اول از خالد

خوشم بیاد و به روح پرمهرش چندتا صلوات و دعای خیر بفرستم که از دست کسرا نجاتم داد. تا کسرا رفت، امیر

قاشقش رو توی بشقابش انداخت که صدای بدی بلند شد و رو به من با غیظ گفت:

- پاشو بیا این‌ور بشین.

فرزام سریع گفت:

- امیر یهو کسرا میاد.

امیر از کوره در رفت و با صدای تقریباً بلندی گفت:

- بیاد به درک.

کامران که از صدای بلند امیر نگران شد سریع رو به من گفت:

- د بلند شو دیگه.

و رو به فرزام با حرص گفت:

- زهرمار! چه کارش داری؟ نمی‌بینی چی کار می‌کنه؟

با نگاه غیظ‌آلودی که امیر بهش انداخت حق به‌جانب گفت:

- چیه؟ مگه دروغ می‌گم.

سرم رو پایین انداخته بودم و داشتم می‌خندیدم که امیر دوباره صدام زد. این بار دیگه معطل نکردم و سریع بلند شدم. بین خودش و کامران نشستم که تونست نفس راحتی بکشه. اون وقت که بهش می‌گم حسود، بهش برمی‌خوره.

- کجا قراره بریم فرزمام؟

- سوارشو! بهت می‌گم.

برگشتم برای امیر که توی بالکن ایستاده بود دستی تکون دادم و سوار ماشین شدم. نمی‌دونم دردم چی بود که دلم شور می‌زد و یه حال عجیبی پیدا کرده بودم، انگار که قرار بود یه اتفاق بد بیفته. نگاه‌های امیربهادر که صبح روی من زوم بود و هر دفعه که برمی‌گشتم سمتش، اون قدر تو فکر بود که متوجه نگاه من و حتی صدام نمی‌شد.

یه بارش هم که ازش پرسیدم چته؟ یهو گفت دلم برات تنگ میشه. وقتی هم ازش پرسیدم چرا این رو می‌گه؟ باخنده گفت خب دلم تنگ میشه دیگه؛ اما نمی‌دونستم چرا حس می‌کردم حرفاش بودار بودن و یک چیزی این وسط هست که نمی‌خواد من بدونم؛ اما چی؟

نمی‌خواستم با فرزمام جایی برم؛ چون حتی نگاه فرزمام هم یه نگرانی خاصی توش بود. موقع خداحافظی درست نشنیدم؛ اما انگار به امیر گفت مواظب خودت باش. ازش پرسیدم که چرا این رو گفتی؛ اما انکار کرد و گفت که نگفته. خلاصه که همه‌ی کائنات دست به دست هم داده بودن تا شک و اضطرابی عمیقی به دلم بندازن.

فرزمام اولش یه کم تند می‌رفت و مثل دفعه‌ی قبل سعی داشت ماشینایی که دنبالمون رو جا بذاره و حتی یه بار با بیسمی که نمی‌دونم از کجا آوردش، خبر داد و شماره پلاک ماشین رو داد. از تو آینه هم نگاه کردم که دیدم ماشین پلیس جلوی همون ماشین رو گرفته. یه حدسایی زده بودم؛ اما خدا خدا می‌کردم درست نباشه.

با توقف ماشین از فکر بیرون اومدم. طاقت نیاوردم و برگشتم سمت فرزمام و گفتم:

- فرزمام! میشه بگی چه اتفاقی افتاده؟

کمر بند ایمنیش رو باز کرد و گفت:

- پیاده شو بریم داخل، بهت می‌گم.

به خونه‌ی پشت سرم اشاره کرد. برگشتم و به خونه‌ی ویلایی که بیرونش با سنگ‌کاری‌های سفید، جلوه‌ی قشنگی گرفته بود نگاه کردم.

پیاده شدم و دوباره پرسیدم:

- اینجا کجاست؟

بدون اینکه جوابم رو بده، با هیجانی غیرقابل وصف سمتِ در رفت و زنگ در رو فشرد که یه کم بعد صدای زنی تو

گوشی پپچید:

- بله.

فرزام با صدای هیجان زده‌ای گفت:

- باز کن در رو ننه‌جونم، من اومدم.

صدای جیغ زن از پشت آیفون بلند شد و به چند دقیقه نکشید که صدای دویدن از پشت در اومد. در باز شد و زنی

بیرون اومد و خودش رو در آغوش فرزام انداخت. از مامان مامان گفتن فرزام فهمیدم که مادرشه برای همین

غیرارادی برگشتم و از داخل شیشه‌ی ماشین به خودم نگاه کردم. خدا رو شکر امروز صبح یه کم آرایش کردم،

وگرنه الان باید آبروم جلوی مادر امیر می‌رفت. برگشتم و خودم رو برای سلام کردم آماده کردم؛ اما انگار اصلا

متوجه من نشد؛ چون دستِ فرزام رو گرفت و گفت:

- بیا بریم داخل قربونت بشم. بریم که کلی حرف باهات دارم. راستی امیر کجاست؟ باز رفت اول ستاد که گزارش

بده‌ها؟ نمیگه این مادر پیرش دلتنگشه‌ها؟ بریم بریم که بعد براش دارم.

وا رفتم. یه جور رفتار کرد که فکر کردم شاید مردم و واقعا من رو ندیده. البته مطمئن بودم که ندیده.

فرزام دستش رو کشید و گفت:

- صبر کن مامان! اول باید یه نفر رو معرفی کنم بهت.

با این حرفش نگاه هردو به سمتم کشیده شد، سرم رو پایین انداختم و آرام سلام دادم.

مادر فرزام با تعجب گفت:

- علیک سلام! این خانوم کیه فرزام؟

فرزام با شیطنت سمتم اومد و گفت:

- ایشون هم عروسته مامان جونم.

به سرعت سرم رو بالا گرفتم و حیرت زده به فرزام که با نیش باز و نگاهی خندون نگاهم می کرد، نگاه کردم که

گفت:

- چیه؟ دروغ میگم؟

مادرش با حرص گفت:

- برو خودت رو خر کن، فرزام این دختره مشخصه از تو بزرگ تره.

با این حرفش فرزام زد زیر خنده که مادرش رو به من گفت:

- تو بگو دخترم، تو کی هستی؟

فرزام با خنده گفت:

- بگو لیلی! سنت رو هم بگو که مامان فکر نکنه خیلی پیروی.

بدون توجه به مادرش با حرص گفتم:

- زهرمار فرزام! خب خودت مثل آدم بگو که زن بیچاره فکر...

کم کم صدام پایین اومد، نگاهم به فرزان بود که از خنده سرخ شده بود. تازه فهمیدم که چی دارم میگم و جلوی

مادر فرزام چقدر خودمونی با فرزام حرف زدم. با دهنی باز سرم رو خیلی آروم برگردوندم، با دیدن لبخند روی لب

مادر فرزام خجالت کشیدم و سرم رو پایین انداختم و آروم گفتم:

- بیخشید.

فرزام درحالی که هنوز می خندید گفت:

- بریم داخل! بریم که شانس از این یکی عروسم نیاوردی. بیا لیلی.

با مادرش رفتن داخل؛ اما من سرجام خشکم زد. متوجه نبودن که من پشت سرشون نیومدم.

- یعنی چی از این یکی عروس؟ مگه امیر بهادر جز من...

فرزام به سرعت برگشت و گفت:

- نه بابا! اشتباه گفتم.

از عکس‌العملش واسه‌ی لحظه‌ای شوکه شدم؛ اما با خنده‌ای که کرد و گفتن «دیوونه» به خودم اومدم.

- د بیا داخل دیگه.

با سینی‌ای که زهرا خانوم، همون مادر فرزام که تازه فهمیدم اسمش زهراست، جلوم گرفت سرم رو بالا گرفتم.

لبخندی زد و به لیوان شربت اشاره کرد. ممنونی گفتم و لیوان شربت رو برداشتم. سمت فرزام گرفت و بعد از

برداشتن فرزام، زهرا خانوم هم کنار فرزام نشست و گفت:

- خب! حالا تعریف کن بینم.

فرزام تا لب از لب باز کرد تا حرفی بزنه صدای گریه‌ی بچه‌ای در فضا پیچید. متعجب سرم رو بالا آوردم، زهرا

خانوم با خنده گفت:

- نیلاست! بیدار شد.

از جاش بلند شد و درحالی که سمت اتاقی در طبقه‌ی پایین می‌رفت گفت:

- اگه بدونی تو این چند ماه چقدر برای تو و امیربهادر بدقلقی کرد. خب هرچی نباشه امیر پ... رفت داخل اتاق و به جای ادامه‌ی حرفش شروع کرد به قربون صدقه رفتن بچه یا همون نیلا. با کنجکاو‌ی برگشتم سمت فرزام و گفتم:

- بچه! شما تو خانوادتون بچه‌ی کوچیک هم داشتید؟

فرزام بدون جواب دادن به حرفم گفت:

- الان برمی‌گردم.

و به سمت اتاقی که زهرا خانوم رفته بود دوید و وارد اتاق شد.

با بی‌خیالی شونه‌ای بالا انداختم، تکیه زدم به مبل و با لـ*ذت شربت پرتقالی که مزه‌ش عالی بود رو خوردم.

«دانای کل»

نگاهش رو بین تموم حاضرین گردوند که دوباره کسرا عصبی جلو اومد و گفت:

- لیلی کجاست؟

اخماش رو توهم کرد و با جدیت گفت:

- لیلی نامزد شماست! من باید بگم کجاست؟

کسرا با غیظ گفت:

- آخرین بار دیدم با داداش تو رفت بیرون.

شونه‌ی بالا انداخت و گفت:

- پس برو دنبال داداشم بگرد. شاید از لیلی خبر داشته باشه.

کسرا چشمش رو با حرص بست و زیر لب غرید:

- بد می‌بینی امیر! تلافی این سورپرایز رو سرت در نیارم، اسمم کسرا نیست.

این حرف رو زد و از مقابل نگاه پرآرامش امیر گذشت.

کامران نگاه پیروزمندش رو از کسرا که مثل اسپند روی آتیش، وسط مهمونی جلزولز می‌کرد گرفت. به ساعتش نگاه کرد که هم‌زمان صدای پیامک گوشیش بلند شد، پیام رو باز کرد با دیدن متن پیام لبخندی روی لبش نشست

«قربان، اومد»

و هم‌زمان صدای بازشدن در سالن میون اون همه‌می‌حاکم در سالن بلند شد. سرش رو بلند کرد و با نگاهی

مقتدرانه به زنی که وارد سالن شد نگریست و زیر لب آروم زمزمه کرد:

- خوش اومدی مامان.



نیم‌نگاهی به کیوان انداخت.

- بیرش تو اتاق بالا.

- چشم آقا.

چرخید که نگاهش به امیر افتاد، چشمکی به معنی حله زد و از پله‌ها بالا رفت.

نگاهش رو از کامران گرفت و سعی کرد به صحبت‌های نادری، یکی از شرکای بزرگ کسرا که بیشترین سهم رو از این معامله داشت گوش بده که تبسم با سینی‌ای که توی دستش بود با قدمای بلند و سریع که سعی داشت کسی متوجه عجله‌اش نشه سمت بهادر رفت.

- سلام! آقا امیر، کسراخان بیرون منتظرتون هستن.

امیر که متوجه منظور تبسم شده بود لب باز کرد تا حرفی بزنه که نادری دستش رو روی بازوی تبسم گذاشت و نوازش‌گونه تکون داد.

- بذار بره خودش برمی‌گرده عزیزم؛ ولی شما می‌خواین برین، برین امیرجان من با این خانوم زیبا هم‌صحبت میشم.

امیر که از خشم فکش منقبض شده بود زیر لب با صدایی که سعی می‌کرد زیاد خشن نباشه گفت:

- شما بفرما سرکارت خانوم.

سرش رو چرخوند و با نگاهی که به نادری انداخت حساب کار رو دستش داد. نادری که در این چند دقیقه متوجه شخصیت پرابهت و خشن امیر شده بود. بی‌هیچ حرفی بازوی تبسم رو رها کرد و عقب رفت. امیر سری تکون داد و درحالی که ضربه‌ای به شونه‌ی نادری می‌زد گفت:

- فعلاً!

و با قدمای بلند سمت در سالن رفت. با دیدن کسرا که سوار ماشین بود و از عمارت بیرون می‌زد زیر لب لعنتی گفت و به سرعت گوشیش رو درآورد و شماره‌ی سرهنگ رو گرفت.

- بفرمایید! این اتاقه.

کتی نگاه گیج و کنجکاوی به کیوان انداخت. دستگیره‌ی در رو پایین کشید و وارد اتاق شد. کیوان در رو بست و قفل کرد. با صدای چرخش کلید، وحشت‌زده برگشت، ضربه‌ای به در زد و فریادکنان گفت:

- هی چرا در رو بستی؟ باز کن در رو با توئم.

- نترس! قرار نیست بلایی سرت بیاد.

با شنیدن صدای آشنایی در جاش خشکش زد. دستش روی در ثابت موند و نگاهش.



- چرا بر نمی‌گردی؟ نکنه از برگشتن و دیدن من هم می‌ترسی؟
 ناباورانه لباش بی‌صدا بازویسته می‌شد؛ اما نه جرئت حرف‌زدن داشت و نه حتی برگشتن.
 کامران نیشخندی زد. صندلی‌ای که روش نشسته بود رو چرخ‌های داد که دوری خورد و دوباره به سمت در اتاق برگشت. نگاه متأسفی به تیپ کتی که از نظر کامران با اون ماتنوی قرمز رنگ، شلوار کتون سفید و کفشای نارنجی جیغ و روسری هم‌رنگش بیشتر شبیه دل‌قکای سیرک بود تا یک زن 39 ساله انداخت، لب از لب باز کرد و با لحن عادی که نفرت درش موج می‌زد گفت:
- نمی‌خوای برگردی؟ نکنه دلت برای پسرت تنگ نشده؟
 کتی بالاخره به خودش اومد و به هرسختی که شد پاهای بی‌جونش رو به کار انداخت و برگشت و نگاهش رو به چشمان پرنفرت کامران که خیره در چشمای پرآرایشش بود انداخت. یک قدم جلو رفت و آروم پرسید:
- چرا من رو آوردی اینجا؟
 سرش رو به سمت شونه‌اش کج کرد و گفت:
 - تو فکر کن دلم برات تنگ شده بود.
 - کامران!
- نیشخندی زد. کف هر دو دستش رو روی دسته‌ی صندلی زد و بلند شد.
 - !! آفرین به این ذهنیتت. فکر می‌کردم اسمم رو هم فراموش کردی.
 با نگاه ترس‌آلودی به کامران چشم دوخت. آب گلوش رو به‌زور قورت داد و عقب رفت.
- من رو برای چی آوردی اینجا؟
 - می‌ترسی؟
 - بذار برم.
 با لحنی تحکم‌آمیز و گیرا تکرار کرد.
 - می‌ترسی؟
 کتی که از خشم کامران و نفرتی که در قلب کامران بود خبر داشت تنها با تکون دادن سر جواب کامران رو داد و برای رهایی از کامران سعی کرد خودش رو مظلوم نشون بده تا شاید بتونه از دست کامران نجات پیدا کنه.
- چرا می‌ترسی؟
 با صدای لرزون و پر از عجز گفت:
 - بذار توضیح بدم کامران.
 پوزخند عصبی زد و سرش رو به سمت چپ برگردوند و نگاهش رو به دیوار دوخت.



- خودت هم می‌دونی چقدر بد کردی، آره؟
با دستای لرزونت دست کامران رو گرفت و گفت:
- آره کامران، ولی من عوض شدم خیلی دنبالت گشتم، اما...
کامران به سرعت برگشت، با نگاه تیز و خشنش کتی رو به سکوت وادار کرد. سعی داشت با همون نگاه به کتی بفهمونه به راحتی گول حرفاش رو نمی‌خوره.
درمانده، با ترسی که هر لحظه بیشتر می‌شد به کامران نگاه کرد. کامران قسم خورده بود که اگر یه دفعه دیگه اون رو ببینه تلافی تموم بدی‌هاش رو سرش در میاره و حالا...
کتی در دل کسرا رو برای این مهمونی لعنتی و اینکه اون رو هم دعوت کرده بود لعنت می‌فرستاد که با صدای تقریباً بلند کامران تکون بدی خورد و عقب رفت.
- من رو ببین!
با چشمای گردشده از وحشت به کامران چشم دوخت و لب زد:
- کامران! من... من...
با خشم دستش رو روی دهن کتی گذاشت و غرید:
- هیس! ساکت.
لرزید و یک قدم عقب رفت.
- اون روز رو یادته؟
مگه می‌شد یادش نباشه؟ روزی رو که برای بار سوم به پسرش خ-بیانت کرد، روزی که تنها پسرش رو به پول فروخت. روزی که برق نفرت و کینه رو در چشمان کامران دید. هنوز هم صدای کامران که پر از نفرت و خشم بود در گوشش جون داشت.
- چشمام رو می‌بندم. تا 3 شماره وقت داری بری. جوری بری که دیگه چشمم به چشمت نیفته. جوری برو که من فراموش کنم آدمی به اسم کتی وجود داره، برو اونم یه جوری که حتی دیگه اتفاقی هم نبینمت که اگه ببینم محاله مثل امروز چشمم رو روی بدی‌ها و کثافت کاریات ببندم. برو!
یک قدم دیگه عقب رفت و آروم لب زد:
- من نمی‌خواستم کامران.
- چی رو نمی‌خواستی؟ نمی‌خواستی من رو گول بزنی یا نمی‌خواستی من رو به پول بفروشی؟

یک قدم جلو رفت، نگاه پر از تحقیرش رو به دستای کتی که می‌لرزید انداخت. به ناخون‌های مانیکور شده‌ش با لاک قرمز جیغش، بوی عطر تیزش که در فضا پیچیده بود و با هر دم‌وبازدم نفسش بوی عطرش در بینی کامران می‌پیچید. پوزخندی روی لبش نشست. با نگاه تمسخرآمیز به کتی چشم دوخت و یک تای ابروش رو بالا داد.

- مطمئنی عوض شدی؟ آخه...

کتی بی‌طاقت میون حرفِ کامران پرید و گفت:

- کامران کافیه! حرفت رو بزن می‌خوام برم.

خنده‌ای عصبی کرد و به اطراف نگاه کرد.

- بری؟ کجا بری؟ تازه که اومدی.

کتی که سعی می‌کرد ترسش رو نشون نده با لحنی عصبی و صدای لرزون گفت:

- می‌خوام برم. اصلاً... اصلاً اشتباه کردم اومدم اینجا.

یک قدم جلو رفت که کتی به‌سرعت کنار رفت و سمتِ دیگه‌ی اتاق رفت.

دستش رو که بالا آورده بود تا به دیوار بزنه معلق بین هوا و زمین موند. چشماش رو با حرص بست و سرش رو به‌سمتِ کتی برگردوند.

- برای چی اومدی اینجا؟

- به تو مربوط نیست. بذار برم.

چشماش رو باز کرد و نگاه تیز و برنده‌ش رو به کتی دوخت.

- رفتنی بودی؛ ولی امروز نه! امروز دیگه وقت رفتن نیست. باید بمونی و تقاص تموم کارات رو بینی مامان.

«مامان» رو چنان با لحن کشیده و پرنفرتی ادا کرد که لرزه به تنه کتی انداخت.

با چند قدم محکم و بلند به‌سمتِ کتی رفت. قبل از اینکه کتی وقتی برای دورشدن داشته باشه بازوش رو گرفت و به دیوار چسبوندش.

- تو چشمام نگاه کن و بگو چرا اومدی اینجا؟

کتی که گویی قصد حرف‌زدن نداشت نگاه ترس‌آلودش رو به زمین دوخته بود و درحالی‌که از نزدیکی بیش از حد کامران وحشت کرده بود خودش رو بیشتر به دیوار چسبوند که با فریاد کامران یه وجب در جاش پرید.

- گفتم به من نگاه کن.

به‌سرعت نگاهش رو به نگاه کامران دوخت.

نفس حرص‌آلودش رو در صورتِ کتی بیرون فرستاد.

- حرف بزن از اولش بگو. چرا به من نزدیک شدی؟ چرا بعد از 29 سال یادت افتاد که یه پسر داری و بیای بهم بگی مادرمی؟ چرا سعی کردی من از خانواده‌م و علی‌الخصوص ترانه خانوم «مادر لیلی» متنفر بشم؟ چرا یه کاری کردی که بابا به تر...

با صدای شلیک که در فضا پیچید، هر دو به سرعت سمتِ در برگشتن.

صدای شلیک از بیرون، حاکی از این بود که در نهایت عملیات شروع شد.

کامران به سرعت کتی رو رها کرد و درحالی که می‌گفت «همین جا بمون» به سمتِ در دوید و قبل از اینکه به کتی اجازه‌ی بیرون رفتن بده، بیرون رفت و در رو با کلید توی دستش قفل کرد. هم‌زمان خالد رو دید که به سرعت از پله‌ها بالا می‌اومد و با دیدن کامران وحشت‌زده گفت:

- کامران پلیس، فرار کن.

و سمتِ در پشتی عمارت دوید.

اسلحه‌ش رو از پشت کمرش درآورد، چرخید و با یه خیز خودش رو به خالد رسوند. دستش رو از پشت به دور گردن خالد حلقه کرد و دم گوشش زمزمه کرد:

- اسلحه‌ت رو بنداز.

با چشمای گردشده از وحشت به روبه‌روش زل زد. ناباورانه لب زد:

- تو...

- هیس! خفه! بنداز اسلحه رو، یالا!

با دست آزادش به دستِ خالد ضربه‌ای زد که اسلحه گوشه‌ی سالن افتاد.

از عمارت بیرون زد.

- افتخاری چی شد؟ کامران رو پیدا کردی؟

- بله قربان! طبقه‌ی بالا بود، همین الان اومد پایین و خالد رو آورد.

نگاهی به اطراف گردوند تا کامران رو پیدا کنه.

- خب کجاست؟

- قربان دوباره رفت داخل.

با شک نگاهش رو روی افتخاری انداخت و پرسید:

- چرا؟ مگه کسی داخل مونده؟

- نه قربان.

سری تکون داد و گفت:

- باشه. سوئیچ اون یکی ماشین رو بده.

افتخاری با نگاهی آمیخته به شک و نگرانی، اول به ماشین بعد به امیر نگاه کرد و پرسید:

- چرا؟

تای ابروش رو بالا داد و گفت:

- از کی تا حالا رسم شده از مافوق سؤال بپرسی!

افتخاری با دستپاچگی عقب رفت و درحالی که سوئیچ رو از جیبش در می آورد گفت:

- نه جناب سرگرد! این چه حرفیه؟ من بی جا بکنم، فقط چون جناب سرهنگ گفتن که شما...

سوئیچ رو از بین دست مشت شده‌ی افتخاری بیرون کشید و گفت:

- سرهنگ با من. کامران که اومد پایین، اینا رو انتقال بدید ستاد. من بعد از دستگیری کسرا برمی گردم.

و بدون اینکه به افتخاری اجازه‌ی حرفی بده به سمت ماشین رفت. سوار شد و حرکت کرد.

گوشیش رو درآورد و شماره‌ی کیوان رو گرفت.

- بله جناب سرگرد.

- کسرا کجاست؟

- داریم تعقیبش میکنیم قربان. داره میره سمت اسکله.

- باشه حواستون باشه، من هم دارم میام.

- اما قرب...

حرفش رو کامل نزنده بود که امیر گوشی رو قطع کرد و روی داشبورد انداخت.

خم شد و آژیر رو از روی داشبورد برداشت و هم‌زمان شیشه رو پایین آورد و آژیر رو روی سقف گذاشت و سرعت

ماشین رو بیشتر کرد.

«لیلی»

پاهام رو آروم تو آب تکون می دادم. از سردی آب حس خوبی بهم دست می داد. به اطراف نگاه کردم. زمین که

پوشیده از چمن بود. درختچه‌هایی که با فاصله از هم بودن و شکل زیبایی رو به حیاط می دادن و درخت بزرگ

سیب که گوشه‌ی حیاط بود.



همراه با استخر نسبتاً بزرگی که کنارش نشسته بودم. حیاط باصفایی بود. در نگاه اول به آدم یه نیروی مضاعف می داد که باعث می شد تموم مشکلاتش رو فراموش کنه و مسکت بوی عطر گل یاس و محمدی بشه که در فضا پیچیده بود.

آب استخر اون قدر زلال و صاف بود که جدی جدی میشد چهره ی خودم رو تو آب ببینم. دلم می خواست بپریم تو آب؛ اما خب جلوی فرزام و مادرش زشت بود و نمی شد.
- آب سرده، پات درد می گیره.
با صدای فرزام به سمتش برگشتم.
- نه خوبه! دوست دارم.

لبخندی زد و کنارم نشست. کفش های کالج مشکیش رو درآورد و مثل من پاهاش رو تو آب برد. تا پاش رفت تو آب، اخم بامزه ای کرد و گفت:
- آب سرد نیست؟
با خنده گفتم:

- هست؛ ولی عادت کردم دیگه. راستی نیلا ساکت شد؟
- اوهوم.

سؤالی که تو ذهنم بود و خجالت می کشیدم جلوی زهرا خانوم بپرسم رو بهترین زمان دیدم که بپرسم. سرم رو کج کردم سمتش و گفتم:
- نیلا بچه ی کیه فرزام؟
نگاهش روی آب ثابت موند. لبش رو گزید و گفت:
- اوم راستش لیلی...

منتظر نگاهش کردم که سرش رو به سمتم برگردوند. تو چشمام زل زد. لب باز که حرفی بزنه؛ اما باز سکوت کرد.
- خب! نمی خوای بگ...
- بچه ی خواهرمه.
با تعجب پرسیدم:

- خواهرت؟! مگه خواهر دارین؟!

سری تکون داد و نگاهش رو از من گرفت.
- آره.

- خب کجاست؟



سرش رو پایین انداخت. از کلافگی که توی حرکاتش بود حس بدی بهم دست داد و از فکری که به سرم زده بود
حالم بد شد.

با شک پرسیدم:

- ن... نکنه مُر...

صدای ضعیف و آرومش در فضا پیچید.

- آره! تو یه تصادف همراه با شوهرش.

ناباورانه لب زدم:

- هردو؟

- آره.

نفس تو سه‌سینه‌م حبس شد. وا رفته کمرم خم شد. هجوم اشک رو تو چشمام حس کردم. آخ! نیلا! دختر کوچولو!
با صدای بغض‌آلودی گفتم:

- چه جوری؟

فرزام به سرعت سرش رو بالا گرفت و ناباورانه لب زد:

- لیلی!

نمی‌دونم چرا انقدر به این حرف عکس‌العمل نشون دادم و چرا سریع اشکام روی گونه‌م سُ خورد. از نگاه غمگین
فرزام بیشتر غم تو دلم نشست. شاید نباید می‌پرسیدم و دوباره نبود خواهرش رو یادآوری می‌کردم. هق‌هق کردم و
آروم گفتم:

- ببخشید! نمی‌خواستم ناراحتت کنم.

فرزام کلافه چنگی تو موهاش زد.

- لیلی تو رو خدا بسه گریه نکن.

سریع اشکام رو پاک کردم و دستام رو به حالت تسلیم بالا بردم.

- تموم! باشه گریه نمی‌کنم.

لبخند خسته‌ای زد و گفت:

- ببخشید.

تلخ لبخند زدم. من باید ازش معذرت خواهی می‌کردم که با کنجکاو بی‌موردم ناراحتش کردم، اما اون...

بغضم رو قورت دادم و گفتم:

- من چرا ببخشم؟ تو ببخش که با سوالم ناراحتت کردم. قول میدم دیگه سوالی نپرسم.

حرفی نزد و سرش رو پایین انداخت. برای تغییر جو، پرسیدم:

- امیربهدار کی میاد فرزام؟

- چند دقیقه پیش بهش زنگ زدم.

با این حرفش تو جام بلند شدم و گفتم:

- وای چی شد؟ زنگ زدی چی گفت؟ فرزام تو چرا هیچی نمیگی خب؟ حالش خوبه مگه نه؟

با تعجب سرش رو بالا گرفت و نگاهم کرد.

با حرص پا به زمین کوبیدم و گفتم:

- د حرف بزنی دیگه! چی شد؟

با همون حالت متعجب گفتم:

- هیچی والا! گفت کسرا فرار کرده بود که رفتن دنبالش و دم اسکله تونستن دستگیرش کنن.

با فهمیدن اینکه کسرا دستگیر شد. نفس راحتی کشیدم.

- خب خودش کجاست؟

- خودش هم رفت ستاد. گفت تا یک ساعت دیگه میاد.

لبخندی روی لبم نشست. از ته دل برای این که این مأموریت بدون هیچ اتفاق بدی تموم شد، خدا رو شکر کردم.

بعد از اینکه شاکی شدم و گفتم چرا به خودم زنگ نزد و خبر رو نداد، فرزام با خنده گفت:

- بعد که اومد از خودش بیپرس. حالا بریم داخل که سرده.

و رفتیم داخل.

من هم سعی کردم جلوی زهرا خانوم جوری وانمود کنم که یعنی در مورد دخترش نمی دونم؛ اما هر وقت نگاهم به

نیلا می افتاد غیرارادی بغض می کردم. دلم می خواست برم خونه‌ی خودمون پیش مامان؛ اما منتظر بودم که اول

امیر بیاد و بعد از اینکه از خوب بودنش مطمئن شدم برم.

یک ساعت خودم رو با نیلا سرگرم کردم و سوالات زهرا خانوم رو هم با رعایت احترام و سرحوصله جواب می دادم

که درنهایت صدای زنگ در اومد. انقدر ذوق کردم که بی توجه به نگاه متعجب زهرا خانوم، درحالی که نیلا هنوز تو

بـ*غلم بود سمت در دویدم و با صدا هیجان زده رو به نیلا گفتم:

- دایی اومد نیلا، عشق من اومد.

انقدر لحنم هیجان زده بود که نیلا هم با ذوق و شوق شروع کرد به دست و پا زدن همراهش جیغ هم می زد که خندهم

گرفته بود.

در سالن رو باز کردم، با دیدن امیر که از ماشین پیاده می شد با ذوق داد زدم:



- امیر!

دانای کل

نگاه مسخ شده‌ش رو از نگاه بُهت‌زده‌ی امیربهادر گرفت و به نیلا که توی بـ*غـلش به طرز باورنکردنی تندتند دست‌وپا می‌زد تا بره تو بـ*غـل امیربهادر نگاه کرد.

نیلا هم چند لحظه یک بار کلمه‌ی «بابا» رو تلفظ می‌کرد.

بغضی در گلوی لیلی نشست. با غم به دخترک کوچک در آ*غ*شوشش نگاه می‌کرد و به این فکر می‌کرد که نیلا، امیر رو جای پدرش می‌دونه و به همین دلیل که امیر رو «بابا» می‌خونه. با این فکر قطره اشکی از گوشه‌ی چشمش چکید، نگاه بارانی و براقش رو سمت امیر گرفت که با نگاه مضطربش به لیلی چشم دوخته بود و منتظر هر عکس‌العمل احتمالی بود.

نیلا رو به سمت امیر گرفت و با صدای بغض‌آلودی گفت:

- برو بـ*غـل بابایی، خوشگله من.

نیلا که منتظر همین لحظه بود، دستای کوچیکش رو دور گردن امیر حلقه کرد. نگاه نگرانش رو از لیلی گرفت و نیلا رو در آ*غ*شوش گرفت. دلش آشوب بود از این که لیلی حقیقت رو فهمیده و ترس اینکه اون رو ترک می‌کنه، آشوب‌ترش می‌کرد.

لیلی که ذهنش جایی دیگه و در غم نیلا و پدر و مادر مُرده‌ی فرضی که فرزام برای نیلا درست کرده بود به سر می‌برد. طاقت نیاورد. دستش رو روی لباس گذاشت و برگشت و دوان دوان سمتِ سالن دوید.

امیر، بی‌طاقت قدمی به جلو برداشت و اسم لیلی رو با لحن و صدای گرفته و مضطرب به زبان آورد؛ اما لیلی وارد سالن شده بود و صدای امیر رو نشنید.

امیربهادر که زمان رو برای تردید و وقفه ندید، به‌سرعت دنبالش دوید و بی‌توجه به نیلا که از عکس‌العملش وحشت کرده بود و به گریه افتاده بود به‌سرعت وارد سالن شد.

زهرآخانوم که منتظر او مدن پسرش بود، تا امیر رو دید با ذوق از جاش بلند شد و گفت:

- وای! قربونت بشم بالاخره اومدی؟

امیر ناچار ایستاد و روی مادرش رو بـ*غـسید.

- سلام مامان! قربونت خوبی؟

- سلام پسرم بی...

سکوت کرد و رو به نیلا با لحنی مهربون گفت:

- چیه قربونت بشم؟ چرا گریه می کنی؟
نگاهش به امیر افتاد که با کلافگی به اطراف نگاه می کرد، لحظه ای مکث کرد، نیلا رو از امیر گرفت و گفت:
- فرزام بهش گفت که نیلا بچه ی خواهرته.
نگاه امیر برای لحظه ای روی دیوار ثابت موند. با تردید نگاهش رو به سمت زهراخانوم چرخوند و گفت:
- چی؟!
زهراخانوم برگشت و چشم غره ای به فرزام که از ترس امیر گوشه ی مبل کز کرده بود رفت و گفت:
- از این آقازاده بپرس که توی گفتن یه دروغ هم مهارت نداره.
با شک به فرزان نگاه کرد و پرسید:
- فرزام! چی به لیلی گفتی؟
فرزام چند لحظه سکوت کرد که با داد امیر در جاش پرید:
- فرزام! میگم چه دروغی در مورد نیلا به لیلی گفتی؟
فرزام که ترسیده بود با غیض گفت:
- چته خب؟ بهش گفتم که نیلا، بچه ی خواهرمونه.
چشماش رو بست و نفسش رو با حرص بیرون داد و درحالی که از دست دروغ فرزام کفری بود زیر لب غرید:
- خواهر!
فرزام که فکر می کرد امیر بهادر از دروغی که گفته خوشش اومده با ذوقی که به صدایش داده بود گفت:
- آره! حتی گفتم که خواهرمون با شوهر نداشتش مرده که بعد نگه پس کو...
امیر به سرعت چشماش رو باز کرد و نگاه به خون نشسته اش رو به فرزام دوخت که باعث شد حرفش رو نصفه تموم کنه.
دندوناش رو از فرط خشم به هم سایید و زیر لب با حرص گفت:
- که خواهرمون مرده و...
- سلام.
با صدای لیلی سکوت کرد، نگاه عصبی اش رو از فرزان گرفت و برگشت سمت لیلی، با دیدن لیلی بی هوا گفت:
- سلام عزیز دلم.
لیلی که متوجه نگاه خندون زهراخانوم و چشم درشت شده ی فرزام بعد از گفتن «عزیز دلم» شده بود لب گزید و خجول سرش رو پایین انداخت.
امیر آروم سرش رو با تردید سمت زهرا خانوم برگردوند، با دیدن نگاهش سرفه ی مصلحتی کرد و گفت:

- بیخشید.

فرزام باخنده، آرام گفت:

- مراعات ک...

با چشم‌غره‌ای که امیر بهش رفت ساکت شد و به معنی ساکت شدم آرام روی لبش زد.

نگاهی به ساعتش انداخت. نیم ساعت از اومدن امیر می‌گذشت و تموم نیم ساعت در حموم بود. لیلی کلافه

ضربه‌ای به مبل زد و زیر لب غر زد:

- حالا خوبه دیشب حموم بودا.

امیر که در دو قدمی لیلی بود با شنیدن این حرف لبخندی روی لبش نشست. به اطراف نگاه کرد، از نبودن کسی استفاده کرد و دستاش رو به پشتی مبل زد. از پشت خم شد و بی‌هوا بوسه‌ای به گونه‌ی لیلی زد که باعث شد با ترس تکونی بخوره و عقب بره.

مهربون گفت:

- ترس! منم.

لیلی با غیظ به امیر که ربدو شامبر سفیدرنگی تنش بود نگاهی انداخت و گفت:

- چه عجب تشریف آوردید! حمام واجب...

به سرعت دستش رو روی دهنش گذاشت و درحالی که از خجالت سرخ شده بود به بهادر که در همون حالی که

سرش پایین و دور گره کمر بند رو بدشامبرش مونده بود نگاه کرد.

امیر بهادر سرش رو بالا آورد و درحالی که سعی می‌کرد نخنده، تایی ابروش رو بالا داد، مبل رو دور زد و درست کنار

لیلی نشست و پا رو روی انداخت.

- خب، داشتی می‌گفتی حمام واج...

لیلی که هیچ دلش نمی‌خواست جمله‌اش رو امیر تکرار کنه به سرعت خیز برداشت و دستاش رو جلوی دهن امیر گذاشت.

- هیس نگ...

انقدر حرکتش یهویی و به سرعت بود که امیر نتونست تعادل خودش رو نگه داره و روی مبل افتاد و لیلی هم با

نیم‌تنش روی امیر افتاد که لبش درست روی انگشتای دستش که روی دهن امیر بود خورد و در همون حال با

چشمای گرد شده به هم نگاه می‌کردن.

- بابا!



با صدای نیلا، لیلی به سرعت، بدون اینکه حواسش باشه دستش رو به لبه‌ی عقب مبل تکیه داد و خواست بلند شه که دستش از روی مبل در رفت و محکم روی زمین افتاد که صدای خنده‌ی فرزام و جیغ‌های نیلا که از روی هیجان می کشید بلند شد.

امیر نگران برگشت و پرسید:

- لیلی خوبی؟

لیلی که از ورود ناگهانی فرزام و دیدنش توی اون حال، خجالت کشیده بود باحرص گفت:
- کوفت!

امیر باخنده دستی تو موهاش کشید و دست آزادش رو سمت لیلی گرفت و گفت:
- کوفتم باشه. دستت رو بده بلند شو.

لیلی با غیظ دست امیر رو پس زد و گفت:

- نمی‌خوام.

فرزام که دید لیلی خجالت کشیده، بدون حرفی رفت توی آشپزخونه و جلوی زهرا خانوم رو که می‌خواست به سالن بره گرفت.

امیر که متوجه رفتن فرزام شد، لبخند مهربونی به لیلی زد و گفت:

- خانوم با من قهری؟

لیلی که پشتش به آشپزخونه بود و متوجه رفتن فرزام نشده بود باحرص و آروم گفت:

- امیر زشته، فرزام می‌شنوه.

با بدنجسی لبخندی زد و درحالی که هـ*سوس سربه‌سر گذاشتن لیلی رو داشت گفت:

- خب تقصیره خودت بود. اگه اسم حم...

لیلی هول شد و سریع از جاش بلند شد و با صدای تقریباً بلندی گفت:

- امیر! لطفاً.

امیر باخنده به پشت سر لیلی اشاره کرد و گفت:

- بابا! فرزام بی‌چاره رفت.

لیلی برگشت، با دیدن جای خالی فرزام نفس راحتی کشید و یهو با یاد اینکه امیر داشت اذیتش می‌کرد با غیظ

برگشت و ضربه‌ی آرومی به صورت امیر زد و گفت:

- کم من رو اذیت کن.

- چشم.

از جاش بلند شد و روبه‌روی لیلی ایستاد، انگشت اشاره‌ش رو بالا آورد و موهایی که تو صورت لیلی افتاده بود رو پشت گوشش برد.

- لیلی!

لیلی که از این فاصله خجالت کشیده بود، بدون هیچ منظوری دستش رو سمت کمر بند روبدشامبر برد و باهاش بازی کرد.

- هوم؟

امیر باشیطنت تای ابروش رو بالا داد و گفت:

- چی کار میکنی؟

بدون اینکه سرش رو بالا بیاره گفت:

- هیچ.

- لیلی!

- هوم؟

- می‌خوای چی کار کنی؟

- هیچ!

لبخندش عمیق‌تر شد. دستش رو روی دست لیلی گذاشت و گفت:

- داری با این کمر بند چی کار می‌کنی؟

لیلی که تازه متوجه منظور امیر شده بود سریع دستش رو پس کشید و با دستپاچگی، درحالی که عقب می‌رفت گفت:

- هیچی والا! فقط می‌خواستم... می‌خواستم...

با صدای زنگ گوشی امیربهدار، لیلی از خدا خواسته با هیجان به گوشی اشاره کرد و گفت:

- گوشیت، گوشیت زنگ می‌خوره! من برم بیارم.

و به‌سرعت از مقابل نگاه خندون امیربهدار رد شد و سمت گوشی رفت.

- بیا گوشیت.

لبخند مهربونی زد و گفت:

- مرسی.

گوشی را گرفت و جواب داد.

- بله.

صدای گرفته‌ی کیوان در گوشی پیچید:

- الو! جناب سرگرد شما کجایید؟
- چطور؟ چیزی شده؟ کجایی تو؟
- من بیمارستانم. جناب سرگرد همتی (کامران) مجروح شده.
- امیر آروم سمت لیلی که کنجکاو نگاهش می کرد برگشت و با لحنی که سعی می کرد وحشتش رو نشون نده گفت:
- یعنی چی؟ حالش خوبه؟
- نه قربان! دکتر میگویند حالش وخیمه، بردنش اتاق عمل.
- باشه کیوان، اومدم.
- و گوشی رو قطع کرد و نگاه نگرانش رو به لیلی دوخت.
- دلش گواه بد می داد و ناخودآگاه فکرش سمت کامران کشیده شد، آب گلوش رو آروم قورت داد و لب زد:
- امیر! کامران کجاست؟
- کلافه نگاهش رو به اطراف گردوند و با اکراه به لیلی چشم دوخت و آروم لب زد:
- بیمارستان!
- صدای جیغ لیلی در فضا پیچید:
- چی؟
- ***
- صدای گریه‌ی ترانه خانوم و لادن در فضا پیچیده بود. لیلی نگاه اشک‌آلودش رو از مادر و خواهرش که تازه اومده بودن گرفت.
- در نهایت بعد از 2 ساعت انتظار، در اتاق عمل باز شد و با بیرون اومدن دکتر، لیلی به سرعت به سمتش رفت.
- چی شد آقای دکتر؟ حال داداشم خوبه، مگه نه؟
- دکتر ماسکش رو درآورد، متأسف سری تکون داد و گفت:
- گلوله به جای حساس برخورد کرده.
- ترانه خانوم وحشت زده پرسید:
- یعنی چی آقای دکتر؟ چه بلایی سر پسر اومده؟ بگید که خوب میشه، تو رو خدا.
- دکتر متأسف سرش رو پایین انداخت.
- متأسفم خانوم؛ ولی همون جور که گفتم گلوله جای بدی خورده. ما تموم تلاشمون رو کردیم و از این به بعدش با خداست.
- و با قدم‌های بلند از ترانه و لیلی دور شد.

ترانه با صدای بلندی زد زیر گریه و خودش رو در آغوش لیلی انداخت؛ لیلی که خودش هم حالِ درستی نداشت به‌سختی سعی کرد مادرش رو آرام کنه.

- آرام باش مامان! کامران حالش خوب میشه، امیدت به خدا باشه.

لادن که تا اون لحظه سکوت کرده بود باتلخی گفت:

- امیدمون الان باید قبل از خدا به اون پدر نامردمون باشه که معلوم نیست، یه ماهه کجا غیبش زده.

لیلی به‌سرعت سرش رو بالا گرفت و باشک پرسید:

- چی؟

لادن که نگاه عصبی ترانه‌خانوم رو دید سرش رو پایین انداخت و بغضش رو به‌سختی پس زد.

لیلی از جاش بلندشد و با صدایی که می لرزید لب زد:

- مامان! بابا کجا رفته؟

- یه روز اومد خونه، قیافه‌ش رو که دیدم فهمیدم دوباره عصبیه برای همین حرفی نزدم و خودم رو مشغول کارا

کردم. نیم ساعتی گذشت که صدام زد رفتم پیشش. ازم خواست بریم تو اتاق خواب که باهم تنها صحبت کنیم.

تعجب کرده بودم آخه بعد از رفتن تو خیلی کم باهم صحبت می‌کردیم. خلاصه که رفتم اولش یکم این‌پاون پا می

کرد؛ اما بعدش شروع کرد.

با دیدن اشکای مامان و چهره‌ی درمونده‌ش، از روی نیمکت چوبی که وسط فضای سبز حیاط بیمارستان بود بلند

شدم. سمت بوفه‌ای که همون نزدیکی بود رفتم. یه لیوان و یک بطری آب گرفتم و دوباره رفتم پیش مامان و سر

جای قبلیم نشستم. لیوان رو پر از آب کردم. دستای لرزون مامان رو تو دستم گرفتم و لیوان رو تو دستش گذاشتم.

- بخور مامان.

نگاهش که از اشک برق می‌زد رو به چشمام دوخت و لیوان آب رو به لباش نزدیک کرد و جرعه‌ای از آب نوشید.

لیوان رو که روی میز گذاشت، نگاهش روی دستاش که روی میز به هم گره زده بود خیره موند.

گذشته

ترانه

با صدای در نگاهم رو از روی نوشته‌های توی کتاب گرفتم. با فکر اینکه حامده، لبخند عمیقی روی لبم نشست. از

روی مبل بلند شدم و دویدم سمتِ در سالن و از سالن بیرون زدم.



حامد داشت می‌اومد سمتِ درِ سالن، توی تاریکی شب هم می‌تونستم تشخیص بدم که حالش مثل همیشه نیست. شونه‌هاش افتاده بودن و موهاش ژولیده و بهم ریخته بود. بهم نزدیک که شد طاقت نیاوردم و چند قدم آخر رو طی کردم و با تشویش تو صدام پرسیدم:

- حامد! چی شده؟

نگاه غمگینش رو بهم دوخت و گفت:

- نادر رو می‌شناسی؟

- همون دوستت که گفتی به خاطر اینکه می‌خواست یه زن افغانی بگیره از خونه و خانواده‌ش گذشت؟

سری به نشونه‌ی مثبت تکون داد.

- خب چی شده؟

دستش رو پشت کمرم گذاشت و به داخل هدایتیم کرد، وارد سالن که شدیم درحالی که کتتش رو در می‌آورد گفت:

- می‌دونستی که زنش هم حامله بود.

- خب! حامد داری نگرانم می‌کنی.

کتش رو روی مبل انداخت و با لحنی عصبی، آمیخته با غم گفت:

- لعنتی! تصادف کردن.

هین بلندی گفتم و دستم رو روی دهنم گذاشتم.

با تأسف سری تکون داد. به‌وضوح برق اشک رو تو چشماش دیدم. بغض کردم و آرام پرسیدم:

- حالشون خوبه؟ مگه نه؟

خودش رو روی مبل انداخت. چنگی تو موهاش زد و گفت:

- بچه رو به دنیا آورد. نادر قبل از اینکه برسه به بیمارستان تو آمبولانس تموم کرد، اما زنش...

با جمله‌ی دومش مو به تنم سیخ شد. وا رفتم روی مبل و اشکام بی‌مهابا روی گونه‌م سُرخوردن.

صدای حامد که داشت از حال بد زن نادر میگفت رو می‌شنیدم؛ اما نمی‌تونستم عکس‌العمل نشون بدم. دلم برای مریم و نادر می‌سوخت. برای اون بچه‌ای که نیومده یتیم شده بود.

تا آخر شب حالم گرفته بود و حامد هم بدتر از من همه‌ش تو فکر بود و به یک نقطه‌ی نامعلوم خیره شده بود. می‌دونستم نادر رو خیلی دوست داشت و بهترین دوستش بود.

با صدای زنگ گوشیش تکونی خورد. سریع گوشی رو برداشت. نمی‌دونم کی بهش زنگ زد که بلند شد و بیرون رفت.



انقدر ناراحت مریم بودم که حوصله نداشتم برم و بینم کیه؟ می‌دونستم خودش الان میاد و بهم میگه کی بود و چی گفت.

بعد از چند دقیقه اومد و قیافه‌ش بیشتر توهم رفته بود.

فنجون چایی رو که تو دستم بود رو روی میز گذاشتم، بادله‌ره و نگرانی نگاهش کردم و آروم لب زد:

- چی شد حامد؟

گوشی رو روی میبل انداخت و با صدای تحلیل‌رفته‌ای گفت:

- لباس بپوش بریم بیمارستان.

- چرا؟

- مریم خانوم می‌خواد تو رو ببینه.

با تعجب گفتم:

- من؟!

- آره! سریع آماده شو. بیرون منتظرتم.

و خودش رفت بیرون. بی‌درنگ از جام بلند شدم رفتم تو اتاق و در عرض 10 دقیقه لباس پوشیدم و اومدم بیرون.

بوی بد ماده‌ی ضدعفونی در فضا پیچیده بود. اشکام آروم روی گونه‌ام می‌چکید. 5 دقیقه نبود که رسیدم بیمارستان و خبرمرگ مریم رو هم شنیدم. حالم بد بود خیلی بد. وقتی هم نامه‌ای که مریم برام نوشته بود رو دکتر داد دستم، بدتر شدم.

حامد با حال بدش سعی داشت من رو آروم کنه؛ اما مگه می‌شد. صدای گریه‌هام کل فضای بیمارستان رو پر کرده بود. نامه رو میون پنجه‌ی دستم مشت کردم. از حامد خواستم بذاره برم مریم رو بینم که اجازه نداد. دلم

می‌خواست باهاش حرف بزنم و بهش بگم که چقدر غمگینم برای رفتنش. چقدر قلبم به درد اومد. آخه هیچ‌وقت

یادم نمی‌رفت روزی که با نادر اومده بود خونمون و با خوش‌حالی خبر حاملگیش رو داد. همه‌چیز خیلی زود

گذشت. نامه رو همون شب باز کردم. ازم خواسته بود از بچه‌ش مواظبت کنم. سپرده بودش به من گفته بود

خانواده‌اش از حاملگیش خبر نداشتن پس بدون اینکه من یا حامد به کسی چیزی بگیم بچه رو از بیمارستان

بگیریم. قسم داده بود که نذارم بچه‌ط پیش خانواده‌ی خودش یا نادر بمونه.

قبول کردم. چشم بسته و بدون هیچ تردیدی قبول کردم. مریم گفته بود قول بدم که از بچه‌ش مثل بچه‌ی خودم

مراقبت کنم. حتما می‌ترسید من واسه‌ش نامادری بدی بشم؛ اما نشدم. شاید درست لحظه‌ای که پرستار بچه رو داد

دستم و من در آغوش گرفتمش حس مادر بودن بهم دست داد.



زمان حال

لیلی

- تا همین 1 ماه قبل، من ذره‌ای به دروغی که بابات بهم گفت شک نکردم. با تموم بدی‌های حامد باز هم بهش اعتماد داشتم. تا روزی که اومد خونه و اون حرفا رو زد. گفت که بهم دروغ گفته، گفت 29 سال قبل نه مریمی مرده بود نه نادری، همه‌ش نقشه بود. نقشه‌ی اینکه من بچه‌ی خودش رو که از یه دختر 10 ساله داشت بزرگ کنم.

به اینجای حرفش که رسید، صداس لرزید و من با دهنی باز به مامان نگاه می‌کردم.

سرش رو بالا گرفت. نگاهش پر از اشک و غم بود. نگاهی که بدجور قلبم رو به درد می‌آورد.

- کتی! همون دختری که بابات باهاش به من خ-بیانت کرد، کتی رو همون موقع هم می‌شناختم تفاوت سنیمون فقط 5 سال بود برای همین بعضی وقت‌ها با خواهرش که هم‌سنم بود می‌اومد خونه‌مون و باهم حرف می‌زدیم تا وقتی حامد بیاد؛ اما فکر نمی‌کردم یه روزی بخواد با شوهر من...

حرفش رو ادامه نداد. اشکاش بی‌صدا روی گونه‌ش سُر می‌خورد.

لیوان آب رو برداشت و جرعه‌ای از آب نوشید. با مکث کوتاهی ادامه داد:

- بابات فقط همین رو بهم گفت که مهدی یا همون کامران، بچه‌ی خودش و کتیه. از مریم پرسیدم که گفت همون روزی که به دروغ به من گفتن مُرده، پرواز داشتن به آلمان برای همیشه. همه‌چیز رو بهم گفت. حتی از وضع خطرناکی که داخلش افتاده بودی، از مهدی که شده بود کامران و سخت خلافاکار و این که به تو نظر داره. به اینجای حرف که رسید شدت اشکاش بیشتر شد و گفت:

- خدا از من نگذره که دوباره حرفای حامد رو باور کردم و مهدیم رو نفرین کردم.

با نگاه اشک‌آلود به من چشم دوخت و با لحن عاجزانه‌ای گفت:

- لیلی! برای بار اول بچه‌م رو نفرین کردم، برای بار اول از ته دل دوست داشتم که نباشه. باز هم حرفای حامد رو باور کردم، بچه‌م رو نفرین کردم.

هق‌هق گریه‌هاش در فضای آزاد پیچید. سرش رو روی میز گذاشت و از ته دل گریه کرد.

طاقت نیاوردم، از جام بلند شدم و کنارش نشستم. حال خودمم تعریفی نبود. اشک می‌ریختم و به‌خاطر حال مامان و کامران دل‌نگرون بودم.

مامان رو بغل کردم و سعی کردم اروم‌ش کنم.

- مامان! قربونت برم اروم باش. تو که نمی‌دونستی کامران خلافاکار نیست و پلیسه.

با دستای لرزونی ضربات آرومی به روی میز زد.

- نباید، نباید بچهم رو نفرین می‌کردم.

به بیمارستان اشاره کرد و با صدایی که از زور اشک و هق‌هق خیلی واضح نمی‌شنیدم گفت:

- می‌بینی به چه حالی افتاد. می‌بینی دستی‌دستی بچهم رو انداختم روی تخت بیمارستان؟

و دوباره گریه، حرفاش داغ مینداخت رو دلم و اشکام رو بیشتر از قبل درمی‌آورد.

به‌سختی آرومش کردم. آروم که همیشه گفت، حداقل دیگه خودش رو مقصر نمی‌دونست. رفتیم داخل که لادن خبر

داد بالاخره کامران رو از اتاق عمل بیرون آوردن و بردنش بخش مراقبت‌های ویژه.

توی تموم این لحظه‌ها امیر حتی یک لحظه هم تنهامون نگذاشت و سعی می‌کرد من یا مامان رو آروم کنه.

حرفاش به مامان بدجور به دلم می‌نشست، علی‌الخصوص وقتی حین صحبت کردن سرش رو بالا می‌گرفت و

لبخند لیلی‌کشش رو تحویلیم می‌داد.

گوشی رو توی کیفم انداختم. سعی کردم بغضم رو قورت بدم و نذارم سر باز کنه. یک هفته گذشته بود و کامران

هنوز توی همون حال بود و علائم حیاتی‌ش هیچ تغییری نکرده بود.

مامان هر روز بی‌قرارتر می‌شد و من نگران‌تر. توی تموم این یک هفته امیر به‌خاطر کارش، کم می‌تونست بیاد

اینجا، که گاهی بدجور دلتنگش می‌شدم و همین دلتنگی باعث می‌شد تلخ بشم. تو این موقعیت نیاز داشتم بهش.

دلم می‌خواست باشه و با حرفاش آرومم کنه یا حتی نازم کنه و قربون صدقم بره؛ اما...

از شواهد هم که مشخص بود نیلا بدجور وابسته به امیر و مدام به‌ونه‌ش رو می‌گیره. گاهی امیر هنوز پاش به

بیمارستان باز نشده به‌خاطر زنگ‌های پی‌درپی فرزام؛ مبنی بر اینکه نیلا دیوونه‌ش کرده مجبور میشه بره خونه.

فقط نمی‌دونم نیلا چه طور این‌همه مدت که امیر مأموریت بود سرکرد.

نگاه بی‌جون و غمگینم رو از کامران گرفتم و با قدم‌های آروم از اتاق بیرون اومدم.

- سلام.

با شنیدن صدای امیر سرم رو بالا گرفتم؛ اما با یاد اینکه دقیقا سه روزه که نه زنگ زده و نه حتی اومده، اخمام

توهم رفت. دوباره بی‌حوصله شده بودم و تلخ، همیشه تو این موقعیت‌ها کامران با خنده می‌گفت:

- آخ! لیلی زهرمار شده نزدیکش نشید که پاچه‌تون رو می‌گیره.

با یادآوری کامران و حالش بغضم سنگین‌تر شد. بی‌توجه به امیربهادر سمت خروجی بیمارستان رفتم تا یه هوایی

بخورم که صداس از پشت سرم اومد.

- لیلی عزیزم! ناراحتی؟



جوابش رو ندادم که بازوم رو گرفت و نگهم داشت.

- لیلی وایسا.

ایستادم؛ اما برنگشتم سمتش، سمتِ چپم ایستاده بود و خیره نگاهم می کرد.

- لیلی!

جوابش رو که ندادم، با لحن غمگین و گرفته ای گفت:

- لیلی! به خدا نیلا...

با شنیدن اسم نیلا آتیش گرفتم، با غیظ دستش رو پس زدم و عصبی برگشتم سمتش.

- نیلا چی ها؟ باز می خوام بگی نیلا بهونهت رو می گرفت، نیلا حالش بد بود، نیلا من رو می خواست، نیلا بچه

است. لیلی درک کن چند ماه پیشش نبودم؟ آره؟ می خوام اینا رو بگی؟ باشه! همه ی اینا رو می دونم، الان هم برو

دوباره خونه پیش نیلا که یه دفعه بهونهت رو نگیره. چرا؟ چون هیچ کس جز تو نمی تونه نیلا رو آروم کنه. همه ش

نیلا، نیلا، پس من کجای زندگیتم امیر؟ کجای زندگیتم که سه روزه حتی زنگ نزدی ببینی من مُردم یا زندهم؟

نیلا بهونهت رو می گرفت، می رفتی پس چه جور نفهمیدی دل منم بهونهت رو داره؟ چطور نفهمیدی تو این وضعیت

تنها خودت می تونی آروم کنی؟ نیلا انقدر ناآروم بود که حتی وقت نکردی یک زنگ بهم بزنی؟ ها؟!

ها رو با جیغ گفتم و با صدای بلند زدم زیر گریه، امیر که تا الان سربه زیر فقط به حرفام گوش می داد، بی هوا در

آغوش کشیدم و با صدای گرفته ای گفت:

- معذرت می خوام لیلی. حق دار...

کامل بـغـلم نکرده بود که پشش زدم و با لحن سردی گفتم:

- برو امیر! نمی خوام ببینمت.

نگاهش غم داشت و خسته بود. می دونستم الانم از ستاد اومده اینجا؛ اما باز هم این خستگیش نمی تونست دلخوری

من رو رفع کنه.

خواست حرفی بزنه که دستام رو روی گوشم گذاشتم و با صدای لرزونی گفتم:

- هیس! امیر تو رو خدا حرفی نزن. برو نمی خوام بیشتر روم تو روت باز بشه.

دستش رو روی دستم گذاشت و گفت:

- لیلی تو رو خدا این کار رو نکن. به خدا نیلا حالش بد بود نت...

به سرعت سرم رو بالا گرفتم و با نگرانی گفتم:

- نیلا چشمه؟

کلافه چنگی تو موهاش زد و گفت:

- نمی‌دونم. دقیقا 3روزه که همه‌ش تب داره و مدام بالا میاره. بردمش دکتر، اما...
نگذاشتم حرفش رو ادامه بدم و گفتم:

- بریم پیش نیلا امیر، سریع.

- اما...

با اینکه نگران نیلا بودم؛ اما برگشتم و با تلخی گفتم:

- چیه؟ نکنه تصمیم گرفتی دیگه خونه‌تونم نبریم؟!!

اخماش تو هم رفت و با لحن سردی گفت:

- بریم.

و از کنارم رد شد. از رفتارش تعجب کردم. چرا به‌جای اینکه سعی کنه از دل‌م در بیاره، متقابلاً سرد شد؟! لبخند تلخی رو لبم نشست. دنبالش رفتم. سوار ماشین شد. بدون فکر کردن در عقب رو باز کردم و سوار شدم. هم‌زمان شماره‌ی لادن رو گرفتم تا بهش بگم بیاد بیمارستان.

سوار شدم؛ اما امیر حرکت نکرد. حرفم که با لادن تموم شد بدون این که نگاهش کنم گفتم:

- حرکت کن.

- بیا جلو بشین.

- نمی‌خوام.

عصبی برگشت سمتم و گفت:

- لیلی حال وحوصله ندارم، گفتم بیا جلو.

با تمسخر گفتم:

- آها! به من که رسید حال وحوصله نداری؟ آره دیگه اگه داش...

حرفم تموم نشده بود که با کف دست محکم به پشت صندلی راننده زد و نعره زد:

- بهت میگم نیلا حالش بد بود، چرا نمی‌فهمی؟

از دادی که زد توی جام تکون بدی خوردم و چسبیدم به صندلی، به ثانیه نکشید که اشکام به‌سرعت روی گونه‌م سُ خورد، سر من داد زد؛ اما برای چی؟! چرا امیر نمی‌فهمه من فقط دارم بهونه میارم تا مثل همیشه مهربون باهام

حرف بزنه و با گفتن یک عزیزم حالم رو سرجاش بیاره؟

اشکام رو که دید باحرص مشت‌ی روی فرمون زد و گفت:

- لیلی! من...

نگذاشتم حرفش رو ادامه بده، از ماشین پیاده شدم و سمت خیابون رفتم که صدای بازوبسته شدن در ماشین اومد.



- لیلی!

اعتنا نکردم. اشکای روی گونه‌م رو پاک کردم؛ اما مگه قطع می‌شد. بدون وقفه اشکام می‌ریخت و کم‌کم داشت به هق‌هق تبدیل می‌شد که دستم از پشت کشیده شد و تو آغوش امیر فرو رفتم و صدای آروم و مهربونش تو

گوشم پیچید:

- لیلی ببخشید.

دستم رو روی سینه‌ش گذاشتم و با صدای گرفته‌ای گفتم:

- ولم کن.

روی سرم رو بستم و سوسیدم.

- ببخشید لیلیم. ببخشید که سرت داد زدم. به خدا...

نگذاشتم حرفش رو ادامه بده. از بغلش بیرون اومدم که مچ دستم رو گرفت و گفت:

- لیلی! قربونت بشم انقدر اشک نریز. من بگم غلط کردم خوبه؟!

حرفی نزدم که با عجز گفت:

- لیلی نریز اون اشک‌ها رو لعنتی. من غلط کردم که نیومدم پیشت یا سرت داد زدم، لیلی!

در سکوت نگاه کوتاهی بهش انداختم و دوباره سمت ماشین رفتم. این بار جلو نشستیم، از شیشه‌ی جلو به امیربهادر که هنوز سر جای اولش ایستاده بود نگاه کردم.

با کلافگی نگاهی به اطراف انداخت، برگشت و نگاه غمگینی به من انداخت و سمت ماشین اومد و سوار شد،

برگشت تا حرفی بزنه که به سردی گفتم:

- حرکت کن امیر.

نفسش رو باصدا بیرون داد، ماشین رو روشن کرد و حرکت کرد سمت خونه.

نگاهی به نیلا که توی تختش خوابش برده بود انداختم. از زهراخانوم که پرسیدم، گفت خدا رو شکر از روزای اول بهتر شده و تبش کمتر شده.

انگشت اشاره‌م رو نوازش گونه روی گونه‌ش کشیدم.

با صدای زنگ از روی کنجکاوای از اتاق بیرون اومدم. از پله‌ها پایین رفتم. روی پله‌ی اول رسیده بودم که هم‌زمان

در سالن باز شد و دختری وارد شد. حواسش به من و فرزای که تازه از پله‌ها پایین اومده بودیم نبود، به زهرا خانوم

سلام کرد و حال نیلا رو پرسید که زهرا خانوم هم همون جوابی که به من داد رو به اون دختر داد.

برگشت سمت امیر و بی‌هوا خودش رو انداخت تو بغل امیربهادر.

نگاه امیر به سرعت سمت من کشیده شد.

اخمام تو هم رفت و دستام از روی حرص مشت شد.

باحرص نگاهی به دختره انداختم. آروم جووری که فقط فرزام بشنوه غریدم:

- فرزام!

درحالی که نگاهش مات صحنه‌ی روبه‌رو بود جواب داد:

- هوم.

- این دختره کیه که انقدر صمیمی امیر رو بغضل کرده؟

نگاه درمانده‌ش رو از دختره گرفت و به من دوخت و گفت:

- ملیسا.

اخمام بیشتر توهم رفت و باغیظ گفتم:

- ملیسا چه خریه دیگه؟

- خواهر...

تای ابروم رو بالا دادم.

- خواهر...؟

نگاهش رو بااکراه از من گرفت و به ملیسا و امیر که از هم جدا شده بودن انداخت. البته امیر، ملیسا رو کنار زده بود

وگرنه دختری که من دیده بودم انقدر چسبناک بود که حالاحالاها خودش عقب نره.

فرزام لبش رو تر کرد. حس کردم نگران و مضطربه و این حالش کم کم داشت من رو به شک می‌انداخت.

با حرص گفتم:

- نمیگی نگو، خودم می‌فهمم.

با قدمای محکم سمت امیر رفتم و به فرزام که صدام می‌زد توجه نکردم. از مقابل نگاه نگران زهراخانوم گذشتم و

کنار امیر ایستادم، دستم رو دور بازوی امیربهادر حلقه کردم و با ناز گفتم:

- عزیزم! معرفی نمی‌کنید؟

ملیسا نگاه خندونش رو از چهره‌ی اخم‌آلود امیر گرفت و دستش رو به‌سمتم گرفت و گفت:

- سلام. من ملیسا هستم و شما؟

بااکراه دستم رو پیش بردم، دستم که تو دستش نشست تا خواستم حرفی بزنم امیر برگشت نگاه مهربونی بهم

انداخت و دستش رو دور کمرم حلقه کرد.

- لیلی! نامزد و همسر آینده‌م.

به وضوح یکه خوردن ملیسا رو دیدم. گیج و منگ به بهادر نگاه کردم که با همون نگاه مهربون پرعشقش نگاه می کرد و لبخند عمیقی روی لبش نشسته بود.

- تبریک میگم. خب من برم پیش نیلا.

و خیلی سریع از کنارمون رد شد. امیر با نگاهی که رگه هایی از خشم درش موج می زد ملیسا رو تا آخرین پله همراهی کرد.

- امیر!

نگاهش رو به من انداخت.

- جانم.

دستش رو از دور کمرم جدا کردم و عقب رفتم.

- ملیسا کیه؟

امیر تا لب باز کرد حرفی بزنه، زهرا خانوم سریع گفت:

- خواهر بنیامین.

امیر، گیج نگاهش رو به مادرش انداخت.

- بنیامین؟!

زهرا خانوم باخنده گفت:

- شوهر آوا دیگه. خواهرت، امیر کارا خیلی روت فشار آوردها.

حس کردم امیر یه کم قیافهش تو هم رفت؛ اما خیلی سریع به خودش اومد و لبخند مهربونی به روی مادرش زد و گفت:

- نه یادم نرفته بود. فقط یه کم گیج بودم.

زهرا خانوم با دل سوزی گفت:

- آره خب! بچه این چند روز هیچ خواب و خوراک نداشت.

با دل سوزی به امیر نگاه کردم. قربونش برم خستگی از چشماش می بارید و مشخص بود که بدجور خوابش میاد.

دستم رو روی بازوش گذاشتم و آرام گفتم:

- امیر! برو استراحت کن.

خم شد و سرش رو به گوشم نزدیک کرد.

- تو هم بیا تا خوابم ببره.

زیرچشمی به زهرا خانوم و فرزام که روی مبل نشسته بود نگاه کردم. صدایش انقدر بلند بود که بفهمن.

ضربه‌ای به پهلوش زدم و زیر لب غریدم:

- امیر!

- جان امیر!

انقدر لحنش خاص و دلنشین بود که برای لحظه‌ای مات و مبهوت نگاهش کردم.

با همون لحن قبلی گفت:

- ببخشید که سرت داد زدم.

تا لب باز کردم که بگم تو من رو ببخش که اذیتت کردم، صدای نچ‌نچ فرزام بلند شد.

- نه لیلی! دل نبند به این برادر بی‌اعصاب من، دل نبند! این همین اولش سرت داد می‌زنه حتماً بعد از دواج

می‌گیرتت به باد کتک و...

امیر میون حرفش پرید و گفت:

- تو لال بشی بهتره. پاشو برو پیش مامان.

فرزام با چهره‌ی جمع‌شده از جاش بلند شد و غرولندکنان سمت پله‌ها رفت.

- مامان رفت پیش ملیسا. من واسه چی برم؟

امیر از موقعیت سوءاستفاده کرد و بـ*غلم کرد.

آروم زمزمه کردم:

- نکن امیر.

- لیلی!

- هوم.

- لیلی!

فهمیدم منظورش چیه، لبخندی روی لبم نشست و باشیطنت گفتم:

- بله.

- لیلی!

و نیشگونی از بازوم گرفت، دستم رو بالا آوردم و ضربه‌ی آرومی به سرش زدم.

- امیر نکن. درد می‌گیره.

- باشه، لیلی!

نه انگار تا من جواب دلخواهش رو به زبون نیارم ول کن نیست.

چرخیدم سمتش، دستم رو دور کردنش حلقه کردم.

- جانم بهادرم.
لبخند دلنشینی روی لبش نشست، چشماش از خواب خمار شده بود. آخ که لعنتی چقدر به دلم می‌نشست این چشمای خمارش.
- لیلی بدجور خوابم میاد.
دستش رو کشیدم و سمت پله‌ها هولش دادم و هم‌زمان گونه‌ش رو هم بوسیدم.
- برو بخواب قربونت بشم. تو بخواب من این...
چرخید سمتم و ابرو بالا انداخت.
- نج! تنهایی حال نمیده.
با خنده گفتم:
- امیر چرا مثل بچه‌ها شدی؟
دراز کشید و سرش رو روی پام گذاشت.
- سه شبه فقط 2 ساعت خوابیدم لیلی. دیشب نیلا آروم بود، می‌خواستم بخوابم؛ اما یاد تو نمی‌داشت. دل‌تنگیت نمی‌گذاشت. بریم لیلی، نخواستی نخواب. فقط کنارم باش.
عقب رفت و مظلوم گفت:
- باشه؟ شب هم باید برم ستاد.
مگه می‌شد به این چهره‌ی معصومش بگم نه؟ انقدر لحنش خواهشی بود که بدون هیچ مکثی چشمم رو به نشونه‌ی باشه. بازویسته کردم که نیشش باز شد. دستم رو کشید و گفت:
- بریم.
به این همه هیجان‌ش خندیدم. عکس‌العملش شبیه این بچه‌هایی بود که بعد از کلی تلاش مادرشون رو راضی کردن که واسشون اسباب‌بازی مورد علاقه‌شون رو بخرن.
از پله‌ها بالا رفتیم. آخرین پله رو بالا رفتیم که امیر ایستاد و من رو سمت خودش کشوند، گونه‌م رو بوسید و گفت:
- ببخشید که این چند روز سراغت رو نگرفتم.
سرم رو بالا آوردم و نگاهم رو به نگاه مهربونش دوختم. درستش این بود که من به‌خاطر رفتار صبحم عذرخواهی می‌کردم، اما...
با صدای باز شدن در اتاق، به‌سرعت امیر رو هول دادم و عقب رفتم.
با دست‌پاچگی به زهراخانوم، ملیسا، فرزام و در آخر به امیر نگاه کردم.



امیر سرش رو به سمت چپ کج کرده بود و لبش رو گاز گرفته بود که نخنده.

ملیسا باغیظ سمت پله‌ها اومد و نگاه پرحرصی به من انداخت و درحالی که روی پاشنه‌ی پاش بلند می‌شد تا گونه‌ی امیر رو ببوسه گفت:

- من دارم میرم خدا...

قبل از اینکه لب‌اش روی گونه‌ی امیر بهادر بشینه، امیر خودش رو عقب کشید. از کنار ملیسا رد شد و اومد کنار من ایستاد و با لحن سردی گفت:

- خداحافظ.

ملیسا چند دقیقه تو همون حالت موند، چشماش رو بست. شاید سعی داشت اعتمادبه‌نفسی که امیر با زمین یکیش کرده بود رو دوباره به دست بیاره.

اصلاً حواسم نبود که به چه اندازه نیشم بازه. ملیسا بدون اینکه نگاهی به ما بندازه، تندتند از پله‌ها پایین رفت. زهراخانوم لبخندی به روم زد و گفت:

- ببخشید دخترم، این ملیسا برعکس خواهرش یه کم خشکه.

فرزام باطعنه گفت:

- مامان! اسم خواهر ملیسا رو نمی‌آوردی جمله‌ت ناقص می‌موند.

زهراخانوم پشت‌چشمی برای فرزام نازک کرد و گفت:

- تو ساکت شو.

و با غیظ از پله‌ها پایین رفت. امیر با خنده گفت:

- باز چی کارش کردی که از دستت شکاره؟

فرزام با نگاهی شیطون به من و امیر نگاه کرد. تقلا می‌کردم تا از بغ‌ل امیر جدا بشم؛ اما نمی‌شد.

در آخر، فرزام باخنده گفت:

- راحت باشین.

و سریع رفت.

باغیظ برگشتم و ضربه‌ای به سینه‌ی امیر زدم.

- خیلی بدی امیر! نکن جلوی فرزام زشته.

دستم رو کشید و سمت اتاقش برد.

- باشه. دیگه جلوی فرزام از این کارا نمی‌کنم.

- امیر!

کشوندم تو اتاق و چرخید سمتم، خیلی یهویی خم شد و گونه‌م رو ب*وسید.

- جان؟ جان امیر؟

خجالت‌زده سرم رو پایین انداختم و آرام گفتم:

- هیچی! برو بخواب.

و هولش دادم سمت تخت که خودش رو از پشت انداخت و بی‌هوا دست من رو هم کشید. جیغ بلندی کشیدم و

کنارش روی تخت افتادم.

- آخ! امیر چته خب؟

بدون اینکه جواب بده چرخید سمتم و چشماش رو بست.

- امیر! امیربهدار!

- هوم.

به نیم‌رخ صورتش که توی دیدم بود نگاه کردم. چشماش بسته بود. لبخندی روی لبم نشست.

- هیچی! بخواب عزیزم.

چشماش رو باز کرد، سرش رو یه کم عقب برد و آرام لب زد:

- چشم.

دیگه حرفی نزدم تا راحت بخوابه و دستم رو زیر سرم گذاشتم و به امیر خیره شدم، آخ که چقدر من این مرد رو با

این چهره‌ی دوست‌داشتنی، دوست داشتم. ابروهای پهن و مردونه‌ش، چشمای درشت مشکی، بینی کشیده و لبای

معمولی، با اون تهریشی که همیشه باعث صدبرابر شدن جذابیتش می‌شد.

انقدر غرق نگاه کردن به امیر بودم که نفهمیدم کی خوابم برد و دستم از زیر سرم کنار رفت و سرم روی تخت افتاد.

با صدای زنگ خوردن گوشیم تکونی خوردم؛ اما اون قدر خوابم می‌اومد که حوصله نداشتم بلند بشم و جواب بدم.

صدای مهربون امیر از کنار گوشم اومد.

- لیلی عزیزم! پاشو گوشیت زنگ می‌خوره.

سرم رو روی س*ینه‌ی امیر گذاشتم و نالیدم.

- نه امیر! خواب.

صدای خنده‌ی آرام امیر رو شنیدم و زیر لب گفتم:

- خوبه به‌زور آوردمش اتاق و گرنه از بی‌خوابی، بی‌هوش می‌شد.

یه چشمم رو باز کردم و ضربه‌ای به شکم زدم.



- دارم می‌شنوم‌ها.

خنده‌ش بیشتر شد.

-!! واقعا؟! -

جواب ندادم که گوشیم دوباره زنگ خورد.

این بار امیربهادر باجدیت گفت:

- لیلی پاشو! شاید مادرت می‌خواه در موردِ کام...

حرفش رو تموم نکرده بود که به‌سرعت سرجام نشستیم و به گوشه‌ی چنگ زدم و جواب دادم:

- الو مامان!

صدای گریه‌ی مامان که تو گوشه‌ی پیچید، دنیا رو سرم آوار شد. ناباورانه لب زدم:

- کامران...

امیر نگران روی تخت نشست و پرسید:

- کامران چی؟

تا خواستم حرفی بزنم، صدای هیجان‌زده‌ی مامان از پشت گوشه‌ی اومد:

- بیا لیلی! کامران به‌هوش اومد.

و قطع شد. چشمام کم‌کم درشت شد. چند ثانیه گذشت تا متوجه حرف مامان بشم و با جیغام اتاق رو بذارم روی

سرم. روی تخت می‌پریدم و جیغ می‌زدم و امیر رو بغل می‌کردم. یه دقیقه می‌ایستادم؛ ولی سریع باز جیغ

می‌زدم. انقدر که فرزام و زهراخانوم وحشت‌زده وارد شدن.

امیر می‌خندید و سعی داشت من رو متوقف کنه؛ اما مگه می‌شد؟

فرزام و زهراخانوم هم وقتی فهمیدن، خوش‌حال شدن و به‌زور من رو ساکت کردن و در آخر همگی باهم رفتیم

سمت بیمارستان.

لباسای بیمارستان رو روی تخت انداختم و برگشتم سمت کامران.

- کامران! خب بذار امیر بیاد بیرتمون.

کامران چشم‌غره‌ای بهم رفت و گفت:

- گفتم نه! درضمن مگه نگفتم دیگه به امیر زنگ نزن تا بیاد تکلیفت رو روشن کنه؟

با حرص رو به مامان گفتم:

- مامان ببین.

مامان لبش رو گزید و به کامران که پشت به ما داشت دکمه‌های لباسش رو می‌بست اشاره کرد.
کامران برگشت و درحالی که دکمه‌ی آخر رو می‌بست گفت:

- مامان میگه یامان! همین که گفتم لیلی.

با غیظ گوشیم رو از روی میز برداشتم و گفتم:

- گفتم خوبه داداشم پلیسه. دیگه اون رفتارای مسخره رو درنمیاره‌ها.

کامران اخماش رو تو هم کرد و دستش رو سمتم گرفت:

- اون گوشی رو بده به من. پلیسم، بی‌غیرت که نیستم.

با چشمای درشت‌شده از تعجب و لحنی متعجب گفتم:

- گوشی برای چی؟!

چشم‌غره‌ای بهم رفت و گوشی رو از دستم بیرون کشید و درحالی که دستش رو گذاشته بود جای گلوله، سمتِ در رفت و از اتاق بیرون رفت.

شاکِی برگشتم و به مامان نگاه کردم که شونه‌ای بالا انداخت و رفت بیرون.

باحرص پا به زمین کوبیدم و روی تخت کنارم نشستم.

امروز قرار بود کامران بعد از دو هفته از بیمارستان مرخص بشه. هرچی بهش گفتم بذار به امیر بگم بیاد دنبالمون، قبول نمی‌کرد.

نمی‌دونم چه مرگشه که با امیر خوبه‌ها؛ اما اجازه نمیده من حتی یه نیم‌نگاه بهش بندازم. الان هم که گوشی رو

گرفت که مبادا من به امیر زنگ بزنم. دقیقاً از وقتی که یه‌کم به خودش اومد و حالش بهتر شد گیراش شروع شد.

پوفی کردم و از جام بلند شدم که نگاهم به گوشی مامان افتاد که روی یخچال گوشه‌ی اتاق بود. لبخند شیطونی

روی لبم نشست و سریع برداشتم و تو جیبم گذاشتم. مامان کم گوشی گم نکرد، اینم بذار باشه به حساب اونایی که گم کرده.

به فکر خودم آفرینی گفتم و از اتاق بیرون اومدم.

کامران رفته بود حسابداری تا پول رو حساب کنه برای همین سریع رفتم بیرون تا به امیر زنگ بزنم.

از بیمارستان بیرون زدم و شماره‌ی امیر رو گرفتم. با سومین بوق، صدای خستش تو گوشی پیچید:

- الو! بفرمایید؟

آخ که چقدر من دل‌تنگ این صداش بودم.

- الو امیر!

- لیلی تویی؟ کجایی تو دختر از صبح تا الان هزار بار زنگ زدم.



نگاهی به در خروجی کردم تا مبدا کامران بیاد و من متوجه نشم.

- بابا می‌خواستم بذارم وقتی رفتم خونه زنگ بزنم که کامران ذلیل نشده گوشه رو ازم گرفت. صدای متعجب امیربهدادر تو گوشه پیچید.

- چی؟ گوشه رو چرا گرفت؟ اصلاً تو چرا الان با گوشه خودت زنگ نزدی؟ این گوشه کیه؟

- گوشه رو گرفت که به تو زنگ نزنم. گوشه مامانمه.

امیر باخنده گفت:

- ای بابا! حالا دم مادرت گرم که گوشه داد بهت تا حداقل من از نگرانی و دل‌تنگی در بیام. لبم رو گزیدم و گفتم:

- امیر!

- جان! باز چه اشتباهی کردی که صدات مظلوم شد؟!

- مامانم گوشیش رو بهم نداد.

- پس چی؟

- لیلی!

با صدای مامان به سرعت گوشه رو قطع کردم و توی کیفم قایم کردم.

- جانم.

قیافه‌ش جمع شده بود، باناراحتی گفت:

- گوشیم رو نمی‌دونم کجا گذاشتم. رفتم تو اتاقی که کامران بود نگاه کردم؛ اما اونجا نبود. با کلافگی به اطراف نگاه کرد. یک آن دلم براش سوخت و از کارم پشیمون شدم؛ اما خوب می‌دونستم که اگه گوشه رو بهش بدم عمراً دیگه بهم بده تا به امیر زنگ بزنم.

- خب یه کم فکر کن ببین کجا گذاشتیش.

- نمی‌دونم. هرچی فکر می‌کنم یادم نمیاد.

- چی شده؟

با صدای کامران برگشتیم و من گفتم:

- هیچی! گوشیش رو گم کرده.

کامران لب‌خندی زد و درحالی که دستش رو دور گردن مامان حلقه می‌کرد گفت:

- فدای سرش. می‌خرم براش، این که ناراحتی نداره.

زیر لب گفتم:



- تو گوشی من رو بده، گوشی خریدن پیشکش.

نیم‌نگاهی بهم انداخت و گفت:

- چیزی گفتی؟

برای اینکه دوباره شروع نکنه به غرزدن گفتم:

- نه! با تو نبودم.

- آها خوبه.

تا روش رو کرد سمتِ مامان واسه‌ش شکلکی در آوردم و با حرص پا به زمین کوبیدم. سوار تاکسی شدیم و رفتیم تا خونه، بماند که من تا خودِ خونه چقدر زیر گوش مامان از دست کامران غر زدم.

وارد آشپزخونه شدم.

- مامان!

به‌سرعت برگشت و با لحن تهدیدواری گفت:

- به والله بخوای غر بزنی با این چاقو زبونت رو از ته درمیارم.

و چاقوی توی دستش رو بالا گرفت.

باخنده عقب رفتم و گفتم:

- چته خشن! خواستم بپرسم غذا چیه.

اخماش باز شد، برگشت سمتِ گاز و گفت:

- قلیه‌ماهی. حالا برو.

- باشه بداخلاق.

از آشپزخونه که اومدم بیرون نگاهم به قابِ عکس بابا افتاد که گوشه‌ی سالن بود. لبخند تلخی روی لبم نشست. هنوز ازش خبری نبود، هنوز هم هیچ‌کس نمی‌دونست کجاست.

دو هفته‌ای از اتمام اون مأموریت می‌گذشت. از امیر شنیدم که اون روز کسرا می‌خواسته فرار کنه؛ اما به موقع دستگیر شده. کامران نمی‌گفت که چه‌جوری زخمی شد و فقط می‌گفت حادثه بود و همین، به من و مامان قول داد تا به وقتش تموم حقایق رو بگه و بگه که چرا این‌همه وقت تموم این واقیعت‌ها رو از ما پنهون کرده. می‌خواستم گیر بدم و بخوام که الان بگه؛ اما مامان مانع شد و خواست که اجازه بدم خودِ کامران به وقتش بگه.

- وا! لیلی تو چرا هنوز اینجا وایسادی؟!

به لادن که داشت می‌رفت توی آشپزخونه نگاهی انداختم. به انگشتر نامزدی که توی دستش بود. لادن هم تو اون دوماهی که من نبودم یکی از هم‌کلاسی‌های دانشگاهش اومد خواستگاریش. لادن که خودش خیلی ازش تعریف



می‌کرد. می‌گفت پسر خوشگلیه و خیلی مهربونه. مامان هم برای امشب دعوتشون کرده بود، چقدر دلم می‌خواست امشب امیربهادر هم بیاد؛ اما خوب می‌دونستم که با وجود کامران امکان‌پذیر نیست. نگاهم به کامران افتاد که به‌طور آنی فکری به سرم زد و باعث شد مثل برق گرفته‌ها سمت پله‌ها بدوم و به کامران که پرسید «چی شد؟» توجه نکنم.

با نیش باز به امیر که با تیپ مشکی اسپرتش وارد شد نگاه کردم. آخ که لیلی به قربونش بره چقدر هم تیپ اسپرت بهش میاد. با سلقمه‌ای که لادن به پهلوم زد به خودم اومدم.
- لیلی! کامران داره نگاهت میکنه.

سریع نگاهم رو از امیر گرفتم و به زمین دوختم؛ اما باز هم متوجه نگاه سنگین کامران شدم.
امیر گل توی دستش رو روی میز گذاشت و گفت:

- ترانه خانوم ببخشید مزاحم شدم. گفتم یه سری به آقا کامران بزنم مهموناتون هم که حالا میان؛ ولی من زیاد نمی‌مونم.

وحشت‌زده سرم رو بالا گرفتم. وای نه امیر خراب کردی.

کامران تای ابروش رو بالا داد، نیم‌نگاهی به من انداخت و خطاب به امیر گفت:

- مهمون! تو از کجا می‌دونی امشب مهمون داریم؟

امیر تو حالت نیم‌خیزی که می‌خواست روی مبل بشینه خشکش زد، سرش رو بالا گرفت و لب زد:
- ها؟!!

لادن پقی زد زیر خنده؛ اما سریع جلوی دهنش رو گرفت، مامان سریع مداخله کرد و گفت:

- من گفتم کامران جان. الان که رفتم در رو باز کنم گفتم فکر کردم مهمونا اومدن.

امیر لبخند نصف‌نیمه‌ای زد و بی‌جون لب زد:

- آره! راست میگه.

و وارفته نشست روی مبل.

کامران هم که انگار قصد نداشت نگاه سنگینش رو از روی من و امیر برداره؛ چون کماکان همون نگاه رو نگه داشت تا اینکه امیر بحثی رو شروع کرد و باعث شد نگاهش رو از روی من برداره و من با خیال راحت به چشم‌چرونی‌هام ادامه بدم. به تیپش که امشب بدجور نظرم رو جلب کرده بود، نگاه کردم. پیراهن طرح لی و شلوار کتون لجنی‌رنگ با کفشای اسپرت مشکیش. ناخودآگاه از این همه خوشگلی و بی‌نقصیش آهی کشیدم که لادن ضربه‌ی محکمی به پام زد. سریع نگاهم رو از امیر گرفتم و به لادن نگاه کردم که با چشم و ابرو به کامران اشاره

می‌کرد. باتردید و نگاهی مظلوم آروم برگشتم و به کامران که با جدیت نگاهم می‌کرد نگاه کردم. سرش رو آروم به معنی برو تو اتاقت تکون داد، قیافه‌م تو هم رفت و آروم لب زد:

- کامران!

اخماش که توهم رفت. بدون هیچ حرفی از جام بلند شدم. بغض کرده بودم. کامران دیگه داشت شورش رو در می‌آورد. مگه من بچه‌م که هم گوشیم رو گرفته و هم دستور میده که برم تو اتاقم؟ هم‌زمان مامان از آشپزخونه اومد بیرون. نگاهش که به من افتاد گفت:

- ای لیلی کجا میری؟

باناراحتی نگاهم رو ازش گرفتم و رفتم بالا.

سنگینی نگاه امیر رو حس می‌کردم؛ اما جرئت نداشتم برگردم و نگاهش کنم. رفتم تو اتاق و پُر بُغ و بغضی که هر لحظه ممکن بود بترکه نشستم رو تخت که صدای ویبره‌ی گوشی مامان از داخل کمد بلند شد. سریع خودم رو کشیدم و گوشی رو در آوردم. با دیدن اسم امیر سریع پیام رو باز کردم. با خوندن پیام ناخودآگاه خندیدم و اشکام بالاخره روی گونه‌م سُر خورد.

«قربون اون چشمای خوشگلت بشم که اون جوری نگام می‌کنی. نبینم گریه کنیا! خودم الان میام پیشت»

میون گریه، باذوق خندیدم. صدای بازشدن در که اومد سرم رو بالا گرفتم. با دیدن امیربهادر از جام بلند شدم و به‌سمتش دویدم و خودم رو تو آ*غ*وشش انداختم.

مهربون گفت:

- قربونت بشم! واسه چی گریه کردی؟

سرم رو عقب کشیدم و با نگاهی که از اشک براق شده بود به امیر زل زدم و با صدایی که از بغض می‌لرزید گفتم:

- کامران اذیت می‌کنه امیر! انقدر که مجبورم کرده گوشی مامانم رو بدزدم تا به تو زنگ بزنم.

و باعجز ادامه دادم:

- آخه دل‌م برات تنگ میشه.

لبخند مهربونی زد و دستش رو نوازش‌گونه روی گونه‌م کشید.

- قربون دلت بشم. هرچه زودتر این مسئله رو حل می‌کنم.

سرم رو باتردید تکون دادم و لب زدم:

- یعنی...

تند و سریع سرش رو خم کرد و بوس*ه‌ای به گونه‌م زد و گفت:

- یعنی پیام خواستگاری لیلی خانوم.



چشمام گرد شد. آروم یک قدم عقب رفتم تا درست چهره‌ش رو بینم و از نگاهش بفهمم که داره راست می‌گه یا...
باخنده دستش رو پیش آورد و بینم رو کشید.
- اون جووری نگام نکن فسقل. چیه فکر کردی دارم سربه‌سرت می‌زارم؟
ناباورانه لب زد:
- امیر تو واقعاً...
حرفم رو ادامه ندادم که اخم ریزی کرد و گفت:
- واقعاً چی لیلی؟ نکنه فکر کردی الکی‌الکی باهاتم؟
- نه؛ اما...
- اما و کوفت دیگه لیلی! تو که می‌دونی من چقدر خاطر تو رو می‌خوام، پس چرا به حرفام شک می‌کنی ها؟
و با نگاهی مهربون بهم خیره شد.
از حرفاش غرق در لذت شدم و غیرارادی لبخند خجولی روی لبم نشست که از دید امیر دور نمود و باشیطنت دم گوشم گفت:
- بخ*ورم اون لبخندتو خانوم.
چشمام از فرط تعجب گشاد شد و با لحنی متعجب و آمیخته به شکوه گفتم:
- امیر!
صدای خنده‌ش به هوا رفت. انقدر بلند که ترسیدم کامران بفهمه، دستم رو روی دهنش گذاشتم که عقب رفت و چسبید به دیوار.
- هیس! چه خبرته الان کامران میاد.
ب*وسه‌ای به کف دستم زد و دستم رو از روی دهنش برداشت.
- چشم! نمی‌خندم.
خم شد و گونه‌م رو ب*وسید و ب*غلم کرد. خواستم برم عقب که آروم زمزمه کرد:
- نرو.
مخالفتی نکردم.
- لیلی!
- جونم.
- دوست دارم.
با لذت چشمام رو بستم و زمزمه کردم:



- منم.

- تو چی؟

شیطنتم گل کرد و گفتم:

- همون چیزی که تو داری منم دارم دیگه.

بامکت سرش رو عقب برد، تای ابروش رو بالا داد و با لحن خاصی جواب داد:

- جدی؟

نیشم باز شد و با تکیه سرم گفتم آره، حس کردم چهره‌ش شیطون شد، یک دستش رو قاب صورت‌م کرد و انگشت

شستش رو، روی گونه‌م کشید.

- اما اون رو که فقط...

حرفش کامل نشده بود که منظورش رو فهمیدم و جیغ زدم:

- امیر!

که باخنده گفت:

- منحرف خانوم! منظور من ریش بود، زن بود و...

چشم‌غره‌ای بهش رفتم و گفتم:

- آره جون تو!

درحالی که می‌خندید سرم رو روی سینه‌ش گذاشت، با یادآوری حرفش زدم رو سینه‌ش و باغیظ رفتم عقب.

- درضمن مگه تو زن داری که میگی منظورم زنه؟

لبخند از روی لبش رفت، چند بار پلک زد و آروم لب زد:

- شاید.

باشک چشم‌م رو بازویسته کردم و لب زدم:

- چی؟!

لبش رو تر کرد و گفت:

- لیلی! من باید یه چیزی بهت بگم.

با جدیت گفتم:

- اول تکلیف اون «شاید» رو مشخص کن، بعد حرفت رو بزن.

دستی تو موهاش کشید. نگاهش رو به اطراف گردوند و گفت:

- شاید رو همین جور گفتم. شوخی کردم. بذار حرفم رو بزنم لیلی.

با رضایت سر تکون دادم.
- شوخی بدی بود؛ اما مهم نیست، می‌گذرم ازت. حالا حرفت رو بزن.
لب باز کرد تا حرفی بزنه که واسه لحظه‌ای با همون دهن باز نگاهش روی من خیره موند.
به منظور «خب بگو» سرم رو تکون دادم و دست به سینه شدم.
چشمش رو بست و آروم لب زد:
- لیلی من...
و سکوت، بانگرانی پرسیدم:
- تو چی امیربهدار؟ اتفاقی افتاده؟
- نه؛ ولی...
با صدای در، هر دو برگشتیم.
لادن بود که گفت:
- ببخشید بی‌اجازه وارد شدم؛ اما کامران شک کرده و می‌گه امیر رفته کجا؟ و اینکه پرهام اینا اومدن.
امیر دستی تو صورتش کشید و گفت:
- اُکی بریم.
خواست بره که بازوش رو گرفتیم.
- امیر می‌خواستی یه چیزی بگی.
بدون اینکه نگاهم کنه گفت:
- بعداً حرف می‌زنیم لیلی.
و بیرون رفت. لادن شونه‌ای بالا انداخت و گفت:
- بدو بیا.
- باشه الان میام.
لادن که رفت، جلوی آینه شالم رو درست کردم و درست همون لحظه قضیه‌ی امیر و حرفی که می‌خواست بزنه رو فراموش کردم.
از اتاق بیرون اومدم. صدای خوشامدگویی از طبقه‌ی پایین خیلی واضح به گوش می‌رسید.
از پله‌ها پایین رفتم. به آخرین پله که رسیدم با صدای بلندی سلام کردم که همه برگشتن سمتم؛ اما من فقط نگاهم به یک نفر خیر موند. چشمم کم‌کم گشاد شد و در آخر با صدای تقریباً بلندی گفتم:
- ملیسا!

ملیسا پوزخندی زد و گفت:

- لادن جون! این همون خواهری که هی اسمش رو می بردی؟

با سلقمه‌ای که دختر کنارش بهش زد و چشم‌غره‌ای که به ملیسا رفت ساکت شد و رو به من گفت:

- ببخشید عزیزم! ملیسا یکم رکه، شما ببخشید.

اومد سمتم، نگاه مهربونی بهم انداخت و دستش رو سمتم گرفت و گفت:

- سلام عزیزم! من نیلما هستم. خواهر بزرگ پرهام.

برخلاف اینکه از ملیسا با همون نگاه اول خوشم نیومده بود؛ ولی عجیب نیلما به دلم نشست. شاید به خاطر

مهربونی و خوش‌رویش بود که ۱۸۰ درجه با این خواهر عفریته‌ش فرق می‌کرد.

بهش دست دادم و کنار لادن نشستم. قبلاً هم که لادن گفته بود پدر و مادر پرهام فوت کردن و تنها با دوتا

خواهرش زندگی می‌کنه.

با اومدن مهمونا، توجه کامران به من و امیر کمتر شد؛ اما نمی‌دونم چرا حس می‌کردم امیر تو خودش؛ چون اصلاً

حرف نمی‌زد و بیشتر سرش پایین بود.

گوشیم رو در آوردم و پیام نوشتم.

- امیر!

با پخش صدای پیامک گوشیش، همه‌ی سرها به سمتش برگشتن، هول شدم و سریع گوشیم رو پشتم قایم کردم

که کامران گوشی رو تو دستم نبینه، آخه پا رو پا انداخته بودم و گوشی رو جوری گرفته بودم که کسی نبینه.

چند لحظه بعد پیام اومد.

- بله.

- تو می‌دونستی بردار ملیسا، همون نامزد لادنه؟

- نه.

خواستم ازش بپرسم چته، که پیام بعدی رو فرستاد، با خوندن پیام اخمام توهم رفت.

- پیام نده لیلی.

با حرص نگاهش کردم و گوشی رو اروم جای قبلیش گذاشتم و دیگه تا آخر مهمونی به امیر نگاه نکردم.

نیلما که روی مبل تک‌نفره کنارم نشسته بود و داشت با مامان صحبت می‌کرد، با رفتن مامان تو آشپزخونه سمتم

برگشت و گفت:

- شما خوبی لیلی جان؟ خیلی دوست داشتم ببینمت.

لبخندی به روش زدم.

- شما لطف داری عزیزم. ببخشید درگیر بوم نشد بیام.
- آره! مادرتون گفته بود.
- سری تکون دادم و برای اینکه بحث رو تموم نکنم گفتم:
- راستی! نیلا حالش بهتر شد؟ نتونستم دیگه برم پیشش، از امیر هم که...
- حرفم رو ادامه ندادم که لبخندی زد و آروم گفت:
- من که نرفتم پیشش؛ اما ملیسا رفت گفت خوبه.
- با شوخ طبعی گفتم:
- وا! خب شاید نیلا این یکی عمهش رو بخواد.
- گیج، سری تکون داد و لب زد:
- عمه؟!
- ملیسا که کنار نیلما نشسته بود، باتمسخر گفت:
- من و تو رو میگه. نه که عمه‌های نیلاییم، برای همین.
- نیلما برگشت و آروم چیزی به ملیسا گفت که نفهمیدم؛ ولی فکر کنم بهش گفت تو ساکت شو که ملیسا با گفتن ایشی روش رو برگردوند.
- نیلما گفت:
- حتماً میرم پیشش، کار داشتم نتونستم برم.
- آهان.
- درس می‌خونی؟
- اگه خدا بخواد امسال کنکور میدم.
- یه تای ابروش رو بالا داد و متعجب پرسید:
- مگه چند سالت؟!
- باخنده جواب دادم:
- 23 ولی تازه یادم افتاد که کنکور بدم.
- مهربون لبخندی زد و گفت:
- آها موفق باشی. بین من یکی از دوستانم آموزشگاه داره، خواستی برو همون جا، سفارشت رو هم می‌کنم که کمتر بگیره.
- با ذوق گفتم:

- ای وای! جدی؟

- آره حتماً. فقط شمارت رو بده که باهات هماهنگ کنم.

با این حرفش قیافه توهم رفت که فهمید یه چیزیم هست و پرسید:

- چیزی شده؟

آروم باحرص گفتم:

- کامران گوشیم رو گرفته.

چشمش گرد شد و مثل من آروم جواب داد:

- !! چرا؟!!

زیرچشمی به اطراف نگاه کردم و گفتم:

- که با امیر تلفنی صحبت نکنم.

تا این رو گفتم پقی زد زیر خنده، انقدر بلند که همه برگشتن سمتون، خودمم خندهم گرفت.

دانای کل

- می بینی امیر! چقدر زن آیندهت با نیلما گرم گرفته.

با صدای ملیسا به سمت پیش برگشت. ملیسا که حالا جاش رو از کنار نیلما به کنار امیر تغییر داده بود، با نگاهی

پیروزمند به امیر نگاه می کرد.

امیر نگاه خشنی به ملیسا انداخت و زیر لب غرید:

- خفه شو ملیسا!

و نگاهش رو به لیلی که گرم صحبت با نیلما بود دوخت.

ملیسا آروم گفت:

- چرا؟ مگه دروغ میگم؟ ببین چقدر با هم خوبن. فقط لیلی اگه...

با نگاه تندى که امیربهادر به او انداخت سکوت کرد و حساب کار دستش اومد. با ترس خودش رو عقب کشید و

نگاهش رو به پرهام و لادن که آروم کنار هم حرف می زدند انداخت؛ اما خیلی طول نکشید که با انزجار نگاهش رو

گرفت.

امیر، کلافه دستی تو موهاش کشید و زیرلب به خودش ناسزایی گفت که کامران به سمتش برگشت.

- چیزی گفتی؟

گیج سرش رو بالا گرفت و لب زد:



- چی؟

- خوبی؟

به خودش اومد و سریع گفت:

- ها! آره آره خوبم.

و تا آخر مهمونی سعی کرد آروم باشه. هر لحظه که نگاهش به لیلی می افتاد و گرم گرفتنش با نیلما رو می دید نگرانش بیشتر می شد. در آخر طاقت نیاورد و قبل از رفتن مهمونا عزم رفتن کرد و در مقابل تعارف های کامران و ترانه خانوم کوتاه نیومد و بدون اونکه نگاهی به لیلی بندازه از خونه بیرون رفت.

لیلی، دلخور نگاهش رو از جای خالی امیر گرفت و سرش رو به زیر انداخت.

نیلما که دلیل این سردرگمی امیر بهادر رو به خوبی می دونست، با لحن دل جوایی رو به لیلی گفت:

- ناراحت نباش! حتماً حالش خوب نبود که رفت.

لیلی حرفی نزد و در سکوت به میز وسط خیره شد.

با صدای بسته شدن در، پرهام که تا الان سکوت کرده بود با تعجب پرسید:

- میگم امیر اینجا چی کار می کرد؟

نیلما آروم و خیلی عادی گفت:

- نامزد لیلیه.

پرهام ناباورانه برگشت و بلند لب زد:

- چی؟!

ملیسا با تمسخر گفت:

- هیچی! آقا با داشتن یه بچه می خواد تجدید ف...

نیلما نگاه عصبی به ملیسا انداخت و قبل از این که حرفش رو کامل کنه، با صدای کنترل شده ای گفت:

- ساکت شو.

- چرا؟! نکنه می خوای دست رو دست بذاری تا لیلی زن امیر بشه؟

- ملیسا گفتم ساکت شو.

ملیسا عصبی نگاهی به نیلما انداخت و گفت:

- ساکت نمیشم، نیلما تو از امیر یه بچه داری! چرا نمی فهمی؟

- خفه شو ملیسا.

با دادی که زد، ملیسا آروم گرفت و قدمی به عقب رفت.

- درحالی که از حرص به نفس نفس افتاده بود جلو رفت و رخ به رخ ملیسا ایستاد.
- خوب گوش کن بین چی میگم ملیسا! امیر برای من تموم شده‌ست و قصد ندارم زندگیش رو خراب کنم. خوبه که این رو تو گوشت فرو کنی؛ چون دوست ندارم دوباره تکرار کنم.
- پس نیلا چی؟
- به سمت ماشین رفت و جواب داد:
- نیلا هم همون جور که قرار بود تا الان بزرگ بشه، بزرگ میشه.
- ملیسا لجوجانه پشت سر نیلما رفت و گفت:
- امیر نمی‌ذاره لیلی بفهمه که تو... نیلما به سرعت برگشت.
- بهش میگه. امیر بهادری که من می‌شناسم نمی‌ذاره این راز از لیلی پنهون بمونه.
- ملیسا پوزخندی زد و گفت:
- خیلی مطمئنی.
- نگاه جدی به ملیسا انداخت، سوار شد و با تحکم گفت:
- سوار بشید.
- ملیسا نگاهی به پرهام انداخت که پرهام شونه‌ای بالا انداخت و سوار شد.
- ***
- «لیلی»
- کجا میری؟
- نفسم رو با حرص بیرون دادم و چرخیدم سمت کامران.
- میرم کلاس کنکور.
- نگاه جدی بهم انداخت و گفت:
- اُکی برو! نه وایسا.
- با غیظ برگشتم.
- چیه؟
- گوشیم رو از تو جیبش درآورد و سمتم گرفت:
- گوشیت رو بگیر.

با دیدن گوشیم انقدر ذوق کردم که نفهمیدم چطور هجوم بردم سمتش؛ اما همین که دستم رو پیش بردم تا بگیرمش، عقب بردش و دست دیگه‌ش رو جلو گرفت.

- اول گوشی مامان رو بده.

چشمام گرد شد و تا خواستم انکار کنم کامران تکیه‌ش رو از دسته‌ی مبل گرفت و دست کرد تو جیبم گوشی رو درآورد و انداخت رو مبل و گوشیم رو سمتم گرفت و گفت:

- برو.

خجالت‌زده نگاهش کردم که باجدیت گفت:

- لیلی، گفتم برو.

- اما...

- لیلی!

سریع گوشی رو گرفتم و قبل از اینکه کامران بخواد سرزنشم کنه از خونه بیرون زدم.

به کامران گفتم میرم کلاس کنکور؛ اما قصدم این بود که اول برم پیش امیربهادر؛ چون به‌خاطر حال دیشبش نگران شده بودم.

سوار تاکسی شدم و آدرس خونه‌ی امیر رو دادم.

- ممنون آقا.

با رفتن تاکسی، سمت در رفتم که هم‌زمان در باز شد و امیر و فرزام بیرون اومدن.

امیر با دیدن من متعجب گفت:

- لیلی؟! تو اینجا چی کار می‌کنی؟!

خورد تو ذوقم. به‌جای اینکه حالم رو پیرسه می‌گه اینجا چی کار می‌کنی.

با لحن دلخوری گفتم:

- ناراحتی برم؟

فرزام ضربه‌ای به کمر امیر زد و گفت:

- نه بابا کجا بری؟ بمون، مگه نه امیر.

امیر درحالی که خیره نگاهم می‌کرد، تنها سری تکون داد. از کوره در رفتم و خواستم بپرسم امیر چته؟ این چه

حالیه؟ که با حرف فرزام ساکت شدم.

- چه خبر؟ شنیدم دیشب دوست پیدا کردی.

- دوست؟

فرزام نگاه کوتاهی به امیربهادر که اخماش تو هم بود انداخت و گفت:
- نیلما دیگه.

با یادآوری نیلما با ذوق رو به امیر گفتم:

- امیر! نیلما خیلی خوب بود مگه نه؟

فرزام لبش رو گزید و با نگاهی کلافه و سردرگم به من چشم دوخت.
امیر آروم لب زد:

- آره می‌دونم.

ابروهام رو در هم کشیدم و با شک لب زدم:

- چی؟!

سری تکون داد و گفت:

- هیچی! بی‌خیال لیلی، کجا می‌خوای بری؟

از این لحن و رفتارش خوشم نیومد و عصبی گفتم:

- امیربهادر معلومه از دیشب تا الان چت شده؟

امیر که می‌خواست سوار ماشین بشه با تعجب برگشت و گفت:

- لیلی چه خبرته؟ صدات رو بیار پایین تو خیابون.

با غیظ گفتم:

- بفرما! من چی میگم آقا به فکر چیه؟ از دیشب تا الان معلوم نیست چشمه و چرا این جور رفتار می‌کنه؟ حالا هم

که ازش می‌پرسم فقط میگه صدات رو بیار پایین.

امیر با عصبانیت در ماشین رو محکم به هم کوبید و برگشت سمتم.

- لیلی وقتی میگم صدات رو بیار پایین یعنی بیار پایین، اول صبح با این جیغ‌جیغات ملت رو ریختی رو سرمون، چه خبرته؟

ناباورانه به امیر بهادر نگاه کردم، این چشمه؟ این چه حالیه؟ چرا با من این جور رفتار می‌کنه؟ صدام هم اون قدر بالا نبود که بخواد انقدر داد و فریاد کنه.

فرزام مداخله کرد و با لحن آرومی گفت:

- امیر آروم‌تر.

اشک تو چشمم حلقه زد و با صدای بغض‌آلودی گفتم:

- نه بذار راحت باشه فرزام، ملت فقط صدای بلند من رو می شنون و فقط به خاطر جیغ جیغای من رو سرمون می ریزن، بذار راحت باشه.

امیر، کلافه چنگی تو موهاتش زد و خواست سمتم بیاد که فرزام بازوش رو گرفت و من از روی ترس یک قدم عقب رفتم.

با صدای آرومی گفت:

- فرزام دستم رو ول کن.

فرزام دستش رو رها کرد و امیربهادر سمتم اومد؛ اما قبل از اینکه بهم برسه گفتم:

- خداحافظ.

هنوز دو قدم نرفته بودم که امیر از پشت من دستم رو گرفت.

- صبر کن لیلی!

تقلا کردم تا دستم رو از دستش بیرون بکشم.

- ول کن امیر، می خوام برم.

- وایسا لیلی، معذ...

به سرعت سمتش برگشتم و دستش رو پس زدم و با لحن عصبی گفتم:

- اصلاً امیر، اصلاً معذرت خواهی نکن، هر دفعه که ازت ناراحتم و می خوام بهت نشونش بدم به جای آروم کردنم دست پیش می گیری و دادوهوار راه میندازی پس تا این اخلاقت رو عوض نکردی نیا برای معذرت خواهی، اصلاً حرفم رو زدم و قبل از اینکه امیر فرصت کنه چیزی بگه برگشتم و با قدمای بلند و دو مانند ازش دور شدم.

وارد خونه شدم. با دیدن جا کفشی که خالی بود فهمیدم هیچ کس خونه نیست. پوفی کردم و بی حوصله کیفم رو روی مبل انداختم که صدای در اومد.

کلافه سری تکون دادم و با بی حوصلگی سمت در رفتم و بازش کردم.

با دیدن ملیسا که پشت در بود تای ابروم رو بالا دادم و با شک لب زدم:

- ملیسا؟!

- میشه پیام تو؟

مسخ شده به ملیسا نگاه می کرد. بغض سنگینی توی گلوش نشسته بود. بغضی که هر لحظه بزرگ تر می شد و راه نفسش رو بیشتر می گرفت.



ملیسا داشت حرف می‌زد که با صدای کوبیدن در، سکوت کرد. صدای کوبیده شدن ضربات پی‌درپی به در هر لحظه شدت می‌گرفت. گویی شخص پشت درِ طاقت صبر کردن نداشت. ملیسا نگاهی به لیلی که مات مونده بود انداخت و بالاجبار از جاش بلند شد و سمتِ در رفت.

- الان میام.

از سالن بیرون زد و در حیاط رو باز کرد که نیلما به سرعت خودش رو داخل انداخت و با لحن نگرانی پرسید:
- بهش نگفتی! مگه نه؟!

ملیسا سکوت کرد که همین سکوتش نیلما رو بیشتر به وحشت انداخت. صبر رو جایز ندید، چرخید و به سمت سالن دوید، وارد که شد با دیدن لیلی در آن حال آه از نهادش بلند شد و به در تکیه زد. کمی بعد با قدمای لرزون به سمت لیلی رفت و کنارش نشست و آرام صداش زد:

- لیلی! لیلی خوبی؟

لیلی نگاه اشک‌آلودش رو به نیلما دوخت و حرفی نزد، نیلما نگاهش رو به ملیسا انداخت و داد زد:

- ملیسا چی بهش گفتی؟

ملیسا در سکوت به لیلی که مات شده به نیلما خیره بود نگاه کرد که نیلما با خشم به سمتش خیز برداشت و بازویش رو گرفت و سرش فریاد زد:

- ملیسا گفتم چی بهش گفتی؟

حرفی نزد، عقب رفت و کیفش رو برداشت. نیلما با حرص به ملیسا که داشت از سالن بیرون می‌زد نگاه کرد و سمتِ لیلی برگشت.

- لیلی!

از جاش بلند شد و با صدای آرام و تحلیل‌رفته‌ای گفت:

- نیلما، می‌خوام تنها باشم.

کلافه نگاهش رو به اطراف انداخت. با رفتن لیلی به اتاقش بالاجبار از خونه بیرون زد؛ اما همین که نگاهش به ملیسا افتاد تموم جونش به یک‌باره از خشم پر شد، با قدمای بلند به سمت ملیسا رفت و درحالی که بازویش رو گرفته بود و با خود به سمت ماشین می‌کشوند و گفت:

- بیا ببینم.

- آئی! نیلما دستم رو کندی.

- خفه شو، سوار شو.

و در ماشین رو باز کرد. ملیسا با غیظ نگاهی به نیلما انداخت و سوار ماشین شد.



به سرعت حرکت کرد تا به خونه برسن، به سختی جلوی خودش رو گرفت تا حرفی نزنه؛ اما همین که پاش رو در سالن خونه گذاشت، کیفش رو به شدت به سمتی پرت کرد که صدای شکستن گلدون در فضا پیچید.

ملیسا از صدای شکستن در جاش تکونی خورد و با تعجب برگشت.

نیلما در حالی که سمت ملیسا می‌رفت فریادکنان گفت:

- ملیسا مگه من بهت نگفتم حق نداری حرفی به لیلی بزنی. بهت نگفتم که قضیه‌ی من و امیر رو فراموش کن. صدایش رو بالاتر برد.

- ملیسا، بهت نگفتم ها؟ بهت نگفتم اگه الان نیلایی وجود داره به خاطر عشق امیر به من نیست. صرفاً به خاطر اینکه می‌خواست دردش رو دوا کنه؟ بهت نگفتم فراموش کن ها؟ احمق بی‌شعور چرا نمی‌فهمی امیر از اولش من رو دوست نداشت، نداشت، می‌فهمی یا نه؟ اون با من ازدواج کرد؛ چون دکتر بهش گفته بود باید قبل از ازدواجش بفهمه که مشکل ناباروری امیر خوب شده یا نه؟ وگرنه امیر مردیه که بخواد با زنی که قبلاً ازدواج کرده، ازدواج کنه؟ ملیسا چرا همه چیز رو خراب کردی؟ مگه بهت نگفتم من، امیر رو دیگه دوست ندارم. ملیسا با صدای بغض آلودی گفت:

- دوستش داری نیلما، اگه نداشتی نمی‌شدی موش آزمایشگاهی تا بفهمه که می‌تونه بچه‌دار بشه یا نه؟ تو دوستش...

- ندارم ملیسا، ندارم.

از صدای جیغش به سرفه افتاد و خودش رو روی میبل انداخت؛ اما کم نیاورد و دوباره داد زد:

- یادته چقدر التماسش کردم که اون آزمایش رو با من انجام بده، یادته 4 ماه تموم باهش حرف زدم تا راضی شد؟ یادته قرار بود من حامله بشم و تا آخرین رابطمون اون قرصای لعنتی رو بخورم؛ اما نخوردم؟ یادته وقتی امیر فهمید حامله هیچی بهم نگفت و حتی نخواست دیگه طلاقم بده؟ یادته ملیسا؟ امیر به من بدی نکرد ملیسا؛ اما من بد کردم بهش، تو بد کردی بهش. وجود من باعث شد اون عشقش رو از دست بده.

صدای فریادهای نیلما در فضا پیچیده بود و ملیسا برای رهایی از این همه فریاد، دستانش رو روی گوشش گذاشت که نیلما باخشم به سمتش خیز برد و دستاش رو پس زد.

- دستات رو برای چی گذاشتی رو گوشت، ها؟ که نشنوی چی میگم؟

ملیسا عصبی از جاش بلند شد و فریاد زد:

- بسه نیلما، لیلی حقشه ب...

با سیلی‌ای که نیلما به صورتش زد، حرفش رو قطع کرد.

با صدایی که از خشم می‌لرزید، زیر لب غریب:

- این سیلی هم حق تو بود. حقت بود تا بفهمی دیگه تو کاری که بهت ربطی نداره دخالت نکنی.
این حرف رو زد و از مقابل نگاه بهت زده‌ی ملیسا به سمت اتاقش رفت.

نگاه متعجبی به لیلی انداخت، پرونده‌ی توی دستش رو روی میز انداخت و درحالی که بانگرانی به سمت لیلی می‌رفت پرسید:

- لیلی، چی شده؟

با صدای تحلیل رفته و بی‌جونی لب زد:

- امیر!

- چی شده لیلی، این چه حالیه؟

اشکاش روی گونه‌ش سُر خورد و با صدای لرزونی لب زد:

- چرا بهم نگفتی؟

نگاه مضطربش رو به چشمای لیلی دوخت و آرام لب زد:

- چی رو؟

دست امیر رو پس زد و عقب رفت:

- که نیلا دختر خودته.

وحشت زده سرش رو بالا گرفت.

لیلی با تأسف سرش رو تکون داد و درحالی که اشک می‌ریخت و صدایش از بغض می‌لرزید لب زد:

- دیگه هیچ وقت نمی‌خوام ببینمت امیر، هیچ وقت.

چرخید و به سرعت از امیر دور شد، امیر که با صدای قدمای لیلی از خودبی خود شده بود، به سرعت به سمتش دوید.

بازوش رو گرفت و به سمت خودش برگردوند و با صدای لرزون و پر از عجز لب زد:

- لیلی نرو! خواهش می‌کنم.

نگاه سردش رو به نگاه ملتمس امیر دوخت. در سکوت بازوش رو از میون دستان امیر جدا کرد. برگشت و با قدمای

محکم از امیر دور شد.

به دنبالش دوید، فریاد زد، التماس کرد و پی‌درپی اسمش رو صدا می‌زد؛ اما لیلی رفت، درست همون چیزی که

بیمش رو داشت. جونی تو پاهاش نمودند و همون جا درست وسط حیاط ستاد زانو زد و از ته دل اسم لیلی رو با لحن

ملتسمی فریاد زد.

با صدای بلند در که بسته شد، تکونی خورد و وحشت زده چشماش رو باز کرد، برای لحظه‌ای مات شده به دیوار روبه‌روش خیره شد، یک بار خوابی که دیده بود رو برای خودش تکرار کرد و آروم، با صدای تحیل رفته لب زد:

- لیلی!

- امیر!

با صدای سرهنگ به سرعت سرش رو بلند کرد و از جاش بلند شد.

- بیخشید قربان.

سرهنگ نگاه دقیقی به امیر انداخت و پرسید:

- امیر خوبی؟

سری تکون داد و گفت:

- بله سرهنگ من خوبم. شما بفرمایید.

سرهنگ سری تکون داد و روی مبل نشست. امیر هم میز رو دور زد و درست روبه‌روی سرهنگ نشست.

سرهنگ دارابی پرونده‌ای رو سمت امیربهدار گرفت و گفت:

- پرونده‌ی کتی نیا! مادر سرگرد رفیعی، می‌خوام تو بالا سرش باشی و...

با تا کید ادامه داد:

- امیر! خوب گوش کن بین چی میگم. نمی‌خوام تا لحظه‌ی دستگیر شدن کتی و حامد (پدر لیلی) کسی از

خانواده‌ش بفهمه که حامد با کتی فرار کرده و اون کسی که به کامران شلیک کرده حامد بوده، فهمیدی؟

امیر با مکت کوتاهی پرونده رو از روی میز برداشت و گفت:

- چشم سرهنگ حتماً.

دارابی از جاش بلند شد و گفت:

- پس موفق باشی. چند روز دیگه هم دادگاه اون چند نفره، می‌خوام حضور داشته باشی.

امیربهدار با یادآوری موضوعی سریع گفت:

- راستی قربان از مونا چه خبر؟ تونستن پیداش کنن؟

- بچه‌ها هنوز دنبالشن؛ اما احتمالاً میره با کتی و حامد فرار کرده باشه بهش رسیدگی کن.

- چشم قربان.

با بیرون رفتن دارابی، پوفی کرد و پرونده رو روی میز کارش انداخت و زیر لب با خودش گفت:

- خیلی چیز کوچیکی رو از لیلی پنهون کردم که این دفعه قاچاقچی بودن پدرش رو هم پنهون کنم.

با کلافگی دستی تو موهاش کشید و جلوی پنجره ایستاد و ساعت‌ها به بیرون نگریست تا شاید راه‌حلی پیدا کند و خودش رو از شر این دروغ نجات بده.

با صدای باز شدن در تکونی خورد؛ اما برنگشت. نیلما با قدمای آهسته به سمت امیر رفت، بغض داشت و دلش هوای گریه کردن داشت، از روی امیربهادر خجالت می کشید و باز نمی‌تونست کاری کند.

– امیر!

سرش رو بالا گرفت و نگاه غمگینش رو به نیلما دوخت.

– من متأسفم، نمی‌خواستم این جور بشه.

– اما شد.

سرش رو پایین انداخت و حرفی نزد.

نیلما نمی‌دونست امیر از قضیه‌ی ملیسا و حرفایی که به لیلی زده خبر نداره. به همین دلیل برای دل‌جویی اومده بود.

فرزام نگاه غمگینش رو به لیلی دوخت و لب زد:

– لیلی!

– نمی‌خوام چیزی بشنوم فرزام، گفتم امیر کجاست؟

– اما...

با خشم سرش رو برگردوند و نگاه تیزش رو به فرزام دوخت.

سرش رو پایین انداخت و آرام لب زد:

– ستادا!

دیگه صبر نکرد و به سمت تاکسی‌ای که منتظرش ایستاده بود رفت. هم‌زمان با حرکت تاکسی، ماشین ملیسا کنار

پای فرزام نگه داشت با پیاده‌شدن ملیسا، فرزام با تنفر روش رو برگردوند.

– لیلی کجا رفت؟

فرزام برگشت و نگاه پر نفرتی به ملیسا انداخت و گفت:

– پیش امیر، تو مشکلی داری؟

نیشخندی زد و گفت:

– نه، چه بهتر! نیلما هم رفته پیش امیر، حداقل حرفی که من نتونستم به لیلی بگم رو خودش با چشمای خودش

می‌بینه.

فرزام که از شنیدن جمله‌ی ملیسا تعجب کرده بود با شک لب زد:
- تو...؟! -

- من به لیلی نگفتم فرزام، فقط قضیه‌ی اون مشککش رو گفتم و...
از تاکسی پیاده شد. نگاه گریونش رو به ساختمان ستاد انداخت. فقط خودش می‌دونست که بعد از شنیدن حرفای
ملیسا چه برسرش اومده بود.

لیلی به گمون خودش تموم سردرگمی‌های امیربهادر برای این بود که نمی‌تونست بچه‌دار بشه. با این فکر اشکاش
آروم روی گونه‌ش سُرخورد و با قدمای آروم به سمت ورودی ستاد رفت.

خوبی اون موقع شب این بود که اطراف و داخل ستاد خلوت بود و کمتر کسی لیلی رو با اون حال می‌دید.
وارد سالن شد و یکی‌یکی اتاقا رو با نگاهش از بر کرد تا به اتاقی رسید که سردرش نوشته بود «سرگرد افرا»
نگاه اشک‌آلودش رو به نگاه امیربهادر دوخت، قلبش برای این‌همه کلافگی امیر درد گرفت و برای بار هزارم ملیسا
رو برای رو کردن این حقیقت لعنت فرستاد.

بی‌اراده پیش رفت و از پهلو دستاش رو دور گردن امیر حلقه زد و هم‌زمان قطره اشکی از چشماش چکید.
فرزام به سرعت ماشین رو جلوی ستاد پارک کرد و از ماشین پیاده شد.

- بدو ملیسا بدو.

و خودش به سرعت به سمت ستاد دوید.

لیلی دستای یخ زده‌ش رو پیش برد و در اتاق رو باز کرد که هم‌زمان فرزام وارد راهروی ستاد شد و با دیدن لیلی
وحشت‌زده داد زد:

- لیلی!

امیر و نیلما به سرعت برگشتن و نیلما مضطرب عقب رفت و در انتها لیلی با نگاهی مات‌شده به داخل اتاق نگاه
می‌کرد.

امیربهادر شیر آب رو بست و نگاه نگرانش رو به نیلما دوخت. خیلی نمی‌گذشت از این که حال نیلما بد شده بود و
به‌خاطر حالت تهوع به دست‌شویی اومده بودن و امیر هم که نگران حالش شده بود به دنبالش اومد. درست همون
لحظه‌ای که لیلی وارد سالن ستاد شد، امیر وارد دست‌شویی شد؛ اما لیلی اون رو ندید.

لیلی نگاهش رو با اکراه از اتاق خالی گرفت و به سمت فرزام که در دوقدمی‌اتاق، سمت چپ ایستاده بود و چشماش
رو بسته بود برگشت.

- مگه نگفتی امیربهادر ستاده.

با این حرفش فرزام به سرعت چشماش رو باز کرد.

- چی؟
- با خستگی به اطراف نگاه کرد و به داخل اتاق اشاره کرد.
- میگم امیر چرا اینجا هم نیستش؟
- فرزام که گویی هنوز جمله‌ی لیلی رو درک نکرده بود آروم باشک لب زد:
- امیر نیستش؟! پس نی...
- با فکر اینکه امیر و نیلما تو اتاق نیستن و لیلی اون دو رو با هم ندیده بود، لبخند عمیقی روی لبش نشست و با هیجان گفت:
- نیستش دیگه، نیستش.
- و خندید که لیلی قیافه‌ش توهم رفت.
- فرزام! امیر نیستش تو چرا می‌خندی؟
- فرزام که فهمید سوتی داده سریع خنده‌ش رو خورد و گفت:
- هیچی همین طوری.
- لیلی روی صندلی کنار در نشست و گفت:
- زنگ بزن بهش، من گوشیم رو نیاوردم.
- فرزام بی‌خیال شونه‌ای بالا انداخت و گفت:
- زنگ می‌زنم جواب نمیده.
- کی زنگ زدی؟
- بعد از این که تو حرکت....
- ساکت شد. با دهنی باز به زمین نگاه می‌کرد. به سرعت برگشت سمت لیلی که مشکوک نگاهش می‌کرد نگاهی انداخت و گفت:
- می‌خواستم بهش بگم که تو داری میای پیشش و جایی نره.
- لیلی سری تکون داد و از جاش بلند شد.
- کجا؟
- به سرویس بهداشتی که انتهای سالن بود اشاره کرد و بدون هیچ حرفی سمت سرویس بهداشتی رفت.
- امیر نگاه کوتاهی به نیلما انداخت و گفت:
- تو چرا اومدی اینجا؟
- هم‌زمان گوشیش رو درآورد تا به فرزام زنگ بزنه که فرزام خودش زنگ زد.

- الو!

با شنیدن صدای امیر نگاهش رو از لیلی که داشت به سرویس بهداشتی نزدیک می شد گرفت و گفت:

- امیر تو کجایی؟

- من با نیلما توی دست شوییم، لیلی رو سرگرم کن الان میام.

فرزام به سرعت سمت لیلی برگشت و گفت:

- امیر، لیلی پشت در دست شوییه.

چشمش گرد شد، نگاهش روی دستگیره که پایین کشیده می شد میخ موند.

نیلما به سرعت خیز برداشت و در یکی از دست شویی ها رو باز کرد و داخل رفت، همزمان در سرویس بهداشتی باز

شد، لیلی سربه زیر وارد شد و متوجه امیر که گوشی به دست روبه روش ایستاده بود نشد، در رو بست و برگشت تا

سمت شیر آب بره که تازه متوجه امیر شد و متعجب گفت:

- امیر؟!

چند بار پلک زد تا به خودش بیاد، لبش رو تر کرد و همزمان گوشی رو قطع کرد و با صدای گرفته لب زد:

- لیلی!

لیلی که از دیدن امیر خوش حال شده بود و ناراحتی صبحش رو فراموش کرده بود، جلو رفت و امیر رو در

آغوش گرفت.

- نگران شده بودم.

با همین یک جمله ی ساده، لبخندی روی لب امیر بهادر نشست. دستش رو نوازش گونه روی موهای لیلی که شالش

از سرش افتاده بود کشید و بوسه های به گونه اش زد.

- امروز خیلی کار داشتیم، می خواستم زودتر پیام بپوشتم؛ اما نشد. ببخشید.

و بوسه های روی سر لیلی زد، خودش رو عقب کشید. همزمان بازوهای لیلی رو گرفت و اون رو از خودش جدا

کرد و نگاه مهربونی به لیلی انداخت و پرسید:

- تو چرا اومده بودی؟

لیلی لب باز کرد تا بگه «اومدم که بگم میدونم مشکل بچه دار شدن داری و اصلاً برام مهم نیست» لب گزید و

بغضش رو فرو فرستاد و آروم لب زد:

- اومدم بگم خیلی دوست دارم امیر.

لبخندش عمیق تر شد. دستش رو نوازش گونه روی گونه ی لیلی کشید و گفت:



- قریونت بره امیر که این جووری نگی دوست دارم و دل بی جنبه‌ی من رو نلرزونی. بریم لیلی، بریم تا همین جا از خودبی خود نشدم.

لیلی خجول خندید و سرش رو پایین انداخت.

امیر بهادر خیلی سریع خم شد و بوسه‌های به گونه‌ای لیلی زد و گفت:

- بریم؟

لیلی آروم لب زد:

- نه.

تای ابروش رو بالا داد و باشیطنت گفت:

- چرا؟ نکنه دلت می‌خواد تنها باشیم.

لیلی باحرص زیر لب غرید:

- امیر!

امیر که باز رگ شیطنتش بالا زده بود. به کل وجود نیلما رو فراموش کرده بود و سرخوش خندید.

لیلی چشم‌غره‌ای بهش رفت. برگشت سمت دست‌شویی که نیلما در اون پنهان شده بود رفت. سعی کرد در رو باز

کنه که نیلما سریع در رو قفل کرد.

امیر که یادش رفته بود با خنده گفت:

- قریونت بشم، زورت نمی‌رسه در رو باز کنی؟

لیلی باغیظ زد به در و گفت:

- کسی این تو هست؟

امیر تا خواست لب باز کنه و بگه «نه» یاد نیلما افتاد. از حواس‌پرتی خودش حرصش گرفت و درحالی که بازوی لیلی

رو می‌کشید به سمت یکی دیگه از دستشویی‌ها هل می‌داد گفت:

- برو اون تو. این یکی درش خرابه قفلش کردن.

لیلی با گفتن آهان رفت داخل، در رو هنوز نبسته بود که نیلما در رو باز کرد و نفس راحتی کشید.

- راستی امیر...

امیر که درست روبه‌روی نیلما، بیرون ایستاده بود برگشت و با چشمای گرد شده از ترس به لیلی نگاه کرد.

لیلی با تعجب به در اشاره کرد و گفت:

- این که بازه، مگه نگفتی خرابه.

و چون نیلما هنوز بیرون نیومده بود، متوجه نیلما نشده بود.

امیر سریع خم شد و در رو بست و گفت:

- آره بازش کردم؛ اما داخلش کثیفه.

و در رو بست.

لیلی با بی خیالی نگاهش رو از در دستشویی گرفت و رو به امیر گفت:

- کامران گوشه رو بهم داد. بگیرش نیفته تو دستشویی.

امیر بدون هیچ حرفی گوشه رو گرفت و لیلی که رفت داخل دستشویی

به دیوار پشت سرش تکیه داد و نفس راحتی کشید و با خستگی چنگی در موهاش زد. با تردید به در دستشویی

نگاه کرد و سمت دستشویی که نیلما داخلش بود رفت و در رو باز کرد.

نیلما با ترس نگاهی به امیر انداخت و بی صدا لب زد:

- لیلی؟

با سر به دستشویی کناری اشاره کرد و لب زد:

- اون تو، بیا برو.

- باشه باشه.

نیلما آروم آروم روی نوک پا سمت در رفت که همزمان صدای پایین اومدن دستگیره‌ی در دستشویی اومد، امیر

به سرعت چرخید و دستگیره‌ی در رو گرفت تا لیلی نتونه بیرون بیاد.

نیلما که این وضع رو دید به قدماش سرعت داد و سریع خودش رو بیرون انداخت.

لیلی متعجب به دستگیره نگاه کرد و دوباره بالا پایینش کرد.

- امیر این در باز نمیشه.

دستگیره‌ی در رو رها کرد و عقب رفت که این بار در باز شد.

لیلی متعجب نگاهی به در کرد و گفت:

- این در هم جنیه‌ها. چند بار کشیدمش باز نشد. راستی صدای پا اومد، کسی داخل اومد؟

مقابل شیر آب ایستاد تا دستش رو بشوره که امیر از پشت در آغوش کشیدش و گونه‌ش رو بوسید.

- امروز چقدر کنجکاو شدی.

لبخندی زد و از داخل آینه به چهره‌ی خسته‌ی امیر بهادر نگاه کرد:

- بده؟

- آره.

تای ابروش رو بالا داد.



- جدی؟! -

- سؤالات سخت می‌پرسی.

باخنده چرخید و دست خیسش رو روی صورت امیربهادر کشید و گفت:

- آقای تنبل کجای سؤالم سخت بود؟

امیر با خنده چشماش رو بست و نالید:

- لیلی نکن.

دوباره دستش رو روی صورتش کشید. نگاهی به لباسای فرم امیر انداخت، ضربه‌ای به سینه‌ش زد و گفت:

- هی‌هی این لباسا چرا انقدر به تو میان ها؟ اینجا همکار زن که نداری.

امیر که متوجه منظور لیلی شد با خنده گفت:

- اوف! تا دلت بخواد. همه‌شون هم ترگل‌ور...

با دیدن اخمای لیلی و حسادتی که در چشماش نشست به حرفش رو ادامه نداد و زد زیر خنده و لیلی رو در

آغوش کشید.

- قریون اون چشمای بادومی شکلت بشم که انقدر حسادت بهشون میاد. اینجا هرچقدر هم زن داشته باشه

هیچ‌کدوم که لیلی من نمیشن، میشن؟

لیلی باناز سرش رو بالا گرفت و نگاه مهربونش رو به چشمای امیر دوخت و با ناز گفت:

- میشه؟

لبخندش عمیق‌تر شد، سرش رو خم کرد و بوسه‌های عمیقی به پیشونی لیلی زد.

- نه.

نیلما بدون توجه به نگاه متعجب اطرافیان با دو خودش رو به فرزام که مضطرب در سالن قدم می‌زد رساند.

- فرزام!

- افر!!

فرزام با تعجب برگشت و نگاهی به سرهنگ که پشت سرش ایستاده بود و بعد به نیلما انداخت.

نیلما سریع عقب رفت و سرش رو پایین انداخت.

فرزام رو به سرهنگ جواب داد:

- بله قربان؟

- امیربهادر کجاست؟



فرزام به ته سالن اشاره کرد و گفت:

- رفت دستشویی قربان، کاری دارید من بهش بگم.

- نه خودم میرم.

و قبل از این که فرزام فرصت حرفزدن پیدا کنه چرخید و رفت.

نیلما با نگاهش سرهنگ رو دنبال کرد و با تردید گفت:

- این الان کجا رفت؟

فرزام باخستگی گفت:

- پیش امیربهادر.

نیلما با همون لحن قبلی گفت:

- اما لیلی...

و با یادآوری اون همه رماتیک بازی امیر و حرفاش از فکر اینکه الان سرهنگ با همون صحنه‌ها روبه‌رو میشه

خندهش گرفت و گفت:

- چه شود!

فرزام که متوجه منظور نیلما شده بود باخنده گفت:

- چه میشه رو ول کن، تو بیا برو تا لیلی نیومده. ملیسا بیرون منتظرته.

نیلما خواست بره که یاد چیزی افتاد، برگشت و پرسید:

- راستی فرزام، لیلی چرا انقدر عادی برخورد کرد. مگه نه ملیسا حقیقت رو بهش گفت.

فرزام که چشمش به رضا. یکی از هم خدمتی‌هاش افتاده بود سریع گفت:

- نه نگفت. رضا، رضا کچل!

و به سمت رضا رفت.

نیلما که از لفظ «رضا کچل» اون هم با اون لحن جالب فرزام خندهش گرفته بود با خنده سری تکون داد و از ستاد

بیرون رفت.

به ساعت مچیش که ساعت 1 رو نشون می‌داد نگاهی انداخت. هنوز صدای ریزریز خنده‌ی فرزام می‌اومد و بدجور

امیر رو عصبی می‌کرد. هنوز از یادآوری اینکه سرهنگ خودش و لیلی رو در چه حالی دیده بود خجالت می‌کشید.

وارد خونه شد. فرزام نگاه خندونش رو به امیر انداخت که امیر به سرعت برگشت و با لحن جدی گفت:

- خندهت رو تموم می‌کنی یا خودم خندیدن رو از یادت ببرم.



با این حرفش فرزام سعی کرد نخنده و با همون حال گفت:
- باشه دیگه نمی خندم.

از پله بالا رفت، فرزام هم پشت سرش رفت و سعی کرد آرام باشه؛ اما نشد. در آخر کفری برگشت و قبل از اینکه فرزام فرصتی برای عقب رفتن پیدا کنه پس گردنی بهش زد و گفت:

- کره خر نتونستی جلوی سرهنگ رو بگیری که دنبالم نیاد؟
تا این حرف رو زد شلیک خنده‌ی فرزام به هوا برخاست.

امیر که از خنده‌ی فرزام و یادآوری چهره‌ی سرهنگ، خودش هم خنده‌ش گرفته بود، بی شعوری نثار فرزام کرد و برگشت و از پله‌ها بالا رفت و فرزام پشت سرش رفت. امیر که وارد اتاق شد برگشت تا در رو ببندد که با دیدن فرزام که پشت سرش بود تای ابروش رو بالا داد:

- کجا؟

کنارش زد. وارد اتاق شد به سمت تخت رفت و گفت:

- باید حرف بزنیم.

متعجب ابروهایش رو بالا انداخت و در اتاق رو بست به در تکیه داد و نگاهش رو به فرزام که متفکرانه به اطراف نگاه می کرد انداخت.

فرزام با نگاهی کاوش گرانه به اتاق نگاه می کرد و لباس رو جمع کرده بود.

امیر دست به سینه کنار در ایستاد و منتظر موند تا فرزام دست از نگاه کردن برداره؛ اما فرزام که گویی بار اولشه اتاق رو می بیند. دقیق به گوی روی عسلی نگاه کرد و خم شد تا بلندش کنه؛ اما امیر که تازه بالای سر فرزام رسیده بود خم شد و گوی رو برداشت و بالای کمد گذاشت.

فرزام با نگاهش رد دست امیر بهادر رو دنبال کرد و گفت:

- ای می خواستم نگاش کنم.

امیر اخماش رو درهم برد و گفت:

- اومدی تو اتاق که حرف بزنی یا مثل ندیده‌ها وسایل رو نگاه کنی.

فرزام با نگاهی حسرت آمیز به گوی نگاه کرد و آرام لب زد:

- حرف بزنیم.

- خب!

دوباره روی تخت نشست و گفت:

- می خواهی چی کار کنی؟

به خوبی متوجه منظور فرزام شد. بدون اینکه اخمی بر پیشونیش بشینه با ترس به دلش راه بده گفت:

- خیلی زود باهاش حرف می‌زنم.

- کنار نمیاد.

- حق انتخاب داره.

- حتی اگر انتخابش تو نباشی؟

امیر که حرف فرزام هیچ به مذاقش خوش نیومد اخماش درهم رفت و با غیظ گفت:

- میگی چی کار کنم فرزام، بهش نگم؟

فرزام شونه‌ای بالا انداخت و حرفی نزد.

حرصی به فرزام اشاره کرد.

- این یعنی چی؟

ادای فرزام رو درآورد و شونه‌ای بالا انداخت.

- شونه بالا انداختن یعنی چی؟

- لیلی نمی‌تونه درک کنه.

کلافه چنگی در موهاش زد.

- ولی باید بهش بگم، تا الانم خیلی دیر شده.

- الانم نگو.

از کوره در رفت و داد زد:

- پس کی؟

فرزام برای لحظه‌ای چشماش رو بست، از حرفی که می‌خواست بزنه مطمئن نبود. حتی از نظر خودش

انسان دوستانه نبود؛ اما شاید تنها چاره بود.

- اول عقد کنید، بعد.

امیربهادر حیرت‌زده سرش رو بالا گرفت و به فرزام نگاه کرد.

متوجه عکس‌العمل امیر شد و سریع گفت:

- امیر گوش ک...

میون حرفش پرید و باخشم فریاد زد:

- چی رو گوش کنم فرزام؟ تو می‌فهمی چی میگی ها؟ فکر کردی من انقدر بی‌شرفم که بخوام اول عقدش کنم

بعد در مورد ازدواج قبلم بهش بگم ها؟



- گوش کن امی...-

- نمی‌خوام گوش کنم فرزام، به اندازه‌ی کافی امشب حرف زدی. بیا برو بیرون تا بیشتر از این کلاهمون تو هم نرفته.

فرزام سرخورده گفت:

- امیر من...-

- بیرون!

هم‌زمان با دادی که زد ضربه‌ی محکمی روی میز زد که فرزام در جاش پرید.

در اتاق باز شد و زهراخانوم درحالی که نیلا در بـ*غلش بود داخل اومد و باعصبانیت گفت:

- شما دوتا چه خبرتونه؟ چقدر دادوبی داد می‌کنید؟ بچه رو بیدار کردید.

و به نیلا که داشت گریه می‌کرد اشاره کرد.

فرزام بی‌هیچ حرفی سربه‌زیر بیرون رفت.

زهراخانوم باشک نگاهی به فرزام و بعد به امیر که اخماش تو هم بود انداخت.

متوجه نگاه زهراخانوم که شد سمت نیلا اومد و اون رو در آغـ*وش گرفت.

- جونم بابایی، بیدارت کردم؟ ببخشید دختر خوشگلم.

- امیر، چی شده؟

نیلا که در آغـ*وش امیربهادر آروم گرفته بود، مظلومانه سرش رو روی شونه‌ی امیر گذاشت و در سکوت به دیوار روبه‌روش خیره شد.

- چی می‌خواستی بشه مامان؟

- به لیلی گفتی؟

نگاه سردرگمش رو از زهراخانوم گرفت و جواب داد:

- نه نگفتم؛ ولی بهش میگم.

زهراخانوم با غم گفت:

- از وقتی برگشتی خیلی تو خودتی امیر. دیگه اون امیر سابق نیستی حتی دیگه به نیلا هم نمی‌رسی. لیلی بدجور عاشقت کرده پسر.

به مادرش نگاهی کرد. لبخند تلخی زد و آروم لب زد:

- خیلی مامان.

زهرآخانوم لبخندی زد، دست پیش برد و نیلا رو گرفت و روی تخت گذاشت و برگشت و بدون هیچ حرفی امیربهادر رو در آغوش کشید.

- پس مراقب عشقت باش. مراقب باش از دستش ندی.

صدایش لرزید و گفت:

- می ترسم مامان.

عقب رفت و بوسه‌ای به گونه‌ی امیر بهادر زد و بامهربونی گفت:

- شما پلیسا چی می گید ها؟

امیر سؤالی سرش رو تکون داد.

خندید و گفت:

- شما نمی گید کسی که بیاد و اعتراف به جرمش کنه، کمتر مجازات می بینه؟

لبخند عمیقی روی لب امیر نشست و زهرآخانوم رو محکم در آغوش کشید.

- آخ قربونت بره امیر با این حرفای قشنگت.

زهرآخانوم اخمی کرد و آروم به سرشونه‌ی امیر زد.

- خدا نکنه بچه! من برم دیگه تو هم امشب رو با دخترت بگذرون که بدجور دلتنگته.

قدم اول به دوم نرسیده بود که با یادآوری چیزی برگشت و گفت:

- راستی امیر!

- جانم.

- فردا رو که یادته؟

لبخند تلخی زد و در همون حال که روی تخت دراز می کشید گفت:

- مگه میشه یادم نباشه. چهارمین سالگرد فوت بابا.

زهرآخانوم که با یادآوری نبودن همسرش بغض کرده بود آروم گفت:

- پس برای فردا آماده باش. به ترانه خانوم هم زنگ زدم.

نگاهش رو به سقف دوخت و آروم لب زد:

- یعنی لیلی هم میاد؟

زهرآخانوم که متوجه حرف امیر شد باخنده گفت:

- از دست تو. فردا که هیچی، اما پس فردا زنگ می زنم به ترانه خانوم تا اجازه‌ی خواستگاری رو بگیرم.

امیر بامهربونی نگاهش کرد و لب زد:



- خیلی عشقی.

زهراخانوم خندید و باشیطنت گفت:

- من یا لیلی؟

با این حرفش امیربهادر سرخوش خندید و گفت:

- از دست تو مامان.

لیلی

چشم‌غره‌ای به کامران رفتم که گفت:

- لیلی چشم‌غره نروها، چون لیلی برت می‌گردونم خونه.

با غیظ رو به مامان گفتم:

- مامان بین توی قبرستونم دست از سرم برنمی‌داره.

کامران در ماشین رو بست و به‌جای مامان جواب داد:

- من دستم اینجاست. کجا رو سر توئه.

از لحنش مشخص بود داره شوخی می‌کنه؛ اما من از دستش حرصی بودم. از وقتی سوار شدیم یه ریز داره گوشزد

می‌کنه که ال کن و پل کن. نگاه نکن اون جور نشین. امیر رو آقا امیر صدا بزن، نخند، نیش رو باز نکن فقط

لیخند.

اوف خستم کرد.

- این رو بگیر.

با صدای مامان از فکر بیرون اومدم، گل رو سمتم گرفته بود. تا خواستم گل رو بگیرم کامران از دست مامان

قاییدش و گفت:

- نده دست این، حالا مستقیم میره میده به امیربهادر.

و ریز خندید. حس کردم خون تو صورتم دوید، چشمام رو بستم که مامان باخنده گفت:

- می‌خواد سربه‌سر تو بذاره، ولش کن.

چشمام رو باز کردم و باحرص گفتم:

- که سربه‌سرم بذاره، آره؟

و تا مامان خواست حرفی بزنه درحالی‌که می‌گفتم «دارم براش» قدم تند کردم و سمت قبر پدر امیربهادر که

خودشون هم بالاسرش ایستاده بودن رفتم و به «کجا وایسا» کامران توجه نکردم.



چند قدم مونده بود برسیم که امیر برگشت سمتم و چشم توچشم شدیم و صحنه‌ی دیشب جلو چشمم زنده شد.

«- بهم میاد؟»

- خیلی.

لبخند شیطونی زد و گفت:

- خب.

- خب که چی؟

لبخندش عمیق تر شد.

- وقتی تو یه لباس خوشگل می‌پوشی که خیلی بهت میاد، من دلم می‌خواد ببوسم.

با فهمیدن اینکه چی کار می‌خواد بکنه لب گزیدم و به عقب هولش دادم.

- هین امیر، یهو یکی میاد.

خواستم برم سمت در که دستم رو گرفت.

- وایسا کسی نمیاد، خستم بوس من رو بده.

از حرفش خندم گرفت.

- امیر!

برم گردوند و به دیوار کنار در تکیه دادم.

- جان امیر.

نگاهم رو به چشماش دوختم. چقدر معصوم بود نگاهش.

آروم گفت:

- اجازه میدی؟

- یکی میاد.

- نمیاد.

- اگه اومد.

- خب بیاد.

با اتمام حرفش سرش رو خم کرد و...

- افر...

امیر بهادر به سرعت عقب رفت و من چشمم رو محکم روی هم گذاشتم و خودم رو بیشتر به دیوار چسبوندم.

صدای امیر که تو گوشم پیچید بیشتر از قبل خجالت کشیدم.



– سر... سرهنگ؟»

– کجایی تو؟ د برو دیگه.

نگاهم رو خیلی سریع از امیر که به روم لبخند می‌زد گرفتم و سرم رو پایین انداختم. مامان و لادن که اومدن، مراسم سلام و احوالپرسی شروع شد و کلاً فراموش کردم قضیه رو. کامران داشت با فرزام حرف می‌زد و مامان اینا کنار قبر نشسته بودن. زانو هام از حالت نشستنم خسته شدن و بلند شدم.

درحالی که شالم رو درست می‌کردم به امیر نگاه کردم که نیلا تو بـ*غلش بود و داشت خیلی عمیق با دکمه‌ی پیراهن امیر بازی می‌کرد و لباس رو غنچه کرده بود. امیر هم داشت آروم باهاش حرف می‌زد که یهو نمی‌دونم چی بهش گفت که سرش رو بالا گرفت و با دقت به امیر نگاه کرد که دوباره امیر چیزی گفت که این بار نیلا نگاهش رو به اطراف گردوند و یه چیزی گفت؛ اما نفهمیدم چی گفت که یهو نگاهش به من افتاد و با ذوق به من اشاره کرد و بلند گفت:

– او!

همه برگشتن سمت امیر که این بار نیلا دستای کوچولوش رو دور صورت امیر قاب کرد و سعی کرد به سمت من برگردونه و گفت:

– بابا لیلی او «بابا لیلی اونه»

امیر بهادر لب گزید و آروم گفت:

– باشه نیلا بسه.

اما نیلا مگه آروم می‌شد، مدام جمله‌ش رو تکرار می‌کرد. قشنگ معلوم بود که امیر داشت در مورد من باهاش حرف می‌زد که داره لیلی لیلی می‌کنه.

زیرچشمی به مامان نگاه کردم که سرگرم صحبت کردن با زهراخانوم بود و لادن که مدام به پرهام زنگ می‌زد و می‌پرسید چرا دیر کردن.

کامران سمت نیلا رفت و گفت:

– جانم عمو! می‌خوای بری پیش خاله لیلی؟

نیلا اخمی کرد و گردن امیر رو چسبید و گفت:

– نه بابا.

فرزام بی‌هوا باخنده گفت:

– جانم دایی! بابا دلش می‌خواد بره پیش خاله ل...

با برگشتِ یهویی کامران به سمتش ساکت شد، درحالی که بدجور خنده گرفته بود از حالت پیش اومده چشمام رو بستم و سعی کردم نخندم؛ اما مطمئن بودم الان سرخ شدم.

صدای خنده‌ی ریز لادن می‌اومد و بدجور تحریکم می‌کرد برای خنده.

صدای آروم و پرحرص امیر اومد که گفت:

- لال شی فرزام، لال.

فرزام که فهمید سوتی داده لب گزید و آروم گفت:

- من برم جای ماشین رو عوض کنم.

وقتی رفت، کامران نفسش رو به سختی بیرون داد و شروع کرد با امیر صحبت کردن.

با اومدن فامیل‌ها و شلوغ شدن دور قبر دیگه کمتر می‌تونستم به امیر نگاه کنم، بیشتر سرم پایین بود.

صدای قرآن و گریه‌های آرومی در فضا پیچیده بود. با زنگ خوردن گوشی لادن که توی دستم بود سرم رو بالا گرفتم تا لادن رو پیدا کنم که نگاهم به امیر افتاد که گوشه‌ای ایستاده بود و نیلا هم تو ب*غلش، تا اومدم لبخند بزدم ملیسا کنارش ایستاد و نمی‌دونم چی گفت که امیر لبخند زد.

- گوشی من زنگ می‌خوره؟ انقدر نگاه امیر نکن، کامران داره نگاهت می‌کنه.

نگاه کوتاهی به کامران انداختم. نگاهش به من نبود و داشت با فرزام صحبت می‌کرد.

لادن گوشی رو از دستم کشید و گفت:

- الان داشت نگاهت می‌کرد.

و رفت سمت پرهام، بی‌توجه به اخطار لادن دوباره برگشتم سمت امیر. امیر حرف نمی‌زد و فقط نگاهش به نیلا بود و مشخص بود لبخندی که می‌زنه به شیرین کاری نیلاست؛ اما از اینکه ملیسا اون قدر نزدیکش ایستاده بود داشتم حرص می‌خوردم.

- سلام عزیزم.

برگشتم و با دیدن نیلا لبخند عمیقی روی لبم نشست.

- سلام عزیزم، خوبی؟

دست دادم و باهاش روب*وسی کردم.

- قربونت عزیزم.

ایستاد کنارم و شروع کرد به حرف زدن از کارش و مشکلی که به تازگی توی مطب براش پیش اومده بود. قبل از این نمی‌دونستم؛ ولی از میون حرفاش فهمیدم که روان‌شناسه و مطب داره.

سرم رو پایین انداخته بودم و در سکوت به حرفای نیلما گوش می‌دادم و هرازگاهی به امیر نگاه می‌کردم که ملیسا عین کنه بهش چسبیده بود.

- نیلما جان خودتی عزیزم؟

با صدای زنی که کنارمون ایستاد نگاه کردم، حس کردم نیلما هول شد.

- سلام بتول خانوم خوب هستین؟

بتول خانوم بی توجه به من، باطعنه گفت:

- چه عجب اومدین توی این مراسم! چند سالیه هیچ کجا نمیاین.

نیلما لبخند زورکی زد و در جواب بتول خانوم با لحن آرومی گفت:

- کار داشتیم که نمی‌اومدم بتول خانوم وگرنه هروقت، وقت کنم میام.

بتول خانوم برگشت و نگاهی به امیر و ملیسا انداخت و با طعنه گفت:

- از کی تا حالا ملیسا انقدر با امیر گرم گرفته؟! نکنه خبریه.

با این حرفش اخمام توهم رفت و غیرارادی نگاه تندى به بتول خانوم انداختم؛ اما متوجه نشد.

نیلما لبش رو گزید و نگاه شرمنده‌ای به من انداخت که بتول خانوم گفت:

- نکنه می‌خواد جای خالی تو رو برای نی... نیلما به سرعت گفت:

- میگم بتول خانوم من شما رو به لیلی جون معرفی کنم.

بتول خانوم که داشت حرف می‌زد با این حرف نیلما ساکت شد و انگار تازه متوجه من شده باشه، دقیق نگاهم کرد و گفت:

- این کیه؟

«این کیه» رو جواری گفت که انگار داره میگه خب این چه خریه!

نیلما لبخندی زد و گفت:

- ایشون نامزد... میون حرفش پریدم و گفتم:

- لیلی هستم. دوست نیلما جون، دعوت کرد اومدم.

بتول خانوم باشک نگاهی به نیلما انداخت و با اکراه گفت:

- آها.

خواست حرف دیگه‌ای بزنه که کسی صداش زد و رفت.

رو به نیلما گفتم:

- نیلما! هنوز هیچی بین من و امیربهداد نیست، به نظرم من رو نامزد امیر معرفی نکنی بهتره؛ چون انگار خودش هم زیاد راغب نیست که من رو نامزدش معرفی کنه.

نیلما با ناراحتی گفت:

- لیلی، ملیسا...

می‌دونستم می‌خواد چی بگه برای همین لبخندی زدم و گفتم:

- می‌دونم به خاطر نیلا رفته کنار امیر، مهم نیست.

نیلما دیگه حرفی نزد و من نگاه دلخورم رو از امیر گرفتم. داشت با پسری که کنارش بود حرف می‌زد و کاری به ملیسا نداشت؛ اما نمی‌دونم چه مرگم بود که دلم می‌خواست سرش داد بزنم و بگم کنار ملیسا واینسا. ناراحت بودم که چرا نمی‌رفت جای دیگه وایسه. از حرف بتول خانوم، از کامران که انقدر زیر نظرم داشت. مامان گفته بود که زهراخانوم گفته از قبرستون همه میرن خنوشون به صرف ناهار؛ اما من با این حالماً اصلاً حالش رو نداشتم.

نگاهی به دوروبر گردوندم تا کامران رو پیدا کنم و ازش بخوام ببرتم خونه،

کنار فرزام ایستاده بود. رو به نیلما گفتم:

- خب نیلما چون من برم دیگه.

متعجب پرسید:

- کجا؟!

باخستگی لبخندی زدم و گفتم:

- خونه، سرم درد می‌کنه و نمی‌تونم این شلوغی رو تحمل کنم.

حرفی نزد، خداحافظی کردم و رفتم سمت کامران.

- کامران!

چون امیر کمی اون طرف‌تر بود با صدام برگشت؛ اما اصلاً نگاهش نکردم.

- جونم لیلی.

دستی تو صورتم کشیدم و با لحن آرومی گفتم:

- من رو می‌بری خونه؟

تای ابروش رو بالا داد.

- خونه؟

فرزام پرید وسط و گفت:

- اما قراره بعد از اینجا بریم خونه‌ی ما.

- می‌دونم؛ اما سرم درد می‌کنه، کامران می‌بریم یا خودم برم؟

کامران باشک پرسید:

- لیلی خوبی؟ چرا رنگت پریده؟

فرزام یه‌هو با وحشت گفت:

- لیلی، بتول خانوم چیزی گفته؟

باتریدید نگاهش کردم. این ترس ناگهانش برای چیه؟ چند ثانیه نگاهش کردم و با یادآوری حرف بتول خانوم

باتمسخر گفتم:

- نه. فقط انگار بعد از فوت خواهرتون و شوهرخواهرتون همه منتظر بودن نیلما به‌خاطر نیلا با امیر ازدواج کنه؛ اما

حالا فکر می‌کنن ملیسا می‌خواد جای نیلما رو پر کنه و...!

دیگه حوصله نداشتم حرفم رو ادامه بدم و باختگی گفتم:

- البته حق هم دارن. ملیسا امروز کم نقش بازی نکرد.

و به امیر و ملیسا اشاره کردم.

- کامران من میرم از زهراخانوم خداحافظی کنم و میام.

فرزام تا خواست حرفی بزنه گفتم:

- خداحفظ.

رفتم از زهرا خانوم خداحافظی کردم و در جواب اینکه چرا می‌خوای بری، گفتم سردرد دارم.

برگشتم که برم؛ اما نگاهم به نیلا خورد که داشت نگاهم می‌کرد و برام دست‌وپا می‌زد. بالینکه از امیر ناراحت بودم؛

اما این حالت نیلا رو که دیدم لبخندی روی لبم نشست و سمتش رفتم و بدون این که به امیر نگاه کنم نیلا رو از

بـ*غلش گرفتم.

- جونم خاله. جونم شیرینم.

ملیسا یه‌هو گفت:

- می‌خوای بری؟

گونه‌ی نیلا رو بـ*وسیدم و گفتم:

- آره.

- اوا چرا؟

پوزخندی زدم و باطعنه گفتم:

- از یه جا ایستادن خسته شدم، شما هم یه جا واینسا، خسته می‌شین.
و به سردی به امیر که خیره نگاهم می‌کرد نگاه کردم. نیلا رو بـ*وسیدم و برگردوندم تو بغـ*ل امیر، برگشتم و با قدمای محکم و بلند سمت ماشین رفتم. رسیده بودم به ماشین که امیربهدار از پشت صدام زد.

- لیلی!

چشمام رو بستم و سعی کردم آرام باشم.

آروم باش لیلی! آروم باش! امیر تقصیری نداره.

با نشستن دستش روی بازوم، تو جام تکون بدی خوردم و به‌سرعت برگشتم، عقب رفتم و با لحن تندی گفتم:
- به من دست نزن.

شوکه شد و متعجب نگاهم کرد.

- لیلی!

کلافه نگاهم رو به اطراف گردوندم.

- حرفت رو بزن امیر، می‌خوام برم.

- تو خوبی لیلی؟

- آره خوبم.

زیر نگاه خیره‌ش داشتم کلافه می‌شدم که گفت:

- از دست من ناراحتی؟

- نه.

- لیلی!

- بله.

- نگاهم کن.

نگاهم رو از نیلا که توی بغـ*ل نیلما بود گرفتم و به چشمای امیر دوختم.

- خوبی؟

حوصله‌ی حرف‌زدن نداشتم برای همین گفتم:

- خوبم امیر. من برم کامران منتظره.

اجازه ندادم حرفی بزنه و سریع ازش دور شدم.

هم‌زمان که برگشتم بغضم سر باز کرد و اشکام روی گونه‌م سُ خورد.



نمی‌دونم چه مرگم بود؟ چرا انقدر دلم پر بود. دلیلش فقط امروز نبود. اینکه ملیسا کنار امیر ایستاد بود جزئی از قضیه بود؛ اما کُلش چیز دیگه‌ای بود. شاید خسته شده بودم، دلم یه آرامش ابدی می‌خواست. آرامشی که ترس از دست‌دادنش رو نداشته باشم.

کنار امیربهادر آروم بودم؛ اما ابهاماتی که هنوز رفع نشده بود داشت ذهنم و وجودم رو داغون می‌کرد، حساس شده بودم و این کار رو برای اطرافیان و علی‌الخصوص امیربهادر سخت‌تر می‌کرد. من فقط دنبال یک آرامش بودم.

دانای کل

کلافه چنگی در موهای زد و نفسش رو به‌سختی بیرون داد.

– امیر!

به‌سمت صدا برگشت، نیلما لبخند تلخی زد و گفت:

– لیلی حالش خوب بود؟

سردرگم سری تکون داد.

– نمی‌دونم نیلما، نمی‌دونم یه جوری بود؛ اما نفهمیدم چش بود. شاید از این بود که ملی...

– نه امیر، لیلی مشککش تو و ملیسا نبود. البته بود؛ اما تموم مشککش این نبود.

امیربهادر که از حرفای نیلما سر در نمی‌آورد باشک پرسید:

– منظورت چیه؟

نیلما، نیلا رو که توی بـغلش خوابش برده بود رو جابه‌جا کرد و گفت:

– لیلی افسردگی گرفته بهادر، شاید افسردگی خیلی حاد نباشه؛ اما افسردگی داره. من یه روان‌شناسم امیر، رفتار

لیلی رو امروز خیلی زیر نظر گرفتم.

اخماش درهم رفت و به‌تندی گفت:

– چی میگی نیلما؟ یهویی افسردگی گرفت؟ نه‌خیر لیلی حالش خوبه.

تلخ خندید و گفت:

– یهویی؟ حرفای خنده‌دار نزن امیربهادر، تو که بهتر از من می‌دونی این مدت چه چیزایی به لیلی و خانواده‌ش

گذشته. لادن به پرهام گفته، قضیه‌ی پدرش و خیانتش، پنهون‌کاری کامران و حتی مادرش و دوباره

سخت‌گیری‌های کامران برای صحبت با تو. همه‌و مه باعث شدن لیلی این حال رو پیدا کنه. من یقیناً نمیگم لیلی



افسرده شده؛ اما می‌دونم که حالِ روحیش اصلاً خوب نیست. اگه حرفای من رو باور نداری می‌تونم به یک بهونه لیلی رو بیاری مطبم. شاید اونجا بتونه حرف بزنه و من تشخیص کامل رو بدم. این حرف رو زد و از مقابل نگاه خسته و غم‌آلود امیربهادر گذشت و در مقابل نگاه خیره‌ی اطرافیان، کنار ملیسا که تموم مدت حواسش به اون بود ایستاد.

لیلی

با عصبانیت از آموزشگاه اومدم بیرون و شماره‌ی امیربهادر رو گرفتم که رد داد، جیغ خفیفی کشیدم و پا به زمین کوبیدم.

- امیر، امیر!

با صدای ماشینی که پشت‌سرم به طرز بدی ترمز کرد تو جام پریدم، باحرص برگشتم تا فحشی بدم که با دیدن امیربهادر که تو ماشین بود حرف تو دهنم ماسید.

!! آقا چه زود از ملیسا خانوم دل کندن. با قدمای بلند سمت ماشین رفتم، سوار شدم و در رو محکم بستم.

- سلام خا...

- امیر کجا بودی؟

حرف تو دهنش ماسید برای چند ثانیه منگ نگاهم کرد و در آخر تکیه زد به در ماشین.

- خوبی؟

با صدای تقریباً بلندی گفتم:

- امیر، گفتم کجا بودی؟

نگاهی از پنجره و شیشه‌ی جلو به بیرون و مردمی که نگاهشون این سمت بود انداخت و با جدیت گفت:

- آروم‌تر لیلی، داد زن.

اما مگه می‌شد. بعد از دو روز بهونه‌ی خوبی اومد دستم تا دق‌ودلی روز سالگرد پدرش رو در بیارم.

با غیظ روی داشبورد زدم و گفتم:

- امیر جواب بده تا داد زنم، گفتم کجا بودی؟

از کوره در رفت و داد زد:

- قبرستون بودم، لیلی گفتم داد زن.

پوزخندی زدم و گفتم:

- باز من ناراحتم و تو دار...

میون حرفم پرید و گفت:

- آره دست پیش گرفتم. گرفتم؛ چون نمی‌دونم تو چرا داری دادوهوار می‌کنی، مثل آدم بگو چته تا من هم آرومت کنم.

ابروهام بالا پرید و با شک لب زد:

- مثل آدم؟

چند بار سرم رو تکون دادم و لب پایینم رو به دندان کشیدم، اشک توی چشمم حلقه زد و با صدای که از بغض می‌لرزید آروم گفتم:

- میگی مثل آدم، یعنی من آدم نیستم‌ها؟

کلافه نگاهش رو بیرون انداخت و لب زد:

- لیلی من...

میون حرفش پریدم و گفتم:

- بهت زنگ زدم گفتم ستادم باور کردم؛ چون تا حالا بهم دروغ نگفته بودی؛ اما نیم ساعت بعدش ملیسا زنگ می‌زنه به نیلما و میگه با تو داره میره بهداشت برای نیلا...

امیر سریع برگشت و گفت:

- فقط رسوندمش.

چشمم رو بستم.

- بهم نگفتی.

صدام لرزید، بغض داشتم، بد بغضی بود لامصب داشت خفم می‌کرد.

- نمی‌خواستم ناراحت کنم.

- امیر بهم نگفتی.

با لحن ناراحتی گفت:

- نمی‌خواستم ناراحت بشی.

چشمم رو به سرعت باز کردم و داد زدم:

- الان نشدم؟ الان که فهمیدم ناراحت نشدم‌ها؟ امیر جواب من رو بده.

سرش رو پایین انداخت و آروم لب زد:

- معذرت می‌خوام، می‌دونم اشتباه کردم.

- امیر، من رو ببین.



سرش رو بالا گرفت، نگاه اشک‌آلودم رو به چشماش دوختم و با صدای گرفته‌ای گفتم:
- امیر، بابام بهم دروغ گفت، کامران دروغ گفت، حتی مامان هم دروغ گفت؛ اما تو دیگه نگو امیر بهادر، من طاقت
خ-بیانت و دروغ رو دیگه ندارم امیر، به خدا ندارم.

نگاهش غم گرفت، اجازه ندادم حرفی بزنه و از ماشین پیاده کردم؛ اما هنوز یک قدم نرفته بودم که جلوی چشمام
سیاهی رفت، پاهام بی‌چون شد و از پهلو به سمت زمین سقوط کردم و سیاهی مطلق.

دانای کل

بغضی که در گلوش نشسته بود رو به‌سختی فرو فرستاد و از پشت شیشه نگاهش رو به لیلی دوخت.

- آقای افر!

با صدای دکتر سریع برگشت و قبل از این که دکتر حرفی بزنه گفت:

- آقای دکتر چه اتفاقی افتاده؟

دکتر نگاهی به پرونده‌ی توی دستش انداخت و گفت:

- اُفت فشار داشته، فشار عصبی داره. این مدت اتفاق بدی افتاده که بخواد روی روحیه‌ش اثر بذاره؟

کلافه نگاهش رو به اطراف گردوند و گفت:

- بله آقای دکتر.

- خب پس مشکل خانومتون همینه، شوک عصبی بهش وارد شده. باید توی یک محیط آرام به سر بیره. به دور از

استرس و اضطراب، باید اون آرامشی که دنبالشه رو واسه‌ش فراهم کنید. آقای افر تا کید می‌کنم که لیلی خانوم

باید از اضطراب و نگرانی دور باشه که اگر غیر از این باشه ممکنه حالش بدتر بشه.

دکتر حرفش رو زد و بی‌توجه به حال خراب امیر برگشت و به سمت دیگری رفت.

روی صندلی کنارش وا رفت و زیر لب ناله کرد:

- وای خدا.

- امیر بهادر!

سرش رو چرخوند و با نگاهی خسته به کامران و ترانه خانوم که به سمتش می‌اومدن نگاه کرد.

با خستگی دستی به صورتش کشید و از جاش بلند شد.

ترانه خانوم بی‌طاقت و باگریه پرسید:

- کجاست امیر؟ بچم کجاست؟ چه بلایی سرش اومده‌ها؟

با تُن صدای آرام و گرفته‌ای گفت:

- حالش خوبه ترانه خانوم، توی اتاقه.

و به اتاقی که لیلی داخلش بود اشاره کرد. ترانه خانوم بدون هیچ مکثی برگشت و وارد اتاق شد.

کامران نگاهش رو از در بسته گرفت و با جدیت به امیر که نگرانی و غم در صورتش مشخص بود نگاه کرد.

- امیر، اتفاقی افتاده؟

نگاهش رو به کامران دوخت. کامران حق داشت بدون چیه اتفاقی برای لیلی افتاده. باید می گفت تا شاید کامران

کمتر لیلی رو در محدودیت قرار بده.

سرش رو پایین انداخت.

- دکتر میگه لیلی افسردگی گرفته.

چشمش رو ریز کرد و با شک پرسید:

- یعنی چی؟

- لیلی نتونسته این اتفاقات اخیر رو هضم کنه کامران. دروغ و خیانت بابات، پنهون کاری تو و مادرت و...

نفسش رو با صدا بیرون داد. دلش برای حال لیلی بی قرار بود و فکر به دروغی که به لیلی گفته بود بی قرارش

می کرد.

مدام صدای لیلی که عاجزانه التماسش می کرد تا حداقل اون بهش دروغ نگو در گوشش می پیچید. امروز اومده بود

تا تموم حقیقت رو به لیلی بگو، تموم عزمش رو به کار انداخته بود. ترس رو کنار گذاشته و اومده بود تا حقیقتی رو

که ذره ذره جوننش رو می گیرفت بازگو کنه؛ اما نشد و این اتفاق...

چشمش رو که از اشک می سوخت بست و به دیوار تکیه زد.

کامران چنگی در موهایش زد و با صدای گرفته لب زد:

- تقصیر منه. همه ش تقصیره من لعنتیه؛ ولی درستش می کنم، خودم درستش می کنم.

با تقه ای که به در خورد نگاهش رو از پرونده ی جلوش گرفت و سرش رو بالا گرفت.

- بیا تو.

در باز شد و فرزام وارد اتاق شد.

- فرزام، چی شده؟

بی خیال روی مبل نشست و گفت:

- بچه ها زنگ زدن.

نگاه جدی به فرزام انداخت و گفت:

- فرزام، بلندشو وایسا و مثل آدم گزارشت رو بده.

فرزام، متعجب نگاهی به امیر انداخت و گفت:

- امیرِ خب...

با دیدن جدیت نگاه امیربهادر حرفش رو خورد و از جاش بلند شد.

نگاهش رو از فرزام گرفت و به پرونده چشم دوخت.

- حالا بگو.

- اون آدرسی که پیدا کرده بودیم کسی داخلش نبود، یعنی طبق شواهد و پرس و جویی که از همسایه‌ها کردن اون

خونه سال‌هاست که خالیه و کسی ازش استفاده نمی‌کنه.

تای ابرویش رو بالا داد و از بالای برگه نگاهی به فرزام انداخت.

- خب.

- کامران دستور داد که یکی از بچه‌ها بره و قبض‌های آب و برق اون خونه رو در مدت این یک سال بگیره.

- خب.

- هیچ، قبض‌ها هم نشون می‌داد که تو این یک سال هیچ استفاده‌ای نه از آب، نه از برق، گاز و تلفن نشده.

پرونده رو روی میز انداخت و از جاش بلند شد.

- اکی، می‌تونم بری.

و سمتِ در رفت که فرزام به‌سمتش چرخید و پرسید:

- کجا میری؟

- پیش سرهنگ.

سریع جلو رفت و بلند گفت:

- امیر!

امیربهادر درحالی که دستش روی دستگیره‌ی در بود با تعجب برگشت و نگاهی به فرزام انداخت.

سرفه‌ای مصلحتی کرد و برای جمع کردن سوتیش گفت:

- امشب رو که یادت نرفته.

لبخندی روی لبش نشست. مگر می‌شد امشب رو فراموش کنه. روز خواستگاریش از لیلی، درست شبی که یک

هفته‌ست براش لحظه‌شماری می‌کنه.

فرزام باشیظنت گفت:

- چیه؟ نیشِت باز شد تا اسم لیلی اومد وسط.

درحالی که خنده‌ش گرفته بود سعی کرد جدیتش رو حفظ کنه.

- کم حرف بزن فرزام، بیا برو بیرون کار دارم.
فرزام باخنده گفت:
- چشم قربان، چشم داماد آینده.
و بیرون رفت.
- امیر بهادر باخنده سری تکون داد. از اتاق بیرون اومد، در رو بست و به سمت اتاق سرهنگ رفت، تقه‌ای به در زد که صدای سرهنگ از داخل اتاق به گوش رسید.
- بیا تو.
وارد اتاق شد و بعد از احترام نظامی که داد به سمت میز رفت.
- خسته نباشی جناب سرهنگ!
سرهنگ از جاش بلند شد و درحالی که میز رو دور می‌زد گفت:
- خیر باشه سرگرد. امیدوارم که خبر خوبی داشته باشی.
با گفتن «با اجازه» روی مبل نشست و گفت:
- خبر خوب رو ان شاءالله به زودی میدم دستتون، الان اومدم تا ازتون اذن یه کاری رو بگیرم.
سرهنگ کنجکاو سری تکون داد و روبه‌روی امیر روی مبل نشست.
- خیره ان شاءالله.
تکیه‌ش رو از مبل گرفت و خودش رو جلو کشید. آرنج هر دو دستش رو روی زانوهایش گذاشت و پنجه‌هاش رو در هم قلاب کرد.
- می‌خواستم اگه اجازه بدین با کسرا ملاقات کنم.
تای ابروش رو بالا داد.
- با کی؟
- با کسرا، مطمئنم که اون از جای کتی و حامد خبر داره.
- از کجا انقدر مطمئنی امیر؟ اون که تموم این مدت توی زندان بوده.
- قبلس که نبوده سرهنگ. من مطمئنم آدمی مثل کسرا و حامد انقدر محافظه‌کار هستن که اتفاقات رو از قبل پیش‌بینی کنن و مثل یک موش برای خودشون یک سرپناه نگه دارن تا در مواقع حساس داخلش پناه ببرن.
سرهنگ بارضایت و لبخند روی لبش سری تکون داد و به هوش امیر احسنی گفت.
- آفرین. خوب اومدی؛ اما تو مطمئنی که کسرا حرف می‌زنه؟
- مجبورش می‌کنم.

سرهنگ سری تکون داد و از جاش بلند شد.

- باشه، می‌تونی باهاش حرف بزنی؛ اما در حین بازجویی حق هیچ‌گونه کتک‌کاری نداری.

امیر که از جواب مثبت سرهنگ خوش‌حال شده بود با هیجانی که در صداسش نشسته بود گفت:

- چشم قربان حتماً. فعلاً!

و به‌سمت در رفت که سرهنگ صداسش زد.

- امیر!

دستش روی دستگیره‌ی در نشسته بود که با صدای سرهنگ برگشت.

- جانم سرهنگ!

لبخندی زد و گفت:

- امشب رو می‌تونم زودتر بری.

خنده‌ای کوتاه و مردانه کرد و گفت:

- از دست این فرزام. چشم قربان ممنون.

- خواهش می‌کنم، پیشاپیش هم تبریک میگم.

- ممنون قربان.

از اتاق بیرون اومد و با سرخوشی لبخند عمیقی زد و به‌سمت اتاقش رفت تا وسایلش رو جمع کنه و به خونه بره.

وارد اتاقش شد. نگاهی به ساعت انداخت، با دیدت ساعت 6 لبخندی زد.

یاد لیلی افتاد که دیشب در هنگام حرف‌زدن تلفنیشون گفته بود از ساعت 6 شروع می‌کنه به آماده‌شدن و وقتی

امیر باخنده بهش گفت که چرا انقدر باعجله؟ با ناز گفت:

- می‌خوام جلوی شوهرم خوشگل باشم.

آخ که نمی‌دونست با این لحن پر از نازش چه به جون امیر می‌اندازه.

هنوز از اون روزی که دکتر به امیر گوشزد کرده بود تا لیلی دور از نگرانی و اضطراب باشه نگذشته بود، امیر بی‌قرار

بود برای گفتن حقیقت و هر بار که لیلی رو می‌دید تا مرز گفتن می‌رفت؛ اما هر بار با یادآوری حرفای دکتر و

تا کیدی که داشت ساکت می‌موند.

می‌دونست آخر این سکوت عاقبت خوشی نداره؛ اما از حال لیلی می‌ترسید، می‌ترسید بگه و حال روحیش بدتر از

این بشه.

سری تکون داد تا از فکر لیلی و دروغی که به لیلی گفته بود در بیاد، هیچ دلش نمی‌خواست امشب رو با فکر کردن

به این موضوع برای خودش خراب کنه.



لیلی

با وسواس خاصی به آرایش چهره‌م و تیپی که زده بودم نگاه کردم. آرایشی با تم جیگری که با تونیک مجلسی که پوشیده بودم ست بود. تونیک جیگری که کیپ تنم بود همراه با شلوار کتون مشکی و شال سفیدرنگی که هنوز سرم نکرده بودم و آرایشی که چهره‌م رو خیلی تغییر داده بود. خط چشمی که کشیده بودم چشم‌ام رو درشت‌تر کرده بود همراه ریمیل که مژه‌هام رو بلندتر و پرپشت‌تر کرده بود. رژ گونه‌ی جیگری‌رنگی که برجستگی گونه‌هام رو بیشتر نشون می‌داد و در آخر رژ جیگری که خیلی قشنگ روی لب‌ام نشسته بود.

با تقه‌ای که به در خورد نگاهم رو از آینه گرفتم، لادن اومد داخل و تا چشمش به من افتاد با ذوق دستاش رو به هم کوبید و گفت:

- وای لیلی چقدر ناز شدی.

و ب*غلم کرد.

- قربونت بشم ان شاءالله که خوشبخت بشی خواهر کوچولو.

لبخندی روی لبم نشست، گونه‌ش رو ب*وسیدم و با شیطنت گفتم:

- مرسی خواهر بزرگه!

خندید و گفت:

- دیوونه! ببین لیلی من و پرهام می‌خوایم امشب زمان عدمون رو اعلام کنیم. به نظرت با نامزدی شما رو هم

توی یک روز بذاریم؟

گونه‌ش رو ب*وسیدم و گفتم:

- اما ما نمی‌خوایم جشن نامزدی بگیریم.

باتعجب تای ابروش رو بالا داد.

- پس چی؟

روی تخت نشستم و درحالی که موهام رو با کش می‌بستم جواب دادم:

- امیر گفت که اگه کامران اجازه بده یه صیغه بخونیم و بعدش بیفتیم دنبال کارای عقد و عروسی که دیگه تا عید

عروسی رو بگیریم.

با هیجان گفت:

- اجدی! منم می‌خواستم عروسی رو بذارم برای 4 ماه دیگه؛ یعنی همون عید. پس من برم به پرهام خبر بدم.

باخنده نظاره‌گر کاراش بودم، چقدر ذوق و هیجان داشت. کار موهام که تموم شد شالم رو برداشتم و جلوی آینه روی سرم انداختم که هم‌زمان زنگ در به صدا اومد. از شدت هیجانی که در لحظه به وجودم سرزیر شد دستام یخ بستن. از اتاق بیرون رفتم و با قدمای آهسته سمت پله‌ها رفتم. صدای سلام و احوالپرسی بالا رفته بود و هر کسی چیزی می‌گفت؛ اما عجیب بود که صدای امیربهدار نمی‌اومد. نکنه امشب کارش طول کشیده. با این فکر با اضطراب تندتند پله‌ها رو پایین رفتم.

چند تا پله مونده بود برسم به سالن که چشمم به امیر خورد. با دیدنش تو اون حال که گوشه‌ای ایستاده بود و سربزه‌زیر به گل‌های توی دستش نگاه می‌کرد قلبم برای لحظه‌ای نزد. نه چرا زد، بدجور هم زد دلم ضعف رفت واسه‌ش. چنان سربزه‌زیر و مظلوم بود که دلم می‌خواست برم جلو و محکم تو آغوش بکشم. لامذهب نمی‌دونست که چقدر دلم می‌خواستش وگرنه با این کارا دلم رو بی‌قرارتر نمی‌کرد. با اون کت‌وشلوار مشکی و پیراهن مشکی که زیر کتش پوشیده بود آخ که چقدر خوش‌تیپ‌تر از همیشه شده بود. - به! لیلی هم که اومد.

با صدای فرزام نگاهم رو از امیر گرفتم؛ اما متوجه شدم که تا فرزام اسمم رو آورد سرش رو بالا گرفت. به‌اجبار نگاهم رو ازش گرفتم و رو به بقیه سلام کردم. زهراخانوم که نیلا تو بغلش بود سمتم اومد و با خوش‌رویی سلام داد و گونه‌م رو بوسید؛ چون نیلا خیلی تقلا می‌کرد که بیاد تو بغلم در آغوش گرفتمش. بچه‌ی شیرینی بود و هر حرکتش بدجور به دلم می‌نشست. بالاخره مراسم سلام و احوالپرسی کردن تموم شد و همه نشستن و مامان هم بعد از آوردن شیرینی و شربت کنار زهراخانوم نشست.

جمع خیلی خودمونی بود و انگار نه‌انگار مراسم خواستگاری بود. کامران از قبل گفته بود که قراره سرهنگ رو با خودش دعوت کنه خونه. شاید می‌خواست جای خالی بابا رو پر کنه. با یاد بابا لبخند تلخی روی لبم نشست که زیاد عمر نداشت؛ چون تا نیلا صدای عجیب‌گریبی از خودش در آورد از فکر بیرون اومدم و باخنده گفتم:

- جانم عزیزم. چی می‌خوای؟

باز همون جمله‌ش رو تکرار کرد که باز نفهمیدم.

- لیلی، می‌گه آب می‌خواد.



با شنیدن صدای امیر که بی‌پروا جلوی جمع لیلی صدام زد قلبم تپش گرفت. غیرارادی سرم رو بالا گرفتم که لبخندی به روم زد. خم شد و از پارچ روی میز توی لیوان آب ریخت و اومد سمتم. بدون توجه به نگاه خیره‌ی بقیه کنار پام زانو زد و لیوان رو به لبای نیلا نزدیک کرد. خدا رو شکر کامران انگار قرار نبود دوباره اخم و تخم کنه؛ چون بعد از چند ثانیه به حرف‌زدنش با سرهنگ و فرزام ادامه داد.

نیلا سرش رو عقب کشید و با گفتن «ب» سرش رو روی سینه‌م گذاشت. از این حرکتش لبخندی رو لبم نشست که نگاهم به نگاه مهربون امیر گره خورد. بدون اینکه نگاهش رو از من بگیره رو به نیلا گفت:

- نیلا نمیای بغل بابایی؟

با شنیدن لفظ بابایی لبخند عمیق‌تر شد. چقدر به امیر می‌اومد پدر بودن.

نیلا با شنیدن حرف امیر سرش رو از روی سینه‌م برداشت نگاهی به من انداخت و بعد برگشت سمت امیر و بدون هیچ تردیدی خودش رو خم کرد سمت امیر و رفت تو آغوشش. امیر بغلش کرد و از جاش بلند شد و لحظه‌ی آخر چشمکی به من زد و آروم لب زد:

- بی‌نظیر شدی لیلیم.

وای خدا! قلبم اومد تو دهنم. از شدت هیجان چشمام رو بستم و سعی کردم آروم باشم تا یه‌هو از خوشی جیغ نزنم. تو همین حال و هوا بودم که یه‌هو زهراخانوم گفت:

- خب با اجازه، اگه بذارین بریم سر اصل مطلب و بقیه حرفای روزمره رو بذاریم برای بعد. بله کامران خان؟ کامران نگاهی به مامان انداخت و گفت:

- بله بفرمایید.

و رو به سرهنگ گفت:

- با اجازه.

سرهنگ با رضایت سری تکون داد.

لبخندی روی لب زهرا خانوم نشست و نگاهی به امیر بهادر انداخت.

- فکر نمی‌کنم زیاد نیاز باشه که خیلی مجلسی صحبت کنم؛ چون هممون می‌دونیم چرا و برای چی اینجا جمع شدیم؛ اما برای خالی نبودن حرفام باید بگم آقا کامران و ترانه خانوم، این آقا پسر ما که می‌بینید از دختر گلتون خوشش اومد ...

- خوشش اومده چیه مامان، عاشقش عاشق.

صدای آروم فرزام باعث شد زهراخانوم برای لحظه‌ای مکث کنه، باخنده سری تکون داد که امیر با پشت دست محکم به سینه‌ی فرزام زد و زیر لب آروم گفت:

- فرزام ببند.

کامران که خنده‌ش گرفته بود سری تکون داد و سرهنگ باخنده گفت:

- چی کارش داری امیر جان، بذار راحت باشه.

لادن که از خنده سُرخ شده بود آروم دم گوشم گفت:

- این فرزام تا حالا کجا بود که من ندیدمش.

منظور حرفش رو فهمیدم و چپ‌چپی بهش رفتم که با خنده روش رو برگردوند.

مضطرب سرم رو بالا آوردم که نگاهم با نگاه مهربون امیر گره خورد

و زهراخانوم بالاخره شروع کرد به گفتن ادامه‌ی حرفش.

- داشتم می‌گفتم. پسر امیر که خودتون هم می‌شناسینش از لیلی جون خوشش اومد و از من خواست که واسه‌ش

پیام جلو، من هم که از خدا خواسته قبول کردم. آخه کی بهتر از لیلی.

نگاه پرمهری به من انداخت و گفت:

- اومدم که اگه شما قبول کنید دست این دوتا جوون رو بذاریم توی دستِ هم.

نگاهش رو چرخوند سمتِ کامران که کامران سرفه‌ی مصلحتی کرد و در جاش جابه‌جا شد.

- والا من که چه عرض کنم، درسته لیلی خواهر کوچیک‌تر از منه و در نبودِ بابا منم که باید مواظبش باشم؛ اما

خب این رو خوب می‌دونم که لیلی دیگه اون قدری بزرگ شده که خودش برای خودش تصمیم بگیره.

مکثی کرد و نگاهش رو به مامان دوخت. شاید می‌خواست برای گفتن حرف آخرش از مامان اجازه بگیره.

نگاهم رو با تردید به مامان دوختم، با لبخندی که روی لبش نشست باعث شد نفسم رو آروم و به‌راحتی بیرون

بفرستم.

کامران ادامه داد:

- من حرفی ندارم، به این وصلت راضیم. فقط می‌مونه خودِ لیلی که نظرش رو بده.

لبام رو از داخل گزیدم تا مبادا نیشم باز بشه و جلوی جمع رسوا بشم.

زهراخانوم لبخندی زد و با لحن مهربونی گفت:

- پس اگه اجازه بدید امیر و لیلی برن توی اتاق و حرفاشون رو بززن که اگه لیلی خواست همین امشب و اگه

نخواست چند روز دیگه جوابش رو بده.

کامران نگاهی به من انداخت.

- پاشو لیلی! با امیر برو تو اتاقت حرفاتون رو بزنی.
- سربه‌زیر از جام بلند شدم. حالا هر کی ندونه فکر می‌کنه من چقدر سربه‌زیرم، امیر نیلا رو داد بغل فرزام و سمتم اومد. از پله‌ها بالا رفتم امیر بهادر هم پشت سرم اومد. از پیچ پله که گذشتیم امیر یهو دستم رو کشید و کسم رو به محافظ پله‌ها تکیه داد، با چشم‌های گردشده از تعجب نگاهش می‌کردم.
- لیلی! امشب چقدر خوشگل شدی.
- لحن و تَن صدایش آرام و خاص بود، آرامشی داشت که بدجور به دلم می‌نشست. لبخندی زدم و دستم رو روی سینه‌اش گذاشتم و به عقب هولش دادم و با ناز گفتم:
- فاصله رو رعایت کن آقا.
- نزدیک‌تر شد و تو چشمم زل زد.
- رعایت کنم واسه چی؟
- باشیظنت گفتم:
- چون نامحرمی.
- چپ‌چپی بهم رفت که خنده گرفت و گفتم:
- خب منظورم اینه که یهو یکی میاد.
- لبخندی زد.
- آها که این‌طور، پس بیا.
- و دستم رو کشید و بردم سمت اتاقم وارد که شدیم در رو بست و تکیم داد به در.
- باشیظنت گفتم:
- خب حالا چی؟
- دستم رو بردم سمت دستگیره که در رو باز کنم که تند و فرزندش رو روی دستم گذاشت و گفتم:
- کجا کجا؟
- با ته‌خنده‌ی توی صدام گفتم:
- هیچی! می‌خواستم شیطان رو بفرستم بیرون.
- زد زیر خنده و زیر لب غریب:
- لیلی!
- با ناز، دستام رو دور گردنش حلقه کردم و گفتم:
- جون لیلی!

حرفی نزد و در سکوت بـ*غلم کرد.

- امشب جواب میدی؟

- امشب باید جواب بدم؟

- تحمل دوری ندارم.

- منم.

- پس امشب جواب بده، بذار امشب راحت بخوابم.

لبخندی روی لبم نشست. سرم رو عقب بردم و باشیطنت گفتم:

- حتی اگه بگم نه.

باشک سری به معنی «چی؟» تکون داد، ریز خندیدم و گفتم:

- اگه بگم نه هم راحت می‌خوابی؟

چند ثانیه تو چشمم زل زد، از نگاهش که کم‌کم داشت رنگ تهدید رو می‌گرفت خندهم گرفت.

آروم و با لحن هشدارگونه‌ای زمزمه کرد:

- لیلی!

ریز خندیدم و عقب رفتم که پشتم به در خورد.

- بله.

- لیلی!

خندهم شدت گرفت که بی‌هوا دست انداخت دور کـ*مرم که از ترس بی‌هوا جیغی زدم.

انداختم رو تخت و سریع جلو دهنم رو گرفت و حرصی گفت:

- هیس بابا آروم! چته دختر؟

با غیظ ضربه‌ای به شونه‌ش زدم و روی تخت نشستم و گفتم:

- دیوونه این چه کاریه؟

دستم رو کشید که کنارش روی تخت افتادم.

- این کار نیست، دیوونگیه.

لبخندی به این حرفش زدم. روی پهلو شدم و نگاهش کردم که متقابلا روی پهلو دراز کشید با اون نگاه مهربونش

که خیلی دوست داشتم نگاهم کرد و لبخند مهربونی تحویلیم داد.

آروم لب زد:

- بریم؟

چشمام رو به معنی آره بازوبسته کردم که اومد جلو و گونه‌م رو ب*سوسید.
- بریم.

نشست رو تخت و خواست بلند بشه که یاد چیزی افتادم و سریع گفتم:
- امیر!

دستاش رو از پشت کمرش حائل کرد و برگشت سمتم.
- جونم عزیزم.

کنارش نشستم، برای گفتن حرفم تردید داشتم؛ اما باید می‌گفتم.
- امیر بعد از ازدواجمون...

ادامه ندادم که با شک سری تکون داد. آب گلوم رو به سختی قورت دادم و آرام لب زد:
- نیلا...

چند ثانیه فقط نگاهم کرد و در آخر گفت:
- نیلا چی؟

چشمام رو بستم و تند گفتم:
- نیلا پیش کی می‌مونه؟

سکوت کل اتاق رو فرا گرفت. امیر حرفی نمی‌زد و تنها صدای نفسای آرومش دم گوشم می‌پیچید.
آروم چشمام رو باز کردم و سرم رو برگردوندم سمتش. از نگاهش هیچ چیزی نمی‌تونستم بخونم برای همین قبل از این که امیر عکس‌العملی نشون بده حرفم رو ادامه دادم:
- یعنی اینکه نیلا به تو خیلی وابسته‌ست، می‌خوای بعد از...

- تو چی میگی؟

با سوآلی که پرسید حرف تو دهنم موند، سکوت کردم و سرم رو پایین انداختم.
- لیلی! من رو ببین.

سرم رو آرام بالا آوردم که مهربون نگاهم کرد و لب زد:
- خودت چی می‌خوای؟ پیش ما بمونه یا اینکه...

طاقت نیاوردم و ب*غلمش کردم و آرام دم گوشش زمزمه کردم:
- بمونه پیش ما! من نیلا رو مثل داییش دوست دارم.

دستاش دور ک*مرم حلقه شد و صدای آرومش که حس می‌کردم غم داره توی گوشم پیچید:
- لیلی!



دستم رو نوازش گونه پشت گردنش کشیدم.

- جونم.

- باید یه چیز...

- بچه‌ها چی...

با صدای لادن به سرعت از هم دور شدیم، لادن که فهمید بد موقع اومد داخل سریع چشماش رو بست و گفت:

- وای ببخشید، ببخشید من رفتم.

عقب‌گرد کرد و رفت بیرون.

با صورتی سرخ‌شده از خجالت از جام بلند شدم و گفتم:

- بریم دیگه امیر.

امیربهادر دستم رو گرفت و بلند شد.

آروم سرم رو بالا آوردم و نگاهش کردم.

سرش رو سمت صورتم خم کرد و بوسه‌ای به گونه‌م زد و آروم زمزمه کرد:

- خجالت می‌کشی بیشتر دوست دارم.

با این حرفش هم ذوق کردم و هم خجالت کشیدم. لب‌گزیدم و دستم رو روی سینه‌ش گذاشتم و خودم رو از

آغوشش بیرون کشیدم.

- امیر زشته، بریم دیگه.

برگشتم که برم؛ اما دستم رو گرفت، بدون این که برگردم منتظر موندم حرفش رو بزنه.

- جوابت رو الان میدی؟

لبخندی روی لبم نشست. سرم رو برگردوندم سمت امیر و گفتم:

- هولی؟

مردونه خندید و سرش رو به نشونه‌ی مثبت تکون داد.

لبخندم عمیق تر شد.

- من از تو هول‌تر بیا بریم.

تا این حرف رو زدم ذوق‌زده گفتم:

- ایول پس بریم زود.

دستم رو کشید و از اتاق آورد بیرون، تا دم پله‌ها داشت می‌دوید و من رو با خودش می‌کشوند که دست‌آزادم رو به

محافظ پله‌ها گرفتم و معترض گفتم:

- امیر کجا می‌بری من رو با خودت.

روی اولین پله ایستاد و متعجب برگشت سمتم، انگار متوجه نبود که دستم رو تو دستش گرفته و داره همراه خودش می‌کشونه.

با ابرو به دستم که توی دستش بود اشاره کردم که آروم زد روی پیشونیش و گفت:

- آخ بیخشید!

دستم رو ول کرد و به سمت چپ رفت و با دست به پایین پله‌ها اشاره کرد و گفت:

- بفرمایید خانوم.

لبخندی به روش زدم و از پله‌ها پایین رفتم و پشت سرم اومدم.

همه چیز خیلی سریع گذشت، از بله دادن من تا صیغه‌ای که با اجازه‌ی کامران و مامان، سرهنگ بین من و امیر خوند.

حرف‌هایی که امیر قرار بود برای ازدواجمون بزنه رو به کامران زد و گفت که تصمیم گرفتیم تا 4 ماه دیگه عروسی کنیم و کامران هم قبول کرد.

- لیلی، اون رو ببین.

برگشتم و به یخچال دو دره‌ای که لادن اشاره کرده بود نگاه کردم.

- قشنگه، مگه نه؟

سری تکون دادم و به ساعت مچیم نگاه کردم، ساعت 7:30 شده بود و هنوز خبری از امیر نبود.

مامان و زهراخانوم که از بهونه‌های من برای خرید وسایل و انتخاب خسته شده بودن جلوتر از من راه می‌رفتن.

لادن هم وقتی دید زیاد به حرفاش توجه نمی‌کنم رفت سمت پرهام. گفتم پرهام و یاد رفتارش با امیربهادر افتادم.

نمی‌دونم چرا؛ اما حس می‌کنم تو رفتارش با امیر یه سردی موج می‌زنه. گاهی نگاهش برقی از نفرت داره که واقعا

برام عجیبه. امیر پسر عمه‌ش بود و واقعا این حجم از سردی واسه‌م عجیب بود. دنبال یه دلیل در گذشته می‌گشتم

که این رفتار سرد و خشک رو بهش ربط بدم؛ اما به چیزی نمی‌رسیدم.

با صدای زنگ گوشیم از فکر بیرون اومدم، با دیدن اسم امیر سریع جواب دادم.

- الو امیر کجایی پس؟

صدای امیربهادر درحالی که نفس نفس می‌زد در گوشی پیچید:

- من تو خیابون...

و نفس عمیقی کشید.

- اول نفس تازه کن بعد حرف بزن.

دانای کل

- کی می‌رین وسایل خونه رو بچینید؟

امیربهادر نگاه کوتاهی به فرزام انداخت و از ماشین پیاده شد و در رو به هم کوبید.

- فرزام، فعلاً وقت این سؤالات نیست.

و به سمت در بزرگ زندان رفت. وسط راه متوجه فرزام که پشت سرش می‌اومد شد، ایستاد و برگشت.

با جدیت به فرزام که گیج نگاهش می‌کرد نگاه کرد و گفت:

- فرزام داری کجا میای دنبالم؟

به در زندان اشاره کرد و گفت:

- داخل دیگه. مگه نمی‌خوای بری با کسرا ملاقات کنی.

سری تکون داد و درحالی که نگاه جدیش رو به اطراف می‌گردوند گفت:

- بله قراره ملاقات کنم؛ اما فقط من، نه تو.

اخماش رو درهم کرد و به ماشین اشاره کرد.

- تو ماشین منتظر باش.

فرزام تا خواست لب به اعتراض باز کنه، امیر با جدیت تشر زد:

- فرزام!

با حرص نفسش را بیرون داد.

- باشه بابا، من تو ماشین منتظرم.

- خوبه، پس فعلاً.

برگشت و بدون توجه به فرزام که از دستش حرص می‌خورد سمت در رفت. نگهبان با دیدن امیربهادر که لباس فرم

به تن داشت به سرعت در رو باز کرد و هم‌زمان احترام گذاشت.

سری تکون داد و درحالی که می‌گفت:

- کسرا احمدی رو بیارین اتاق ملاقات.

به سمت ورودی رفت.

وارد اتاق شد. نگاهی به اتاق تاریک که تنها یک میز و دو صندلی وسطش بود انداخت.

با قدمای محکم به سمت میز رفت و روی یکی از صندلی‌ها که پشت به در بود نشست و کیف دستتیش رو روی میز گذاشت.

دستاش رو درهم قلاب کرد و زیر چونه‌ش گذاشت. خیلی نگذشت که صدای باز شدن در آهنی بلند شد. پوزخندی روی لبش نشست و نگاهش رو به روبه‌رو دوخت.

کسرا با غیظ به نگهبان نگاه کرد و گفت:

- مگه نمی‌شنوی؟ می‌گم نمی‌خوام با کسی ملاقات کنم.

نگهبان، کسرا رو به داخل هول داد و با اوقات تلخی جواب داد:

- حرف نباشه، برو داخل.

کسرا که بر اثر هول چند قدم سریع به داخل برداشت، با حرص نگاهی به نگهبان انداخت و داد زد:

- هوی قاطر چه خبرته؟!

امیر از جاش بلند شد، صندلی رو عقب داد که صدای تیز کشیده شدن پایه‌هاش در فضا پیچید و کسرا رو متوجه خودش کرد.

امیر برگشت؛ چون در قسمت تاریکی ایستاده بود، کسرا چهره‌ش رو تشخیص نمی‌داد.

ابرو درهم کشید و باتلخی گفت:

- تو کی هستی؟

نگهبان بازوی کسرا رو رها کرد و بیرون رفت. هم‌زمان با بسته شدن در امیر چند قدم برداشت و از اون تاریکی خارج شد.

کسرا با دیدن امیر متعجب و ناباورانه لب زد:

- امیر؟!

- انتظار دیدنم رو نداشتی؟

اخم‌هایش را در هم بُرد.

- چرا اومدی اینجا؟ چی از جونم می‌خوای؟

عقب رفت و صندلی دیگر رو عقب کشید.

- بیا بشین.

- نمی‌خوام.

نیشخندی زد، صندلی رو بلند کرد و به سمت کسرا که با چند قدم فاصله از در ایستاده بود، برد.

صندلی رو پشت به کسرا گذاشت و باجدیت گفت:

- بیا بشین.

- گفت...

حرفش رو کامل نزنه بود که امیربهدادر باخشم به سمتش خیز برد، بازوش رو گرفت و به زور روی صندلی نشوندش.

- وقتی میگم بشین، یعنی بشین.

نگاه جدیش رو به نگاه پرنفرت کسرا دوخت. پوزخندی به چهره‌ی کسرا زد و عقب رفت.

- خب داشتی می‌گفتی، ادامه بده.

- چی از جونم می‌خوای؟

صندلی‌ای که چند دقیقه قبل روش نشسته بود رو به سمت کسرا برگردوند و نشست.

پا روی پا انداخت و کاملاً جدی و ریلکس جواب داد:

- جای حامد، کتی و مونا.

کسرا نیشخند صداگذاری زد و گفت:

- چرا جوک میگی؟

بدون هیچ حرفی، باجدیت به کسرا خیره نگاه می‌کرد.

کسرا که از نگاه امیر هول شده بود، آرام با صدای لرزونی گفت:

- من هیچی نمی‌دونم. اصلاً از کجا باید بدون...

- اون روز اگه دستگیر نمی‌شدی قرار بود کجا بری؟

کسرا یکه خورد.

- چی؟

از اینکه با حرفش تونست کسرا رو خلع سلاح کنه لبخندی روی لبش نشست،

از جاش بلند شد و درحالی که با قدمای جدی و محکم به سمت کسرا می‌رفت جواب داد:

- حامد دقیقاً الان همون جاییه که تو قرار بود اون روز بری. اون روز دستگیر شدی و نشد بفهمم کجا قراره بری. در

واقع جاتون لو نرفت پس حتم به یقین الان حامد، کتی و حتی شاید مونا هم اونجا باشن.

کسرا با غیظ از جاش بلند شد.

- چرت و پرت نگو امیر! من نمی‌فهمم تو چی میگی.

تای ابروش رو بالا داد.

- نمی‌فهمی یا نمی‌خوای بفهمی؟

کسرا که برگشته بود به سمت در، چشماش رو بست و زیر لب غرید:

- نمی فهمم.

پوز خندی زد.

- آها پس نفهمیدنت رو میشه حل کرد. کافیه یه کم فکر کنی تا بفهمی من چی میگم و چی می خوام.

کسرا برگشت و پرسید:

- چی می خوای؟

- حامد کجاست؟

- فکر کردی اونجا می مونن.

- آها پس می دونی کجان.

- گیریم بدونم، فکر کردی اونا انقدر احمقن که بخوان درحالی که من دستگیر شدم دوباره اونجا بمونن؟

امیر سری تکون داد و قدمی به جلو برداشت.

- اونجا بودن، نمیگم هستن. تو بگو کجا قرار بود بری، بقیهش با من. پیدا کردن حامد و کتی با من.

کسرا اخماش رو درهم کرد.

- من نمی دونم.

حرفش رو زد و برگشت تا به در بکوبه که امیر باخشم به بازوش چنگ زد و برگردوندش و محکم به در کوبوندش و

با لحن جدی و خشنی زیر لب غرید:

- خوب گوش کن بین چی میگم کسرا. تا 3 روز وقت داری، یا بهم آدرس اون خراب شده رو بگی یا خودم چنان

پرونده‌ی پر پیمونه‌ای واسهت درست کنم که قاضی چشم بسته حکم 4 بار اعدام رو واسهت بنویسه. پس سعی نکن

با من بازی کنی که من خودم دوره‌ی بازی بازی رو گذروندم.

ضربه‌ای به سینه‌ی کسرا زد و با تائکید ادامه داد:

- فقط 3 روز.

حرفش که تموم شد، کسرا رو که با چشمای گشاد شده از ترس و وحشت نگاهش می کرد رو کنار زد و ضربه‌ای به

در زد که در سریع باز شد و بیرون رفت که همزمان گوشیش زنگ خورد. دستی به صورتش کشید تا از اون

حال وهوا در بیاد. گوشی رو درآورد، با دیدن اسم لیلی لبخندی روی لبش نشست و سریع جواب داد:

- جونم لیلی.

صدای پرهیجان و ذوق زده‌ی لیلی در گوشی پیچید:

- سلام، امیر کجایی؟

- بیرونم. چطور؟

- امیر بدو بیا خونه وسایل رو آوردن. اِ نه نه اون رو اونجا نذار. امیر سریع بیا بدو.
و قبل از اینکه امیر حرفی بزنه قطع کرد، باخنده سری تکون داد و از حیاط زندان بیرون رفت.
- فرزام!
با شنیدن صدای امیر سریع برگشت و به سمتش اومد.
- چی شد؟ حرفی زد؟
- پول داری؟
متعجب به امیر نگاه کرد.
- چی؟
کنار ماشین ایستاد و درحالی که در رو باز می کرد جواب داد:
- میگم پول داری؟
گیج پرسید:
- آره، چطور؟ پول نیاز داری؟
لبخندی زد و گفت:
- نه. فقط من قراره برم خونه پیش لیلی، تو خودت با تاکسی برگرد ستاد.
با این حرف، فرزام وارفته نگاهش کرد.
- امیر!
سوار شد و جواب داد:
- بله.
شیشه‌ی سمت چپ رو پایین کشید تا صدای فرزام رو بشنوه.
فرزام خم شد و نگاه حرصی به امیر انداخت و گفت:
- من تا اینجا اومدم که فقط حکم نگهبان ماشین تو رو داشته باشم؟
امیر باخنده گفت:
- خودت خواستی بیای، مگه من گفتم بیا؟
فرزام باغیظ نگاهش کرد.
- باشه امیرخان! وقت نامردی منم می‌رسه.
امیر خنده‌ی مردونه و آرومی کرد و گفت:
- خب بسه دیگه فرزام! کوتاه کن حرفات رو من باید برم.



فرزام سرش رو بیرون برد و عقب رفت.

- باشه برو خوش بگذره، به زن داداشم سلام برسون.

امیر باشه‌ای گفت و حرکت کرد.

لیلی

با رفتن کارگرها سریع از تو کیفم لباس راحتی‌هایی که آورده بودم رو عوض کردم. یک تاپ و شلوار صورتی‌رنگ

که شکل یک خرگوش روش کشیده بود و

موهامم دماسبی بستم.

به وسایلی که توی اتاق بودن نگاه کردم. خونه بزرگ بود؛ اما وسایل هم زیاد بودن و نمی‌دونستم باید چطور

بچینمشون؟

وای که چقدر با امیر سختی کشیدیم تا تونستیم یه خونه که نزدیک خونه‌ی مامانم ایناست بخریم. من می‌گفتم

خونه ویلایی باشه و امیر براش مهم نبود، برای همین به خواسته‌ی من احترام گذاشت و یه خونه‌ی ویلایی که از

همون بدو ورودش عاشق حیاطش شده بودم با دو تا اتاق خواب و یه هال و پذیرایی 60 تا 70 متری، در کل خونه

بزرگ بود و دل‌باز.

با صدای زنگ در از فکر بیرون اومدم. می‌دونستم امیر برای همین بدون این که روسری سر کنم دويدیم توی

حیاط و در رو باز کردم.

با دیدن امیر که لباس فرم تنش بود نیشم باز شد. آخ که من چقدر عاشق این لباس فرمش بودم.

از یه پله‌ای که دم در بود پایین اومد و در رو بست.

بامهربونی به سرتاپام نگاهی انداخت و گفت:

- قریونت بشم. تو چرا شبیه آدامس با طعم توت فرنگی شدی؟

از حرفش خندهم گرفت و با صدای بلندی زدم زیر خنده. منظورش تیپم بود که صورتی بود.

خودم رو تو ب*غ*لش انداختم که در آغ*وش کشیدم و روی سرم رو ب*س*وسید.

- امیر خیلی بدی! چیز بهتری نبود که بهم نسبتش بدی؟

باشیطنت گفت:

- چرا بود.

سرم رو از روی س*ینه‌ش بلند کردم و گفتم:

- چی؟

دستاش رو از دور ک*مرم باز کرد و یک قدم عقب رفت.
- تا حالا گربه دیدی که تموم موهای تنش ریخته با...
با دیدن چشمای من که گشاد شده بود زد زیر خنده، از تصور اون گربه‌ای که امیر داشت توصیفش می‌کرد قیافم تو هم رفت و جیغ زدم:
- امیر می‌کشمت.
و دویدم دنبالش که پا به فرار گذاشت.
- وایسا امیر، وایسا بهت میگم.
می‌خندید و دورتادور حوض دایره شکل وسط حیاط تاب می‌خورد.
داشتم می‌دویدم که نفهمیدم پا کجا گذاشتم که لیز بود و تا به خودم پیام پرت شدم تو آب، از سردی آب جیغی زدم که امیر وحشت‌زده برگشت سمتم.
- لیلی!
با حال زاری نگاهش کردم
- امیر یخ زدم.
سریع کارت و اسلحه‌ش رو در آورد و گذاشت زمین.
وحشت‌زده بلند گفتم:
- امیر نپر.
اما حرفم تموم نشده بود که شلپ افتاد تو آب و چون دهنم باز بود آب رفت تو دهنم و صدای خنده‌ی امیر به هوا رفت، باحرص مستی تو بازوش زدم و گفتم:
- کوفت! امیر بین چه کار کردیا! یخ زدم بدو بدیم بیرون.
خواستم از حوض بیرون برم که دستم رو گرفت.
- نه نرو.
برگشتم سمتش که تو یه حرکت چسبوندم به لبه‌ی حوض.
- لیلی، قراره اینجا بشه خونمون.
از تصورش لبخندی روی لبم نشست، که امیر خم شد و ب*سوسه‌ی آرومی روی گونه‌م زد.
عقب رفت و درحالی که نگاه پر از احساسش رو به چشمام دوخته بود لب زد:
- قراره بشی خانوم این خونه.
- خانوم تو.



لبخندی زد.

- خانوم من.

دستام رو دور گردنش حلقه کردم.

صدای حرف زدن و خندیدن در فضا پیچیده بود. هرکسی برای خودش جفتی انتخاب کرده بود و باهاش حرف می زد. من هم تنها با نگاهی ذوق زده به جمع نگاه می کردم، امشب خونگی امیر اینا دعوت بودیم که از شانس بدم هنوز امیر نیومده بود.

یاد دیروز افتادم که بعد از بیرون اومدن از حوض رفتیم برای خونه و بعد از عوض کردن لباسامون شروع کردیم به چیدن. هر چند من بیشتر دستور می دادم و امیر بی چاره خودش به تنهایی وسایل رو جابه جا می کرد؛ اما آخر شب هم به کل از خجالتش در اومدم و تا دوساعت براش ک*م*رش رو ماساژ دادم.

دوباره نگاهی به جمع انداختم. مامان که داشت با زهرا خانوم حرف می زد، لادن هم داشت با ملیسا و نیلما صحبت می کرد و پرهام هم با فرزام که یک ساعتی می شد از ستاد برگشته صحبت می کرد. نیلا رو که کنارم روی صندلی خوابش برده بود بلند کردم. تا بلندش کردم تکونی خورد و چشماش رو آروم باز کرد. مامان حرفش رو قطع کرد و رو به من گفت:

- بزن پشت کمرش تا بخوابه.

- باشه.

آروم پشت کمرش زدم تا خوابش ببره. سمت پله ها رفتم تا نیلا رو ببرم تو اتاقش، از پله بالا رفتم که نگاهم به اتاق امیر افتاد. نیشم باز شد و قدم تند کردم سمت اتاق امیر بهادر، وارد اتاق شدم. نیلا رو روی تخت گذاشتم و ملافه رو روش کشیدم. برگشتم و نگاه کلی به اتاق انداختم. تموم وسایل ست سفید و قهوه ای رنگ بود. ملافه و پتو روی تخت که قهوه ای با رگه های کرمی بود و یک ست مبل چرم سفید همراه با کاناپه و کمد دیواری و میز قهوه ای رنگ که سمت راست اتاق درست در ردیف در اتاق بودن و میز عسلی کوچیک سفیدی که کنار تخت بود. قالیچه سفید و قهوه ای رنگ دایره شکلی که وسط اتاق پهن بود و سرویس حمام دست شویی که سمت چپ گوشه ای اتاق بود.

نفس عمیقی کشیدم که بوی عطر امیر در فضا پیچید، تموم اتاقش و حتی وسایل هم بوی عطرش رو گرفته بودن. سمت کتابخونه کوچیکی که گوشه ای اتاق بود رفتم. با دیدن اون همه کتاب به وجد اومدم. دستم رو روی کتابها کشیدم که نگاهم به آلبوم عکسی که به صورت کج گوشه ای کتابخونه بود افتاد. با ذوق بلندش کردم تا برم و عکسهای بچگی امیر رو ببینم که تا بلندش کردم عکسی از وسط آلبوم به حالت برعکس درست جلوی پام افتاد.

!! -



خم شدم عکس رو برداشتم، نگاهی به ساعت انداختم. ساعت 8 بود و هنوز یک ساعت مونده بود تا اومدن امیر. نگاهم رو به سمت عکس سوق دادم، خواستم عکس رو برگردوندم که در باز شد و فرزام درحالی که نفس نفس می زد وارد اتاق شد.

- لیلی!

نگران سرم رو بالا آوردم، که وارد اتاق شد، در رو بست و گفت:

- اون عکس چیه تو دست؟

متعجب به عکس نگاه کردم.

- نمی دونم، ندیدم.

اومدم برگردوندمش تا ببینم عکس رو که از دستم کشیدش و گفت:

- ول کن این عکس رو. می خوای نیلا رو ببر تو اتاقش ها؟

باشک به عکس نگاه کردم و دستم رو سمتش گرفتم.

- فرزام، میشه اون عکس رو بدی؟

- چرا؟

یک قدم جلو رفتم.

- می خوام عکس رو ببینم.

- اما...

بی هوا عکس رو از دستش کشیدم.

- اما نداره فرزام، عکس رو بده.

هم زمان با گرفتن عکس صدای گریه ی نیلا بلند شد که فرزام سریع عکس رو گرفت و گفت:

- نیلا از خواب بیدار شد! جون لیلی بهش برس.

حرفش رو زد و سریع رفت بیرون.

مات شده به جای خالی فرزام نگاه کردم، این چش بود؟

شونه ای بالا انداختم و سمت نیلا رفتم، به غلش کردم؛ اما هنوز داشت گریه می کرد، هر چقدر تکونش دادم آرام

نشد، دیگه داشتم کلافه می شدم که در باز شد و امیر و پشت سرش فرزام اومدن داخل.

فرزام باشیطنت گفت:

- بده نیلا رو من ببرم پیش نیلما آرومش کنه. شما راحت باشید.

بی اراده اخمی کردم و نیلا رو بیشتر به خودم فشردم.

- نه.

امیر و فرزام متعجب به من نگاه کردن.

- چرا نیلما آرومش کنه؟ نیلا که اصلاً به نیلما عادت نداره.

امیر لبخندِ مهربونی زد و گفت:

- راست میگی عزیزم، فرزام نمی‌خواد، من خودم ساکتش می‌کنم تو برو.

فرزام سری تکون داد و بیرون رفت، در رو که بست، نیلا رو سمتِ امیر گرفتم.

- خوبی عزیزم؟

مهربون نگام کرد و جواب داد:

- خوبم، تو خوبی قربونت بشم؟

روی پاشنه‌ی پا بلند شدم و گونه‌ش رو بوسیدم.

- الان خوب شدم.

نیلما جیغ بلندی زد و دوبار شروع کرد به گریه کردن، کلافه نگاهش کردم و با ناراحتی گفتم:

- امیر این بچه چرا انقدر بی‌قراره؟

امیر نگاهی به نیلا انداخت و درحالی که تو بوسه‌اش تکونش می‌داد زیر لب چیزی گفت که درست نشنیدم؛ اما

حس کردم گفت:

- مثل باباش.

باشک سری تکون دادم و پرسیدم:

- مثل کی؟

امیر نیم‌نگاهی بهم انداخت و جواب داد:

- هیچی عزیزم با تو نبودم. بذار نیلا رو بخوابونم حرف می‌زنیم.

- پس من برم پایین.

یک قدم برداشتم سمتِ در که بازوم رو گرفت، سرم رو برگردوند که آروم لب زد:

- نرو، منم خسته‌م.

لبخندی زدم و به نشونه‌ی «چشم» چشمام رو بازویسته کردم.

توی هوا بوسه‌ای واسه‌م فرستاد، متقابلاً واسه‌ش بوسه فرستادم و نشستم روی تخت.

نیلما آروم شده بود و بی‌صدا سرش رو روی سینه‌ی امیر گذاشته بود. به چهره‌ش دقیق شدم. سفیدی چهره‌ش و

درستی چشماش به نیلما رفته بود و لب‌ها و بینیش به امیر.

اگه امیر رو نمی شناختم. شاید فکر می کردم که نیلا بچه‌ی امیر و نیلماست، اما... خیلی دوست داشتم عکسی از خواهر امیر و شوهرش ببینم؛ اما هیچ عکسی تو خونه نبود. نمی خواستم خودم از امیر بخوام؛ چون می دونستم ناراحت میشه. شاید به خاطر زهرا خانوم بود که هیچ عکسی از خواهرشون که حتی اسمش رو هم نمی دونم نمی دارن.

روزِ سالگرد پدر امیربهدار می خواستم از امیر بخوام من رو ببره سر قبر خواهرش که باز هم نشد و اون اتفاق‌ها افتاد؛ اما حتماً باید یه روزی برم و از خواهر امیر اجازه بگیرم برای نگهداری نیلا. با نیلا مشکلی نداشتم؛ اما می خواستم اول با مادر واقعیش درمیون بذارم و بعد.

- به چی فکر می کنی خانوم؟

با صدای امیر که از کنارم می اومد از فکر بیرون اومدم و برگشتم سمتش. نیلا دیگه تو ب*غش نبود و گذاشته بودش روی تخت.

نگاهم رو به نیلا دوختم و آروم لب زدم:

- به مادرش.

نگاهم رو به سمت امیر برگردوندم، لبخند تلخی زدم و گفتم:

- خیلی کوچولوئه امیر، کاش مادرش کنارش بود.

بغضی که تو گلوم نشسته بود سرباز کرد و اشکام آروم روی گونه‌م سُ خورد.

امیر کلافه چنگی تو موهاش زد و با بی‌قراری تکرار کرد:

- لیلی، لیلی، لیلی!

در آغ*وش کشیدم و محکم به خودش فشرد.

زیر گوشم زمزمه کرد:

- لیلی هیچ وقت یادت نره چقدر دوستت دارم، هیچ وقت.

لحنش بد، بی‌قرار بود. یه حالتی داشت که یه حس بدی بهم می داد. خواستم برم عقب و ازش بپرسم که این چه حالیه؛ اما اجازه نداد، مدام گونه‌م رو می ب*وسید و تکرار می کرد «دوستت دارم»

- امیر بهدار!

بدون این که عقب بره جواب داد:

- جونم.

دستم رو روی س*ینه‌ش گذاشتم، تپش قلبش رو حس می کردم. تندتند می زد.

- این چه حالیه؟



این بار عقب رفت. نگاهش رو که رگه‌ای از اشک در اون موج می‌زد رو به چشمام دوخت، دستام رو گرفت. دستاش مثل همیشه گرم نبودن. این بار سرد بودن، خیلی سرد. سردی که بد دلم رو می‌لرزوند و ترسم رو بیشتر می‌کرد. با نگرانی گفتم:

- امیر چرا دستات انقدر سرده؟

دستم رو از دستش بیرون کشیدم و روی گونه‌ش گذاشتم. بدون اینکه نگاهش رو از چشمام بگیره سرش رو کج کرد و بوسه‌ای به کف دستم که روی گونه‌ش بود زد. آروم و بی‌قرار نالیدم:

- امیر!

نمی‌دونم چی شد که بیهو از جاش بلند شد، چنگی تو موهاش زد و گفت:

- من میرم بیرون هوا بخورم.

سمت در رفت که به سرعت بلند شدم و خیز برداشتم سمتش، بازوش رو گرفتم که برگشت.

- امیر صبر کن.

نگاه سردرگم و خسته‌ش رو به چشمام دوخت و با صدای تحلیل‌رفته و آرومی گفت:

- من خوبم لیلی، امروز یه کم روز سختی بود.

- اما...

لبخندی زد. دستاش رو دور صورت‌م حلقه کرد و گونه‌م رو بوسید.

- نگران نباش قربونت بشم، من حالم خوبه.

حرفی نزدم که دوباره گونه‌م رو بوسید و از اتاق بیرون زد.

نفسم رو باصدا بیرون دادم. با سردرگمی نگاهی به اطراف انداختم.

امیر یه چیزیش بود، مطمئنم بی‌دلیل این حال رو پیدا نمی‌کنه.

وارد بالکن شدم که هم‌زمان امیربهادر از ساختمون بیرون زد و به سمت استخر رفت.

کنار استخر پشت به من ایستاد، دستاش رو پشت گردنش برد و سرش رو به سمت آسمون گرفت، چند ثانیه تو

همون حال موند و در آخر دستاش رو پایین آورد و بی‌هوا خودش رو توی استخر انداخت. انقدر کارش بیهویی بود

که بی‌هوا، هین بلندی گفتم و یک قدم عقب رفتم. هوا سرد بود و امیربهادر داشت توی استخر وسط حیاط شنا

می‌کرد. باحرص برگشتم تو اتاق، از تو کمد پتوی دو نفری رو در آوردم و بیرون رفتم.

از پله‌ها که پایین اومدم که مامان با تعجب گفت:

- لیلی این چیه آوردی پایین؟

درحالی که از دستِ امیر حرص می‌خوردم گفتم:

- امیر توی این سرما ه*سوسِ شنا کرده.

اجازه ندادم دیگه کسی حرفی بزنه و بیرون رفتم و از همون دم در داد زدم:

- امیر حالا وقت شنا کردنه آخه؟

به استخر رسیدم، هنوز داشت شنا می‌کرد.

داد زدم:

- امیر میای بیرون یا نه؟

با خنده گفت:

- نه، جیغ جیغو.

باحرص پا به زمین کوبیدم و جیغ زدم:

- امیر!

درحالی که می‌خندید سمتِ من اومد و دستاش رو به لبه‌ی استخر تکیه داد،

سرش رو بالا گرفت و نگاهم کرد. واسه لحظه‌ای دلم برای اون چهره‌ی تخسش که آب ازش چکه می‌کرد لرزید و

دلم خواست توی همین حالت بی*سوسمش.

توی همین فکر بودم که بی‌هوا دستش رو دراز کرد و پرتم کرد تو آب و صدای جیغم تو هوای بلند شد.

و زیر آب کشیدم. اولش شوکه بودم؛ اما یه کم که گذشت به خودم اومدم. یه کم که گذشت هر دو زیر آب نفس کم

آوردیم و از هم جدا شدیم و روی آب رفتیم.

صدای نفس‌نفس‌زدن هردومون سکوت شب رو بر هم زده بود. تو چشمای هم خیره نگاه می‌کردیم که امیر آرام

گفت:

- فوق‌العاده‌ای.

از ذوق بی*غش کردم، آرام گفتم:

- امیر!

- جونم.

- یخ زدم.

- بریم بیرون؟

سرم رو تو گودی گردنش فرو بردم و آرام گفتم:

- آره.



دستاش رو دور ک*مرم حلقه کرد و سمت لبه‌ی استخر برد. دستش رو به لبه‌ی استخر زد و من رو کشید بالا و نشوندم لب استخر و خودش هم کنارم نشست.

- یخ زدم.

با این حرفش تازه یاد سردی آب افتادم، برگشتم چپ‌چپی نگاهش کردم که خودش رو زد به کوچهی علی‌چپ و درحالی‌که به اطراف نگاه می‌کرد گفت:

- اومدی من دیدم یه چیز تو دستت بودا! کجاست؟

از این حالتش خندهم گرفت. ضربه‌ی آرومی به بازوش زدم و گفتم:

- کوچهی علی‌چپ بن بسته آقا. پشت سرته.

با خنده برگشت و پتو رو برداشت و درحالی‌که دور هر دومون می‌انداخت گفت:

- تا حالا چند بار رفتی؟

گیج نگاهش کردم که ابرویی بالا انداخت و جواب داد:

- کوچهی علی‌چپ رو می‌گم.

زدم زیر خنده و سرم رو روی شونه‌ش گذاشتم.

من با دستم یک طرف پتو رو گرفتم و امیر یک طرف دیگه رو. پام هنوز تو آب بود و سردی رو حس می‌کردم؛ اما

دلهم نمی‌خواست از کنار امیر بهادر بلند بشم. سرم روی شونه‌ش بود و دست آزادم توی دستش و هر دو در سکوت

به آب شفاف استخر زل زده بودیم. من به آینده‌م با امیربهادر فکر می‌کردم و اون... شاید امیربهادر هم به من و

آینده‌ای که قراره باهم بسازیم.

سرم رو از روی شونه‌ش بلند کردم، به چهره‌ش و نگاهش که غرق فکر بود زل زدم دستی به بازوش زدم و صداش

کردم.

- امیربهادر!

تکونی خورد و برگشت سمتم.

- جونم.

- به چی فکر می‌کنی؟

نگاهش رو تو چشمام گردوند و آروم لب زد:

- به این که اگه تو بری من چی کار کنم.

لبخندی روی لبم نشست و دستم رو نوازش‌گونه روی صورتش کشیدم که نگاهم روی انگشتر نشون امیر خیره

موند و لبخند عمیق‌تر شد.

- من هیچ‌جا نمیرم امیر، هیچ‌وقت.
دستش رو روی دستم که روی گونه‌ش بود گذاشت و گفت:
- لیلی قول میدی هر وقت چیزی از من فهمیدی اول بذاری توضیح بدم و بعد مجازاتم کنی؟
با رضایت چشمام رو بستم و آرام زمزمه کردم:
- چشم.
چشمام رو باز نکرده بودم که تو آغوش کشیدم و دم گوشم زمزمه کرد:
- خیلی دوست دارم لیلی.
- منم دوست دارم.
- بچه‌ها نمایم داخل؟
با صدای فرزام، امیربهادر سریع عقب رفت و گفت:
- بدو بریم داخل تا باز نیومده سراغمون و سرمون رو با حرفاش بخوره.
با خنده از جام بلند شدم و شونه‌به‌شونه‌ی امیربهادر درحالی که پتو دورمون پیچیده بود سمت سالن رفتیم.
فرزام که کنار در بود با لحن باحالی رو به من گفت:
- لیلی! یعنی رفته بودی امیر رو از آب بیاری بیرون؟
امیربهادر دست پیش برد و چنگی تو موهای فرزام زد و گفت:
- کم حرف بزن! بریم داخل.
رفتیم داخل و بعد از کلی غر که شنیدیم رفتیم لباس عوض کردیم. من هم چون لباس نداشتم مجبور شدم از لباسای زهرا خانوم که 3سایز بزرگ‌تر بودن بپوشم که کلی مورد تمسخر هم قرار گرفتم علی‌الخصوص از طرف فرزام.

روزها به سرعت می‌گذشت. به یک چشم به هم زدن دو ماه گذشت و تنها دو ماه مونده بود به عروسی و ما تقریباً تموم کارامون رو کرده بودیم. فقط مونده بود لباس عروس. دیروز بود که زهراخانوم زنگ زد و گفت امروز خودم و لادن بیایم اینجا؛ چون یکی از دوستاش که مزون لباس عروس داره قراره چندتا از کاراش رو بیاره تا ما ببینیم. سرم رو بالا آوردم تا از داخل آینه یقه‌ی پالتوم رو درست کنم که با دیدن تبخال پایین لبم اخمام تو هم رفت. یادِ خوابی که دیشب دیدم افتادم.
چقدر بد و وحشتناکه توی خواب من مدام سرِ امیر فریاد می‌زدم و اون فقط معذرت خواهی می‌کرد. نمی‌دونم کجا می‌خواستم برم که امیر اجازه نمی‌داد؛ اما آخرش...

با صدای زنگِ گوشیم از فکر بیرون اومدم. گوشی رو از روی میز برداشتم و با دیدن اسم امیربهادر لبخندی روی لبم نشست و سریع جواب دادم.

- سلام عزیزم.

صدای پر انرژی امیربهادر توی گوشی پیچید.

- سلام عزیز دلم، کجایی فدات بشم؟

لبخند عمیق تر شد.

- من خونه‌م و دارم آماده میشم برم خونه‌تون، تو کجایی؟

- من هم ستادم. باشه عزیزم برو. فقط مواظب خودت باش.

- چشم.

باز نگاهم به تبخال افتاد و باحرص گفتم:

- امیر!

- جون امیر.

- تبخال زدم.

باخنده گفت:

- چی زدی؟

- تبخال.

- بدو بدو عکس بگیر ببینم چی زدی.

از لحنش خندم گرفت و تشر زدم:

- امیر!

صدای خنده‌ی مردونه‌ش توی گوشی پیچید و جواب داد:

- جون امیر، خب عزیز دلم عکس بفرست مگه چیه.

سری تکون دادم و گفتم:

- باشه بیا تو واتساپ.

- چشم.

قطع که کردم کلاه پالتوم رو که خز صورتی داشت رو انداختم سرم و نیشم رو باز کردم و عکس گرفتم.

عکس رو از طریق واتساپ فرستادم برای امیر بهادر و چون آنلاین بود سریع دوتا تیک آبی رو خورد. با ذوق نگاهم

به صفحه بود تا جواب بده. زد درحال نوشتن و...



- قربون اون صورتِ ماهت بشه امیر بهادر.

نیشم شُل و چشمام ستاره بارون شد. تا اومدم چیزی بنویسم در باز شد و لادن با غیظ اومد داخل.

- لیلی معلوم هست داری چی کار می‌کنی؟ من یک ساعته منتظرم.

سریع صفحه‌ی گوشی رو خاموش کردم و کیفم رو برداشتم.

- باشه تموم، تموم بریم.

دانای کل

نگاهش به صفحه گوشی بود که در به شدت باز شد و سروان احمدی درحالی که عجله داشت بدون هیچ مکتبی

گفت:

- سرگرد، رد مونا رو گرفتن.

با شنیدن این حرف سریع سرش رو بالا گرفت.

- چی؟

- بچه‌ها تونستن رد مونا رو بگیرن. فقط منتظر دستور شما و سرهنگن.

امیر به سرعت از جاش بلند شد و درحالی که میز رو دور می‌زد گفت:

- بچه‌ها رو آماده کن، میریم سمتِ موقعیت.

- چشم.

به لباس عروس که توی تنش خیلی زیبا نشسته بود چشم دوخت. لبخند زیبایی زد و جلوی آینه دوری خورد. از

تصور شب عروسیش که کنار امیربهادر مثل پرنسس میشه نیشش شل شد و جیغ آرومی کشید و زیر لب با خودش

گفت:

- همینه! من همین رو می‌خوام.

زهرخانوم که همراه با ترانه‌خانوم منتظر اومدن لیلی بود از همون پایین با صدای بلندی گفت:

- لیلی جون چی شد؟ پوشیدی؟

سریع نگاه آخری انداخت و گفت:

- اومدم، اومدم.

به سمت در رفت که اتفاقی نگاهش به عکسی که زیر کمد افتاده بود خورد.

نصفِ عکس از زیر کمد بیرون بود و همین توجه لیلی رو به خودش جلب کرد.

دامن لباس عروسش رو بالا گرفت و خم شد و عکس رو برداشت، تا خواست عکس رو برگردونه صدای ترانه خانوم اومد که گفت:

- لیلی، مادر بیا دیگه جون به لب شدیم.

پوفی کرد و عکس رو به سمت میز پرت کرد که در هوا به رقص درآورد و روی زمین افتاد؛ اما این بار درست به همان سمتی که عکس بود.

لیلی که می خواست به سمت در بره با دیدن عکس در جاش میخکوب شد. برای لحظه‌ای نگاهش به در خیره موند، کم کم سرش رو برگردوند و نگاهش رو به عکس دوخت.

به یکباره پاهش لرزید و کنار عکس زانو زد.

نگاهش به عکس بود، عکسی که امیر و نیلما در آغوش هم بودن و دستای امیر دور نیلما و دستان نیلما به دور گردن امیر بود، نگاه عاشقانه شون به هم و اون لبخند از ته دل نیلما و لبخند روی لبای امیر بهادر.

دستای لرزانش رو به سوی عکس برد و عکس رو برداشت.

صدای فرزام تو گوشش پیچید:

- نیلا بچه‌ی خواهرمه.

اشک در چشماش حلقه زد، ناباورانه بی صدا لب می زد، چهره‌ی نیلا که درست شبیه امیر و نیلما بود جلوی چشماش زنده شد.

صدای امیر در گوشش پیچید:

- لیلی، باید یه چیزی بهت بگم.

- چی؟

- لیلی من...

- لیلی قول میدی هر وقت چیزی از من فهمیدی اول بذاری توضیح بدم و بعد مجازاتم کنی؟

خندید، تلخ خندید و بغضش ترکید.

تموم صحنه‌های گذشته مثل فیلم جلوی چشماش گذشت. هول بودن امیر، ناراحتی ملیسا، دروغ‌های فرزام و امیر، خوب بودن‌های نیلما و باز هم دروغ‌هایی که پی در پی شنیده بود.

از جاش بلند شد که پاهش بی جون شدن و محکم به دیوار خورد و تنها صدای هی آرامی از گلویش خارج می شد و نگاه اشک‌آلودش به عکس خیره بود. انگار هنوز کامل متوجه نبود.

یاد روزی افتاد که امیر رو در ستاد دیده بود و...

کم کم تموم حقایق جلوی چشماش زنده می شد و تموم دروغ‌هایی که شنیده بود و به سادگی باور کرده بود.

عکس از لای دستش پایین افتاد، ناباورانه دستش رو روی لباس گذاشت و آروم زمزمه کرد:
- امیر.

اشکاش روی گونه‌ش سُر خورد و به یک‌باره جنون‌آمیز جیغ بلندی زد و با صدای بلند بغضش رو آزاد کرد.
همون‌جا کنار در نشست و از ته دل جیغ می‌زد و به موهایش چنگ می‌زد، چشماش رو محکم به روی هم می‌فشرده تا اون لحظات رو که برای امیر حکم یک احمق رو داشت رو به یاد نیاره.

فرزام با نگاهی بُهت‌زده و مملو از ترس و نگرانی به عکس چشم دوخت که لیلی با غیظ عکس رو در صورتش انداخت و با لحن پرنفرتی زمزمه کرد:

- چیه؟ دروغی دیگه به ذهنتون نمی‌رسه؟

فرزام بالاخره به خودش اومد و لب زد:

- لیلی...

لیلی که هنوز هم اشک می‌ریخت با صدای بغض‌آلودش فریاد زد:

- اسم من رو به زبون نیار.

با دست آزادش فرزام رو پس زد و به سمت پله‌ها دوید.

ترانه‌خانوم که در بُهت حرفای لیلی بود، همون‌جا موند؛ اما فرزام به سرعت برگشت.

- وایسا لیلی، لیلی با توئم، وایسا.

به دنبال لیلی دوید.

لیلی به خاطر لباسی که تنش بود سرعت دویدنش کم بود و روی پله‌ی سوم نرسیده بود که دستش توسط فرزام کشیده شد.

- لیلی وایسا.

باخشم برگشت، نگاه عصبی‌ش رو که از اشک می‌درخشید رو به فرزام دوخت و دستش رو پس زد و گفت:

- وایسم برای چی ها؟ وایسم که باز یه دروغ جدید بهم بگین ها؟ که دوباره احمق فرضم کنید؟!

فرزام کلافه چنگی در موهایش زد و با صدای تحلیل‌رفته‌ای گفت:

- لیلی وایسا امیر بیاد. خودش همه‌چیز رو توضیح میده.

نیشخندی زد و باتمسخر گفت:

- امیر؟ چی رو می‌خواد توضیح بده؟ زن داشتش...

- زن قبلی...

باحرص فریاد زد:



- چه زنِ قبلی چه زن فعلی، فرزام زن، زنه. مهمم اینه که امیر قبلا ازدواج کرده و حتی یک بچه هم داره؛ اما منه احمق خبر ندارم. به نظرم این مسئله هیچ توضیحی نداره که اگه داشت، امیربهادر خودش زودتر از اینا برام می گفت نه انقدر کشش می داد و نه انقدر دروغ می گفت.

این حرف رو زد و این بار با سرعت بیشتری از سالن بیرون زد.

فرزام به دنبالش رفت و داد زد:

- لیلی تو رو خدا صبر کن، لیلی!

اشکاش رو پاک کرد و شالش رو که موقع خروج از سالن از روی مبل برداشته بود رو سر کرد و از خونه بیرون رفت که فرزام باحرص فریاد زد:

- وایسا دختره ی احمق! کجا میری با اون وضع؟

بی توجه به فرزام و فریادهاش به دویدنش سرعت داد، دستش رو روی گونهش کشید تا اشکاش رو پاک کنه که با صدای ترمز ماشینی از پشت سرش و صدای برخورد کسی با ماشین در جاش میخکوب شد، جرعت برگشتن نداشت، آروم با خودش زمزمه کرد:

- چرا صدای فرزام قطع شد؟

با این حرفش، فرزام گویان به سرعت برگشت، نگاهش به جسم بی چون فرزام که کنار ماشین مشکی رنگی افتاده بود خورد. جیغ کوتاهی زد و دستش رو روی دهانش گذشت.

- فرزام!

یک قدم برداشت که جسم سنگینی به پشت سرش برخورد کرد که درد بدی در سرش پیچید و چشمش سیاهی رفت و...

با انزجار دستش رو روی بینیش گذاشت و از اتاقی که جنازه ی مونا در اون بود بیرون رفت.

- ببریدش.

- چشم قربان.

- حسن پور!

- بله قربان.

امیربهادر به سمت حسن پور برگشت و درحالی که از اتفاقات افتاده عصبی بود گفت:

- جنازه رو ببرین پزشک قانونی و دلیل مرگ، ساعت مرگ و کلاً تموم اطلاعات رو می گیرین، فهمم...

سکوت کرد و با نگاهی کاوش گر و کنجکاو به سرهنگ که جلوی در، در حال صحبت با احمدی بود و حسابی هم اخماش درهم بود رفت.

به یکباره دلش گواه بد داد و ترسی در دلش نشست.

آروم گفت:

- به کارت برس حسن پور.

و از کنارش گذشت و سمت سرهنگ رفت.

احمدی که متوجه امیربهادر شد سکوت کرد، سرهنگ رد نگاهش رو گرفت و به سمت امیر برگشت.

- چیزی شده قربان؟

امیربهادر بود که با تشویش و اضطراب سؤالش رو پرسید و منتظر جوابی از جانب سرهنگ شد.

سرهنگ کلافه دستی به ریشاش کشید و گفت:

- سرگرد اتفاقی بدی افتاده.

مضطرب نگاهش رو بین احمدی و سرهنگ گردوند و لب زد:

- چه اتفاقی سرهنگ؟

با تردید و لحن آرومی گفت:

- جلوی در خونه تون زدن به فرزام و...

امیر، یا خدا گویان عقب رفت؛ اما به سرعت به خودش اومد و پرسید:

- الان حالش چطوره ها؟ کجاست؟ کدوم بیمارستا...

صدای سرهنگ در گوشش پیچید و باعث شد سکوت کنه. نگاهش رنگ تردید گرفت و آروم لب زد:

- و چی؟

سرهنگ عصبی چشماش رو بست و چنگی در موهای جوگندمیش زد و گفت:

- لیلی رو دزدیدن، امیر.

بی رمق عقب رفت و به ستون پشت سرش تکیه زد.

- وای!

چشماش رو بست و سرش رو به ستون تکیه زد.

سرهنگ ادامه داد:

- حدس می زنیم کار حامد و کتی باشه؛ اما...

امیر جنون آمیز چشماش رو باز کرد و فریاد زد:



- اما چی سرهنگ؟ اما هنوز هیچ خبری ازشون نیست مگه نه؟ چرا؟ چون یک گردان پلیسیم؛ اما هنوز عرضه نداشتیم که دونفر آدم رو پیدا کنیم.

و با لحن حرص آلود و پر غیظی گفت:

- اما من پیداشون می‌کنم سرهنگ، به شرفم قسم پیداشون می‌کنم و قبل از قانون خودم مجازاتشون می‌کنم. سرهنگ با جدیت جواب داد:

- امیر، تو مرد قانونی. باید با قانون جلو بری.

امیر حریصانه جواب داد:

- منم نگفتم بی‌قانون جلو میرم؛ ولی این بار قانون، قانون امیربها دره. خودم میشم پلیس و جای جای این شهر رو می‌گردم تا پیداشون کنم و خودم میشم قاضی و حکم می‌برم. حکم می‌برم برای اونایی که دیگه نامردانه به بردارم نزنن و در برن، حکم می‌برم برای اونایی که دیگه ناموس امیربها در رو ندزدن. محکم به سه‌پینه‌ش زد و ادامه داد:

- خودم سرهنگ. این بار خودم میشم همه‌کاره و قانون‌گذار.

حرفش رو زد و به سرعت از کنار سرهنگ رد شد، سوار ماشینش شد و از اون خونه‌خرابه دور شد.

با احساس دردی در سرش چشماش رو باز کرد و ابروهاش رو در هم کشید.

نگاهش رو به سقف اتاق دوخت. باشک به اطراف نگاه کرد. اتاق برایش ناآشنا بود. ترس در دلش نشست و دستاش

رو که پشت کمرش بسته بود رو تکونی داد و به سختی خودش رو بلند کرد و به تاج تخت تکیه زد.

نگاهش رو که رنگی از ترس داشت به دورتادور اتاق که تنها همین یک تخت رو داشت انداخت.

از شدت ترس لباس به هم چسبیده بود و توان گفتن حتی جمله‌ای رو هم نداشت.

اتاق تاریک بود و تنها نوری از بیرون فضا رو از تاریکی مطلق درآورده بود، بوی نم در فضای در بسته‌ی اتاق بود که حال لیلی رو بد می‌کرد.

سردرگم به در بسته چشم دوخت. به امید اینکه در باز بشه.

صداهایی از بیرون می‌اومد؛ اما گویی تموم آدمای بیرون یادشون رفته بود لیلی هم در این اتاق هست.

بالاخره ترس رو کنار گذاشت و با صدای لرزون، بلند گفت:

- کسی اینجا نیست؟ کمک.

خودش رو تکون می‌داد و سعی داشت دستاش رو باز کنه؛ اما تنها دردی تیز از محکم بودن طناب دور دستش به جوش می‌ریخت.

چشماش رو محکم بسته بود و درحالی که نفس نفس می زد مدام دستاش رو به هم می سابید و سعی داشت طناب رو باز کنه.

با صدای باز شدن در به سرعت سرش رو بالا گرفت، با چشمانی درشت شده از ترس و وحشت به در که توسط شخصی نامعلوم که در تاریکی پنهان شده بود باز شد، نگاه کرد. صدای پاشنه‌ی کفش زنونه‌ای همراه با بوی عطر تیزش در فضا پیچید. دستش رو به عقب برد و در رو بست که جیغی رنگ قرمز لاکش چشم لیلی رو گرفت. با تردید نگاهش رو بالا گرفت. چشماش رو ریز کرد تا بتونه اون شخص رو تشخیص بده که صدای نازک زنی در فضا پیچید:

- خیلی دوست داشتم بینمت لیلی.

بالاخره کنار تخت درست روبه‌روی تخت نشست. چهره‌ش برای لیلی ناآشنا بود و همین باعث شد با تردید لب بزنه:

- تو کی هستی؟

لبخند گشادی زد و دستش رو سمت لیلی گرفت و گفت:

- من کتیم.

سرخوش خندید و دستش رو عقب برد.

- اوه بیخشید یادم رفت دستات بسته‌ست.

لیلی نگاه پرنفرتی به کتی انداخت و با لحن تندی گفت:

- من رو آوردی اینجا واسه چی؟

لبخندی زد و با لحن آرومی گفت:

- والا من که دلم نمی‌خواست تو اینجا باشی و اگه به‌خاطر تو نبود تا حالا هزار بار رفته بودم اون طرف آب.

درحالی که از حرف کتی گیج شده بود با شک سری تکون داد.

- پس کی...؟

چشماش رو به آرومی بست و خندید.

- می‌فهمی.

و به سرعت باز کرد و نگاه پر از نفرتش رو به لیلی دوخت. دستش رو پیش برد و وحشیانه فک لیلی رو میون

پنجه‌هاش گرفت و گفت:

- اما کور خوندی، شده می‌کشمت؛ اما نمی‌ذارم توئه لعنتی بشی مثل مادرت و برای بار دوم حامد رو از من بگیری.



با شنیدن اسم «حامد» لیلی بیهوش برد. با نگاهی ناباورانه و شوکه شده به کتی زل زد. سخت‌ترین لحظه برایش همین لحظه بود که فهمید توسط پدرش دزدیده شده. در ذهنش با خودش گفت پس بالاخره پیدات شد آره؟ بالاخره برگشتی؛ اما چرا؟

- راستی این لباس عروس خیلی بهت میاد لیلی جون، یادم باشه بگم بچه‌ها برات لباس بیارن و این رو بدی به من برای عروسیم لازم میشه.
سرخوشانه خندید و از اتاق بیرون رفت.

نگاه مملو از اشکش رو به دامن لباسش دوخت. تموم اتفاقات چند ساعت اخیر و حقیقت تلخی که در مورد امیر فهمیده و حالا هم دزدیده شدنش توسط پدرش مثل فیلم جلوی چشمش رد شد و باعث شد اشکاش آروم روی گونه‌ش سر بخورن و گونه‌ش رو تر کنن.

مغموم و سرخورده به تخت تکیه داد. چشمش رو بست و آروم و بی صدا به حال خودش اشک ریخت.

از پشت شیشه به فرزام که زیر ده‌ها دستگاہ بود نگاه کرد. بغض در گلویش نشست و کلافه نگاهش رو گرفت و برگشت. با دیدن سرهنگ که پشت سرش بود بغضش ترکید و خودش رو در آغوش سرهنگ انداخت.
- چی کار کنم سرهنگ‌ها؟ چه غلطی کنم؟ دارم حال فرزام رو می‌بینم و کاری نمی‌تونم بکنم، لیلی رو دزدیدن و من...

سرهنگ عقب رفت. دستش رو روی شونه‌ی امیربهادر گذاشت و گفت:

- چته مرد؟ آروم باش تو که انقدر عجول نبودی، درست میشه. بچه‌ها دنبال حامدن و یه چیزایی هم دستگیرشون شد...

امیر به سرعت سرش رو بالا گرفت و گفت:

- یعنی چی؟

سرهنگ لبخند اطمینان بخشی زد و گفت:

- مونا قبل از مرگش یه نامه نوشته برای پلیس، انگار می‌دونسته قراره کشته بشه برای همین توی نامه آدرس چند جایی رو که احتمالاً حامد و کتی قایم شدن رو نوشته. بچه‌ها چندتا آدرس رو رفتن؛ اما هیچ‌کدوم نبود و فقط مونده آخری که ان شاء الله این آخری همون جاییه که باید باشه. فقط یه کم آدرسش گنگه و بچه‌ها نمی‌تونن پیداش کنن برای همین از تو می‌خوام که بری دنبالش.

امیر بهادر بدون لحظه‌ای درنگ گفت:

- میرم. حتماً میرم.

و قبل از اینکه سرهنگ حرفِ دیگه‌ای بزنه، به‌سرعت از کنارش رد شد و گفت:
- سرهنگ، میرم ستاد که آماده بشم.

با صدای بازشدن در چشماش رو به‌سرعت باز کرد. دوباره کتی بود. ابروهایش رو درهم کشید و روش رو برگردوند.
پوزخندی زد و گفت:

- من تو وضع تو بودم اصلاً قیافه نمی‌گرفتم واسه کسی که قصدش نجاتِ جونمه.
با این که حرفش لیلی رو به وجد آورد؛ اما عکس‌العملی نشون نداد. کتی کنارش روی تخت نشست، دستی به لباس عروسِ لیلی کشید که لیلی به‌سرعت دستش رو پس زد و نگاه عصبی به کتی انداخت.
چشم‌غره‌ای به لیلی رفت، لب باز کرد تا حرفی بزنه؛ اما ساکت موند. کمی عقب رفت. برای چند لحظه به زمین خیره شد، میون گفتن و یا نگفتن حرفی مونده بود که لیلی با صدای گرفته و آرومی گفت:
- بابام کجاست؟

نیشخندی زد، سرش رو برگردوند و به لیلی که سرش پایین بود چشم دوخت.
- دلتنگش شدی؟!

سرش رو بالا گرفت و نگاه سردش رو به چشمان کتی دوخت و با لحن سردتر از نگاهش گفت:
- اصلاً.

- پس چرا می‌پرسی کجاست؟

- می‌خوام ببینمش و بیرسم این حجم از نامردی رو چه‌جوری توی وجودش نگه داشته.
و درحالی‌که از طناب دور دستش آسی شده بود فریاد زد:

- بیا این دستم رو باز کن لعنتی!

کتی از جاش بلند شد و گفت:

- برگرد.

نگاه گیجِ لیلی رو که دید گفت:

- برگرد دستت رو باز کنم.

بدون هیچ حرفی برگشت و کتی با چاقوی جیبیش مشغول باز کردن طناب شد.

- کامران حالش خوبه؟

این بار لیلی نیشخندی زد و گفت:

- برات مهمه؟!

برای لحظه‌ای دست از کار کشید؛ اما سریع به خودش اومد.



- نه!

طناب رو که باز کرده بود روی زمین انداخت.

- فقط می‌خوام بدونم خوبه یا نه؟

لیلی در سکوت به کتی چشم دوخت که کتی شاکی گفت:

- اون جور نگاهم نکن، من یه مادرم و عادیه که نگران بچهم باشم.

با تمسخر خندید و گفت:

- یکی تو نگرانِ پسرتهی و یکی پدرم نگران من!

- چرا هنوز بهش میگی بابا؟

- تو فکر یه عادته.

- تو از گذشته چی می‌دونی؟

سرش رو بلند کرد و به کتی چشم دوخت.

- خ- بیانته بابام.

- کی برات تعریف کرد؟

- مهمه؟

- آره.

نگاهش رو به زمین دوخت و با نفرتی که در دلش از پدرش و کتی نشسته بود جواب داد:

- از اون کسی که اون مرد، احمق فرضش کرد.

- ترانه؟

تند برگشت و نگاه عصبی به کتی انداخت؛ اما کتی بی‌توجه به نگاه لیلی گفت:

- فقط 10 ساله بود که عاشق دوستِ بابام شدم. خوش چهره بود و صد البته مهربون. نگاهش به خودم رو حس

می‌کردم و این برام آخر خوشبختی بود. می‌دونستم زن داره؛ اما دلتم نمی‌خواست فراموشش کنم، دلتم می‌خواست

همیشه باهاش باشم برای همین وقتی می‌اومد خونهمون به خودم می‌رسیدم. زنش، زن خوبی بود؛ اما من دوستش

نداشتم، چون...

لیلی که طاقت شنیدن ادامه حرف های کتی را نداشت داد زد:

- نمی‌خوام بشنوم، ساکت شو.

کتی بی‌توجه به لیلی ادامه داد:

- کم کم بهش نزدیک شدم، اون هم انگار بدش نمی اومد؛ چون هر وقت کنارش می نشستم دست مینداخت دور گردنم و بوسه می کرد و بابام به هوای اینکه حامد من رو فقط به عنوان یه بچه ای که شاید دخترش باشم دوست داره چیزی نمی گفت. گذشت تا یه شب که هیچ کس خونه مون نبود جز مادر بزرگم که شبها سمعکش رو در می آورد و می خوابید. خواب بودم که دیدم زنگ در رو می زنن و...

لیلی با خشم به سمتش برگشت، دامن لباس عروسش رو گرفت و از جاش بلند شد و فریاد زد:

- گفتم نمی خوام چیزی بشنوم.

کتی به سرعت از جاش بلند شد و عصبی فریاد زد:

- باید بشنوی لیلی، باید. می دونی اون شب چی شد؟ اون شب من با پدرت بودم. نه فقط اون شب بلکه شبهای بعدش. دو هفته بابام و مامانم نبودن و من تمام اون دو هفته...

لیلی بی طاقت دستش رو بالا برد و سیلی محکمی به کتی زد و همزمان بغضش ترکید و جیغ زد:

- خفه شو لعنتی!

کتی تنها قصدش عذاب دادن لیلی بود و از طرفی می خواست تا اومدن حامد، حرفایی که می دونست لیلی رو دیوونه می کنن رو بزنه.

- حامله شدم از حامد، بچه رو نمی خواستم؛ اما حامد گفت این بچه از منه و دوستش داره برای همین کمک کرد از خونه فرار کنم و کردم؛ اما حامد انقدر دوستم داشت که اجازه نداد بچه رو خودم بزرگ کنم و اذیت بشم. یه نقشه ریخت و ترانه رو گول زد. به همین راحتی، فهمیدی لیلی؟ خیلی راحت، تمام این سالها من با حامد رابطه داشتم و دارم. لیلی پدرت 25 سال تموم به مادرت خبیانت می کرد و اون مادر احمقت نفهمید.

لیلی که از حرفای کتی شوکه شده بود، بهت زده در جاش ایستاد. هضم حرفایی که شنیده بود به قدری سخت بود که بی جون روی زمین زانو زد.

کتی لبخند پیروزمندانه ای زد و ادامه داد:

- همه ی اینا رو کامران از قبل فهمید. وقتی که من بهش گفتم مادرشم اول قبول نکرد؛ اما کم کم قبول کرد؛ اما من هنوزم نمی خواستمش برای همین بهش نارو زدم و بدون اینکه متوجه بشه داره بهم کمک می کنه تونستم به کمکش کاری کنم که حامد فکر کنه ترانه با دوست پسرش بهش خبیانت می کنه. کامران همه ی اینا رو فهمید؛ اما نگفت لیلی، کامران هم من رو به شما ترجیح داد. فهمیدی یا نه؟ راستی اگه اشتباه نکنم جز کامران اون نامزد خوش تیپت، چی بود اسمش؟ بهادر؟ آها! امیر بهادر هم می دونه که کی اون روز به کامران تیر زده.

لیلی انقدر گریه کرده بود که دیگه جونی در تنش نمونه بود. بی رمق به کتی چشم دوخت، کم کم صداها براش گنگ می شد؛ اما جمله ی آخر کتی رو هم شنید:

- حامد...

چند ساعت بعد

امیربهادر نگاهش رو به ساختمان روبه‌روش که در پرت‌ترین جا واقع شده بود انداخت.

- احمدی!

- بله قربان.

- موقعیت افراد توی خونه رو چک کردین؟

- بله قربان! کتی تو خونه‌ست؛ اما حامد نیستش.

- پس مواظب باش هیچ‌کس متوجه ما نشه، منتظر می‌مونیم تا حامد هم برسه بعد شروع می‌کنیم.

- چشم قربان!

چنگی در موهایش زد و به کاپوت ماشین تکیه زد.

- امیر!

نگاهش رو به سمت کامران که به سمتش می‌اومد برگردوند.

- حامد و کتی تا یک ساعت دیگه پرواز دارن.

امیر به سرعت در جاش پرید.

- چی؟!

گوشی تو دستش رو به سمت امیر گرفت.

- ببین.

امیر گوشی رو به سرعت گرفت و به گزارشی که یکی از بچه‌ها برای کامران فرستاده بود نگاه کرد.

- حتماً لیلی رو می‌خواد با خودش ببره.

امیربهادر با حرص گوشی رو به کامران داد و زیر لب غرید:

- بیخود می‌کنه!

- قربان! قربان!

هر دو به سمت احمدی برگشتن.

- همین الان حامد رسید.

امیر سریع تکیه‌ش رو از ماشین گرفت و هم‌زمان با کامران گفت:

- شروع می‌کنیم.

- از کی تا حالا خوابه؟

کتی شونه‌ای بالا انداخت و درحالی که از کنار حامد می‌گذشت، گفت:

- خیلی نیست.

حامد عصبی برگشت و گفت:

- کتی! تو حرفی بهش زدی؟

کتی برگشت تا حرفی بزنه که نگهبان وحشت‌زده وارد شد و گفت:

- قربان! پلیسا ریختن بیرون.

حامد وحشت‌زده گفت:

- چی؟!

- پلیسا اومدن.

کتی وحشت‌زده چنگی به پیراهن حامد زد.

- حامد! یعنی چی؟

حامد چنگی در موهایش زد و فریاد زد:

- لعنت به تو مونا! باید فرار کنیم کتی، سریع.

دستِ کتی رو گرفت و به سمت در پشت دویدن.

صدای شلیک گلوله در فضا پیچید. لیلی وحشت‌زده در جاش پرید و به سمت در برگشت. با دیدن در که باز بود

به سرعت از جاش بلند شد. دامن لباس عروسیش رو بالا گرفت و بیرون دوید. از صدای شلیک گلوله و صدایی که

در بلندگو می‌پیچید فهمید که پلیس اومده و لبخندی روی لبش نشست و به سمت پله‌ها دوید که میون راه، نگهبان

جلوش رو گرفت و باحرص گفت:

- کجا به این زودی؟ بیا ببینم.

لیلی وحشت‌زده جینی زد و سعی کرد نگهبان که مرد بزرگ جثه‌ای بود رو پس بزنه؛ اما زورش نمی‌رسید.

با اون لباس سنگینی که در تنش بود به‌سختی از پله‌هایی که به پشت بام ختم می‌شد بالا رفت. وارد که شد

نگاهش به حامد افتاد که پشت دریچه‌ی کولر قایم شده بود.

کتی باحرص داد زد:

- سریع در رو ببند.

امیربهادر با حرص داد زد:

- برید پشت بوم! رفتن اون بالا.
و خودش سریع‌تر از بقیه از پله‌ها بالا رفت. دل‌نگران لیلی بود و هر لحظه نگرانش بیشتر می‌شد.
کتی که صدای قدم‌هایی که از پله‌ها بالا می‌اومد رو شنید، به‌سرعت به‌سمت لیلی خیز برداشت. بازوش رو گرفت و با خودش به‌سمت لبه‌ی پشت بوم برد.
حامد با عصبانیت برگشت و فریاد زد:
- کتی! چه غلطی می‌کنی؟
- دارن میان بالا نمی‌فهمی؟ بیا اینجا حامد، تا لیلی پیش ماست هیچ کاری نمی‌کنن.
در همین لحظه در پشت بوم به‌شدت باز شد که لیلی وحشت‌زده جیغی زد.
کتی محکم بازوش رو گرفت و رو به امیربهادر و چند ماُ مور پشت سرش فریاد زد:
- یک قدم بیاین جلو، هم خودم و هم این رو می‌اندازم پایین.
امیر به‌سرعت دستاش رو از هم باز کرد تا جلوی بقیه رو بگیره.
- صبر کنین.
با این که از امیربهادر دلخور بود؛ اما نگاه اشک‌آلودش رو به اون دوخت.
امیر با احتیاط قدمی به جلو برداشت.
- کتی، اون رو ول کن.
- جلو نیا.
حامد نگاه عصبیش رو از امیر به کتی دوخت و در آخر به جسم لرزون لیلی.
دوستش داشت لیلی رو، دخترک کوچیکش رو به حد مرگ دوست داشت که اگر نداشت، در لحظه‌های آخری که همه‌چیز خوب پیش رفته بود و قرار بود به راحتی با یک اسم و پاسپورت جعلی برای همیشه به خارج بره. دلش هه*وس اینکه لیلی هم با اون باشه رو نمی‌کرد.
چشماش رو بست و قطره اشکی آروم از روی گونه‌ش لغزید. صدای هق‌هق آروم لیلی در گوشش پیچید، با تصمیم آنی چشماش رو باز کرد و به‌سمت لیلی خیز برداشت و بازوش رو گرفت و به‌سمت چپ هول داد، دست کتی رو گرفت و با خودش به‌سمت پایین انداخت.
انقدر حرکتش بیهویی بود که جای هیچ عکس‌العملی نگذاشت.
لحظه‌ای بعد جسم خون‌آلود هر دو روی زمین خاکی افتاد. لیلی وحشت‌زده برگشت و جای خالی حامد رو که دید از ته دل جیغ زد:
- بابا!



دو هفته بعد

نگاهش رو از پشت شیشه به جمعیتی که دور فرزام جمع شده بودن انداخت. لبخند تلخی زد، خیالش بابت فرزام راحت شده بود. حالش خوب شده بود پس درست وقتِ خداحافظی بود؛ اما تصمیم داشت بدون خداحافظی بره، بدون دیدن دوباره‌ی اعضای خانواده‌ش، بدون دیدن امیر، گویی قولش رو فراموش کرده بود. اصلاً چی یادش بود؟ نه همه‌چیز یادش بود. دروغ امیر بهادر، نیلا، نیلما، حرفای کتی، پنهون کاری کامران و خیانتش و در آخر مرگ پدرش. دو هفته‌ای گذشته بود و لیلی تنها خودش رو در اتاقش زندانی کرده بود و با هیچ‌کس حرف نمی‌زد. بارها امیربهادر تا پشت در اتاقش اومده بود تا با اون حرف بزنه؛ اما لیلی نخواست، حرفِ دکتر درست از آب در اومد. لیلی افسرده شده بود، انقدر که تصمیم گرفت بی‌خبر از این شهر و آدماش دل بکنه.

نگاهش رو از مادرش که کنار زهراخانوم بود گرفت، برای اونکه پای رفتنش سست‌تر از این نشه به‌سرعت برگشت. انگشترش رو که روزی با هزاران امید و آرزو به انگشت انداخته بود رو در آورد و روی میزی که کنار در اتاق فرزام بود گذاشت و با قدم‌های بلند از بیمارستان دور شد.

ساعتی بعد در هواپیمایی که مقصدش به دور از این شهر بود نشست. لحظه‌ی بلند شدک هواپیما، چشم‌اش رو بست که قطره اشکی آروم روی گونه‌ش سُ خورد.

هفت ماه بعد

دوان‌دوان از پله‌ها بالا رفت. به ساعت مچیش نگاهی انداخت. درست یک ساعت و سی دقیقه و چهل ثانیه دیر کرده بود و این یعنی دوباره باید روزش رو با غرغره‌های تکین شروع کنه. از پیچ پله گذشت که محکم به شخصی برخورد کرد و کیفش با تموم وسایلیش پخش زمین شدن که آه از نهادش بلند شد. با دیدن آرمان، همون کسی که بهش برخورد کرده بود باحرص گفت:

- تو دیگه از کجا پیدات شد آخه؟

آرمان باخنده گفت:

- لیلی حالت خوبه؟ تو خوردی به من.

پوفی کرد و سریع خم شد تا وسایلیش رو جمع کنه.

- تکین اومده؟

- آره.

نگران به آرمان نگاه کرد.



- فهمید من باز دیر اومدم؟
- لبخندی به چهره‌ی لیلی که از ماه قبل لاغرتر شده بود زد و گفت:
- بهش گفتم صبح اومدی؛ اما من فرستادمت دنبال کاری.
- هیجان زده سرش رو بالا گرفت.
- جون آرمان راست میگی؟
- لبخندش بازتر شد، بازوش رو به دیوار تکیه زد و پای راستش رو ضربدری جلوی پای چپ گذاشت.
- جون لیلی.
- لیلی که از جواب آرمان هول شده بود، سریع سرش رو پایین انداخت.
- حرف دیگه‌ای نزد و وسایلیش رو برداشت. بلند شد و بدون اینکه نگاهی به آرمان بندازه سمت اتاق کارش رفت.
- تا وارد شد، هانده که به اندازه‌ی خود لیلی نگران و ترسیده بود از جاش بلند شد و درحالی که تندتند سمت لیلی می‌اومد گفت:
- لیلی هیچ معلومه کجایی؟ هزار بار بهت نگفتم اون گوشی رو بذار روی زنگ و اگه زنگ نمی‌خوره بگو خودم بیدارت کنم؟ هر چند اگه منم تا 3 صبح فقط گریه می‌کردم و به عکس...
- لیلی میون حرفش پرید و با لحن آرومی گفت:
- هانده!
- اما هانده عصبی‌تر از قبل گفت:
- زهرمار و هانده! تو خودت رو تو آینه دیدی؟ زیر چشمت تمومش گود رفته. لیلی چشمت از فرط خستگی و اشک ریختن زیاد سرخ شدن. حالا هم تکین میاد و...
- نگاه آروم و خالی از هر احساس لیلی رو که دید ساکت شد. چنگی تو موهای صاف و خوش‌حالتش زد و حرفش رو ادامه نداد و زیر لب لعنتی گفت.
- لیلی که متوجه شد حرفای هانده تموم شده، نفسش رو بیرون داد و گفت:
- خب برو سر کارت هانده.
- پس تکین چی؟
- آرمان حلش کرد.
- با تعجب پرسید:
- چطور؟
- پشت میزش نشست و درحالی که برای پرت کردن حواس خودش پرونده‌های روی میز رو زیرورو می‌کرد گفت:

- گفت که خودش من رو فرستاده دنبال کاری.
هانده باشیظنت گفت:

- لیلی! غلط نکنم این شازده عاشق شده ها.

لیلی با اوقات تلخی سرش رو بالا گرفت و جواب داد:

- اتفاقاً هم تو غلط کردی که حدس می‌زنی هم اون! هانده برو سرکارت، من کلی کار دارم.

هانده با دلخوری نگاهی به لیلی انداخت و بی‌هیچ حرفی سمت میزش رفت؛ اما نگاه لیلی روی تقویم که 29 مهر رو نشون می‌داد خیره مونده بود. درست روز آشناییش با امیربهادر.

باحرص بالش رو به سمت گوشه‌ی اتاق پرت کرد و از جاش بلند شد و درحالی که زیر لب غر می‌زد از اتاق بیرون رفت.

طبقه‌ی پایین رفت و رو به مادرش که مثل مرغ سرکنده وسط اتاق بال‌بال می‌زد و تندتند شماره‌ی امیربهادر رو می‌گرفت نگاه کرد.

- مادر من این همه نگرانی برای چیه ها؟ مگه امیر بهادر بچه‌ست که انقدر نگرانشی؟
زهرخانوم بانگرانی و روی رنگ‌پریده سمت فرزام برگشت.

- مادر به قربونت امیرم بچه نیست؛ اما بعد از رفتن لیلی توی تموم این هفت ماه خودت دیدی چه بلایی سرش اومد. الان هم که هر چی زنگ می‌زنم جواب نمیده و از دیشب تا حالا خبری ازش نیست.

فرزام، کلافه چنگی تو موهایش زد و گفت:

- مامان! حتماً رفته خونه‌ی خودش و لیلی.

زهرخانوم سریع قدم تند کرد و سمت فرزام اومد.

- پس برو ببین اونجاست یا نه.

باکلافگی نگاهی به مادرش انداخت، نفسش رو بیرون داد و آرام گفت:
- باشه.

چرخید سمت آشپزخونه که زهرخانوم بازوش رو گرفت.

- کجا؟

متعجب برگشت و جواب داد:

- برم صورتم رو بشورم و صبحانه بخورم.

زهرخانوم با عجز نگاهش کرد که با لحن متعجب و آمیخته باحرص گفت:

- آها! این نگاهت یعنی اینکه صبحونه هم نخورم.

مهربون نگاهی به پسرش انداخت.

- برو امیر رو بیار، با هم صبحونه می‌خوریم.

چند ثانیه به مادرش نگاه کرد؛ اما تاب نگاه پر عجز و نگرانش رو نیاورد. سری تکون داد و درحالی که زیر لب استغفرالله می‌گفت سمت دست‌شویی رفت و بعد از شستن صورتش و عوض کردن لباس از خونه بیرون زد و به سمت خونه‌ی امیر بهادر رفت.

با صدای ضرباتی که محکم به در می‌خورد چشماش را باز کرد، اول می‌خواست اعتنایی نکنه؛ اما فرزامی که پشت در بود بی‌وقفه به در می‌کوبید و منتظر بود امیر در رو براش باز کنه.

با حرص آرنجش رو از روی چشماش برداشت و ضربه‌ی محکمی به مبل زد و بلند شد سمت در رفت که فرزام این بار با پا ضربه زد که امیر اخماش درهم رفت. قدمای آخر رو به سرعت برداشت و در رو باز کرد و تا فرزام رو دید با توپ پر گفت:

- چه خبرته فرزام؟

فرزام که از لحن تند امیر تا حدی حساب برده بود. قدمی به عقب برداشت و به چهره‌ی امیر بهادر که خسته به نظر می‌رسید چشم دوخت. با اون چشمای سرخی که از بی‌خوابی شبونه‌ش می‌گفت و تهریشی که بلندتر شده بود و چهره‌ش رو بی‌روح‌تر.

آخ که نبود لیلیش چه بلایی به سرش آورده بود.

فرزام کنارش زد و درحالی که وارد می‌شد گفت:

- کجایی مرد حسابی؟ چرا گوشیت رو جواب نمیدی؟

وارد خونه شد و نگاهی به خونه‌ی بهم ریخته انداخت، با تاُسف سری تکون داد و از همون جا داد زد:

- اینجا بمب ترکیده؟

امیر بهادر بی‌حوصله در رو بست و داخل اومد. شونه‌ش رو به شونه‌ی فرزام زد و به سمت مبل رفت و دوباره دراز کشید و آرنجش رو روی چشماش گذاشت.

- واسه چی اومدی؟

- مامان نگرانت بود.

- می‌گفتی اینجام.

روی مبل نشست و گفت:

- گفتم؛ اما گفت پیام و مطمئن بشم.

چشماش رو که بسته بود، باز کرد و دستش رو برداشت و به فرزام نگاهی انداخت.

- خب حالا که مطمئن شدی.

فرزام سری به معنای «خب که چی» تکون داد و پوفی کرد و از روی مبل بلند شد و به سمت آشپزخونه رفت.

- یعنی می‌خواهی برو.

بلند شد و دنبالش رفت.

- مامان گفت تو رو هم ببرم.

با پاهای برهنه روی کاشی‌های سرد آشپزخونه قدم برداشت و به سمت یخچال رفت، در یخچال رو باز کرد و به یخچال که خالی بود نگاه گذرای انداخت و بی‌حوصله دست پیش برد و بطری آب رو برداشت، در رو بست و بطری رو به دهن برد.

نصف آب رو خورد و بطری رو عقب کشید.

- شب بعد از ستاد میام.

فرزام تکیه‌ش رو از دیوار گرفت و به سمت میز رفت.

- اما مامان گفت...

محکم بطری رو روی میز زد و تشر زد:

- فرزام!

سرش رو برگردوند و نگاه جدیش رو به فرزام دوخت.

فرزام مظلومانه شونه‌ای بالا انداخت و آرام گفت:

- باشه پس من رفتم.

دو قدم بیرون رفت که یهو یاد حرف دیروز سرهنگ افتاد. سریع برگشت و گفت:

- راستی امیر!

کلافه چنگی تو موهایش زد و بی‌اونکه برگرده جواب داد:

- بگو فرزام.

- سرهنگ دیروز گفت باهات کار خیلی مهمی داره، حتی وقتی بهش گفتم امروز میری ستاد گفت نه حتماً باید

بینمش. آدرس اینجا رو گرفت که بیاد، پیشش اومد؟

صندلی رو عقب کشید و نشست.

- آره.



فرزام که بدجور کنجکاو بود تا بفهمه سرهنگ برای چی انقدر عجله داره، بی توجه به بی حوصلگی امیربهادر چند قدم رو بلند برداشت و گفت:

– اِ خب چی گفت؟

درحالی که پنجه‌های دستاش رو در موهایش کرده بود و سرش پایین بود، با این حرف فرزام با غیظ چشماش رو برگردوند و سرش رو به سوی فرزام چرخوند.

با دیدن نگاه عصبی امیر به سرعت عقب رفت و گفت:
– من رفتم، فعلاً.

بدون اینکه منتظر جواب امیر بشه از آشپزخونه بیرون زد و خونه رو ترک کرد.

با صدای بسته شدن در، چشماش رو بست و حرفای دیشب سرهنگ رو به خاطر آورد.
«– باید بری ما موریت.

– سرهنگ من شرمندتونم، اما...

– اما نداره امیربهادر، باید بری. می‌خواستم این ما موریت رو اول بسپارم دست کامران؛ اما نظرم عوض شد.
– چرا من آخه؟

– از کی تا حالا مد شده از مافوق سؤال می‌پرسن؟
– معذرت سرهنگ.

– بگذریم، این ما موریت خیلی مهمه و قراره توی یک شرکت صادرات و واردات لوازم ساختمون و ساخت‌وساز که شرکاش از کله‌گنده‌های ایران و ترک هستن انجام بشه که فردا وقتی اومدی ستاد کامل واسه‌ت توضیح میدم.
– اما...

– امیر! اما و اگر نداریم همین که گفتیم. تا 3 روز دیگه پرواز داری برای ترکیه.»

با کلافگی از جاش بلند شد و رفت سمت حیاط تا هوایی عوض کنه؛ اما همین که نگاهش به استخر وسط حیاط که حالا خالی از هر آبی بود، افتاد و خاطره‌ی اون روز در ذهنش تداعی شد. اون دویدن‌ها و صدای خنده‌های از ته دل، سردی آب و اون بوسه که هنوز گرمیش روی لباس بود.

لبخند تلخی زد؛ اما صدای گوشیش اون رو از اون حال و هوا درآورد. برگشت داخل و گوشی رو از روی میز برداشت و با دیدن اسم سرهنگ بی‌فوت وقت جواب داد.

– بله سرهنگ.

– امیر کجایی؟

– خونه، چطور؟



- تا نیم ساعت دیگه اینجا باش، سریع.

باحرص چشماش رو در حدقه چرخوند و جواب داد:

- چشم.

- فعلاً.

و گوش رو قطع کرد و باحرص گوشی رو روی مبل کوبید و زیر لب لعنتی گفت.

- لیلی!

- هوم.

- کارهای امروزت تموم شد؟

- نه یه کم مونده.

- من برم؟

بالاخره سرش رو بالا گرفت و نگاهی به هانده که بالای سرش ایستاده بود نگاهی انداخت.

- خب برو، این سؤال داره آخه؟

هانده لبخندی زد و باشیطنت گفت:

- آخه اگه من برم، این آرمان میاد گیر میده که باهم برینا.

اخماش رو درهم کرد. با تصور اینکه دوباره آرمان مثل دیروز گیر بده و مجبورش کنه تا خونه سوار ماشینش بشه،

انقدر حرصش رو درآورد که بلند گفت:

- غلط می کنه!

هانده از صدای بلند لیلی چشماش گشاد شد.

- کی غلط میکنه؟

هانده به سرعت برگشت و لیلی آروم و با تردید سرش رو کج کرد تا از کنار دست هانده جلوی در رو ببینه.

با دیدن آرمان که در درگاه در ایستاده بود لباس رو گزید.

هانده به سرعت گفت:

- صاحب خونه، صاحب خونه رو میگه غلط کرد آخه نه که اومد برای پو...

لیلی سرفه‌ی مصلحتی کرد و از جاش بلند شد.

- هانده جان کافیه. ببخشید آرمان خان می تونیم بریم؟

آرمان که دوباره با دیدن لیلی گل از گلش شکفته بود نیشش باز شد و گفت:

- حتماً! می‌خواین برسو نمتون؟

خم شد و درحالی که کیفش رو از روی میز برمی‌داشت جواب داد:

- نه ممنون.

قبل از اینکه آرمان فرصت حرفی رو پیدا کنه، دستِ هانده رو گرفت و با خودش کشوند.

- آرمان خان، فعلاً خداحافظ.

از شرکت بیرون زدن. لیلی که سرش پایین بود و در فکر، هانده هم برای اینکه لیلی رو از اون حال وهوا در نیاره سکوت کرد.

هانده که همیشه سر خیابونِ شرکت از لیلی جدا می‌شد، این بار تصمیم گرفت همراه لیلی به خونه بره.

لیلی با تعجب نگاهی به هانده انداخت.

- تو نباید از اون راه می‌رفتی؟

هانده دستش رو گرفت و با خودش به سمت ایستگاه اتوبوس برد.

- بیا بریم سوارِ اتوبوس بشیم. امشب میام پیش تو.

لیلی حرفی نزد و همین سکوت موافقتش رو نشون داد.

سوار اتوبوس شد و مثل همیشه هندزفریش رو توی گوشش گذاشت و آهنگی غمگین پخش کرد که به اقیانوسی از

زمان پرتاب شد. درست همان روزی که پا به کشور غریب گذاشت. کشوری که یک روز آرزو داشت با امیربهادر بیاد

رو تنها اومد. کشوری که زبانش رو دست و پا شکسته از فیلمای ترکی که دیده بود یاد گرفته بود. به اون روز و

قلب بی‌قرارش که خیلی زود از فرار پشیمون شده بود.

راه برگشتی نداشت. اون تمام خونواده‌ش رو با، بی‌انصافی ترک کرده بود و به کشوری اومده بود که هیچ کجاش رو

بلد نبود. شاید اگر اون روز توی فرودگاه استانبول با هانده روبه‌رو نمی‌شد وضعش این نبود. هانده کسی بود که توی

بدترین لحظه به لیلی کمک کرد.

نگاهش رو از بیرون گرفت و به سمت هانده چرخید و لبخند تلخی زد.

این دخترک لاغراندام و خوش‌چهره رو چقدر دوست داشت، مگه می‌شد خوبی‌هاش رو فراموش کنه.

اگه هانده نبود، لیلی عمراً بدون داشتن هیچ مدرکی کار پیدا می‌کرد. اون هم توی کشور غریب که یک شهروند

بیگانه محسوب می‌شد.

تنها کاری که هانده نتونسته بود انجام بده، این بود که لیلی رو قانع به برگشتن کنه.

با توقف اتوبوس از فکر بیرون اومد. هر دو پیاده شدن و به سمت خونگی لیلی که خونگی مادری هانده بود که

سال‌ها خالی بود و وقتی لیلی تصمیم گرفت از خونگی هانده بره، این خونه بهش پیشنهاد شد، رفتن.

کلید رو در قفل چرخوند و وارد خونه شدن. یک خونه‌ی 70متری که دو اتاق تودرتو داشت و کلی وسایل قدیمی که همه‌شون مال مادرِ هانده بود.

لیلی با خستگی کیفش رو روی میز انداخت و خودش رو روی کاناپه و گفت:

- آخ که خیلی خستم هانده.

هانده چپ‌چپی به لیلی رفت و با غیظ گفت:

- تو کی خسته نبودی؟! -

تک‌خنده‌ای زد و روی دست خوابید.

- امروز تکین چی داشت می‌گفت بهتون؟

هانده که تازه یادِ حرفای تکین (رییس شرکت) افتاده بود، هیجان‌زده روی مبل نشست و گفت:

- وای! بهت نگفتم؟

- چی رو؟

- اینکه قراره دوتا مهندس جی*گر بیان شرکت؟

لیلی تای ابروش رو بالا داد و باشک پرسید:

- از کجا می‌دونی جیگرن؟

هانده باخنده گفت:

- آخه تکین گفت 28-29 سالن.

با لحنی حیرت‌زده از سادگی هانده گفت:

- مگه هر کی 28 سالشه جیگره؟

هانده با حرص، با کف دست، ضربه‌ای به رون لیلی زد و گفت:

- زهرمار، چرا ضدحال می‌زنی؟! -

لیلی لبخندی زد و گفت:

- ضدحال نمی‌زنم. فقط دارم آماده‌ت می‌کنم.

پشت چشمی نازک کرد و از جاش بلند شد.

- ایش!

و به سمت آشپزخونه رفت، لیلی باخنده گفت:

- حالا چرا قهر می‌کنی؟

هانده که دلخور نبود با لحن شیطونی گفت:

- قهر نکردم، قهر که کار خوبی نیست!

منظورش لیلی بود و قهر چند ماههش با خانوادهش و امیر.

لیلی که منظورش رو فهمید بود، زیر لب «زهرماری» نثارش کرد و از جاش بلند شد تا به اتاقش بره. دلش یه احساس گنگ و عجیبی داشت. یه احساس خوب و شیرینی که بدجور لیلی رو متعجب کرده بود. خودش هم نفهمید که چرا تا صبح به اون مهندسی که هانده حرفش روزده بود فکر می‌کرد و در آخر با عذاب وجدانی که به سراغش اومد به سختی خودش رو خوابوند؛ اما باز هم صبح موقع پوشیدن لباس که شد، اون مردی که هنوز نشناخته بودش به خاطرش اومد و در انتخاب لباس حساس تر شد.

پیراهن بافت سفیدرنگی که یقهش تا بالا بسته بود و دامن مشکی که بلندیش تا روی زانوهایش بود و از جلو زیپ می‌خورد و یک جیب داشت رو پوشید و ساپورت مشکی‌رنگی رو هم زیر دامن پوشید تا پاهاش معلوم نباشه. موهایش رو باز گذاشت و دور شونه‌هایش ریخت و کلاه بافت سفیدش رو سر کرد. آرایش کمی رو صورتش کرد و کیفش رو بلند کرد و از اتاق بیرون رفت.

هانده که جلوی در منتظر ایستاده بود با دیدن لیلی سوتی زد و با شیطنت گفت:

- می‌بینم که امروز به خودت رسیدی.

لیلی با ذوق گفت:

- خوبه؟

- عالی. فقط این تیپ و این حال خوبت رو مدیون کی هستیم؟

لیلی که عجیب، امروز سرخوش بود و دلش نمی‌خواست به هیچ‌وجه بدخلقی کنه، باخنده گفت:

- مدیون اون پسر خوشگله که 28 سالشه.

قهقهه‌ای سر داد و بیرون رفت.

هانده که از این حال لیلی تعجب کرده بود، متعجب برگشت و به رفتن لیلی نگاه کرد.

جای تعجب هم داشت، لیلی که 7 ماه تموم فقط اخم می‌کرد و جدی بود، حالا داشت از ته دل می‌خندید و این واقعاً عجیب بود.

نگاهی از آینه به خودش انداخت، دستی به تهریشش که بلند شده بود کشید. آخرین دکمه‌ی پیراهن سفیدش رو بست و کت رو از روی دسته‌ی صندلی برداشت و پوشید.

با تقه‌ای که به در خورد، سرش رو برگردوند و بلند گفت:

- الان میام کامران.

کامران وارد اتاق شد و با حرص گفت:

- د بیا بریم دیگه امیر، دیر شد به خدا.
شیشه‌ی عطرش رو برداشت و درحالی که به خودش می‌زد گفت:
- اومدم، تبسم آماده‌ست؟
- آره، زود بیا.
و بیرون رفت. شیشه‌ی عطر رو روی میز گذاشت، نگاه آخری در آینه انداخت و بیرون رفت.
کامران نگاه پرحرصی به تبسم که جلوی آینه هنوز دور خودش بود انداخت و گفت:
- عروسی نمی‌ریم.
تبسم نگاه کوتاهی به دنیاخانوم که سرهنگ برای تنها نبودن تبسم در این خونه که امیر و کامران توش بودن، فرستاده بود انداخت و بی‌توجه به کامران گفت:
- خوب شدم؟
دنیاخانوم لبخندی زد و گفت:
- عالی شدی خانوم جان.
نیشش باز شد و برگشت که با اخمای درهم کامران مواجه شد و گفت:
- یه جور نگاه نکن انگار فقط منتظر منی. سرگرد هم که هنوز نیومده.
- من اومدم.
تبسم سریع برگشت و با دیدن امیر، خجالت‌زده سرش رو پایین انداخت.
- ببخشید سرگرد!
امیر، جدی گفت:
- مهم نیست، بریم.
هر سه از خونه بیرون زدن، سوار ماشین امیر شدن و به سمت شرکت حرکت کردن، ماشین رو روبه‌روی شرکت پارک کردن و پیاده شدن که هم‌زمان صدای جیغ دختری بلند شد:
- لیلی دربه‌در بشی، گفتم اون مهندس خوشگله مال خودمه.
امیر با شنیدن اسم «لیلی» به سرعت به سمت صدا برگشت؛ اما فقط چهره‌ی دختری رو دید که مدام داد می‌زد لیلی، لیلی و لیلی نامی که پشت به امیربهدار وارد شرکت شد.
کامران که با شنیدن اسم «لیلی» یاد خواهر کوچیک‌ترش افتاده بود، از روی دلتنگی آهی کشید و کلافه چنگی در موهایش زد.

هانده که داشت از کنار امیربهادر می گذشت به خاطر سرعت دویدنش بی هوا پایش پیچ خورد و همراه با جیغ کوتاهی روی زمین افتاد.

امیربهادر نگران به سمتش برگشت.

– امان امان! چیشد خانوم؟

هانده که سرش پایین بود آرام نالید:

– آخ پام، خدا لعنتت نکنه لیلی.

کامران که خندهش گرفته بود گفت:

– خب کمتر حرص اون مهندس خوشگل رو می خوردی که این جوری نشی.

هانده با غیظ برگشت سمت کامران؛ اما با دیدن کامران بُهتش برد، نفس کشیدن برایش سخت شد و صدای لیلی

در گوشش پیچید «این هم عکس داداشمه، کامران»

امیر که هانده رو در اون حال دید، خم شد و آرام گفت:

– می خواین کمکتون کنم؟

هانده مسخ شده سرش رو برگردوند و آرام لب زد:

– نه ممنون خو...

اما همین که نگاهش به چهره‌ی امیربهادر که تنها چند سانت با صورتش فاصله داشت افتاد و ساکت شد.

ناباورانه به امیربهادر زل زد، باورش سخت بود، اون کسی که روبه‌روش بود همون امیر بهادر لیلی بود. همان کسی

که...

به یک‌باره به خودش اومد، به سرعت از جاش بلند شد و ناباورانه لب زد:

– تو؟!!

امیر، گیج سری تکون داد:

– من چی؟

هانده بدون اونکه کنترل کاراش دست خودش باشه، دست امیر رو پس زد و با صدایی که از روی هیجان می لرزید،

لیلی لیلی گویان به سمت شرکت دوید تا زودتر خبر رو به لیلی بده.

به سرعت خودش رو در اتاق انداخت.

– لیلی!

لیلی که خم شده بود تا روی صندلیش بنشینه، با شنیدن صدای بلند هانده متعجب سرش رو بالا گرفت.

– چی شده؟!!

نفسش رو بیرون فرستاد، لب باز کرد تا حرفی بزنه که حرف لیلی که چند شب قبل به اون زده بود در گوشش پیچید.

«ببین هانده، من تصمیم نداشتم و ندارم که برگردم. حتی اگه امیر هم همین الان بیاد جلو روم، باور کن دوباره می‌ذارم میرم، من هنوز هم نتونستم اون اتفاقات رو هضم کنم.»

ابراز احساسات هم فشرد، لیلی با شک سرش رو تکون داد.

- خب، چی می‌خواستی بگی؟

هانده مستأصل به لیلی خیره شد، در میون گفتن یا نگفتن مونده بود که در باز شد و تکین وارد شد.

- لیلی سریع بیا اتاقم، مهندس‌ها رسیدن.

هانده سریع برگشت و گفت:

- نه لیلی، تو و ایسا من میرم، میشه من پیام تکین خان؟

تکین نگاه کوتاهی به لیلی که متعجب به هانده نگاه می‌کرد انداخت، شونه‌ای بالا انداخت و گفت:

- پس زودتر بیا.

و بیرون رفت.

هانده به سرعت کیفش رو روی میز انداخت و بیرون رفت.

لیلی نفسش رو بیرون داد و روی صندلی نشست.

با حرص گوش‌های رو قطع کرد و به پشت روی میز گذاشت. فرزام کم‌کم داشت کلافه‌ش می‌کرد. از روزی که فهمیده بود قراره امیر به ما موریت بیاد، گیر داده بود که اون هم حتماً باید باهاش بره؛ اما امیر قبول نکرد و در آخر بدون فرزام به ترکیه سفر کرد.

فرزام با غیظ گوش‌های رو قطع کرد و به ساختمان روبه‌رویش نگاه کرد که صدای سرهنگ در گوشش پیچید «فرزام، تو هم میری؛ اما تنها به‌عنوان یک کمک‌دست، به هیچ عنوان کسی نباید بفهمه تو برادر امیربهادری، میری و به یه عنوان دیگه توی شرکت مشغول میشی.»

لبخندی روی لبش نشست و با قدمای بلند به سمت ورودی شرکت رفت.

- تو نگذاشتی امیر خان؛ ولی مگه میشه تو جایی بری و من نیام.

وارد شرکت شد، به اطراف نگاهی اجمالی انداخت و به سمت میز منشی رفت.

- سلام.

منشی، با صدای فرزام نگاهش رو از مانیتور گرفت و سرش رو بالا گرفت.

- بله بفرمایید.

فرزام روزنامه‌ی توی دستش رو جلو گرفت و به فارسی گفت:

- برای کار اومدم.

منشی که زبان فارسی رو متوجه نمی‌شد ب اشک لب زد:

- ne؟ (چی)

فرزام که متوجه شد، سریع به انگلیسی حرفش رو تکرار کرد.

منشی سری تکون داد و گفت:

- آها بله. فقط الان رئیس توی جلسه هستن، شما بفرمایید برید آخر راهرو، اتاق دست راست، با لیلی خانوم حرف

بزنید، ایشون رزومه و مصاحبه‌ی شما رو به اطلاع رئیس میرسونه.

فرزام برگشت و به در اتاق اشاره کرد.

- اون اتاق؟

- بله بفرمایید.

فرزام سری تکون داد و به سمت در اتاق رفت، پشت در رسیده بود که در باز شد و لیلی که حجم عظیمی از پرونده

توی دستاش بود بیرون اومد. انقدر حجم پرونده‌ها زیاد بود که چهره‌ش مشخص نبود و باعث شد فرزام با تعجب

بگه:

- کمک می‌خواید؟

لیلی که هیچ حواسش به صدای آشنا نبود برای رهایی از اون حجم سنگین، سریع گفت.

- بله حتماً.

و پرونده‌ها رو تقریباً پرت کرد تو بغل فرزام که اگر دیر می‌جنبید، تموم پرونده‌ها روی زمین افتاده بودن.

فرزام پرونده‌ها رو گرفت و به یک طرف پهلوش برد تا بتونه اون لیلی ناشناخته رو ببینه.

- بیخش...

با دیدن لیلی که سرش پایین بود و با اخمای درهم، زیر لب غر می‌زد و لباساش رو که خاکی شده بود رو پاک

می‌کرد ساکت شد.

دستاش بی‌اراده از زیر پرونده‌ها باز شد و پرونده‌ها با صدای بدی درست جلوی پاش افتادن؛ اما صدای بلند هم

باعث نشد فرزام از بهت در بیاد.

لیلی در همون حال که سرش پایین بود، با چشمای گرد شده به پرونده‌ها نگاه کرد، کم‌کم اخماش درهم رفت و با

غیظ سرش رو بالا گرفت و توپید:

- آقای محترم چ...-

ساکت شد، سکوت مطلقى در فضا حکم فرما شد، نگاه هر دو بیهت زده بود و چشماشون درشت شده از فرط ناباوری. فرزام ناباورانه، با صدای تحلیل رفته‌ای لب زد:

- لیلی!

کم کم لبخند روی لباش نشست، خندید و خنده‌ش هر لحظه بلندتر می شد.

- وای لیلی، لیلی، لیلی.

بی هوا لیلی رو در آغوش کشید. بغض سختی در گلویش نشست و با همون بغض که از روی هیجان بود لب زد: - بالاخره پیدات کردیم لیلی، بالاخره.

لیلی که هنوز تو بیهت بود، با حرف آخر فرزام به سرعت عقب رفت و با لحن تلخ و نه چندان دوستانه‌ای گفت:

- آقای محترم مواظب رفتارتون باشین.

فرزام با تعجب به لیلی نگاه کرد.

- لیلی!

باتحکم گفت:

- لیلی خانوم.

خم شد و یکی، یکی پرونده‌ها رو روی هم گذاشت.

فرزام که متوجه دلخوری لیلی شد، کلافه چنگی تو موهاش زد و گفت:

- اومده بودم دنبال کار.

سرش رو بالا گرفت.

- چرا اومدی اتاق من؟

- منشی گفت.

پرونده‌ها رو بلند کرد و برد داخل اتاق و با حرص روی مبل انداخت و گفت:

- ما اینجا دنبال کارمند نیستیم.

- گفت رییس جلسه داره.

- منتظر بمون کارش تموم بشه.

- می خوام با تو حرف بزنم.

- من حرفی ندارم.

با حرص چنگی به بازوی لیلی زد و به سمت خود برگردوند.



- ولی ما داریم.
- نیشخندی زد و گفت:
- شما حرف دارید یا دروغ؟! دلخور لب زد:
- لیلی!
- دستش رو پس زد و گفت:
- بفرمایین بیرون آقای محترم، بهتره برین منتظر بمونین تا...
- نمی‌خوای بدونی امیر کجاست؟
- در جاش خشکش زد، پشت به فرزام ایستاد و نگاهش رو که با شنیدن اسم امیر اشک‌آلود شده بود رو فرزام ندید.
- بغضش رو قورت داد و به سردی لب زد:
- نه.
- نه گفتنت خیلی بی‌جونه لیلی.
- چشمش رو بست و نفسش رو به‌سختی بیرون داد، به‌سمت میزش رفت، پشت میز نشست و خودش رو با پرونده‌ی جلوش سرگرم کرد.
- فرزام لبخند تلخی زد و به حال برادرش که راه سختی رو پیش رو داشت آهی کشید.
- لیلی، امیربهادر داغون شد بعد از رفتنت.
- نتونست جلوی زبانش رو بگیره و به همون تلخی چند لحظه قبل گفت:
- چرا؟ چون من بهش دروغ گفته بودم؟
- اون بهت دروغ نگفت لیلی. من دروغ اول رو بهت گفتم.
- باتمسخر جواب داد:
- خوبه داری میگی دروغ اول!
- لیلی!
- بی طاقت به میز کوبید، از جاش بلند شد و فریاد زد:
- لیلی بی‌لیلی، فرزام. از اتاق برو بیرون، نمی‌خوام در مورد گذشته حرف بزنم. می‌خوای بری به امیر بگی پیدام کردی بگو؛ ولی باور کن این بار یه‌جوری میرم که بعد از 10 سال هم پیدام نکنین.
- فرزام تلخ خندید، سری تکون داد و آرام گفت:
- من چیزی به امیر نمی‌گم.



لیلی برای لحظه‌ای بی حرکت موند. در دلش اعتراف می کرد که عجیب دلش می خواست فرزام به امیربهادر بگه و... با صدای بسته شدن در، به خودش اومد، کلافه چنگی به کلاهش زد و روی میز انداختش، طاقت نیاورد و از جاش بلند شد و به سمت اتاق تکین رفت؛ اما پشت در که رسید برای لحظه‌ای مکث کرد که بی هوا در به سمت داخل کشیده شد؛ چون لیلی در حال و هوای خودش نبود به سمت داخل پرت شد. صدای جیغش به هوا برخاست؛ اما در لحظه‌ی آخر در آغوش گرم و محکمی که عجیب بوی تن و عطرش برایش آشنا بود افتاد. برای اینکه تعادلش رو حفظ کنه دستش رو به دور بازوی ورزشکاری و ورزیده‌ی امیر حلقه کرد و دست دیگش رو روی سینه‌ش گذاشت و درحالی که از خجالت سرش پایین بود آروم گفت:

- بیخشید آقا.

و هم‌زمان عقب رفت.

امیر اون رو دید. لیلیش رو بعد از 7 ماه دوری دید و به یک‌باره یکه خورد و چشماش درشت شد، قلبش به تپش افتاد و دستاش یخ بست، تموم وجودش چشم شده بود و چشم و تنها توانست با صدایی که گویی از ته چاه میاد لب بزنه:

- لیلی!

صدای آرام و گیراش در گوش لیلی پیچید. سرش در همون حالتی که به پایین خم بود، موند. پلک نزد و نگاهش به روی پارکت‌های کف اتاق ثابت موند.

نفس کشیدن برایش سخت بود، باور نمی کرد صدایی که شنیده بود صدای امیربهادره.

سرش رو با تردید بالا گرفت تا شکش رو برطرف کنه، نگاهش بالا اومد، بالا تر و بالاتر. از ته‌ریزشش به لباس، بعد به بینی و در آخر...

نگاهش تنها به روی دو چشم مشکی‌رنگ ثابت موند. چشمایی که نگاهی بی طاقت و هیجان‌زده داشت. این نگاه برای لیلی آشنا بود خیلی آشنا، نگاهی که ماه‌ها دلتنگش بود.

هر دو بدون پلک‌زدن با قلب‌هایی که از زور هیجان تندتر می زد به هم زل زده بودن.

امیر بی طاقت جلو اومد، چنگی به بازوهای ظریف لیلی زد و اون رو حریصانه در آغوش گرفت. تندتند نفس عمیق می کشید و بوی عطر لیلی رو به مشام می کشید؛ اما لیلی تنها با نگاهی که از اشک تار می دید به روبه‌روش زل زده بود.

حالش دست خودش نبود، بی قرار بود و آشفته، اون قدر که حتی متوجه کامران هم نشده بود.



دوباره اون اتفاقات تلخ گذشته در ذهنش تداعی شد. خاطراتی که تموم هیجانش رو خوابوند و دوباره سنگس کرد، دوباره شد همون لیلی بی‌رحم 7 ماه پیش که بدون خداحافظی، خانواده و کشورش رو ترک کرد.

دستای یخ شده و لرزانش رو به سینه‌ی امیربهادر زد و اون رو به عقب هول داد.

امیر عقب رفت؛ اما تا خواست حرفی بزنه، لیلی به سرعت عقب‌گرد کرد و به سرعت به سمت خروجی دوید.

امیر برای لحظه‌ای بیرون به جای خالی لیلی نگاه کرد؛ اما به سرعت به خودش اومد و به دنبالش دوید و داد زد: - لیلی، صبر کن لیلی.

اما لیلی که قصدش فرار دوباره بود به قدماش سرعت بخشید، اشکاش بی‌مهابا روی گونه‌ش می‌چکید، قلبش با سرعت بالایی می‌زد. اعترافش برای خودش سخت بود؛ اما دلیل این تپش‌های تند، تنها و تنها دیدن امیر بود. - لیلی!

امیر سرعت دویدنش بیشتر از لیلی بود و با برداشتن چند قدم بلند خودش رو به اون رسوند و دستش رو به شدت کشید و برگردونش که سینه‌به‌سینه‌ی هم شدن.

لیلی که از ترس، نفس در سینه‌ش حبس شده بود وحشت‌زده به امیر چشم دوخت.

امیربهادر با لحن خشن و عصبی درحالی که نفس نفس می‌زد گفت:

- کجا داری میری؟

با این حرف امیر به خودش اومد و شروع به تقلا کرد، سعی کرد مچ دستاش رو از بین دستای امیر که محکم به دورش حلقه شد بود آزاد کنه.

- ولم کن، بهت میگم ولم کن می‌خوام...

باحرص جیغ زد:

- ولم کن آقا.

امیر باخشم اون رو به عقب هول داد و داد زد:

- کجا می‌خوای بری ها؟ دوباره کجا می‌خوای بری؟

باحرص نگاه عصبی به امیر انداخت، محکم به تخت سینه‌ش زد که یک قدم کوتاه عقب رفت و داد زد:

- به تو مربوط نیست.

برگشت تا بره؛ اما امیر به سرعت سد راهش شد.

لیلی از کوره در رفت و فریاد زد:

- از جلو راهم برو کنار، چی از جونم می‌خوای؟



امیر نگاهی به تیپ لیلی کرد، با اینکه عجیب تپیش به دلش نشست بود؛ اما از فکر اینکه لیلی این تیپ رو برای کی زده حرصش گرفت و با غیظ گفت:

- می بینم تونستی با حال و هوای اینجا کنار بیای.

و به سرووضع لیلی اشاره کرد.

نگاهی به لباسای تنش انداخت، از اینکه از ذوق دیدن مهندس جدیدی که خود امیربهدار بود این تیپ رو زده، از خودش حرصش گرفت؛ اما جلوی خودش رو گرفت و برای عصبی کردن امیربهدار نیشخندی زد و در جواب، کنایه امیر گفت:

- آره کنار اومدم، اونم چه جورم، تصمیم گرفتم وارد عرصه‌ی جدیدی از زندگی بشم. یه طرز فکر جدید، یه خانواده‌ی جدید، یه تیپ جدید، یه کار جدید و...

بدون این که حواسش به چهره‌ی سرخ‌شده از عصبانیت امیربهدار باشه، بالذت چشماش رو بست و ادامه داد:

- و یک عشق جدید. یک مرد رویایی که دروغ...

با درد سیلی سنگینی که در یک طرف صورتش پیچید، حرفش رو قطع کرد و چشماش رو بادرد باز کرد.

فرزام، کامران و هانده که تازه از اتاق زده بودن بیرون با دیدن این صحنه سرجاشون ثابت موندن و هر سه وحشت‌زده نگاهشون رو بین لیلی و امیر می‌چرخوندن.

لیلی ناباورانه به امیر که باخشم به اون زل زده بود نگاه کرد.

فرزام به سرعت پا پیش گذاشت، جلو رفت و بازوی امیر رو گرفت و به عقب فرستادش.

- امیر، می‌خوای ما بریم هتل بعداً...

امیر به سرعت دستش رو پس زد و غرید:

- لازم نیست، من با لیلی کار دارم.

لیلی که به خودش اومده بود با صدای گرفته گفت:

- من با تو کاری ندارم.

- لیلی!

با اکراه سرش رو بالا گرفت و به کامران چشم دوخت و لبخند تلخی زد.

- بی‌انصاف، بی‌خبر رفتی کجا آخه؟ می‌دونی چقدر دنبالت گشتیم لیلی؟ چقدر بی‌قرار و نگران بودیم؟

بغضی که در گلویش نشست بود رو به سختی قورت داد و با صدای گرفته و خش‌داری گفت:

- طاقت نداشتم، خسته بودم. از همه بد دیده بودم، از تو از مامان از... از...

اشکاش روی گونه‌ش سُر خورد. دستای لرزانش رو مشت کرد و روی رون پاش گذاشت، هنوز بعد از گذشت چند ماه با یادآوری اون روزها دستاش می‌لرزید و بغضش سر باز میکرد.

آهی کشید و آروم زمزمه کرد:

- خسته بودم کامران.

سری تکون داد. با این که از لیلی دلخور بود؛ اما به اون حق می‌داد که این تصمیم رو بگیره و تا لحظه‌ای که امیر براش تموم ماجرا رو توضیح نداده بود از امیر دلخور بود.

نفسش رو به‌سختی بیرون داد، خودش رو جلو کشید و لیلی رو در آغوش کشید.

- می‌دونم قربونت برم حق داری. همیشه بهت حق رو دادم و این بار هم حق داشتی. همه‌مون بد دروغایی بهت گفتیم و تو هم تصمیم گرفتی این‌جوری تنبیه‌مون کنی.

سرش رو بالا گرفت و نگاه بارونیش رو به کامران دوخت.

- چند باری می‌خواستم برگردم؛ اما هر دفعه که می‌رفتم بلیط بگیرم نمی‌تونستم، دلتنگتون بودم خیلی، اما...

گریه امونش نداد و خودش رو در آغوش کامران پنهون کرد.

دلش می‌خواست از حال مادرش بپرسه؛ اما نمی‌تونست و گریه، توان هر حرفی رو ازش گرفته بود.

فرزام که در اتاق دیگری منتظر کامران و لیلی بود، بی‌طاقت از جاش بلند شد.

- ای بابا! اینا نمی‌خوان بیان دیگه؟

و به‌سمت اتاق لیلی رفت، هانده از جاش بلند شد و متعجب پرسید:

- کجا؟

- دنبال اینا.

بدون اینکه منتظر جواب هانده بشه وارد اتاق شد، از همون بدو ورود با صدای بلند و پر انرژی گفت:

- این هندی‌بازی‌تون تموم نشد؟

کامران باخنده برگشت و برای تغییر جو بین خودش و لیلی، باخنده گفت:

- تو باز اومدی بمب انرژی؟

فرزام با حالتی مثلاً نامحسوس به لیلی اشاره کرد و لب زد:

- چی شد؟

کامران نگاهی به لیلی که تموم حواسش به فرزام بود و تموم حرکاتش رو می‌دید انداخت و باخنده گفت:

- مثلاً داره نامحسوس می‌پرسه.

مظلوم، نگاهش رو بین لیلی و کامران چرخوند و گفت:

- آخه نمی‌دونم لیلی ما رو بخشیده یا نه؟ واسه همین نمی‌تونم درست صحبت کنم.

کامران نگاه مهربونی به لیلی انداخت و گفت:

- من رو که اگه اشتباه نکنم بخشید، نه لیلی؟

برگشت و نگاه خیره‌ای به کامران انداخت، سرش رو پایین انداخت و آروم لب زد:

- آره.

فرزام هیجان‌زده کنار لیلی نشست و گفت:

- من چی؟

با تردید سرش رو بالا گرفت و نگاهی به فرزام که با نگاهی هیجان‌زده و پر امید به اون نگاه می‌کرد انداخت.

خیلی وقت بود که دیگه هیچ دلخوری‌ای از کسی جز امیر نداشت. همه رو بخشیده بود جز امیربهادر...

لبخند تلخی زد، از جاش بلند شد و آروم گفت:

- از کسی دلخور نیستم.

فرزام، بی‌اختیار لب زد:

- حتی امیربهادر؟

کامران به سرعت ضربه‌ای به پهلوی فرزام زد و به معنی ساکت شو، چشم‌غره‌ای نثارش کرد.

لیلی در جاش ایستاد و نگاهش رو از آینه به فرزام دوخت. آروم و مصمم لب زد:

- امیربهادر واسه فقط یک گذشته‌ی تموم شده‌ست.

یکه خورد و ناباورانه به لیلی چشم دوخت. کامران از حرف لیلی تعجب کرد؛ اما برای تغییر جو، تصمیم گرفت

موضوع رو عوض کنه و بلند شد و گفت:

- لیلی نمی‌خوای بدونی ما واسه چی اومدیم اینجا؟

لیلی که تازه یاد این موضوع افتاده بود و هم خودش دنبال راهی برای تغییر بحث می‌گشت سریع برگشت و گفت:

- آره راستی یادم رفت، شما اینجا چی کار می‌کنین؟ تو شرکت...

سکوت کرد، نگاهش رو به نگاه پرمعنی کامران دوخت، با درک معنی نگاهش کم‌کم چشماش گشاد شد و با صدای

تقریباً بلندی گفت:

- ما موریت؟!!

فرزام سریع جلو رفت و آروم گفت:

- هیس! این دختره نشنوه.

هانده که تازه وارد اتاق شده بود، باطعنه گفت:

- هی آقا! این دختره اسم داره. اسمم هاندهست، در ضمن من همون لحظه‌ای که دیدمتون فهمیدم چرا اینجاین؛ چون لیلی در موردتون حرف زده بود.

فرزام خواست حرفی بزنه که لیلی میون حرفش پرید و گفت:

- ما موریت چی؟ مگه تو شرکت چی کار می کنی؟

کامران نگاه کوتاهی به هانده انداخت که لیلی گفت:

- هانده مطمئنه، کامران.

کامران کلافه چنگی تو موهاش زد و گفت:

- اُکی، بشین تا بگم.

هانده هیجان زده دستاش رو به هم کوبید و گفت:

- ایول، من عاشق پلیس بازیم.

فرزام باکنایه گفت:

- مگه قراره شما هم باشید؟!

گیج، نگاهی به فرزام انداخت.

- کجا؟

فرزام با لحن شوخی گفت:

- توی پلیس بازی ما.

هانده که فهمید فرزام دستش انداخته، پشت چشمی نازک کرد و رو به کامران گفت:

- اون دختره هم که امروز باهاتون بود پلیسه؟

فرزام به جای کامران، سریع گفت:

- آره؛ ولی الان با امیربهدار تنها توی عمارتن.

در طول گفتن این جمله نگاهش به لیلی بود که سرش پایین بود و در حال ور رفتن با رو میزی بود که با شنیدن

آخر جمله، لحظه‌ای دستاش از حرکت ایستاد که باعث شد لبخند پیروزمندانه‌ای روی لب فرزام بشینه.

و در دل به این جمله‌ی «امیر واسه‌م فقط یک گذشته‌ی تمام شده‌ست» لیلی پوزخندی بزنه و «آره جون خودت»

نثار لیلی کنه.

- لیلی!

- هوم.
- می‌خواهی چی کار کنی؟
- رژ صورتی‌رنگش رو که داشت به لباس می‌کشید رو روی میز گذاشت و برگشت.
- در چه مورد؟
- امیر!
- خیلی ریلکس تایی ابروش رو بالا داد و گفت:
- قرار بود کاری کنم؟
- یعنی نمی‌کنی؟
- شال‌گردنش رو دور گردنش انداخت و کلاه قرمزش رو سرش کرد.
- قرار نبود کاری کنم هانده، مثل تموم این چند ماه مثل یه کارمندِ عادی به کارم تویی اون شرکت ادامه میدم تا ما موریت تموم بشه.
- هانده دست از شونه کردن موهاش کشید و برگشت سمت لیلی.
- خب بعد از اون می‌خواهی چی کار کنی؟
- کیفش رو برداشت و درحالی که به سمت در می‌رفت تا از اتاق بیرون بره گفت:
- بعدش رو بعداً فکر می‌کنم. بدو دیر شد.
- هانده از همون جا داد زد:
- من امروز دیرتر میام.
- وسط راه توقف کرد، راه رفته رو عقب‌عقب برگشت و وارد اتاق شد.
- چرا؟
- لبخند تلخی زد و آرام گفت:
- میرم قبرستون.
- لیلی سرخورده سرش رو پایین انداخت. یادش اومد که هانده گفته بود امروز سالگرد فوت خانواده‌شه. خانواده‌ی 6 نفره‌ای که تنها هانده از اون باقی‌مونده بود و بقیه در تصادف فوت شده بودن.
- لیلی آرام به نشونه‌ی هم‌دردی دستش رو روی شونه‌ی هانده گذاشت.
- می‌خواهی باهات پیام؟
- بغضش رو فرو خورد و با همون حالت همیشه شادش گفت:
- نه. تو برو به کارت برس. خودم میرم، تو شرکت بیشتر بهت نیازه.



لیلی که متوجه منظور هانده شده بود، چشم‌غره‌ای بهش رفت و با گفتن «هیون» باخنده از اتاق خارج شد. هانده باخنده و شیطنت گفت:

- مگه دروغ گفتیم.

- ساکت شو!

- به روی چشم.

باخنده سری به نشونه‌ی تاُسف برای هانده تکون داد و از خونه بیرون زد، در رو که بست غیرارادی به یاد شرکت افتاد که قرار بود از امروز به بعد امیر رو در اونجا ببینه. با این فکر، غیرارادی لبخندی روی لبش نشست که به سرعت پشش زد و زیر لب، درحالی که به خودش غر می‌زد راه افتاد. از سرویس پیاده شد. منتظر موند سرویس رد بشه، تا اون طرف بره که هم‌زمان با پیاده شدنش ماشین آرمان پشت سر اتوبوس توقف کرد.

سرش رو از پنجره بیرون آورد و با ذوقی که به‌خاطر دیدن لیلی در رفتارش نشسته بود گفت:

- لیلی بیا سوار شو.

سرش رو بر خلاف آرمان برگردوند و چشماش رو با حرص بست و زیر لب گفت:

- خدا خدا! دوباره این.

- لیلی!

نفسش رو با حرص بیرون داد و برگشت.

- بله آقا آرمان.

لبخند دندون‌نمایی به روی لیلی زد و به ماشین اشاره کرد.

- سوار شو!

- مرسی، خودم همین دو قدم رو میرم.

- خواهش می‌کنم لیلی، تعارف نکن و سوار شو.

دید اگر به همین منوال بگذره وقتش هدر میره و دیر به شرکت می‌رسه. برای همین برخلاف میلش سمت ماشین رفت و سوار شد.

آرمان باذوق گفت:

- مرسی.

و حرکت کرد.

تا رسیدن به شرکت سرش رو با گوشی گرم کرده بود تا آرمان ه*سوس حرف زدن نکنه.

با توقف ماشین با گفتن « ممنون » به سرعت پیاده شد.

آرمان هم پیاده شد، در رو قفل کرد و پا تند کرد تا هم قدم لیلی بشه.

- دیروز زود رفتی.

- آره.

- مشکلی پیش اومده بود؟

درحالی که سرش پایین بود و گوشیش رو توی کیفش می گذاشت جواب داد:

- نه. فق...

بی هوا پاش به سنگی گیر کرد و به جلو پرت شد که آرمان خیلی سریع بازوش رو گرفت و مانع از افتادنش شد.

با چشمای گرد شده از ترس به زمین و بعد به آرمان نگاه کرد.

لبخند زوری زد و گفت:

- نزدیک بود بیفتی.

نفسش رو بیرون داد، درست ایستاد و همین که خواست بازوش رو از دست آرمان بیرون بکشه نگاهش به سه جفت چشم افتاد، دو جفت نگاه متعجب و یک جفت عصبی با ابروهای درهم.

امیر باخشم نگاهش رو که از عصبانیت دودو می زد رو به دست حلقه شده ی آرمان که دور بازوی لیلی بود دوخت.

تبسم زیر لب وای آرومی گفت و به کامران نگاه کرد.

لیلی خیلی آروم دستش رو از دست آرمان جدا کرد و سربه زیر به سمت شرکت رفت.

آرمان یک قدم رفت دنبالش؛ اما با دیدن امیر اینا سر جاش ایستاد. سرفه ی مصلحتی کرد و گفت:

- آقای دارابی! (فامیلی جعلی امیر و کامران)

امیر، زیر لب جوری که فقط کامران شنید، غرید:

- مرتیکه ی آشغال! کامران این رو خودت ردیف کن.

و بی توجه به آرمان که به سمتشون می اومد، راه کج کرد و به دنبال لیلی رفت.

به قدماش سرعت داد تا بتونه قبل از بسته شدن در آسانسور، اون هم سوار بشه. در، درحال بسته شدن بود که با چند قدم بلند خودش رو به در رسوند. لیلی متعجب به امیر که دستش رو وسط در آسانسور گذاشته بود نگاه کرد.

نگاهی جدی به لیلی انداخت و وارد شد و تا در آسانسور بسته شد پرسید:

- چرا دستت رو گرفته بود؟

بدون اینکه نگاهش رو از در بسته ی آسانسور بگیره، پوزخندی زد و خیلی خشک جواب داد:

- به تو مربوط نیست.

دستش رو مشت کرد و غرید:

- لیلی!

خیلی سرد برگشت و لب زد:

- خانوم!

- چی؟

- لیلی نه، لیلی خانوم.

با حرص گفت:

- خانوم مانوم نکن واسه من، لیلی.

با کنایه جواب داد:

- زنت یادت نداده با یه خانوم باید چطور صحبت کنی؟!

- من زن ندارم.

با همون لحن قبلی گفت:

- آها پس اون بچه رو از لپ...

یک قدم به سرعت برداشت که لیلی از ترس، سریع یه قدم به عقب رفت که محکم به دیواره‌ی آسانسور خورد.

با حرص در چشمان لیلی چشم دوخت:

- می‌موندی، می‌پرسیدی جوابت رو می‌شنیدی که اون بچه از کجا اومده.

اخماش رو درهم کشید و دستش رو تخته‌س*ینه‌ی امیر زد.

- برو عقب، خیلی فرصت داشتی که توضیح بدی؛ اما ترجیح دادی دروغ بگی.

- من دروغ نگفتم.

با دادی که زد، لیلی در جاش تکونی خورد و چشماش رو بست.

بغضی در گلویش نشست و آروم زمزمه کرد:

- امیر، داد زن.

امیر که متوجه حال لیلی شد، عقب رفت و با لحن آرومی گفت:

- بهم فرصت بده لیلی، بذار توضیح بدم.

چشماش رو به سرعت باز کرد و نگاه سردش رو به چشمای امیر دوخت، به سرعت امیر رو به عقب هول داد و

انگشت اشاره‌ش رو جلوی صورتش گرفت و گفت:

- خوب گوش کن بین چی میگم امیر، من نمی‌خوام هیچی بشنوم، هیچی. کامران بهم گفته واسه چی اینجایی، پس تا وقتی این ما موریت لعنتی تموم بشه، به هیچ وجه ستم نیا! فهمیدی یا نه؟ تموم که شد برو، برو تا من هم برگردم به زندگی عادیم.

برگشت تا از آسانسور بیرون بره که امیر از پشت سر بازوش رو گرفت.

بدون اینکه برگرده، سرش رو به سوی امیر گرفت.

با صدای گرفته و خسته‌ای لب زد:

- من نباشم زندگیت عادیه؟

بغضش سنگین تر شد، چشماش رو بست تا امیر شاهد برق اشکاش نباشه و با صدای آروم و لرزونی لب زد:

- آره.

وحشیانه لیلی رو به سمت خودش برگردوند و با خشم، بلند گفت:

- تو چشمام نگاه کن، نگاه کن و بگو بدون من زندگیت عادیه. بگو من نباشم زندگیت همون زندگی دلخواهته، بگو لیلی.

چونهش از بغض لرزید. نگاهش رنگ باخت و قلبش برای بار هزارم برای نگاه مردونه و غم‌آلود امیر لرزید. مگه

میشه عاشق این مرد نبود؟ مگه لیلی می‌تونست؟

به هر دو بازوی لیلی چنگ زد و غرید:

- حرف بزن لیلی! بگو دوستم نداری. اگه بگی مرد نیستم اگه نرم، مرد نیستم اگه دیگه دنبالتم پیام، فقط یه کلمه

بگو لیلی. بگو دوستت ندارم، بگو.

نگاه اشک‌آلودش رو از سینه‌ی امیر که از خشم به سرعت بالا پایین می‌شد گرفت، با تردید نگاهش رو بالا

گرفت و مردمک چشماش، بی‌طاقت میون چشمای منتظر امیر در گردش بود و سینه‌ش از حجم عظیمی از

اکسیژن پر شده بود و هر لحظه تنفس رو برایش سخت و سخت‌تر می‌کرد.

لباش از هم باز شد، می‌خواست حرفی بزنه؛ اما توانش رو نداشت. دستای یخ‌زده‌ش رو بالا گرفت و روی دستان

امیر گذاشت تا دستش رو از روی بازوش برداره که امیر زیر کانه دستش رو عقب برد و دست لیلی رو میون دستاش

اسیر کرد.

- نمی‌خوای حرفی بزنی لیلی؟

نگاهش رو بالا گرفت، بالاخره لب باز کرد و به هر جون‌کندنی که بود یک کلمه از بین لباش خارج شد.

- من... من...

با آرامش چشماش رو بست و لبخندی به چهره‌ی رنگ‌پریده‌ی لیلی زد.

- تو چی؟

در آسانسور برای بار سوم باز شد که امیر دوباره طبقه‌ی همکف رو زد.

با صدایی که گویی از ته چاه میاد لب زد:

- من بدون تو ... زند...

به سرعت دستش رو روی لبای لیلی گذاشت.

- هیس! نگو! این جور گفتن به درد من نمی‌خوره لیلی. اوایل آشناییمون رو یادته؟ با اون زبونِ دراز که باهاتش خالد

رو دیوونه کرده بودی بهم بگو دوستم نداری باشه؟ من اینجا لیلی. تا هر وقت تو بیای و بهم بگی دوستم داری یا

نه. اون لحظه اگه خواستی بگی دوستم نداری دیگه مثل الان اشک تو چشمت موج نزنه. صدای قلبت دیوونه‌وار

تو فضا نیچیه. دستات نلرزه، نگاهت برخلاف حرفات نکه. اون لحظه اگه دوستم نداشتی با نگاهت بهم بگو لیلی،

من نگاهت رو بهتر از حرفات می‌شناسم.

دست لیلی رو رها کرد، از کنارش رد شد و از آسانسور بیرون رفت.

«تو که نیستی، هوا یه جوریه، انگار خفه‌ست»

در آسانسور بسته شد، نفسش رو به‌سختی بیرون فرستاد که اشکاش بیمان روی گونه‌ش سُر خورد و هق‌هق

گریه‌ش در فضا پیچید.

«تو که نیستی چقدر دلم تنگه به جونت»

گوشه‌ی آسانسور نشست، با مشتش روی پاش ضربه گرفت و با صدای لرزون لب زد:

- لعنتی، لعنتی!

«اصلاً بذار اسممو دیوونه، بذار هرکی نمی‌دونه بدونه، نمی‌تونه دل من بدونت»

سرش رو روی زانوهایش گذاشت.

- دوستش ندارم، دوستش ندارم.

«انقدر از دستت حرص خوردم، تنهایی از تو به ارث بردم، تو که نیستی چقدر تنگه دلم به جونت»

نگاه غم‌آلودش رو به آینه آسانسور دوخت، قیافه‌ش توهم رفت و با عجز لب زد:

- دوستش دارم.

- لیلی!

نگاهش رو از برگه‌های روبه‌روش گرفت و سرش رو بالا آورد.

- بله.

فرزام با نیش باز وارد اتاق شد.

- استخدام شدم.

لبخند کوتاهی زد.

- خوبه، مبارکه!

- نمی‌خواهی بدونی توی چه بخشی؟

برای عوض کردن حال و هوای خودش، باشیپنت گفت:

- حتماً اومدی جای آبدارچی. آخه دیروز استعفا داد.

فرزام، باخنده، حق به جانب تشر زد:

- لیلی!

آروم خندید و گفت:

- باشه ببخشید، خب بگو کجا؟

باشیپنت به میز لیلی اشاره کرد و گفت:

- اونجا.

تای ابروش رو بالا داد و متعجب گفت:

- چی؟!

به سمت میز رفت.

- من اومدم جای تو و تو...

باشک نگاهش رو به فرزام دوخت و سرش رو به معنی «خب» تکون داد.

لبخندش بازتر شد و با هیجانی که در صداس بود گفت:

- تو هم میشی دستیار امیر.

برای لحظه‌ای نفس در سینه‌ش حبس شد، دستش رو به میز گرفت و آروم لب زد:

- چی؟!

فرزام بی‌خیال شونه‌ای بالا انداخت و گفت:

- دستیار امیر بهادر شدی.

اخماش رو در هم کشید و عصبی گفت:

- یعنی چی؟ محاله من قبول کنم.

چشمش رو با آرامش بست و شونه‌ای بالا انداخت.

- تصمیم گرفته شده لیلی جون.

با غیظ پا به زمین کوبید و زیر لب غرید:

- بیخود کردن!

میز رو دور زد و با قدمای بلند از اتاق بیرون رفت.

- لیلی خانوم!

با حرص چشماش رو بست، از جاش بلند شد و با لحن بلند و حرص آلودی جواب داد:

- بله.

امیر که پشت سر لیلی ایستاده بود و متوجه عکس العمل لیلی شده بود، لبخندی روی لبش نشست و سری تگون داد.

هم‌زمان لیلی برگشت که سه‌سینه‌به‌سه‌سینه‌ی امیربهادر شد، از ترس هین بلندی گفت و عقب رفت که پاش به صدلی خورد و صدای بدی در فضا پیچید.

امیر متعجب به لیلی نگاه کرد و گفت:

- نترس، منم.

با غیظ نگاهش رو به امیر انداخت و جواب داد:

- تو یهو نیای پشت سرم من نمی‌ترسم.

با ته‌خنده‌ای که توی صداس بود جواب داد:

- والا من فکر کردم از صدام متوجه شدی که پشت‌سرتم.

چپ‌چپی به امیر رفت.

- خب بگو، چی کارم داری؟

پرونده رو سمتش گرفت.

- اینا رو بررسی کن.

پرونده رو گرفت و درحالی که روی میز می‌گذاشت گفت:

- چی رو بررسی کنم؟

- فروش این ماه رو.

مکشی کرد، نگاهش روی پرونده ثابت موند. از شیطنتی که در صدای امیر بود متوجه شد که داره سربه‌سرش می‌گذاره.

پلک روی هم گذاشت و نفسش رو باحرص بیرون داد و با صدای آرومی گفت:

- امیر!

دور از چشم لیلی لبخند کوتاهی زد و جواب داد:

- جان!

تند و تیز سرش رو برگردوند و گفت:

- من رو مسخره می کنی؟ چرا انقدر رفتی تو جو رئیس بازی؟ دوهفته ست برگشتی، با این همه کاری که ریختی رو

سرم پدرم رو در آوردی، چی از جونم می خوای؟

بی هوا یک قدم جلو رفت که لیلی عقب رفت.

نگاهش که رنگ جدیت گرفته بود رو به لیلی دوخت و نگاهش رو در نگاه منتظر لیلی گردوند، دستش رو روی میز

گذاشت و کمی توی صورت لیلی خم شد.

- واقعا می خوای بدونی؟

بدون اینکه حرفی بزنه سرش رو به معنی مثبت تکون داد.

- خوبه، پس گوش کن. تا اجازه ندی من حرفام رو بهت بزنم همین منوال ادامه داره.

اخماش توهم رفت.

- یعنی...

میون حرفش پرید و با تحکم گفت:

- به کارت برس لیلی خانوم.

و نگاهش رو به آرمان که به سمتشون می اومد انداخت، هم زمان کامران باعجله از اتاقش بیرون اومد.

- امیربهادر بیا تو اتاقت کارت دارم.

متعجب سر برگردوند و نگاهی به لیلی انداخت.

- چی شده؟

وارد اتاق امیر شد و گفت:

- بیا، حرف می زنیم.

هر دو وارد اتاق شدن.

- چی شده؟

- پیدا کردم.

- چی رو؟



پرونده‌ای رو بالا گرفت.

- این رو.

با شک نگاهی به پرونده انداخت.

- چی هست؟

- بگیر.

پرونده رو از دست کامران گرفت و نگاهی بهش انداخت.

- اجناس وارداتی که توی این پرونده نوشته شده، صددرصد با اجناسی که توی انبار هست فرق می‌کنه.

به سرعت سرش رو بالا گرفت.

- چی؟

- سرگرد تان (یکی از سرگردهای ترکیه) دیروز کارش رو توی انبار شروع کرد. من هم دیروز این لیست رو که

لیست واردات چند ماه قبل هست رو واسهش فرستادم که امروز جوابش رو داد.

- این رو از کجا پیدا کردی؟

کامران لبخند شیطنت‌آمیزی زد و گفت:

- به کمک تبسم. چند روز پیش رفت اتاق آرشیو.

- خب! چطور گذاشتن بره داخل؟

اخماش رو در هم برد و با حرص جواب داد:

- اونجاش رو نمی‌دونم.

امیر که نگاهش به پرونده بود، با شنیدن صدای پرحرص کامران برای لحظه‌ای سرش رو بالا گرفت و نگاه کوتاهی

به چهره‌ی درهم کامران انداخت و برای تغییر بحث، پرونده رو بست و گفت:

- خوبه؛ ولی بیشتر از این باید به دست بیاریم. فردا هم میرم ستاد پیش سرهنگ مهمت.

- این رو می‌بری؟

- آره.

لیلی

کارم که تموم شد، کش وقوسی به کمرم دادم. پرونده رو بلند کردم تا ببرم اتاق امیر که هم‌زمان خودش بیرون اومد

و با دیدن من که کنار میز ایستاده بودم تای ابروش رو بالا داد:

- می‌خواستی بیای اتاقم؟

پرونده رو سمتش گرفتم.
- می‌خواستم این رو بدم.
لبخندی زد، پرونده رو گرفت و دوباره انداخت رو میزم.
- فعلاً پرونده رو ول کن بیا دنبالم.
بدون توضیح بیشتری راه افتاد، متعجب برگشتم.
- کجا؟
ایستاد و برگشت.
- بیای می‌فهمی.
اخمام رو تو هم کشیدم و با غیظ گفتم:
- شاید من نخوام هر جایی پیام.
لبخندی روی لبش نشست.
- هر جایی نمی‌برمت. یه جای خاص می‌ریم.
چپ‌چپی بهش رفتم.
- من چرا باید با تو پیام جای خاص؟
معلوم بود بدجور خنده‌ش گرفته؛ اما نمی‌خندید. دستی رو صورتش کشید و با ته‌خنده‌ای که توی صداس بود گفت:
- لیلی بیا، کمتر حرف بزن.
دوباره راه افتاد. این بار هرچی صداس زدم توجه نکرد؛ چون خیلی ازم دور شده بود مجبور شدم دنبالش بدم تا بهش برسم، فهمید دنبالش می‌دوم و سرعت قدماش رو کمتر کرد.
از پشت سر نگاهش کردم. هنوز هم شیک‌پوش بود و خوش‌هیكل، اما یه کم لاغرتر از قبل شده بود. صورتش هم که همیشه ته‌ریش کم و مرتبی داشت حالا یه کم زیادتر شده بود و چشماش جدیت همیشه رو داشت؛ اما خستگی و غم به نگاهش اضافه شده بود. بوی عطرش هنوز همون بو بود. همون بویی که عقل از هوشم می‌برد.
دوست داشتم ازش بپرسم بعد از من چی شد، نیلا و نیلما رو چه کار کردی؛ اما جرئت نداشتم. می‌ترسیدم چیزی بشنوم که هنوز واسه‌ش آماده نیستم.
انقدر تو فکر بودم که نفهمیدم کی هم‌قدمش شدم و باهم سوار ماشین شدیم.
غیرارادی برگشتم و به نیم‌رخش زل زدم، با جدیت نگاهش به روبه‌رو بود و رانندگی می‌کرد.
راستی راستی من این مرد رو دوست نداشتم؟ نتونسته بودم ببخشمش؟
- لیلی!

با صدایش به خودم اومدم.

- بله.

- به چی فکر می‌کنی؟

- به این که من...

وقتی برگشت و نگاهم کرد تازه فهمیدم دارم فکرم رو به زبون میارم و خیلی سریع ساکت شدم.

پیچید توی خیابون اصلی و هم‌زمان گفت:

- تو چی؟

با چند ثانیه تأخیر، وقتی تونستم به خودم مسلط بشم جواب دادم:

- من کجا دارم با تو میام؟

لبخند کجی گوشه‌ی لبش نشست.

- واقعاً می‌خواستی این رو بپرسی؟

برای اینکه لو نرم، باجدیت جواب دادم:

- آره، قرار بود چیز دیگه‌ای بگم؟

- نه، اصلاً.

- خوبه، خب نگفتی، کجا داریم می‌ریم؟

- سر قرار.

چنان سر برگردوندم سمتش که گردنم گرفت، آخ آرومی گفتم و گردنم رو آروم ماساژ دادم.

- چی شد؟

اخمام رو تو هم کشیدم و با حرص جواب دادم:

- به تو ربطی نداره. من رو پیاده کن، من نمی‌خوام با تو بیام سر قرار.

چند ثانیه مکث کرد و آروم با لحن گیجی لب زد:

- چرا؟!!

در همون حالی که گردنم رو سمت چپ کج کرده بودم برگشتم و چشم‌غره‌ای بهش رفتم.

نگاهش به روبه‌رو بود؛ اما متوجه شدم که چشماش به حالت فکر کردن ریز شد؛ اما به ثانیه نکشید که چشماش

درشت شد و بلند با لحن شگفت‌زده‌ای گفت:

- لیلی! منظورم قرار با سرگرد بود نه...

و حرفش میون قهقهه‌ی خنده‌ش گم شد.



روی صندلی وا رفتم، با قیافه‌ی ضایع شده به امیر که از ته دل می‌خندید نگاه کردم. از اینکه این جوری جلوش سوتی داده بودم از خجالت سرخ شدم. سرم رو پایین انداختم و تا خودِ کافه دیگه حرفی نزدم و سعی کردم در مقابله تیکه‌ها و خنده‌های امیر، نهایت آرامش رو به کار ببرم.

روبه‌روی کافه نگه داشت و با شیطنت گفت:

- خب رسیدیم. فقط حالا می‌خوای چطور با سرگرد روبه‌رو بشی؟

با حرص برگشتم و گفتم:

- دیگه خفه شو!

با گشادشدن چشماش فهمیدم چی گفتم و دستم رو روی دهنم گذاشتم و هین آرومی گفتم.

لبخند کجی زد و آروم گفت:

- پیاده شو.

برگشت تا در رو باز کنه که سریع دستش رو گرفتم.

- امیر!

برگشت.

- جونم.

با شرمندگی سرم رو پایین انداختم.

- ببخشید از دهنم پرید.

با مهربونی جواب داد:

- فدای سرت. فقط به یه شرط می‌بخشم.

گیج، سرم رو بالا گرفتم.

- چی؟!

- گفتم به یه شرط قبول می‌کنم که ببخشم.

- چه شرطی؟

لبخندی زد.

- بعد از اینکه از اینجا اومدیم بیرون، بریم حرف بزنیم.

اخمام رو توهم کشیدم و با جدیت گفتم:

- بریم دیر شد.

پیاده شدم و به لیلی گفتنش توجه نکردم.

با قدمای بلند سمت کافه رفتم که دستم از پشت کشیده شد.
- صبر کن.

دستم رو از دستش بیرون کشیدم و نگاهش کردم که با دست به داخل اشاره کرد و گفت:
- با هم بریم.

حرفی نزدم و هم قدم با امیربهادر وارد کافه شدیم.

بالش رو از زیر دست فرزام بیرون کشیدم.
- له نکن بالشمو، بدم میاد.

هانده زد رو پام و باحرص گفت:

- لیلی جون بکن بگو آخرش با امیر حرف زدی یا نه.
فرزام به جای من جواب داد:

- معلومه که نه! این تا برادر بی چاره‌ی من رو دق نده که آدم نمیشه.
با غیظ گفتم:

- اِ فرزام.

شونه‌ای بالا انداخت.

- چیه؟ مگه دروغ میگم.

چپ‌چپی بهش رفتم که زیر لب آروم گفت:

- والا راست میگم.

و رو به هانده گفت:

- مگه نه؟

هانده که آروم می‌خندید سری به نشونه‌ی مثبت تکون داد.

از جام پریدم و با بالش خیلی سریع یکی تو سر فرزام و یکی تو سر هانده زدم که جیغ هانده بلند شد.
- آیی! لیلی کثافت.

بلند شد و افتاد دنبالم که پا به فرار گذاشتم.

صدای خنده‌های من و جیغای هانده فضای اتاق رو گرفته بود و صدای زنگ در هم باعث نشد ساکت بشیم.

- وایسا لیلی! به خدا بگیرمت می‌کشمت. صدبار گفتم نزن تو سرم، وایسا گفتم.

برگشتم تا بینم فاصله‌ش با من چقدره که برگشتم همانا و لیز خوردن پام همانا.



صدای جیغم در فضا پیچید، چشمام رو بستم و به سمت زمین سقوط کردم که توی آ*غ*وشی فرو رفتم، وحشت زده به پیراهنش چنگ زدم و چشمام رو باز کردم.

با دیدن یک جفت چشم مشکی که خیره نگاهم می کرد. زمان واسه ام ایستاد و غرق نگاه مشکی رنگش شدم. امیر آروم، با لحن نگرانی لب زد:

- خوبی؟

با صدایش به خودم اومدم، تا خواستم حرفی بزنم امیر به سرعت از آ*غ*وشش جدام کرد و بردم پشت سر خودش. از حرکت یهویش تعجب کردم؛ اما با دیدن هانده که با دهنی باز در یه قدمیم ایستاده بود فهمیدم دلیل کارش چی بود.

انقدر سرعت عملش زیاد بود که هانده مات مونده بود و با تعجب گفت:

- از کجا فهمیدی دارم میام؟ تو که خواست نبود.

امیر لبخندی زد و تا خواست حرفی بزنه صدای جروبوت کامران و تبسم اومد که تازه وارد خونه شده بودن. با تعجب برگشتم.

اول تبسم وارد شد و بعد کامران.

کامران با حرص گفت:

- ما تو ما موریتیم خانوم، اگه قرار کاری رو پیش ببریم، با نقشه پیش می بریم نه با ناز و عش*وه.

تبسم پوفی کرد و گفت:

- الان مشکل تو چیه کامران؟ اینکه من ناز کردم برای اون مرتیکه ی نفهم که اگه می گذاشتنش تا فردا صبح می خواست با شما کل کل کنه آخرشم کارتون رو حل نمی کرد؟

کامران به سرعت و رک جواب داد:

- این دیگه به تو ربطی نداره.

تبسم چشماش گرد شد؛ اما خیلی سریع به خودش اومد و با غیظ جواب داد:

- پس به تو هم ربطی نداره که من ناز کردم.

خواست بره سمت مبل که کامران با لحن عصبی گفت:

- نه خیر خانوم، وقتی با منی حق نداری مثل این زنای هرجایی رفتار کنی.

تبسم سر جاش ثابت موند. لب گزیدم و آروم زمزمه کردم:

- کامران!

تبسم آروم برگشت، چشماش از اشک برق می زد، آروم لب زد:

- هر جایی؟!

کامران که تازه فهمید چی گفت، کلافه چنگی تو موهاش زد.

- ببخشید نمی‌خوا...

تبسم به سرعت کيفش رو از روی مبل برداشت و با قدمای دو مانند از خونه بیرون زد.

کامران به سرعت برگشت و صداش زد؛ اما توجه نکرد.

انتظار داشتم بره دنبالش؛ اما سرچاش ایستاده بود و فقط به در نگاه می‌کرد.

فرزام که روی مبل کنار کامران نشسته بود آروم زد تو کمرش و گفت:

- جناب! زدی خراب کردی، نمی‌خوای بری دنبالش؟

کامران، گیج لب زد:

- ها؟!

هولش داد و بلند گفت:

-ها چیه مرد حسابی؟! برو دنبالش تو کشور غریب گم نشه.

تا این حرف رو زد، کامران سریع به سمت در دوید و بیرون رفت.

با بسته‌شدن در نفسم رو بیرون دادم و سمت مبل رفتم.

- دیوونه‌ست این کامران.

فرزام جواب داد:

- مثل تو.

امیر مبل رو دور زد و پس‌گردنی به فرزام زد.

- تو ساکت.

فرزام مظلوم گفت:

- چشم.

هانده کنارم نشست و گفت:

- خب شام چی درست کنیم؟

یهو فرزام بلند گفت:

- آ راستی! گفتمی شام یاد یه چیزی افتادم، امیر یه زنگ بزن به نیلما، امروز زنگ زد گفت نیلا خیلی بهونه‌ت رو

می‌گیره.



با شنیدن حرف فرزاد واسه‌ی یه لحظه جون از تنم رفت و رنگ از صورتم پرید. نگاهم رو روی میوه‌خوری روی میز نگه داشتم.

سکوت تلخی در فضا حکم‌فرما شد. کاش حرف می‌زدن تا توجه‌ها از من گرفته بشه. این بغض لعنتی هم هر لحظه بزرگتر می‌شد.

بی‌طاقت از جام بلند شدم و سمت پله‌ها رفتم که امیر سریع از جاش بلند شد.
- لیلی!

توجه نکردم که صدای دویدنش از پشت سرم اومد.
دستم رو کشید و برگردوند.

- صبر کن لیلی.

با هر جون‌کندنی که بود اشک رو از چشمام پس زدم و به سردی نگاهش کردم؛ اما برعکس من، نگاه امیر بهادر مهربون بود و پر از عجز.

- بذار حرف بزنم لیلی.

لحنش چنان عاجزانه بود که اشک به چشمام هجوم آورد؛ اما خیلی سریع پشون زدم. دست امیر رو پس زدم و با صدایی که سعی می‌کردم نلرزه گفتم:

- نمی‌خوام چیزی بشنوم.

خواستم برگردم که نگذاشت.

- لیلی!

بی‌طاقت برگشتم و هولش دادم و جیغ زدم:

- لیلی چی‌ها؟ چرا دست از سرم بر نمی‌داری‌ها؟ مگه نمی‌گم نمی‌خوام چیزی بشنوم، نمی‌خوام امیر، تو رو خدا ولم کن برو. این ما موریت لعنتی چند روز دیگه تموم میشه، تموم که شد خواهش می‌کنم برو، فقط برو.

هق زدم، دوباره هولش دادم و مشت‌آرومی به سینه‌ش زدم.

- برو.

برگشتم و دویدم سمت پله‌ها.

رفتم تو اتاقم، در رو بستم و با صدای بلندی زدم زیر گریه.

جنون‌آمیز به سمت میز آرایش حمله کردم و تموم وسایل روی میز رو با یه حرکت روی زمین پرت کردم و از ته دل جیغ زدم «لعنتی» و روی زمین افتادم.

- لیلی!

- بله.

- راستی راستی فردا ما موریت تموم میشه؟

دست از کار کشیدم و نگاهی به هانده انداختم.

- آره، تو ناراحتی؟

سرش رو به نشونه‌ی نه تکون داد.

- نه؛ ولی خب...

- ولی خب چی؟

آروم گفت:

- تو و امیر چی؟

فهمیدم می‌خواه چی بگه برای همین با جدیت گفتم:

- من و امیر خیلی وقته آخر قصه‌مون مشخص شده.

با غم نگاهم کرد.

- اما لیلی...

نمی‌خواستم بیشتر از این وارد این موضوع بشم برای همین پرونده‌ای سمتش گرفتم و گفتم:

- هانده این رو ببر برای فرزام، فکر کنم نیازش داشت.

پوفی کرد و از جاش بلند شد.

هانده که رفت، نفسم رو به‌سختی بیرون دادم.

از اون روز توی خونه به بعد دیگه امیر، مثل روزای قبل نبود. اصلاً نگاهم نمی‌کرد و حتی حرف نمی‌زد. فقط سلام

و خداحافظ.

تقصیر خودم بودم. خودم ازش خواستم و نباید هیچ گله‌ای داشته باشم.

- لیلی!

با صدای آرمان از فکر بیرون اومدم.

- بله.

لبخندی به روم زد.

- خوبی عزیزم؟



هه! عزیزم! برعکس امیر بهادر، این روزها آرمان بیشتر از قبل خودش رو بهم نزدیک کرده و سعی داره بیشتر تو چشمم باشه.

- لیلی! با توئم، میگم خوبی؟

از فکر بیرون اومدم و جواب دادم:

-ها بله، بله خوبم مرسی. تو خوبی؟

«تو خوبی» از دهنم پرید؛ ولی از نیش باز آرمان مشخص بود که خیلی هم بدش نیومده.

- ممنون، منم خوبم.

بی‌هوا دستش رو جلو آورد و تار مویی که توی صورتم افتاده بود رو پشت گوشم برد که هم‌زمان شد با بیرون

اومدن امیر بهادر از اتاق. چون مستقیم روبه‌روی در اتاق ایستاده بودیم، اولین چیزی که دید ما بودیم.

نمی‌دونم چرا؛ اما تا امیر رو دیدم ترسیدم و سریع عقب رفتم که آرمان با تعجب نگاهم کرد؛ اما تموم نگاه من به

امیر بود که اخماش توهم بود.

به سردی گفت:

- لیلی بیا تو اتاقم، کارت دارم.

و اینساده و سریع رفت داخل، آرمان گیج نگاهم کرد.

- این چش بود؟

با صدای آرمان و یاد حرکت بی‌موقعش، خشم تو وجودم ریخته شد. خواستم برگردم و داد بزنم سرش؛ اما جلو

خودم رو گرفتم و تنها با نگاه جدی که بهش انداختم از کنارش رد شدم؛ اما همین که به پشت در اتاق امیر رسیدم

تموم جدیتم رفت و جاش ترس و اضطراب نشست.

نمی‌دونم چه مرگم بود. از یه طرف می‌گفتم دیگه تو زندگی جا نداره و از طرفی هم از اینکه ناراحت بشه و فکر بد

درموردم بکنه می‌ترسیدم.

تو فکر بودم که با باز شدن در، از افکارم بیرون اومدم امیر با جدیت نگاهی به من و جای خالی آرمان انداخت.

حرفی نزد رفت و عقب رفت که من برم داخل، وارد اتاق شدم، به برگه‌های روی میز اشاره کرد.

- بررسیشون کن.

- چشم.

سمت میزش رفت، رفتم سمت میز و تندتند برگه‌ها رو جمع کردم و برگشتم که برم بیرون...

- همین جا کارتو انجام بده.

سرجام ایستادم.



با تمسخر ادامه داد:

- البته اگه مردِ جدیدِ زندگیت اجازه میده!

میز رو دور زد و ایستاد روبه‌روم.

- روز اول همین رو گفتی، مگه نه؟ گفتی از زندگیم برو، می‌خوام یه مرد جدید پیدا کنم که دروغ نگه؛ اما در عجبم که چرا آرمان؟! نکنه همه‌چیز رو هم بهش گفتی؟ گفتی که فردا قراره دستگیر بشه و نقشه‌ی فرار رو هم با هم... با سیلی که تو صورتش زدم، حرفش رو قطع کرد.

با حرص برگه‌ها رو پرت کردم رو زمین و گفتم:

- حالا که بحثِ یادآوری حرفای روزِ اوله، پس به جا بود که جواب سیلیت رو بدم؛ اما برای انتخاب مرد جدید زندگیم. نخیر آرمان نیست؛ اما شک نکن که به همین زودی یه نفر رو انتخاب می‌کنم که بهتر از توئه، یه نفر که از اولش باهام رو راست باشه، آره امیر پیدا می‌کنم و حتی باهاشم ازدواج می‌کنم و...

- خفه شو لیلی!

با نعره‌ای که زد، وحشت‌زده عقب رفتم و لال شدم.

نگاه به‌خون‌نشسته‌ش رو به چشمام دوخت و غرید:

- برو گمشو از اتاق بیرون!

با نگاهی مضطرب و وحشت‌زده نگاهش می‌کردم که هجوم آورد سمتم، بازوم رو گرفت و به‌سمت در هولم داد.

- برو بیرون لیلی، برو تا یه بلایی سرت نیاوردم. برو.

با دادِ آخرش موندن رو جایز ندونستم و به‌سرعت از اتاق بیرون اومدم.

در رو که بستم صدای شکستن وسایل از داخل اتاق بلند شد و برگشتم که دوباره برم داخل؛ اما جرئت نکردم.

از سروصدای زیاد، اکثر کارکنان بیرون اومدن.

هانده و فرزام وحشت‌زده سمتم اومدن و فرزام، نگران پرسید:

- چی شده؟

نگاه گریونم رو به فرزام دوختم و درحالی‌که تموم تنم از ترس و نگرانی می‌لرزید، با صدای بغض‌آلودی گفتم:

- دیوونه شده فرزام! یه کاری کن، خواهش می‌کنم.

فرزام بی‌معطلی به‌سمت در خیز برد و رفت داخل.

هانده که حالم رو دید جلو اومد و در آغوش گرفت.

- آروم باش لیلی عزیزم، آروم باش.

هق‌هق کردم و با صدای گرفته و خش‌داری گفتم:

- خسته شدم هانده، خیلی خسته شدم.
نگاه غم‌آلودش رو به چشمام دوخت و مهربون گفت:
- تموم میشه، همه چیز خیلی زود تمام میشه.
- لیلی!
با صدای کامران که نگران بود از آغوش هانده بیرون اومدم.
کامران تا قیافه‌م رو دید چهره‌ش نگران‌تر شد و سرعت قدماش رو بیشتر کرد.
- چی شده لیلی؟
بی‌طاقت، خودم رو تو آغوش انداختم و با صدای بلند زدم زیر گریه.
مدام می‌پرسید چی شده؛ اما جواب نمی‌دادم و فقط گریه می‌کردم.
- لیلی خوبی؟
آرمان بود که داشت سؤال می‌پرسید، بدون اینکه جوابش رو بدم آرام گفتم:
- کامران، از اینجا بریم.
کامران چشمی‌گفت و درحالی‌که دستش رو دور پهلوام حلقه کرده بود، من رو با خودش به سمت خروجی برد.

در مقابل نگاه خیره‌ی کامران تاب نیاوردم و سرم رو پایین انداختم و آرام زمزمه کردم:
- میشه به فرزام زنگ بزنی؟
- چرا؟
سرم رو بالا نگرفتم، نمی‌تونستم موقع گفتن دلیل‌م نگاهش کنم و نگاه سرزنشگرش رو به جون بخرم.
- بپرس دست‌امیر خیلی بخیه خورد؟
- سرت رو بگیر بالا و نگاهم کن لیلی.
لحن و تن صداش کوبنده و جدی بود؛ اما سرم رو بالا نگرفتم که بلندتر از قبل گفت:
- لیلی با تو بودم.
دستای یخ زده‌م رو به هم قلاب کردم و درحالی‌که از روی استرس مدام تکونشون می‌دادم، سرم رو بالاخره بالا گرفتم و نگاه غرق از اشکم رو به کامران دوختم.
- داره میشه 1 ماه لیلی، یک ماه که ما اومدیم ترکیه و امیر هر روزش تقریباً سعی داره باهات حرف بزنه؛ اما نمی‌ذاری. ناراحتی درست، دلت شکست درست، دروغ شنیدی درست...
با داد ادامه داد:



- اصلاً همه نامردن و تو حق داری اینم درست؛ ولی لیلی چرا واسه یه بار هم که شده صبر نمی کنی؟ ساکت نمیشی و آروم نمی شینی تا امیر برات توضیح بده، ها؟ چرا حداقل فرصت واسه ی توضیح نمیدی؟ 7 ماه قبل گذاشتی رفتی. انگار نه انگار یه خونواده ای داری؛ ولی هیچی نگفتم؛ چون حق رو بهت دادم؛ چون می دونستم حالت بده؛ اما لیلی دیگه کافیه. حداقل واسه قایم شدن و دور بودن از حقیقت کافیه. بچه نیستی لیلی! به خدا بچه نیستی. یه بار واسه ی همیشه برو و از امیر بخواه واسه ت حقیقت رو بگه، اگه بهش حق رو دادی که هیچ، اگه ندادی من بهت قول میدم که دیگه نذارم امیر از یک قدمیت رد بشه.

سکوت کرد. حرفی نزدم و سرم پایین بود و به حرفای کامران فکر می کردم که از جاش بلند شد. سرم رو بالا گرفتم و نگاهش کردم که گفت:

- من حرفام رو زدم لیلی، تصمیم با خودته.

و از اتاق بیرون زد. نگاهم به جای خالی کامران ثابت موند و تک تک حرفاش تو گوشم می پیچید و واسه یه لحظه هم از ذهنم نمی رفت.

با خستگی روی تخت دراز کشیدم که نگاه غمگین امیر جلوی چشمم زنده شد. نگاه پر حرف و خواهشش، نگاههای لحظه ای آخرش توی اتاق. چه غمی در پس اون نگاه عصبی بود.

چرا من یادم رفته بود امیر دوستم داره و ممکنه با این حرفام بهش سخت بگذره؟

وای لیلی! وای لیلی!

با حرص روی تخت نشستم و نگاهم رو از تو آینه به خودم دوختم.

- احمقی لیلی! احمق!

«یه بار واسه همیشه برو و از امیر بخواه واسه ت حقیقت رو بگه. اگه بهش حق رو دادی که هیچ، اگه ندادی من بهت قول میدم که دیگه نذارم امیر از یه قدمیت رد بشه»

باتردید به در اتاق نگاه کردم.

«اگه بهش حق رو دادی که هیچ، اگه ندادی من بهت قول میدم که دیگه نذارم امیر از یه قدمیت رد بشه»

چشمم رو بستم تا افکارم رو درست کنار هم قرار بدم و...

با یک تصمیم آنی چشمم رو باز کردم، به سرعت از روی تخت بلند شدم سمت در دویدم و در همون حین کیفم رو از روی میز چنگ زدم و بیرون رفتم.

پله ها رو تندتند پایین اومدم

به در آپارتمان که رسیدم، همزمان هانده وارد شد و با دیدن من، متعجب پرسید:

- چی شده؟ کجا؟!

فقط گفتم:

- پیش امیر.

و از خونه بیرون زدم.

صدای دادش اومد که با هیجان پرسید:

- چی؟! وایسا لیلی، وایسا منم بیام.

و صدای بسته شدن در..

از تاکسی پیاده شدم و هانده هم پشت سرم پیاده شد.

با تردید به ساختمون روبه‌روم نگاه کردم که هانده، هیجان زده هولم داد و گفت:

- تردید نکن لیلی، تو رو خدا برو دیگه.

آب گلوم رو به‌زور قورت دادم.

- اگه عصبی بشه چی؟

متعجب نگاهم کرد.

- امیر عصبی بشه؟!

سرم رو به معنی مثبت تکون دادم که خندید و گفت:

- چرت و پرت نگو لیلی. امیر یه ماهه که منتظر تو از خر شیطون بیای پایین تا واسه‌ت توضیح بده. اون وقت تو

میگی عصبی بشه؟

دستم رو گرفت و با خودش کشوند.

- بیا! کم چرت بگو.

بدون اعتراض همراهش رفتم؛ چون طبقه‌ی دوم بود از راه پله‌ها رفتیم.

به پشت در که رسیدیم، استرسم بیشتر شد و یه قدم عقب رفتم که هانده برگشت سمتم.

- چی شد؟

نگران نگاهش کردم.

تا خواستم حرفی بزنم در خونه باز شد.

فرزام با دیدن من و هانده چشمش گرد شد و با تعجب پرسید:

- شما اینجا چکار می‌کنید؟

هانده با ذوق دستاش رو به هم کوبید.

- لیلی اومده صحبت کنه.
فرزام با غیظ گفت:
- دوباره دعوا...
این بار خودم سریع جواب دادم:
- نه نه می‌خوام باهش حرف بزنی فقط.
چشمای فرزام کم‌کم درشت شد و رنگی از هیجان گرفت و آروم زمزمه کرد:
- جدی؟!
لبخند زورکی و نصفه‌نیمه‌ای زد که یهو به‌سمتم هجوم آورد و بازوم رو گرفت و کشوندم داخل.
- بیا داخل، بیا عزیزم.
و داد زد:
- امیر! امیر! امیر یه لحظه بیا.
صدای امیر از بالا اومد که با اوقات تلخی گفت:
- صدات رو ببر فرزام، دارم روی این پرونده‌ها کار می‌کنم.
فرزام زیر لب «بی ادبی» نثارش کرد و رو به من آروم گفت:
- برو اتاق بالا، سمت راست. در مشکی‌رنگ.
و هولم داد سمت پله‌ها.
- برو.
باتردید، اول به پله‌ها و بعد فرزام و هانده نگاه کردم که هر دو با عجز گفتن:
- برو خواهش می‌کنم.
دل‌م رو زد به دریا و از پله‌ها بالا رفتم. قدمام رو تندتند برمی‌داشتم تا یهو از تصمیمم برنگردم.
پشت در اتاق که رسیدم نفسم رو به‌سختی بیرون دادم و در رو باز کردم و وارد شدم.
امیر که روی صندلی نشسته بود و پشتش به در بود، بدون اینکه برگرده گفت:
- فرزام برو بیرون، حوصله ندارم.
سمت میز کارش رفتم.
- سلام.
تا سلام رو گفتم، به‌سرعت برگشت و با تعجب لب زد:
- لیلی.

حرفی نزدم که از جاش بلند شد.
- تو اینجا چی کار می کنی؟
لب تر کردم و با مکث کوتاهی گفتم:
- اومدم حرف بزنی.
نیشخندی زد.
- اومدی ادامه ی حرفایی که تو شرکت زدی رو بدی؟!
به دستش که باندپیچی بود نگاه کردم.
- بخیه خورده؟
نگاهی به دستش انداخت.
- چیه؟ نگران شدی!
نگاه تندی بهش انداختم تا دست از متلک پرونی برداره که جدی شد و گفت:
- چرا اومدی اینجا؟
روی مبل نشستم و گفتم:
- حرف بزنی.
- در مورد؟
- نمی دونم! تو خیلی اصرار داشتی حرف بزنی.
متعجب به خودش اشاره کرد و گفت:
- من؟!
خیره نگاهش کردم که انگار فهمید منظورم رو و ناباورانه لب زد:
- لیلی، خودتی؟
از حرفش خندهم گرفت؛ اما جلوی خودم رو گرفتم.
- امیربهادر، می خواستی یه چیزی رو واسه م توضیح بدی، میشه...
سریع کنارم نشست و گفت:
- آره میشه.
این بار نتونستم جلوی لبخند بی موقعم رو بگیرم و لبخند زدم.
لبخندی زد و گفت:
- خب، بگم؟

سرم رو به معنی مثبت تکون دادم.

سکوت کرد، نگاهم رو به زمین دوختم و منتظر شدم حرف بزنه.

- من و نیلما توی دانشگاه هم کلاس بودیم. من هم مثل نیلما اول روان‌شناسی می‌خوندم. البته فقط یه ترم. رابطمون خوب بود، خیلی خوب. نفهمیدم چی شد که عاشقش شدم، خیلی دوستش داشتم، وقتی اعتراف کردم، اون هم به دوست داشتنم اعتراف کرد. اون روزا هیچی بهتر از اینکه نیلما هم من رو دوست داره نبود واسه‌م. یه پسره 23 ساله که عاشق شده بود. چند ماهی با هم بودیم که یهو نیلما گفت می‌خواد ازدواج کنه. انقدر بیهویی و یک‌دفعه‌ای بود که فرصت هر عکس‌العملی رو از من گرفتم. می‌گفت خواستگارش پولداره و خیلی بهتر از منه، بهش نگفتم نرو، غرورم رو به‌خاطرش خورد نکردم؛ چون فکر می‌کردم نیلما پست‌ترین آدمه. وقتی ازدواج کرد، من هم از دانشگاه انصراف دادم و رفتم دانشگاه افسری. خیلی نشد. شاید 3 سال بعد طلاق گرفت. تو اون یه سال به کل از زندگیم انداخته بودمش بیرون.

ازش متنفر نبودم؛ اما خب دیگه دوستش هم نداشتم. از مامان شنیدم که شوهرش آدم درستی نبود، برای همین طلاق گرفت.

نیلما بعد از ازدواجش خیلی تغییر کرد. دیگه اون دختر شر و شیطون نبود و خانم‌تر شده بود. درست همون چیزی که من دلم می‌خواست و حتی توی رابطمون ازش می‌خواستم خانومانه‌تر رفتار کنه، اما... خلاصه که به کل از زندگیم پاکش کرده بودم. چهار سال دیگه گذشت و تونستم وارد ستاد بشم؛ اما از شانس بدم توی اولین مأموریت زخمی شدم. سه ماه توی کما بودم و بعد از اون که بهوش اومدم دکتر بعد از چکاپ یه حرفایی زد که هنوز هم نفهمیدم چی بود، فقط می‌دونم خلاصه‌ی تموم حرفای علمی پزشکی این بود که به‌خاطر ضربه‌ای که خورده بودم، عقیم شدم.

ضربه‌ی بدی خوردم. از دنیا بریدم، هیچی سخت‌تر از این نبود که یک مرد بفهمه دیگه یک مرد کامل نیست. خونه‌نشین شدم و با اینکه دکتر گفته بود با پیگیری و درمان ممکنه خوب بشم، هیچ اقدامی نکردم؛ اما انقدر مامان التماس کرد تا رفتم. درست 1 سال تحت درمان بودم تا اینکه دکتر گفت برای تست اینکه ببینه درمانم جواب داد یا نه باید زن بگیرم یا...

قبول نکردم. نمی‌تونستم حتی به این کار فکر کنم و دیگه نرفتم برای درمان.

تا اینکه یه روز نیلما اومد پیشم، گفت که می‌تونه کمکم کنه. گفت زنم میشه و...

داد زدم سرش، دعوا کردم و از خونه انداختمش بیرون؛ اما باز هم اومد. تا اینکه گفت می‌خواد زنم بشه تا شوهر قبلیش که چند ماهی دنبالش افتاده دست از سرش برداره. پیام‌هایی که اون مرتیکه براش فرستاده بود رو نشونم داد و التماس کرد که قبول کنم.



قبول نکردم و گفتم بره و به پدرش بگه تا به حساب اون مرد برسه.

تا اینکه خبر رسید، شبونه وقتی نیلما داشت می‌رفت خونه شوهر قبلیش بهش حمله کرده و آگه عمه‌ش و شوهرش به‌موقع نمی‌رسیدن، مشخص نبود چه بلایی سرش می‌آوردن.

می‌خواستم دستور بدم دستگیرش کنن؛ اما فرار کرده بود. برای همین بالاخره قبول کردم که با نیلما ازدواج کنم؛ ولی فقط تا وقتی که اون مرد رو پیدا کنم.

با یه عقد ساده رفتیم خونه‌ی خودمون و نیلما ازم خواست درمانم رو ادامه بدم و من هم با این شرط قبول کردم که نیلما نذاره حامله بشه. آخه دکتر گفته بود بدون حامله شدن و از روی هر مومن‌های نیلما می‌تونه بفهمه که من به حالت عادی برگشتم یا نه. قرص‌هایی داده بود تا نیلما استفاده کنه و....

کلافه چنگی تو موهاش زد و از جاش بلند شد.

- نمی‌دونم چی شد که بعد از طلاق، نیلما فهمید حامله‌ست. تا فهمیدم، ازش خواستم دوباره ازدواج کنیم که قبول نکرد. گفت دیگه نمی‌خواد با من ازدواج کنه و حتی بچه رو نمی‌خواد. دلم نیومد لیلی، دلم نیومد اون بچه رو بکشه. بهش اجازه ندادم و گفتم به دنیا بیارش. قبول کرد؛ اما به شرطی که بچه پیش من بمونه، نه اون.

نگاه گریونم رو به امیر دوختم که چشماش رو بست با لحن گرفته‌ای گفت:

- این جور نگاهم نکن لیلی. می‌دونم، می‌دونم یه احمقم می‌دونم که خیلی اشتباه کردم. بهم گفته بودی دروغ بهت نگم، اما...

چشماش رو باز کرد و نگاه غمگینش رو به چشمام دوخت.

- می‌خواستم بهت بگم لیلی، به خدا می‌خواستم بهت بگم، از همون روزی که فهمیدم دوستت دارم؛ اما جرئت نداشتم. هر دفعه یک اتفاق میفتاد و ساکت می‌کرد. می‌ترسیدم لیلی، از ازدست‌دادنت می‌ترسیدم، از اینکه بری و دیگه نداشته باشم ترسیدم.

بغض توی گلو هر لحظه سنگین‌تر می‌شد و راه نفسم رو گرفته بود.

صدای امیر تو گوشم می‌پیچید. حقیقتی که گفته بود و...

پاشو لیلی، پاشو برو، مگه قرار نبود فقط بشنوی، شنیدی حالا دیگه برو.

نفسم هر لحظه بیشتر توی سینه حبس می‌شد و هوای اتاق واسه‌م بدجور نفس‌گیر شده بود.

طاقت نیاوردم، از جام بلند شدم و از اتاق بیرون دویدم و حتی به صدا زدن‌های امیر توجه نکردم.

از ساختمون که بیرون اومدم، با خوردن هوای تازه به صورتم بغضم ترکید و با صدای بلند زدم زیر گریه.

دانای کل

- فرزام! تو و تبسم توی شرکت بمونید و به محض اومدن پلیس‌ها مواظب همه‌جا باشید که کسی فرار نکنه. من هم همراه تان و آرمان و کامران میرم انبار.

فرزام نگاهش رو از چشمای پُف کرده‌ی امیر که نشونه‌ی شب‌بیداریش بود گرفت و آروم گفت:

- چشم.

لبخند خسته‌ای زد و آروم به شونه‌ی فرزام زد.

- مواظب خودت باش.

برگشت و با قدمای بلند از فرزام دور شد.

دلهره‌ای یک در دلش نشست و با تشویش سرش رو بالا گرفت.

- امیر!

ایستاد و به سمت فرزام برگشت.

- بله.

با قدمای بلند خودش رو به امیر رسوند و در آغوش کشیدش، محکم امیر رو به خودش فشرد و با صدای خش‌دار گفت:

- مواظب خودت باش، امیر.

متعجب از این حرکت یهویی فرزام، با ته‌خنده‌ی توی صدایش گفت:

- دیوونه شدی فرزام؟!

عقب رفت و دستاش رو دور صورت امیر قاب کرد.

- مواظب خودت هستی، مگه نه؟

تک‌خنده‌ی زد و گفت:

- هستم دیوونه. برو به کارت برس، بیرون منتظرمن.

چشمکی زد و رفت.

تا بیرون رفت، فرزام نگاهش رو از پشت سر به اون دوخته بود.

- بیا دیگه فرزام.

با صدای تبسم برگشت و سمت اتاق رفت.

نگاهش رو به دورتادور انبار و پاکت‌ها انداخت و به پاکت‌هایی که گوشه‌ی انبار بود اشاره کرد و پرسید:

- اونا چین تان؟



تان سریع گفت:

- اونا هیچی، شما به این نگاه کن امیرجان.

با حرص به تان نگاه کرد و زیر لب زمزمه کرد.

- امیرجان و زهرمار!

کامران که صدایش رو شنیده بود، باخنده گفت:

- آروم باش برادر.

- چقدر دیگه نیروها می‌رسن؟

تا کامران خواست حرفی بزنه، صدای آژیر پلیس در فضا پیچید و تموم کسانی که در انبار بودن به تکاپو افتادن.

تان، وحشتزده به سمت آرمان برگشت.

- پلیس.

آرمان درحالی که سعی می‌کرد خونسرد باشه، نامحسوس به کامران و امیر اشاره کرد و گفت:

- حتماً دوباره بهشون گزارش غلط دادن، میان بازرسی و میرن.

و رو به کارگرها داد زد:

- هی شما! بدوید، اون پاکت‌ها رو ببرید زیر زمین، سریع.

امیر با لحن مثلاً متعجبی گفت:

- چرا؟!

آرمان لبخند زورکی زد و جواب داد:

- جلوی دست و...

با بازشدن در انبار و هجوم پلیس به داخل، رنگ از رخ هر دو پرید. سرهنگ در چند قدمی تان و امیر ایستاد و داد

زد:

- تموم انبار در محاصره‌ست، بهتره بدون دردسر خودتون رو تسلیم کنید.

تان زیر لب زمزمه کرد:

- این دفعه جدیه.

آرمان آروم اسلحه‌ش رو درآورد و به‌سرعت برگشت تا به‌سمت در پشتی فرار کنه که امیر راهش رو سد کرد و

پوزخندی زد و گفت:

- کجا؟ بودی حالا!

و بی‌درنگ مشتت به صورتش زد که روی زمین افتاد.

تان، وحشت زده لب زد:

- شما...

آرمان که تازه متوجه شده بود با خشم داد زد:

- عوضی!

و بدون اینکه اجازه‌ی عکس‌العملی به کسی بده، اسلحه‌ش رو به سمت امیر نشونه رفت و...

صدای شلیک گلوله در صدای فریاد «امیر» گفتن لیلی که تازه وارد انبار شده بود پیچید.

آرمان سنگ‌دلانه دو بار شلیک کرد، می‌خواست شلیک سوم رو هم بکنه که کامران به سرعت خودش رو به اون

رسوند و با ضربه‌ای که به صورتش زد باعث شد بی‌تعالی روی زمین بیفته.

نگاه ناباور و وحشت‌زده‌ی لیلی، تنها به امیر بود که وسط انبار، غرق در خون افتاده بود.

لیلی

تمام اتفاقات در عرض چند ثانیه از جلوی چشم رد شد و در آخر نگاهم رو روی امیر که جمعیتی زیاد دورش جمع بودن انداختم.

به یک‌باره از ته دل جیغ زدم.

- امیر!

به سمتش دویدم، کامران جلوم رو گرفت و نداشت جلوتر برم. جیغ می‌زدم، اشک می‌ریختم و مشت‌های پی‌درپی به سینه و شونه‌های کامران می‌زدم تا ولم کنه؛ اما ولم نمی‌کرد.

با داد و گریه گفتم:

- ولم کن کامران! تو رو خدا ولم کن، امیر، امیر! قربونت بشم باز کن چشمتو، امیر!

نگاه تار از اشکم رو به امیر که روی دستِ دونفر از پلیس‌ها بود و بیرون می‌بردنش انداختم.

کامران رو با خشم هول دادم و فریاد کشیدم:

- ولم کن کامران، گفتم ولم کن.

کامران مغموم، نگاهش رو به من دوخت و گفت:

- خودم می‌برمت، بیا.

دستش رو پس زدم.

- نمی‌خوام.



و بیرون دویدم، پاهام جون نداشتن و به سختی نفس می کشیدم و قلبم هر لحظه بیشتر فشرده می شد و طاقت موندن نداشتم.

به سرعت سوار ماشینی که امیر رو توش گذاشته بودن شدم و با دیدن چهره‌ی رنگ پریده و سفیدش اشکام شدت گرفت.

سرش رو تو آغوش کشیدم و با صدای بغض آلود و خش دار، آروم لب زدم:
- امیر! قربونت بشم. باز کن چشمت رو امیرم.

دست یخ زده و لرزونم رو روی جای خونریزیش گذاشتم و دستم در عرض چند ثانیه پر از خون شد. وحشت زده سرم رو بالا آوردم و داد زدم

- سریع تر برو، خیلی ازش خون میره. امیر امیر تو رو خدا طاقت بیار.

هق هق کردم. سرش رو به سینه فشردم و بسوسه‌ای به روی موهاش زدم.

- امیر طاقت بیار باشه، جون لیلی طاقت بیار. من غلط کردم اذیتت کردم! ببخشید امیر! غلط کردم. امیر تنهام نذار، تو رو جون لیلی تنهام نذار.

هق هق گریه هام کل فضا رو پر کرده بود؛ اما به حرف زدن با امیر که در دنیای بی خبری بود ادامه دادم.

- امیر جونم. باز کن چشمتو، ببین من خوب شدم، طاقت بیار باشه. هر وقت چشمتو باز کردی با هم برمی گردیم ایران و من میشم خانوم خونهت، مگه نمی خواستی ها؟

به جمله‌ی آخر که رسیدم، دیگه نتونستم طاقت بیارم و سرم رو روی سرش گذاشت و گریه سر دادم.

دست لرزونم رو روی صورتش می کشیدم و اشک می ریختم تا بالاخره رسیدیم بیمارستان و برانکار رو آوردن و امیر رو روش گذاشتن و خیلی سریع وارد بیمارستان شدن.

از ماشین پیاده شدم تا دنبالشون برم که برای یک لحظه سرم گیج رفت و محکم روی زمین افتادم.

- لیلی لیلی!

کامران بود که با نگرانی به سمتم می اومد. نگاه بی رمقم رو بهش دوختم.

بازوم رو گرفت و کمکم کردم بلند بشم، تموم تنم بی جون بود و به زور خودم رو روی پا نگه داشته بودم.

اشک می ریختم و می رفتم.

- کامران!

چشمام رو باز کردم، فرزام، تبسم و هانده به سرعت به سمتمون میدویدن،

رنگ به روی هیچ کدوم نبود و بدتر فرزام، که مشخص بود گریه کرده.

لبخند تلخی زدم، به حال خودم فکر کردم، تا یک ساعت قبل وانمود می‌کردم دیگه عاشقِ امیر نیستم و حالا پشت در اتاق عمل روی زمین سرد و گوشه‌ترین جا نشستم و برای حالش گریه می‌کنم.

صدای هق‌هق گریه‌ی فرزام در فضا پیچید، کامران برای هم‌دردی در آغوش کشیدش تا شاید آرام بشه. تبسم و هانده هم اومدن سمت من و شاید اونا می‌خواستن با کنار من بودن، تسکینی بشن واسه‌ی دردهام؛ اما نه، همیشه من دردم و درمانم فقط یه نفره، اون کسی که الان پشتِ در این اتاق لعنتی داره با مرگ دست و پنجه نرم می‌کنه. امیر بیاد، تموم دردم رو فراموش می‌کنم.

نمی‌دونم چقدر تو اون حالت بودم، اشک می‌ریختم و مدام زیر لب ذکر می‌گفتم که در اتاق عمل باز شد و بالاخره دکتر بیرون اومد.

با دیدن دکتر به‌سرعت از جام پریدم.

- چی شد آقای دکتر؟

فرزام بی‌وقفه با صدای دورگه و مضطربی پرسید:

- حالِ داداشم چطوره؟ خوبه مگه نه؟

انقدر صداس عجز داشت که چشمام از اشک پر شد و روی گونه‌م چکید.

هانده که حال‌م رو فهمید دست یخ‌زده‌م رو میون دستش گرفت.

دکتر نگاه کلی انداخت و گفت:

- از اونجایی که دوتا تیر خورده بود و یک تیر به شکمش و یک تیر به زیر سینه‌ش اصابت کرده بود، تونستیم

تیری که به شکمش خورده بود رو در بیاریم؛ ولی متأسفانه تیر دوم رو هنوز نتونستیم در بیاریم و به یه عمل

دیگه نیاز هست که باید رضایت بدید؛ چون متأسفم که این رو می‌گم؛ اما احتمالاً خطر عمل دوم خیلی بالاست

و...

مکشی کرد و گفت:

- ممکنه بیمار رو از دست بدیم.

با شنیدن جمله‌ی آخرش جون از تنم رفت و بی‌هوش شدم.

نگاه گریونم رو به هانده دوختم و لب زدم:

- هانده، امیر کجاست؟

لبخندی زد و گفت:

- اونم حالش خوبه. تو این چند ساعت که تو بی هوش بودی از اتاق آوردنش بیرون و خداروشکر عمل دوم هم به خیر گذشت.

نفس راحتی کشیدم و همراه با نفسم که بیرون اومد، با صدای بلند گریه کردم. این بار دیگه از روی خوش حالی بود، خوش حالی برای اینکه تموم اون صحنه های عذاب آوری که دیده بودم، خواب بود.

هنوز تن و بدنم از ترس خواب می لرزید؛ ولی قلبم از هیجان تند می زد. تبسم و هانده هم پای من گریه می کردن؛ اما لبخند از روی لبشون کنار نمی رفت که در باز شد و فرزام وارد شد و با دیدن ما تو اون حال تعجب کرد. - چه خبره؟

هانده وسط گریه، باخنده به من اشاره کرد و گفت:

- به این دیوونه بگو، اشکمون رو درآورد.

زد به بازوم و گفت:

- پاشو، پاشو برو ور دل آقاتون.

تا این رو گرفت، سریع خیز برداشتم تا بلند بشم که فرزام نگذاشت.

- نه صبر کن، همیشه بری.

نگران برگشتم سمتش.

- چرا؟ چیزی شده فرزام؟

- نه. فقط فعلاً نمی ذارن بریم تو اتاقش.

عصبی دستش رو پس زدم و بانگرانی گفتم:

- یعنی چی نمی ذارن فرزام؟

نگاهی به هر سه شون انداختم.

- مگه نمی گین عمل خوب بوده؟ پس چرا نمی ذارن برم پیشش.

و تا به خودشون بیان، سُرَم رو از دستم کشیدم که درد تیزی تو دستم پیچید.

تبسم:

- اِ چی کار می کنی لیلی؟

فرزام رو به عقب هول دادم و از تخت پایین اومدم.

- می خوام برم پیش امیر.

یه قدم رفتم که فرزام با صدای گرفته گفت:

- تو بخش مراقبت‌های ویژه‌ست، اعلائم حیاتیش خطرناک نیست؛ اما روی حالت عادی هم نیست، باید چند روزی تو بخش مراقبت ویژه بمونه.
- دستم رو به دیوار گرفتم که نیفتم و سرم گیج رفت؛ اما به‌سختی جلوی خودم رو گرفتم که نیفتم.
- تبسم سریع جلو اومد و بازوم رو گرفت.
- لیلی جون! خوبی؟ ببین، به خدا دکتر گفت جای نگرانی نیست. فقط چند روز...
- آروم لب زدم:
- می‌خوام ببینمش.
- غمگین جواب داد:
- همیشه.
- با خشونت پش زدم و داد زدم:
- گفتم می‌خوام ببینمش! می‌فهمید یا نه؟ من می‌خوام امیر رو ببینم، همین الان.
- فرزام سریع جلو اومد و گفت:
- باشه لیلی! باشه آروم باش. بریم با دکترش حرف بزنیم.
- برگشتم و سمت در رفتم و فرزام پوفی کرد و دنبالم اومد.
- کامران که داشت می‌اومد تو اتاق، با دیدن من پرسید:
- چی شده؟
- که فرزام جوابش رو داد.
- کامران نگاهی به من که به سردی و مصمم نگاهش می‌کردم انداخت و گفت:
- صبر کن با دکترش حرف بزنم.
- و رفت.
- رمقی تو پاهام نبود و هر لحظه داشتم بی‌جون تر می‌شدم. فرزام که از رنگ پریدم متوجه شده بود، بازوم رو گرفت و نشوندم رو صندلی داخل سالن.
- بشین لیلی.
- لحنش مهربون بود و من رو یاد امیر و مهربونی‌هاش می‌انداخت. آخ که چقدر من بد کردم به امیر، چقدر اذیتش کردم. بهش گفتم دوشش ندارم. گفتم بره، با غرور و غیرتش بازی کردم؛ اما اون هم بد تنبیهم کرد خیلی بد.
- لیلی!
- برگشتم، کامران بود که سمتم می‌اومد.

تا رسید گفت:

- دکتر اجازه داد؛ اما گفت، خیلی کوتاه.

با این حرفش انگار چون تازه‌ای به بدنم تزریق کردن، با هیجان بلند شدم.

- باشه بریم.

در رو بستم و برگشتم، با دیدن امیر زیر اون همه دستگاه، اشکام جاری شد و پاهام به زمین چسبید و آرام ناله کردم:

- امیر!

چشمام رو بستم و از ته دل آرزو کردم الان صدای مردونه‌ش تو گوشم بیچه و بگه جون امیر، اما افسوس، تنها صدایی که توی این فضا می‌پیچید، صدای ضربان قلب امیر بود. نه، بد نبود، این صداها خوب که هیچ، عالی بود. اصلاً زیباترین آهنگ بود.

چشمام رو باز کردم و آرام به سمتش قدم برداشتم.

- امیر بهادر! نمی‌خوای چشمت رو باز کنی ها؟ بین من دوباره مهربون شدم. دیگه سرد نیستم. مگه همین رو نمی‌خواستی؟ چشمت رو باز کن قربونت بشم، باز کن و بین لیلیت اومده. من اومدم بگم ببخشید اذیتت کردم، اومدم بگم دروغ گفتم که می‌خوام کسی رو وارد زندگیم کنم. تلخ خندیدم.

- اصلاً مگه من جنمش رو دارم؟ مگه قلبم واسه کسی جز تو می‌زنه ها؟ امیر تو رو خدا سریع بیدارشو. من طاقت ندارم، فیلمش نکنی که بعد از 1 ماه به هوش میان ها، من طاقت ندارم، باشه؟ دستش رو تو دستم گرفتم و بوسه‌ای به روش زدم.

در باز شد و پرستار وارد اتاق شد.

- خانوم، لطفاً بیاید بیرون دیگه.

- چشم الان میام، فقط یک دقیقه.

بیرون رفت و دوباره با امیر تنها موندم.

دستم رو نوازش‌گونه روی گونه‌ش کشیدم و خودم رو جلو کشیدم و گونه‌ش رو بوسیدم؛ اما عقب نرفتم.

به چشمای بسته‌ش خیره شدم و آرام صداش زدم:

- امیر!



اما دریغ از جواب، بغض کردم و اشکام روی گونه‌م سُ خورد. خواستم برم عقب که نگاهم به لبای رنگ‌پریده و سفیدش افتاد. بی‌اختیار جلو رفتم و سرم رو خم کردم؛ اما خیلی سریع عقب رفتم و درحالی که دیگه طاقت موندن نداشتم، بلند شدم که بیرون برم؛ اما حس کردم دست امیر که توی دستم بود، فشاری به دستم آورد. به‌سرعت برگشتم و آرام لب زدم:

- امیر!

با فشار بعدی جیغ بلندی زدم و دکتردکترگویان از اتاق بیرون زدم.

دو سال بعد

جیغ زدم:

- امیر!

در به‌سرعت باز شد و امیر، وحشت‌زده وارد اتاق شد.

- چی شده؟

اما نگاه من روی نیلا بود که درست لبه‌ی بالکن ایستاده بود و با نیش باز نگاهم می‌کرد.

- امیر تو رو خدا بیا برو اون رو بگیر، الان میفته.

امیر که هنوز نیلا رو ندیده بود، با تعجب پرسید:

- کی رو؟!

از کنار در بالکن عقب رفتم و رو به نیلا گفتم:

- قربونت بشم نیلا نرو عقب! میفتی به خدا، این رو امیر، من که میرم جلو تکون می‌خوره.

امیر با دیدن نیلا، اخماش توهم رفت و خیلی سریع رفت نیلا رو بغل کرد و آورد داخل اتاق.

می‌دونستم نیلا، امیر رو ببینه محاله تکون بخوره. آخه کار همیشگیش بود.

امیر، عصبی ضربه‌ی آرومی تو صورت نیلا زد و با صدای تقریباً بلندی گفت:

- نیلا، چند دفعه بهت گفتم نرو اون بالا وایسا ها؟

نیلا که از صدای بلند و اخمای درهم امیر ترسیده بود، بغض کرد و با چشمای اشک‌آلودش نگاهم کرد.

باحرص امیر رو کنار زدم و گفتم:

- امیر، این چه طرز رفتار با بچه‌ست؟

یه دستم رو به شکم برآمدم زدم و با یه دستم دست نیلا رو کشیدم و از تخت پایین آوردم.

امیر، عصبی برگشت و دست نیلا رو کشید.



- نه ولش کن ببینم! من هزار بار بهش گفتم نرو اونجا وایسا. ممکنه بیفتی، نگفتم نیلا؟
نیلا که آرام اشک می ریخت، سرش رو پایین انداخت. نمی دونم امیر این روزا چش بود که انقدر بدخلق شده بود.
با تا کید صدش زد:
- امیر!
بی هوا برگشت و داد زد:
- تو صبر کن لیلی، دخالت نکن.
از تعجب، چشمام درشت شد و یه قدم عقب رفتم.
- چی؟!
اما جواب نداد و رو به نیلا گفت:
- بار آخرت با...
تو حرفش پریدم و رو به نیلا گفتم:
- نیلا عزیزم! برو اتاق من، من بعد میام پیشت. فقط گریه نکن، باشه.
نیلا که انگار منتظر بود، سریع دوید و از اتاق رفت بیرون.
امیر چنگی تو موهاش زد و خواست بره بیرون، که نگذاشتم.
- وایسا امیر. این چه وضعیه؟ چرا انقدر بداخلاق شدی، یک هفته ست جرئت نداریم باهات حرفت بزیم. نه مراعات من رو می کنی، نه نیلا رو. اون بچه 3 سالشه، چی می فهمه که چی کار می کنه.
عصبی برگشت و گفت:
- ما که می فهمیم نباید جلوشو بگیریم؟ اصلاً تو خودت حواست کجا بود که نیلا رفت اون بالا؟ اگه میفتاد چی؟
با تعجب گفتم:
- امیر چی میگی تو؟ من نیلا رو سپرده بودم دست تو.
پوزخندی زد و سمت در رفت.
- آره حق با توئه، این بچه شانسنش کجا بود؟ نه پدر درست حسابی داره، نه مادر. مادرش هم که تازه یادش افتاده برگرده به همسر اولش، خاک تو سر!
با این حرفش اخمام توهم رفت. دقیقاً همون چیزی که حدس می زدم. درست از جمعه ی هفته ی قبل که نیلما کارت عروسیش رو آورده بود. امیر این جوری شده بود...
طاقت نیاوردم و بلند گفتم:
- چیه؟ از اینکه نیلما می خواد عروسی کنه ناراحتی ها؟ چیه نکنه...

- به سرعت برگشت، نگاه تیز و خشنش رو به من انداخت و با خشونت پرسید:
- نکنه چی، لیلی؟
- ترسیدم؛ اما از حرفم پایین نیومدم و ادامه دادم.
- درست از روز جمعه‌ی هفته‌ی قبل، اخمات تو همه، به خاطر اینکه نیلما می‌خواد ازدواج کنه آره؟
- عصبی گفتم:
- گیریم آره. تو ادامه‌ی اون جمله‌ی نکنه رو بده لیلی، تا خونه رو روی سر خودم و خودت خراب نکردم.
- عصبی شدم، پس ناراحتیش برای همین بود، ضربه‌ی محکمی به سینه‌ش زدم و فریاد زدم.
- که گیریم آره، آره؟ پس به خاطر نیلما ناراحتی؟ ناراحتی که می‌خواد ازدواج کنه، آره؟
- چشماش رو بست.
- اون مرد، آدم خوبی نیست.
- اشکام روی گونه‌م سُرخورد و محکم به سینه‌ش زدم و فریاد زدم:
- خب به تو چه ها؟ چرا نگران نیلمایی ها؟ امیر چرا؟ نگران نیلمایی و یک هفته من رو با این بچه‌ی تو شکمم یادت رفته؟
- مثل همیشه با دیدن اشکام آرام شد.
- لیلی، من نگران نیلما نیستم من نگران نیلام. اون مرد آدم درستی نیست و من نمی‌تونم اجازه بدم که...
- تو حرفش پریدم و با حرص گفتم:
- اجازه بدی چی ها؟ اجازه بدی ازدواج کنن؟
- چنگی تو موهاش زد و کلافه چشماش رو بست.
- آروم عقب رفتم و با صدای بغض آلودی گفتم:
- دیگه من رو دوست نداری ها؟ زشت شدم آره؟ چاق شدم؟
- لباش به خنده باز شد و چشماش رو باز کرد و باخنده گفت:
- چی میگی تو دیوونه؟!
- با دیدن خنده‌هاش، اشکام شدت گرفت که تو آغوش کشیدم.
- ببخشید لیلی، نمی‌خواستم اذیت کنم.
- به عقب هولش دادم.
- اما کردی.
- با لحن کلافه‌ای گفتم:



- باور کن تموم نگرانیم، نیلاست.
سرم رو پایین انداختم.
- می‌دونم. اگه نمی‌دونستم که می‌کشتمت.
مردونه و آروم خندید، دستش رو دور ک*مرم حلقه کرد و سرش رو بی‌هوا خم کرد.
دستم رو به س*ینه‌ش زدم و عقب فرستادمش. با چشمای بسته، آروم نالید:
- سیر نشدم.
- از حرفش خندهم گرفت، آروم زدم تو صورتش و گفتم:
- لوس! کار دارم، شب مامانم اینا و مامانت میان.
خواستم برم که دستاش رو دور ک*مرم حلقه کرد و گونه‌م رو ب*وسید.
- نه! تا شب خیلی وقت هست.
دستم رو روی دستش گذاشتم و از دور ک*مرم باز کردم.
- وقت نیست امیر جون، کلی کار دارم به خدا.
آروم برگردوندم. اخماش رو توهم کشید و به شکمم اشاره کرد و گفت:
- با این وضع، می‌خوای چی کار کنی لیلی؟ اون دفعه رو یادت نمیاد برای تولد نیلا چقدر کار کردی، آخرش شب
دردت گرفت رفتیم بیمارستان؟
یاد اون شب افتادم، وقتی دردم گرفت، امیر چقدر ترسیده بود و هول کرده بود. انقدر که اگه می‌گذاشتنش، وسط
بیمارستان می‌نشست و های‌های گریه می‌کرد.
- چرا می‌خندی؟
با صدای امیر، از فکر بیرون اومدم، لبخندی به روش زدم و با ناز گفتم:
- هیچی عشقم، یاد نگرانی‌های تو افتادم.
چپ‌چپی بهم رفت و گفت:
- نگرانی‌های من خنده‌داره؟
با این حرفش قهقهه‌ی خندهم بالا رفت.
- ببخشید از دهنم پرید.
نگاهم که به ساعت افتاد، وحشت‌زده گفتم:
- وای امیر دیر شد به خدا، بدو بریم.
و از اتاق اومدم بیرون که داد زد:

- لیلی ندو میفتی.

روی پله‌ی اول ایستادم و برگشتم سمتِ امیر که داشت پشت‌سرم می‌اومد.

تای ابرومو بالا دادم و با جدیت پرسیدم:

- کجا؟!!

متعجب نگاهم کرد و گفت:

- میام کمک دیگه.

انگشت اشاره‌م رو سمتِ اتاق نیلا گرفتم و گفتم:

- اول برو از دلِ بچه در بیار، خیلی بد باهاش حرف زد.

لبخند مهربونی زد و گفت:

- ای به چشم.

خم شد و گونه‌م رو ب*سوسید و عقب‌گرد کرد سمتِ اتاق نیلا. با رفتن امیر، لبخندِ رضایت‌آمیزی روی لبم نشست و

از پله‌ها پایین رفتم و وارد آشپزخونه شدم.

وسایل شام رو روی میز چیدم، پودر کیک و ژله رو در آوردم تا درستشون کنم. امشب، شب یلدا بود؛ به همین خاطر

قرار بود همه بیان خونه‌ی ما.

با ضربه‌ای که بچه تو شکمم زد، هیجان‌زده به شکمم نگاه کردم.

- جونم مامانی. از خواب بیدار شدی‌ها؟

دستم رو نوازش‌گونه روی شکمم کشیدم و زیر لب داشتم قریبون صدقه‌ش می‌رفتم، که امیر همراه با نیلا وارد شد.

امیر با دیدن دستم که روی شکمم بود، نیلا رو که توی ب*غلش بود رو روی میز گذاشت و گفت:

- ناشناس بابا باز لگد زد.

متعرض گفتم:

- امیر!

باخنده، درحالی که پودر کیک رو برمی‌داشت گفت:

- تقصیر خودته. چقدر بهت گفتم بذار بریم سونوگرافی ببینیم این فسقلی دختره یا پسر.

پودر کیک رو از دستش کشیدم.

- این رو برداشتی واسه چی؟ در ضمن بده می‌خوام سورپرایز بشیم.

پودر کیک رو دوباره از دستم کشید و گفت:

- نیلا به شرطی باهام آشتی کرد که کیک رو من و خودش درست کنیم. مگه نه نیلا!

نیلا باذوق، دستاش رو به هم کوبید و جواب داد:

- آره آره.

لبخند مهربونی به نیلا زد. گونه‌ش رو بوسیدم و گفتم:

- من که می‌دونم آخرش خرابش می‌کنید؛ ولی عیب نداره.

از آشپزخونه بیرون رفتم تا خونه رو تمیز کنم و بعد پیام دور غذا.

از همون جا داد زدم:

- راستی امیر!

با تاخیر جواب داد:

- جونم.

- خبری از تبسم نشد؟

- نه، بعد از دو هفته پیش که انتقالیش رو گرفت برای شیراز، دیگه ندیدمش.

- بیچاره داداش من.

امیر حرفی نزد. حتماً داشتن خراب‌کاریشون رو شروع می‌کردن. شونه‌ای بالا انداختم و به کارهای خونه رسیدم.

ذهن و فکرم تماماً سمت کامران بود که جدیداً کاراش بیشتر شد. شاید بعد از به هم خوردن نامزدیش با تبسم.

بعد از اینکه از ترکیه برگشتیم ایران، کامران هم رفت خواستگاری تبسم، می‌گفتن هم رو دوست دارن؛ اما خیلی بد

باهم لج بودن و کل کل می‌کردن، انقدر که توی جمع، صدای بقیه در می‌اومد. آخرشم بعد از 1 سال نامزدی که

دوهفته مونده بود به عقدشون، همه‌چیز خیلی یهویی بهم خورد. دیگه نه می‌شد اسم تبسم رو جلوی کامران آورد و

نه برعکس. خیلی جای تعجب نداشت، انقدر تو اون یک سال باهم بد بودن که همه خودشون رو برای همچین

اتفاقی آماده کرده بودن.

چپ‌چپی به امیر رفتم که مظلوم سرش رو پایین انداخت. هم‌زمان صدای خنده‌ی فرزام و هانده به هوا رفت. خودمم

از دیدن چهره‌ی امیر و نیلا که آردی و خمیری شده بود خندهم گرفت.

مامان با خنده گفت:

- امیرجون چی کار کردین با خودتون؟

امیر، مظلوم به کیک سوخته اشاره کرد.

- کیک درست می‌کردیم.

با حرص، پا رو زمین کوبیدم و گفتم:



- این جواری آخه امیر؟ ببین آشپزخونه رو چی کار کردید.
- امیر نگاه کوتاهی بهم انداخت و آروم گفت:
- حرص نخور، واسهت خوب نیست.
- فرزام سریع باشیطنت زد بهم و گفت:
- توجه کن! نگران تو نیست‌ها، فقط نگران بچه‌ست.
- نگاه تندى به فرزام انداختم که لب ورچید و آروم گفت:
- ببخشید.

زهراخانوم، آروم پس‌گردنی به فرزام زد و گفت:
- تو بیا برو بیرون، آتیش بیار معرکه نشو. لیلی جون عزیزم، تو با بقیه برو بیرون، من با ترانه تمیز می‌کنم.
- وای نه خود...

زهراخانوم برگشت و اخم ریزی کرد و گفت:
- حرف نباشه. بیرون! بیرون! امیر تو هم برو لباساتو عوض کن. هانده جون عزیزم، نیلا رو هم ببر حموم لیلی نمی‌تونه.

از آشپزخونه بیرون اومدیم. هانده، نیلا رو برد طبقه‌ی بالا تا حمومش کنه، فرزام هم رفت نشیمن و فقط من موندم و امیر که هنوز سربه‌زیر بود. البته خوب می‌دونستم این نقشه‌شه، خودش رو مظلوم کرده که من چیزی بهش نگم.
آروم زدم به شونه‌ش و گفتم:
- هی آقا! خودتو مظلوم نکن که اصلاً بهت نمیداد.
سریع سرش رو بالا گرفت.
- جون من؟

از عکس‌العملش خندهم گرفت و باخنده گفتم:
- امیر برو لباساتو عوض کن، کم من رو اذیت کن.
با همون دستای کثیفش گونه‌م رو کشید.
- ای به چشمم.

از فکر اینکه الان صورتم آردی شده، قیافه‌م تو هم رفت و جیغ زدم:
- امیر!

دوید سمت پله‌ها و داد زد:
- معذرت، خانوم!



با حرص دستم رو روی گونه‌م کشیدم و کوفتی نثارش کردم.

- لیلی!

سر قابلمه رو گذاشتم و برگشتم سمت نیلما.

- جونم عزیزم.

لبخند مهربونی زد و گفت:

- خوبی؟ نی نی اذیت نمی‌کنه؟

لبخندی روی لبم نشست و دستم رو نوازش گونه روی شکمم کشیدم.

- نه خدا رو شکر، بچه‌م آرومه آرومه.

- خدا رو شکر، ان شاء الله که به همین زودی هم فارغ میشی.

نگاه دقیقی بهش انداختم، مشخص بود می‌خواد چیز دیگه‌ای بگه.

- ممنون. نیلما، چیزی می‌خواستی بگی؟

لب‌گزید و سرش رو پایین انداخت.

- راستش می‌خواستم باهات حرف بزنم.

- باشه بشین.

نشست روی صندلی و من هم کنارش نشستم. از حرکت دستش مشخص بود که چقدر استرس داره و سخت هم

نبود که بفهمم دلیل این استرسش چیه.

نیلما!

گذاشتم تا خودش آروم بشه و بالاخره حرفی بزنه، که بعد از چند دقیقه آروم گفت:

- می‌دونی که قراره با تيام (شوهر قبلی) ازدواج کنم، لیلی از وقتی دوباره دیدمش متوجه شدم که خیلی تغییر کرده.

اصلاً دیگه اون تيام قبلی نیست، مهربون‌تر و آقا تر شده. حرف‌زدنش کلی با اون موقع‌هاش فرق کرده. همون

موقع‌ها هم خیلی دوستم داشت؛ ولی خب رفتارش درست نبود، اما الان...

مکشی کرد، سرش رو بالا گرفت و نگاه نگرانش رو به من دوخت.

- می‌ترسم لیلی، می‌ترسم با تيام ازدواج کنم و امیربهادر دیگه نذاره من نیلما رو ببینم، آخه هیچ دل‌خوشی از تيام

نداره.

دستم رو گرفت و عاجزانه ادامه داد:

- خواهش می‌کنم تو با امیر صحبت کن.

لبخند اطمینان بخشی بهش زدم. دستم رو از زیر دستش بیرون کشیدم و روی دستش گذاشتم.

- نگرانیت رو درک می کنم نیلما. برای همین قبل از اینکه تو چیزی بگی، من با امیر صحبت کردم و بهش گفتم که تو گفتی آقا تیم چقدر عوض شده و ازش خواستم امشب رو باهاش صحبت کنه و قبول کرد. نگران نباش، قرار نیست کسی نیلا رو از تو جدا کنه، قول میدم.

لبخند عمیقی روی لبش نشست و تو آغوش کشیدم.

- مرسی لیلی، واقعا مرسی.

آروم روی شونهش زدم و با گفتن «کاری نکردم» از آغوشش بیرون اومدم. بلند شدم تا وسایل سالاد رو از تو یخچال در بیارم که تا بلند شدم، درد بدی زیر دلم پیچید.

جیغ پردردی کشیدم و همون جا نشستم.

نیلما وحشت زده نگاهم کرد.

- چی شد، لیلی؟!

اما دردی که هر لحظه بیشتر می شد، باعث شده بود فقط جیغ بزنم و با حس آبی که از لای پام سرازیر شد، جیغ بنفشی زدم.

- امیر، امیر! بچه‌م.

همه اومده بودن داخل آشپزخونه. با دیدن امیر، با رنگ و روی پریده، وحشت و ترسم بیشتر شد و جیغ می‌زدم و گریه می‌کردم.

مامان سریع گفت:

- امیر بـ*غلش کن ببریمش دکتر. وقت زایمانشه!

امیربهادر درحالی که از جیغای من هول کرده بود، سریع بـ*غلم کرد و گفت:

- خب کجا ببرمش؟

بی توجه به بقیه که خنده‌شون گرفته بود، باحرص زدم روی سـ*ینه‌ی امیر و جیغ زدم:

- امیر برو بیمارستان!

و از درد جیغ زدم.

امیر دوید سمت در و گفت:

- چشم چشم! بریم بریم!

یهو ایستاد و گفت:

- کدوم بیمارستان؟

از درد چشمام رو بستم و از ته دل جیغ زدم که فرزام زد تو کمرِ امیر و گفت:

- مرد حسابی الان وقته خربازیه؟! سوار ماشینش کن، خودم می‌روم.

امیر که بد هول شده بود، بدون اینکه جواب فرزام رو بده سوار ماشینم کرد که فرزام سریع حرکت کرد.

تا خود بیمارستان از درد فقط جیغ می‌زدم و اشک می‌ریختم، انقدر درد داشتم که نفهمیدم چقدر گذشت و وقتی به خودم اومدم که صدای گریه‌ی بچه‌م در فضا پیچید و تموم دردم به یک‌باره ته کشید. نفس راحتی کشیدم و با حس بچه‌ای که دکتر کنارم گذاشت، چشمام رو بستم.

- شبیه لیلیه.

- نه، شبیه امیره.

- کامران، فرزام! تمومش کنید، بیاید این‌ور، حالا بچه‌م بیدار میشه.

چشمام رو آرام باز کردم، با دیدن مامان و امیر که بالا سرم، سمت راست ایستاده بودن، آرام زمزمه کردم:

- بچه‌م.

مامان سریع نگاهش رو سمتم گردوند.

- جونم عزیزم، بهوش اومدی قربونت برم. بچه‌ت هم همین جاست، الان میارمش.

و سمت تخت کوچیکی که گوشه‌ی اتاق بود رفت.

نگاهم رو به امیر که عاشقونه و مهربون نگاهم می‌کرد انداختم و آرام لب زدم:

- خوبی قربونت برم؟

لبخند خسته‌ای زدم و دستم رو سمتش گرفتم که دستم رو گرفت.

- بیا اینم از دختر خوشگلت. فرزام، کامران! یالا بریم بیرون یه کم دیگه با بقیه میایم. لادن هم تا فهمید زایمان

کردی داره با شوهرش میاد.

کامران نگاه مهربونی بهم انداخت و گفت:

- استراحت کن قربونت برم، بعد میایم.

لبخندی به روش زدم و دخترم رو از مامان گرفتم.

- چشم.

بیرون رفتن و من موندم با امیر و بچه‌ای که تازه فهمیدم دختره.

نگاه هیجان‌زده‌م رو به چهره‌ی کوچولوش انداختم و لبخندی از ته دل روی لبم نشست.

سرم رو بالا گرفتم، امیر داشت نگاهم می‌کرد. مهربون و گرم.



- امیر!

- جونم.

دستِ آزادم رو نوازش گونه، روی گونه‌ش کشیدم.

- خیلی دوستت دارم.

کنارم روی تخت نشست و پیشونیم رو آروم و گرم ب*وسید.

- من خیلی بیشتر دوستت دارم خانوم.

چشمام رو با ل*ذت بستم.

- اسمش رو چی بذاریم؟

چشمام رو باز کردم و خیره تو چشمای مشکی امیر، که امروز خیلی مهربون تر شده بود نگاه کردم.

هر دو هم‌زمان نگاهمون رو به بچه دوختیم و امیر، انگشت اشاره‌ش رو نوازش گونه روی گونه‌ش کشید.

لبخندی زدم و تنها اسمی که خوب می‌دونستم امیر هم می‌تونه حدسش بزنه رو به زبون آوردم:

- آرامش.

و دوباره نگاه من و امیر که به هم قفل شد.

پایان

اول از هر چیزی از پایان یهویی این رمان معذرت می‌خوام. طی اتفاقاتی که افتاد مجبور شدم سریع این رمان رو

تموم کنم.

امیدوارم که خوشتون اومده باشه.

هر نقد و نظری داشتید می‌تونید به

آیدی خودم در نگاه دانلود

Raziyeh.d

ارسال کنید. با کمال میل می‌خونم و جوابتون رو میدم.

منتظر رمان بعدیم «لیلی ترینم» باشید.

موفق و سربلند باشید.

با تشکر از نویسنده برای خلق این اثر

این رمان در انجمن نگاه دانلود نوشته شده و در سایت نگاه دانلود منتشر شده است.

منبع نگارش: <http://forum.negahdl.com/threads/274736/>

ارتباط با نویسنده: <http://forum.negahdl.com/members/4185/>

